دیباچه

بسمه تبارک و تعالی

بعد از ادای ستایش و ثنا. و عرض نیایش و دعا. محرر این سطور معروض حضور دانشمندان کشور. و طالبان آگاهی و خبر میدارد. که اهل ممالک و بلاد فرنگ که امروز بهوش و فرهنگ و تادب و تمشیت و تمدن و تربیت نسبت با بنای روزگار و مردم سایر اقطار اظهار برتری و مزیت مینمایند و اغیار نیز با وصاف مذکوره ایشان را می‌ستایند این پیشی و فزونی از آن نیست که جنس دیگرند یا فرشته در لباس بشر. و ما ذاتاً و فطرتاً ما دون آنها ایم. این است که از عهده آن فضایل و کمالات بر نمی‌آئیم. بلکه آن مشی از سعی ساعی است. و این پس را قصور و تقصیر ما داعی. تبیین حال و تفصیل این اجمال آنکه. کاردانان آن اقلیم که طبعاً حاذق و حکیم بودند مضرت جهل و نادانی مفتریان را فهم و دریافت نمودند دانستند مشتی عامی جاهل و زمره از دنیا و آخرت غافل جماعتی از جنس انسان عاری و فرقه در منزل بیخبری متواری چه دانند شرف و غیرت چیست و انسان بی دعوی مسابقت و میل رفعت و سبقت که طبع جانوریست. و دستهای چنین گره گشا و هنرنما نیست. نه صنعتی اختیار توانند. نه بحذاقت دفع امراض بیماران بجنگ دشمنش آغالی گریزد و با دوست بجهت و بسبب ستیزد و هر روز آن کنند که

مردی و مردمی بریزد. گفتند اینان را که حکم نباتات بری دارند باید بستانی نمود و آن چشمهای بسته را گشود تا پیش پای خود ببینند. و بجای لاله و گل خار و خس نچینند از خواب غفلت بیدار شوند و بعد از قرنها مستی هشیار گردند. بکار ابنای وطن آیند و دانسته و فهمیده بهیئت ملیه و مملکت خدمت نمایند خامل و گمنام نباشند. و از دسته اولئک کالانعام. و پیداست که از در مانده بیچاره و دست شکسته بیکاره چه آید برای خود چه کند و برای دیگران چه نماید. پس از این تخیل و تفکر. و مدتی تعمق و تدبر اضافه عقل آنها را کمر بستند. و با رایه طریق مصمم گردیدند. و دیدند اول باید اخلاق فاسد را اصلاح نمود بعد سایر ابواب را گشود. و این خود کاری آسان نبود. بلی حکمتهای علمی و مفاتیح آن قفلهای محکم یعنی ذهنهای بسته باز نمی شد و بیگانه غیر فرزانه محرم راز نمی گشت. بتکثیر جراید و انتشار اخبار پرداختند. و انتقاد احوال و طباع ابنای و رجال را پیشنهاد خود ساختند. ادبا و شعرا را پیش انداختند. آنها از گنجور تحت العرش جواهر حکمت و نقود معرفت بیرون آوردند. و بصد زبان مردم را موعظه و نصیحت کردند گاهی بمدح و ثنا. زمانی بذم و هجا تهدید و تشویق نمودند بدیها را منع و خوبیها را تحسین فرمودند. آنجا که تصریح ممکن نبود کنایه گفتند. و برای آنکه بهانه کی نشود بمعایب و مثالب اشاره کردند. قرا و امصار بلکه هر کوچه و بازار از تماثیل و حکایات و قصص و روایات پر شد. و صدف هر سینه خزینه در. و قبول حقایق و معارف را شایسته و درخور. از دولت اقبال و سعادت که وقتی ساحتی را شامل شود قاطنین را بهر گونه نعمت و کرامت نایل سازد. نویسنده های قابل قدم بعرصه وجود نهادند. و داد سخن سرائی دادند. در تحقیق مطالب و توضیح مقاصد

وکشف مجهولات و حل مشکلات و پختن خامان و تکمیل ناتمامان و پروردن اثمار دانش و ازهارش
کار آفتاب کردند. و سنگ سخت را آب ناب نمودند. صدها نگارنده چون (فنلن)
و (برنار دن دوسنت پیر) و (شاتوبریان) و (شکسپیر) و (الکساندر دوما) از افکار عالیه
و خیالات بلند و مضامین بدیعه. و تالیف انیقه. و رمانهای مفیده مشعل درایت
افروختند. و خرمن جهل سوختند. بازبان چرب و شیرین آنقدر بر مردم خواندند
و دمیدند. فریاد کردند و نعره کشیدند که ابله حکیم شد و معوج مستقیم. خطا کار راه صواب
رفت. و کار صنایع مستظرفه که زاده علوم عالیه بود بالا گرفت.

محضر ملک مغرب مشرق داری سبز گردید. و از ریاحین فنون با بهشت عدن برابر
قید ذلت و بینوائی رفت. راحت و رفاه آمد. بند بلیات گسست. دست کرامت
باز شد. میل شرف و غیرت خونهای افسرده را بجوش آورد. و آن سرزمین را
مالک آن ملک و مال و حسن زندگانی و حال که میدانید و می پسندید کرد.

و یکی از آن مؤلفین که در این مضمار مردانه تاختند و رایت مفاخرت افراختند (میسو رنلدز
انگلیسی است) که رمانی بعنوان (بت رومین یا بوسه عذرا) پرداخته
این حکایت که در ملاحت و حلاوت و دلکشی و خوشی سردفتر اوراق و پسندیده
انفس و آفاق است. و فی الحقیقه مرآت دسایس رهابین میباشد در هندوستان
در اداره روزنامه (اسپرال پایه) (متعلق بسید رجبعلی شاه) از انگلیسی بهندی
ترجمه شده داعی دولت ابد آیت قاهره (سید حسین) شیرازی مترجم
روزنامجات و کتب هندوستان که بشرف عضویت دار الترجمه خاصه همایونی
مفتخر است. آنرا از هندی بفارسی ترجمه نمود. تا تقدیم آستان سپهر نشان بندگان

اعلیحضرت

وکشف اسرار خفیه شیرازیه

اعلیحضرت اقدس شاهنشاه صاحبقران خسرو عادل باذل شهریار گردون اقتدار
ایران. السلطان بن السلطان بن السلطان. والخاقان بن الخاقان بن
الخاقان **ناصر الدین شاه قاجار** خلد الله ملکه و دولته
نماید. و زهی سعادت و مفاخرت که امنای آن بارگاه آسمان بسطت و درگاه کیوان
رفعت ساعتی بمطالعه آن خاطر عاطر مشغول دارند و بملاحظه این اوراق همت گمارند
و کمال شرف آنوقت حاصل شود و بغیه آرزو بحاصل رسد که صاحب کریم کافی و ناقد بزرگ
دانی ملجاء الافاضل مجمع الفضایل اعظم الوزراء افخم الامراء

اگر ندارد نظیر زسروران بزرگ — اگر ندارد همال زرهبران امم
مؤید عدل و داد ملاذ رشد و سداد — وزیر نیکو نهاد امیر صاحب کرم
وزیر و ما یعجب المجد انه — وزیر ولکن للسماح امیر

غوث زمین و غیث زمان کان جود و کهف احسان عمان مکرمت و روان کرامت مالک
الماثر الجلیله و واهب المواهب السنیه جناب مستطاب جلیل الشان حضرت اجل اشرف معظم
امین السلطان میرزا علی اصغرخان صدر اعظم مد ظله العالی و دام اقباله المتعالی از آن بعین رضا
و عنایت بیند و خواند و تشریف قبولش این ناچیز را چیزی گرداند والحاصل این کتاب
دو جلد است و جلد اول مشتمل بر پنجاه و سه باب
و فهرست آن از قرار ذیل است

فهرست جلد اول از کتاب کشف الاسرار و خسف الاشرار

فهرست جلد اول از کتاب کشف الاسرار و خسف الاشرار

جلد اول
کتاب کشف الاسرار و خلف الاشرار

باب اول در جنگل

داستان ما از ماه ژوئیه سال هزار و چهارصد و سی و پنج میلادی مقارن با واسط تابستان
شروع میشود. یعنی در آنوقت که حرارت هوا بدرجه کمال رسیده. و دشت و دمن چون
تابه و گلخن نموده. حرکت در آفتاب ممنوع بود. و مسافرت در غیر شب نامطبوع.
در چنین فصلی مسافری سوار بر سمندی باد پا در سمت مشرق (بوهمیا) که یکی از ولایات اطریش است
قریب بغروب آفتاب راه می پیمود و طی مسافت مینمود. طرق و شوارع در این ناحیت با اعوجاج
و بی علامت میباشد. رونده چون قدری راه برید. مهر جهانتاب در حجاب اوج جای
گزید. اما سرخی و شعاع آن هنوز در بالای درختهای بلند جنگل دیده میشد و جلوه مخصوصی
داشت. اشجار تنومند رسا با آن اشعه شعله آسا چون دیوی بنظر میآمدند که راه آسمان
پیش گرفته و بسلنی بالا رفته. تمه درختان روشن ولی زیر آنها بواسطه تراکم اوراق و اغصان
تاریک بود. و الوان لاله و گلهای حواشی آن جنگل وسیع که روز بهرگونه درخشندگی داشت
آنوقت مخفی و مستور مینمود. نه از جنبش نسیم شاخها را حرکتی. و نه از گرمی طیور خوش الحان را
سر و صدائی. آرامی و سکوت وحشت انگیزی آن ناحیت را فرا گرفته و وحشتی عظیم پدیدار شده
گاهی صدای بال و پر پرنده شنیده میشد که از فرط ظلمت بیقاعده پریده خود را بشاخها
و برگها میزد. و احیانا آواز بوم شوم بر سموم مسافر موهوم میافزود. زمانی نیز او را
نعره سباع از رفتار باز میداشت. و از آن پس جز بزحمت قدمی پیش نمی گذاشت.

در بعضی

... ب تشکیل داده اشکال
... مینمود که عفریتها بر آن
...
... و هام را وقعی بی نها
... د. با آنکه چیست بتاریکی
... !
... وصف جلادت و صفت
...
... پیشانیش گشاده.
... مجموعه کمال. و اندکی شنید
... . گوئی بر صفحه سیم خط
... و رفتار او بر نجابت
... و طرز نگاهش که چون نظ
... شد که مردی اصیل است
... ی میداد که زبونی
... پاکدامنی است. خیالات
... شمارد. سنین عمرش
... ال با اعتدال جوانیش
... آرایش آزاده. خنجر بر کمر

جلد اوّل
کتاب کشف الاسرار
و خلف الاستار

باب اول در جنگل

داستان ما از ماه ژوئیه سال هزار و چهارصد و سی و پنج میلادی مقارن با واسط تابستان شروع میشود. یعنی در آنوقت که حرارت هوا بدرجه کمال رسیده. و دشت و دمن چون تابه و گلخن نموده. حرکت در آفتاب ممنوع بود. و مسافرت در غیر شب نامطبوع.

در چنین فصلی مسافری شهابرسمندی باد پا در سمت مشرق (بوهمیا که یکی از ولایات آلمان است) قریب بغروب آفتاب راه می پیمود و طی مسافت مینمود. طرق و شوارع در این ناحیت با اعوجاج و بی علامت میباشد. رونده چون قدری راه برید. مهر جهانتاب در حجاب افق جای گزید. اما سرخی شعاع آن هنوز در بالای درختهای بلند جنگل دیده میشد و جلوه مخصوصی داشت. اشجار سر بلند رسا با آن اشعه شعله آسا چون بوی بنظر میآمد که راه آسمان پیش گرفته و بسلطنت بالا رفته. همه درختان روشن ولی زیر آنها بواسطه تراکم اوراق و اغصان تاریک بود. و الوان لاله و گلهای حواشی آن جنگل وسیع که روز بهرگونه درخشندگی داشت آنوقت مخفی و مستور مینمود. نه از جنبش نسیم شاخها را حرکتی. و نه از گرمی طیور خوش الحان را سرود صدائی آوائی. سکوت وحشت انگیزی آن ناحیت را فرا گرفته و دهشتی عظیم پدیدار شده گاهی صدای بال و پر پرنده شنیده میشد که از فرط ظلمت بمقاعده پریده خود در شاخها و برگها میزد. و احیاناً آواز بوم شوم بر سموم مسافر بهموم میافزود. زمانی نیز آواز نعره سباع از رفتار باز میداشت. و از آن پس جز بزحمت قدمی پیش نمی گذاشت.

در بعضی اماکن بواسطه روشنی ضعیف اشجار سایه افکنده و هیکلهای مهیب تشکیل داده اشکال عجیب و غریب بنظر میآمد. و صور هولناک مصوّر میکردید. و چنان مینمود که عفریتها بر آن مسافر حمله مینمایند که او را در ربایند.

اما وی چون مردی دلیر بود و قلبی قوی داشت. این هیچ احساس و اوهام را وقعی نمینهاد و بدین تخیلات دل خود را نباخته راهی که داشت از دست نمیداد. با آنکه پیوسته بر تاریکی شب میافزود و مسالک را از هر جهت صعب مینمود!

اگر از شکل و شمایل و اندام و اوصاف و اخلاق این مسافر جوان که بوصف جلادت و صفت پردلی متصف بود بپرسید گوئیم؟...

این مسافر جوان بلند بالا و خوش اندام بود. اعضایش متناسب پیشانیش گشاده. ابروها پیوسته. چشمها برنگ آسمان. چهره بشاش. و بالجمله مجموعه کمال. و اندکی تنومند مینمود. موهای نرم خرمائی رنگ گرد عذارش تازه دمیده. گوئی بر صفحه سیم خط زر نگار کشیده. در سیمای او غرور جوانی ظاهر. و حرکات و رفتار او بر نجابت و بزرگی و شجاعت و دلیری او برهانی باهر. از مژگان برگشته و طرز نگاهش که چون لحظ اتراب و کواعب قلوب و ابصار را جاذب بود معلوم میشد که مردی اصیل است و رادی نبیل. بر رویها شباهتی داشت ولی قیافه و هیئتش گواهی میداد که زبون هوا و شهوت پرست نیست. بلکه با وجود پاکیزه روئی شخص پاکدامنی است. خیالات بلند دارد. و اعمال حسنه. و اطوار پسندیده را از فرایض میشمارد. سنین عمرش بیست و هفت که اوان وثوق عهد شبابست رسیده. و نهال باعتدال جوانیش باوج ترقی و تکمیل برکشیده. لباسش ساده. و طبعاً از هرگونه پیرایه و آرایش آزاده. خنجر بکمر

و کلاهی از مخمل براق قرمزی درخشنده و منگوله‌ای از زر طلا و سر کلاه خود نصب کرده مهمیزهای طلا در پهلوی پاشنه چکمه قرار داده و از اینجا معلوم میشد که اهل نظام است و اگر دارای رتبه و مقامی بسیار عالی نیست. اقلاً منصب (نایت هُدنی) یعنی شوالیه گی که از شئون محترم نظامی است دارد.

مختصر دلاور که صورتگران چین اگر بدیدار او فایز میشدند تمثال او را رسم کرده برسم یونانیان ربّ النوع شجاعت و عشقش میخواندند جوان مسافریست که ما در کنار جنگل بسیار وسیع مملکت بوهمیا در تاریخ مذکور در فوق با او ملاقات نمودیم.

از حرکات این شخص معلوم میشد که معرفتی باحوال این سرزمین ندارد و راه را بلد نیست متحیر است و غالباً متفکر. گاهگاه عنان مرکب را میکشد و بچپ و راست نظر میکند و جنگل این دشت وسیع سهمناک را مینماید. و چون از روزنه خانه های روستائیان آن ناحیه نور و روشنائی چراغی مشاهده نمی نماید اندیشه بر او مستولی میشود و پشیمان میگردد که چرا دلیل و راهنمائی با خود نیاورده و احتمال میدهد که راه را گم کرده. پس از اندک درنگ باز آهنگ رفتن نموده اسب میراند و بادپای خود را بقدر میدانی میدواند آنگاه خیالی پیش او آمده با خود میگوید. اگرچه آن شخص روستائی که امروز در منزلش استراحت کردم بمن راهنمائی نمود که از جاده کنار جنگل بروم. ولی ممکن است در تعیین مسافت اشتباه کرده باشد. یا من درست نفهمیده باشم. چه از قرار تقریر او حالا من باید بقلعه الفندزف رسیده باشم.

کاش آبادی و چراغی میدیدم و از اهالی آن جویای راه میشدم. اما اتفاقاً هرچه در آن تاریکی بجهت بطرف جنگل نظر میافکند اثری از خانه و روشنی نبود و علامتی

از آبادانی مشاهده نمینمود.

در این حال ماه مانند نیم دایره از زر خوش عیار در کنار افق نمودار شد. سورت ظلمت شکست. و فی الجمله روشن گشت. مسافر در آن خط که انتهای آنرا بدرستی نمیدانست راه خود را امتداد میداد. ناگاه بانگ و فریادی شنید. و آواز ناله استغاثه آمیزی بگوش او رسید. این صدا از میان جنگل بود او بجای خود ایستاده با وحشت و اضطراب باطراف نظر نمود. دید چند تن با تندی و خشونت سخن میگویند. اما چون مختصر فاصله بود حرفشان درست مفهوم نمیشود و قصدشان معلوم نمیگردد. در این بین صیحه شدیدتر از اولی شنید و بخوبی دانست که این نعره از دهان زنی است که شخصی محکم دست بر روی آن گذاشته میفشارد و زد و خوردی نیز در کار است.

آن دلاور چابک از اسب بزیر آمد. عنان مرکب را بشاخه درختی محکم بست. شمشیر خود را از نیام بیرون آورده و روبجانب صدا نهاده داخل جنگل شد. چون کمی راه پیمود در چند قدمی برگها و شاخهای اشجار را در حرکت دید. فهمید که چند نفر میان درختها راه میروند. با جرأت و جلادت تمام آنها را تعاقب کرد. چون نزدیکتر شد سه نفر مرد را مشاهده نمود که زنی را بر روی دست گرفته میبرند.

مهتاب از خلل اوراق بر روی زمین افتاده چون چشم زنگیان میدرخشید و پرده بدکاران از تقوت اشعه و لمعان میدرید. بنابراین مسافر جوان آنها را میدید لکن ایشان آمدن او را ملتفت نشدند. چه حرکت شاخ و برگ درختان مانع بود که صدای پای مسافر بگوش عیاران برسد.

دلاور تند کرده بیکی از آن سه نفر رسید. و در حال او را بلند کرده چنان بزمین

که مانند سنگ بی‌حرکت افتاد و زبانش بند آمد. آنگه زن اسیر چون این بدید از خوف و دهشت
برخود بلرزید. و نعره از جگر کشید زن را گذاشت و راه فرار پیش گرفت گویا گمان کرد دلاور نه تنهاست
بلکه چند تن از زورآوران برای استخلاص آن زن با آن جوان همراهند مقاومت با ایشان مشکل است
و کاری بی‌حاصل. این بود که درنگ ننمود بی‌هیچ زد و خورد رفت و جان بسلامت برد
سیمی از حرکت رفیق خود خشمناک شده با غیظ و غضب بر مسافر حمله کرد دلاور نیز با تیغ کشیده
رو بطرف او آورد.

چکاچاک شمشیر شد بر فلک ÷ غریو یلان بر سماک از سمک

زمین جنگل از قطعه قطعه مهتاب نیم‌رنگ نمونه پوست پلنگ بود و بدشواری حربه دشمن را
بمسافر می‌نمود. جای دشمن در تاریکی و مسافر در روشنی هرچه این میکرد او میدید. اما مسافر
از حرکات دشمن خبردار نمیگردید. بنابراین کار مدافعه باشکال میگذشت. و خصم حربه میگشت
صورت و هیولای این یکی را ظلمت مستور میداشت و هماورد خود را مسافر عفریتی قاهر
می‌پنداشت.

با اینهمه زبردستی و پردلی و ضربات پی در پی و کاردانی مسافر دشمن را مقهور ساخت
و او را از کار انداخت و شمشیر از دستش افتاد و چون خود را بی‌حربه دید قدم در راه
فرار نهاد.

آن دو دیو سیرت از آن محل دور شد. و مسافر مظفر و منصور گردید. شمشیر خود را غلاف کرد
و بجانب زن شتافت و بیچاره را مدهوش یافت. او را در بر گرفت و متوجه حال او شد
چون آشکارا نفس نمی‌کشید گمان کرد که تسلیم نموده. لهذا بر زمینش خوابانید و دست روی
سینه‌اش گذاشت. دید قلبش آهسته در طپش است. بعد بتابش مهتاب دلبهای او

نیز

نیز حرکتی مشاهده ننمود. دانست نمرده است بلکه غشی کرده. از زمین برداشت و او را در آغوش خود
جای داد و چشمش بر جمال آن مه‌لقا افتاد.

طلعتی دید بآرایش فردوس برین ÷ صورتی رشک گل تازه و آزرم بهار

اما از فرط خوف و خشیت و شدت وحشت و دهشت رنگش پریده. و سرخی رخسارش
مبدل بزردی گردیده. باوجود این فروغ حسن و نور چهرش دیده را منور میساخت.
و تابش خورشید را از نظر میانداخت. اعضا و اندامش متناسب و موزون قامتش
چون سرو ناز. و چهره گلگون گلشن آب لطف و زیبائی سرشته. و آیت دلربائی
به پیشانیش نوشته. لباسش مینمود که دختری از دهاقین است. و زاده شخصی از روستائیان
آن سرزمین.

مسافر را از مشاهده آن جمال حالی دست داد که بوصف در نیاید. و نظیر آن کمتر روی نماید
شربتی از لب لعلش چشید و معتقد آب زندگانی گردید.

عجالتاً. تکلیف مسافر دلداده این است. که آن بت روی نازنین را بهوش آرد و بتحصیل
آب و نمک راحت نگارد. تا بامداد رشحات آن لؤلؤ اصفر از رنگ حیات بخشد. و از زندان
مدهوشی نجات دهد. زنگ کدورتش را پاک کند. و گونه هایش را چون لاله سیراب مجدداً
تابناک نماید. اما می‌ترسد که قبل از تحصیل آب و طلب معاون مرغ روح آن پری پرواز
کند و سفری شود.

از این رو چون عقاب تیزچشم باطراف جنگل نظر مینماید شاید وسیله و اسباب نجاتی بچنگ آید
بعد از آنکه تیر نگاهش باعماق آن محوطه رسید روشنائی ضعیفی از دور دید چنانکه ابتدا
در حقیقت و وجود آن تردید داشت. و آنچه را دیده بود وهم و خیال می‌پنداشت



چند دقیقه دقت کرد تا تحقیق دانست که آن روشنی نور چراغی است که از روزنه خانهٔ دهقانی
دیده میشود . واگر خود را بآنجا رساند دو دهاتین را بمعاونت خواند کارش ساخته
و پرداخته خواهد شد از مخمصه فارغ آید وآنچه باید در حال نماید .
مسافر بخصم مدهوش که در آنحوالی افتاده بود اعتنائی نکرده آناً هردی مشکین مویرا
از زمین بلند نموده چون بار مهر و محبت دلدار بدنت برده وش خود نهاد وبطرف روشنائی
براه افتاد .
پس از چند دقیقه بعمارتی خوش وضع واقع در فضائی وسیع رسید . حلقه بر در زد فوراً
پیرزنی که آثار متانت از ناصیه او ظاهر بود در را گشود . روشنائی چراغ از حجرهٔ
اطاق بصورت آن قمر طلعت افتاد !
در دم پیرزن دست و پای خود را گم کرده دیوانه وار صیحه کشید وچون پیدا از بادبیزید
چنانکه مسافر حدس زد این دختر از همین خانه است یا از منسوبان صاحبان این کاشانه ؟
مختصر آن زن پس از نعره فریاد زد که (ویلدن) (ویلدن) انجیلا را پیدا کرد . ـ
بعد رو بمسافر کرده گفت ـ ای آقای محترم دختر عزیز ما مرده است یا زنده ؟ !
واز آنجا که مضطربانه این سؤال مینمود . مسافر چنین دریافت که پیرزن با آن دختر میبایستی نسبتی
نزدیک داشته باشد که اینطور متوحش است . . . !
در جوابش شتاب نموده گفت ـ خیر فرزند است از هوش رفته بجزئی تدبیر حالش
بجا میآید .
آنگاه دختر را باطاق برد چون لمحه گذشت (انجیلا) دیده باز کرده مشاعر او فی الجمله رو
بباز گشت نهاد .

دنبال

درینحال مردی بسن پنجاه سال با منش آدمیت و اطوار پسندیده از اطاق دیگر بیرون آمده
باتفاق پیرزن انجلا را بآن اطاق برد ....

مسافر در قلیل زمان صحبت آنمرد و زن بملاحظهٔ وضع منزل و زندگانی این خانواده
پرداخت.

سرائی دید نظیف با اثاث البیتی پاکیزه و ظریف اسباب آسایش از هر جهة مهیا. لوازم
و ملزومات مرتب و مصفا. و چون اهل خانه عیسوی بودند. و خوردن گوشت گراز در دین ایشان
مباح است. ران های خوک نمک سود بسیار از سقف آویخته و معلوم میشد که اهل این خانه
خیلی شکار های جنگلی میزنند.

طولی نکشیده آنمرد که ویلدن نام داشت از اطاق بیرون آمده گفت — انجلا
قدری بهوش آمده. اما نه بدرجه که بتواند آنچه برا و گذشته باز گوید.

مسافر آنقدر از قضیه را که میدانست برای ویلدن حکایت کرد ....

ویلدن با مهربانی تمام از مسافر اظهار امتنان نمود.

مسافر گفت — بنظرم میآید که انجلا دختر عزیز شما باشد ؟

ویلدن گفت — خیر دختر من نیست. اما او را از فرزند خود عزیزتر دارم. چاهی در این نزدیکیست
نیمساعت پیش از این رفت آب از آن چاه بیاورد و دچار و گرفتار آن نابکار ها شد
خدا تفضل کرد شما رسیدید و او را خلاص کردید !

پیش از آمدن شما چون دیر کرده و از موقع مراجعت او گذشته بود من مصمم شدم
که شمشیر خود را بردارم بجستجوی او بروم. شکر خدا را که شما او را آوردید. —

باز از جانب خود و از طرف او قلباً بشما عرض تشکر مینمایم. الحق کمال مرحمت را

درحق ما فرموده اید .....

مسافر گفت — میتوانید حدس بزنید که آن بدکارهای بی‌مروت چه کسانند که جرأت این جنایات نموده با انجیلا این رفتار نمودند ؟

ویلدن گفت — خیر من نمیتوانم حدس بزنم . اما ممکن است انجیلا خود آنها را شناخته باشد وچون درست بحال آید ایشان را معرفی نماید . و بگوید چگونه او را بچنگ آورده در کار زدن او بوده اند .

ای آقای بزرگوار اگر میل داشته باشید . و اذن بدهید خوبست از این خانهٔ فقیری نان و دیگر چیزی بجهت شما بیاورم ؟

مسافر گفت — قبل از آنکه این سؤال ملاطفت اشتمال شما را جواب دهم میخواهم از شما تحقیق مطلبی نمایم و آن این است که از اینجا تا قلعهٔ (آلتندرف) چه قدر راه است ؟

ویلدن گفت — یک فرسخ است — و آن راهی که در کنار جنگل دیده میشود بخط مستقیم تا دروازهٔ قلعه امتداد یافته . و با دست اشاره کرده راه را بمسافر نمود .

مسافر گفت — ای دهقان دانشمند التفات فرموده آنچه از وضع بارون آلتندرف مشهور است و میدانید برای من بگوئید . تا بدانم مردم در حق او چه میگویند خوب باید چون گمان میکنم شما از رعایای او باشید البته حالات او را اگاهی میدانید ؟

ویلدن گفت — آقای من . این جنگل از بارون آلتندرف نیست . و من هم از رعایای او نیستم . بلکه اینجا از املاک (کنت روزنبرغ) است . و او از نیکان و بزرگان و اخیار میباشد . کریم الطبع و با فتوت است . و صاحب رحم و مروت . و قلعهٔ او در سه فرسخی وطرف غربی خانهٔ ما است . مرا ضابط و مستحفظ این جنگل قرار داده .

همین منزل آراسته و منظم گواهی میدهد که آقای من مردی بزرگ است و دوست و دل پاکی دارد .....

مسافر تبسم کرده گفت — بلی من هم اوصاف حمیده کنت مشار الیه را شنیده ام و خیلی از او تعریف میکنند . آنگاه قدری تأمل نموده پرسید . بارون آلتندرف مثل کنت روزنبرغ بصفات پسندیده معروف نیست ؟

ویلدن گفت — دوست عزیز من راست بگویم من تا حال بدی و خلافی از بارون ندیده ام و از حالات او هم بدرستی مطلع نیستم . اما رعایای او خیلی از او بد میگویند . و از سفاکی و تعدی و ظلم او حکایتهای عجیب نقل میکنند . از جمله اظهار مینمایند در قلعهٔ او جاهای غریب بسیار است که غالبا از آنجا صداهای مهیب مسموع میشود .....!

چیزی که من بطور یقین میدانم این است . که در طرف یمین قلعهٔ او عمارتی است بسیار عالی از وقتیکه من بخاطر دارم در آن عمارت باز نشده . و حال آنکه از طفولیت در این نواحی ساکن بوده ام . از این گذشته نه از اخلاق و احوال بارون با خبرم نه از افعال و اعمال او

مسافر از گفتار عاقلانه . ویلدن خوش آمده گفت — شما مرد درست بی غرضی هستید بگوئید ببینم بارون آلتندرف هیچ پسر دارد یا نه ؟

ویلدن گفت — بلی پسری دارد بیست و یکساله موسوم به لئودولف . ولی جوان ناپاک بی‌باکی است . هرچند مطلقا صدمه از او بمن نرسیده و حق تسلطی هم بمن ندارد اما چون از آقای جوانمرد خلیق من کنت روزنبرغ اذن گرفته در این جنگل شکار میاید گاهی او را در آنجاها می‌بینم . و از خبث و شرارت او چیزی میشنوم . و چون پدر او بعد از چند ماه تولد او در گذشت . و از تربیت مادری محروم ماند خود رو و خودسر بار آمد احتمال

میدهیم این فدایم و رذایل از آنجا حاصل شده باشد.

مسافر گفت — بلی. آن شخص دهقانی که من امروز ظهر در منزل او فرود آمدم میگفت زوجه بارون التندرزف. تقریباً بیست سال قبل بمقدمه بطور فجاه مرده و جنازه او را هم کسی ندید

ویلدن گفت — راست است مردم آنوقت خیلی حرفها دراینباب زدند. اما من صحت وسقم آنرا ندانستم. مردم بکار خیلی خبرها جعل میکنند. اگر فی الحقیقه صدمه بزوجه بارون رسیده بود گفتگو زوزبرغ ساکت نمی نشست. چه مشارالیها خواهر او بود.

مسافر گفت — شما از آن اشخاصی هستید که سنجیده سخن میگوئید. و از تهمت و افترا اجتناب مینمائید فطرت پاک شما در خور تمجید است.

در طی این مقال چیزی یاد مسافر آمده گفت — عجب. من اینجا گرم صحبت شدم و اسبم مصاحب میان جنگل ماند.

چون خیال دارم به پراغ. کرسی مملکت (بوهمیا) بروم و تا پس روز دیگر خود را باید بآنجا برسانم و امشب را میخواهم در قلعه التندرزف بسر برم. بعد نمیتوانم دعوت شما را اجابت کنم. و زیاده برین در اینجا بمانم. انشاءالله بعد از چند هفته از همین راه مراجعت مینمایم و مجدداً بدیدار شما فایز میگردم. و ساعتی در خدمت شما زیست نموده از مفاوضات شما مستفیض میشوم.

ویلدن گفت — امیدوارم حسب الوعده سرافرازم کنید. منتظر مقدم شریف شما میشوم. شک نیست که تا آنوقت انجیلای ما درست حال آمده. و نعمت صحت او را شامل شده. خود شفاهاً عذر زحمت و شکر مرحمت شما را عرض میکند و بجای میآورد.

مسافر گفت — زیاده از آنچه شما اظهار تشکر و امتنان نمودید ممکن نیست کسی بتواند نماید

آنگاه

آنگاه ضابط هوشمند را وداع کرده از همان راهی که انجیلا را آورده بود بجنگل معاودت نمود و رسید بجائی که با آن سه نفر زد و خورد کرده. و بخیال آن شخصی که در حمله اول او را بزمین انداخت افتاد. بجستجوی او پرداخت. و چون اثری از و نیافت دانست مرده. بلکه آنوقت بهوش شده بعد از حال آمدن گریخته است.

قدری پیشتر رفت اسب خود را بهمان شاخ درخت بسته دید. بر او سوار گشته و راه قلعه التندرزف پیش گرفت.

باب دویم در قلعه التندرزف

زیاده از بیست دقیقه نگذشت که برج قلعه التندرزف نمودار شد. مهتاب تشعشع و هوا حسرتی داشت. برج و باروی قلعه در آن هوا و تابش چون ابری سیاه طوفانی بنظر میآمد.

هر قدر مسافر بقلعه نزدیک میشد آثار ابنیه عالیه بیشتر پدیدار میگردید. کنگره های بروج و گلدسته ها بواسطه ضوء قمر میدرخشید. اما عمارات تحتانی چنان تیره و ظلمانی بود که شخص از مشاهده آنها وحشت مینمود. طرف مشرق قلعه را جنگل سیاه وسیعی احاطه کرده. و درختان سر بهم آورده اشجار شاه بلوط کهن در امتداد قلعه از دور نمایان و چنان مینمود که حصاری محکم در خارج قلعه ساخته اند.

از برج وسط تا انتهای قلعه یعنی در آن سمتی که محاذی درختها واقع شده آنچه نظر میکرد اثر روشنی از روزنه و دریچه های بلند قلعه مشاهده نمیشد. اما از دریچه های طرف یسار قلعه و ابنیه حوالی آن نور چراغ پیدا بود. با وجود این دیوار قلعه چون صحن زندان و قلب آدمیان تیره و تار و باروی کهنه کار در سیاهی همچشمی داشت.

خندق عریض دور قلعه پر آب و اشعهٔ مهتاب در آن افتاده چون لجهٔ سیماب و لآلی خوشاب
در لمعان. و بلندی و تاریکی دیوار شکوه قلعه را بیشتر ظاهر و عیان میساخت.
ناگاه نظر مسافر بجادهٔ وسیع همواری افتاد که از راههای دیگر خیلی صاف‌تر بود و منتهی
به پلی که بر روی خندق کشیده بودند میشد. از آن جاده پس از طی مسافتی خود را به پل رسانید
و دید آنرا از تخته چوبهای عریض بزرگی ساخته اند. و نفیری را بزنجیر بسته از ستون چوبی آویخته
برسم عادت آن زمان نفیر را برداشته دمید و از صدای آن فوراً دریچهٔ قلعه باز شد.
دربان بلند بالای تنومندی از قلعه بیرون آمده گفت مسافر کیستی.
مسافر گفت — من از جانب نواب والا (دوک گیزنت) پادشاه مملکت اطریش
مأموریت و کار مخصوصی دارم و بجائی میروم. و برای آنکه بدانید من گماشته و مأمور
آن پادشاه مقتدر میباشم ممکن است وثیقه بشما نمایم. بعد قصد من این است که امشب در این
قلعه بمانم و مهمان باشم.
دربان با کمال ادب گفت — آقای بارون الفندرف چندروز است که اینجا نیست بجائی
رفته ولی فرزندار شد او (گذرولف) حاضر است و در کمال خوبی از شما پذیرائی خواهد کرد حالا
میروم باو خبر میدهم.
اما بفرمائید شما را بچه اسم معرفی کنم؟
مسافر گفت — نام من سر ازنت دکلار است. و من همانم که در جنگ با عثمانی برتبهٔ شوالیگی
نایل شدم و مهمیز طلا بمن داده شد.
دربان فوراً در را باز کرده گفت — سر ازنت دکلار بفرمائید تشریف بیاورید.
لکن معلوم بود که متعجب است. و تعجبش از این است که چنین شخص ذیشانی که از جانب پادشاه

اطریش بمأموریت مخصوص میرود چرا تنهاست و یکنفر نوکر با خود همراه ندارد!
اما سر ازنت بمحض ورود بجلوخان از اسب پیاده شد و بدربان گفت از تنهائی من تعجب نکنید
دو نفر نوکر من بجهتی عقب مانده اند وقت طلوع آفتاب باینجا میرسند. عجالتاً خواهش
میکنم یکی را صدا کنید بیاید اسب مرا تحویل نماید
دروازه‌بان مهتر را طلبیده اسب را باو سپرد و خود سر ازنت را داخل هشتی وسیعی
کرد چراغ آهنی بسیار بزرگی از سقف هشتی آویخته و روشن بود. در اطراف هشتی
دو در عالی مشاهده میشد که شباهت زیادی بدر کلیسا و معبد داشت در دو طرف
در پله‌ها بود. دربان سر ازنت را از طرف بالا بجانب برج وسطی واقع در سمت مغرب
برد. بعد از طی مسافت بسیار بدروازهٔ بزرگی رسیدند. دربان آنجا ایستاده بصدای
بلند گفت — سر ازنت دکلار.
از آن دروازه داخل در اطاق بسیار وسیعی میشدند که سقف اطاق خیلی بلند و نسبت
باین قلعهٔ قدیمی باجلوه و عظمت و دارای شکوه و زینت بود. در وسط میز بزرگی
گذاشته. صراحیهای شراب و جامها و ظرفهای پر از میوه روی آن چیده. اما کسی در
دور آن دیده نمیشد. بلکه در اطاق احدی نبود جز جوانی متفکر که دیوانه‌وار در اطراف قدم
میزد. لکن بمحض شنیدن صدای دربان تغیر حالت داده اظهار بشاشت نمود. و با روی خوش
باستقبال (سر ازنت) شتافت و او را وارد اطاق کرد. و چون در روشنی شمعهای کافوری
سیمای سر ازنت دکلار را دید مجدداً متغیر و متوحش شد و رنگش پرید. اما از جهت خودداری
نمود و با کلفت بحفظ ظاهر پرداخت. و مهیای تعارف و رسوم پذیرائی شده بوضع
مناسبی بسر ازنت گفت خوش آمدید......

سرآرنست گفت — استدعا میکنم از گستاخی من درگذرید و مرا ببخشید که ندیده و نشناخته
بیگاه بر شما وارد شدم و مصدع اوقات شما گردیدم. چون رسم خود من این است که
اگر کسی در چنین وقتی در اطراف منزل من ورود نماید او را می پذیرم و از خدمت کوتاهی
نمیکنم. بر این قیاس جسارت نمودم.

لردرُدُلف گفت — قدمای مملکت بوهمیا نیز همین رسم را داشته و هر وقت مسافر
خسته بر آنها وارد میشده از او پذیرائی مینموده اند. اما افسوس که پدر من در این وقت
حاضر نیست که خدمت شخص محترمی مثل شما مشرف شود و شرایط مهمانی و مهمان نوازی را
مرعی و منظور نماید......
این ایام بشهر پراغ پای تخت بوهمیا رفته است.

سرآرنست گفت — خیلی خوب. من هم همانجا میروم نوّاب والا دوک اطریش مرا
بآنجا مأمور کرده و مأموریت مخصوصی داده اگر شما نامه و پیامی داشته باشید نسبت به پدر
بزرگوار شما میرسانم چه. میدانم در آنجا حتماً با بارون ملاقات خواهم کرد.

رُدُلف گفت — از شما خیلی تشکر مینمایم. اگرچه یکهفته بیش نیست که بارون رفته. اما باز این
موقع را غنیمت شمرده مختصری از حالات و سلامت خود به پدرم مینویسم.

در این وقت خدام برای گستردن سفره و آوردن طعام داخل اطاق و مشغول کار شدند
سرآرنست. و رُدُلف گرم صحبت بودند. و از هر در سخن میگفتند. و ضمناً معلوم شد که
این جوان چیست و بچه حاله چنانکه ویلدن ضابط و مستحفظ جنگل میگفت — یگانه فرزند
بارون التندرف میباشد.

لردرُدُلف خوش سیما و متناسب الاعضا و فی الجمله بلند بالا بنظر میآمد اما چشمهای

مدور

مدور برآمده او که سیاه و درخشنده بود قدری بذهن ارباب فطانت میزد. و آنهائی که از علم
قیافه بهره داشتند ملتفت میشدند که صاحب این چشم و نگاه مالک قلب سلیم نیست و دیده‌هایش
دوچار پریشان خیالی است رنگ زیتونی چهره و سرخی لبهای او میگفت که هوای نفس او را
مغلوب دارد و مجال سلامت و استقامت نمیگذارد.

از پیشانی تنگ و ابروهای او معلوم میشد که فکر و خیالش بسیار است و مقاصد و اندیشه‌اش
بیشمار. موی سر و ریشش زبر و سیاه. دندانهایش سفید و شفاف. از اطوارش آثار
رعونت ظاهر و حرکاتش بر کبر و غرور برهانی باهر. بتملق و چاپلوسی مایل و بتشدد و سخت
گیری راغب. از حرف ساده و راست بیزار. اهل تکلف و آزار. بدخو و کینه جو
بی گذشت و با قساوت مجبول بر رذالت و دنائت.

اما از آنجا که حیله و مکری بکمال داشت. وقت ضرورت تغییر حال میداد. اگر با کسی
دشمن میشد بمقتضای مصلحت آنرا ظاهر نمیساخت. بلکه اظهار دوستی و محبت مینمود.

این بود خصایل لردرُدُلف یگانه وارث و جانشین بارون التندرف.

مختصر. چنانکه پیش اشاره نمودیم. وقتیکه نظر لردرُدُلف بصورت سرآرنست دُلگار
افتاد حالت او تغییر کرد اما علت آن چه بود خدا میداند. هرچه بود و هر طور بود بزودی
ضبط خود نمود و با روی گشاده و چهره بشاش مشغول پذیرائی مهمان خود شد.
و تا خدام سفره می گستردند و طعام میآوردند. با سرآرنست گرم گرم صحبت میکرد
مثل اینکه کمال شعف و شادمانی را از قدوم و ورود او حاصل کرده باشد.

چیزی نگذشت که الوان اغذیهٔ لذیذه بر روی میز چیده شد. مزعفر و مطنجن. لحم طیور گوشت
آهو. مرغ و ماهی. اقسام و انواع خورش و کباب. فواکه لطیفه. شربتهای روح افزا

مشروبات گوارا. بالجمله آنچه در آن ناحیه و موسم حاضر و مهیا میشد. باقتضای شأن مهمان و استطاعت میزبان آماده گشت و هیچ فرو گذار نشد.

سرارنست. که بعد از استراحت نیز و زحمت زیاد کشیده و مسافتی بعید طی کرده خسته و گرسنه شده بود برغبت واشتها بصرف غذا پرداخت و بحالات لرد رودلف خود را چندان مقید نساخت.

اما لرد رودلف خیلی کم و ببرسری میخورد. و در اثنای تناول گاهی غرق بحر خیال میشد و منقلب و مضطرب میگردید. ولی بزودی ملتفت شده محض حفظ ظاهر اظهار انبساط مینمود. و ملاطفتی آغاز میکرد. تا شخص وارد پی باین نبرد که حالت انقلاب و اضطراب او را مشتغل کرده.

چون چند جام شراب نوشیدند و سرها گرم شد لرد رودلف از روی صندلی برخاسته گفت — مرحمت فرموده مرا چند دقیقه مرخص کنید تا خوابگاه مناسبی برای شما تهیه نمایم و دستورالعمل لازم را داده مجدداً بحضور شما بیایم.

سرارنست قبول مطلب نموده عرض تشکر و امتنان کرد. رودلف بخادمی که نزدیک میز بود اشاره کرده از اطاق بیرون رفت. خادم نیز از عقب او بیرون آمد و متفقاً باطاق راه روی که بسایر اطاقها راه داشت داخل شدند و از آنجا بسورت دیگر رفتند. در آنجا رودلف. روی صندلی نشسته بخادم گفت برو بمنزل نوکرها هبرت خزانه دار را نزد من بفرست.

خادم تعظیم کرده روانه شد و پس از لمحه شخص ریش سفیدی که تقریباً هشتاد سال داشت و بسیار هوشمند بود بحضور لرد رودلف آمد.

این پیر

این پیرمرد اگرچه باقتضای سن چین بر صورت و جبینش افتاده و چشمهایش فرو رفته موی و ابرو و ریش سفید شده اندکی اندوهناک مینمود. و وقت آن بود که ضعف پیری او را بکلی افسرده و دل مرده دارد و دست سیاه و سفید نگذارد. اما از حرکات او معلوم میشد که چندان منحول نشده و از دست نرفته هنوز طبیعتش را قوت و نشاط و طبعش را نزهت و بشاشتی. طمانینه و وقار و محاسن اطوارش مینمود که نجیب و درست کار میباشد. دارای اوصاف مردی و مردمی است پست و فرومایه نیست.

لرد رودلف چون او را بدید گفت — هبرت هیچ میدانی که امشب مرد محترمی برما وارد شده؟

هبرت از این کلمه چیزی استنباط کرده گفت — مگر در تدارک و تشریفات او قصوری رفته و از آن شما را ملالتی حاصل شده است؟

رودلف گفت — خیر از تهیه که شما امشب برای مهمان ما دیده بود بدرزاید الوصف مسرور و ممنونم حقیقتاً در خور شان ما بود. مقصودم این است که همین طور خوابگاه خوبی برای او ترتیب داده شود.

هبرت. از بشره رودلف دانست که چه خیال دارد اما تجاهل کرده گفت بلی. برای خوابگاه سرداری که از جانب اعلیحضرت ابرت سلطان مملکت اطریش بماموریت مخصوص میرود. مناسب این است که اطاق چوبی را حاضر نمائیم.

رودلف. متعجبانه گفت — اطاق چوبی. تو چرا اینقدر بی احتیاطی!؟

هبرت. با اظهار حیرت گفت — مگر اطاق چوبی از سایر اطاقها بهتر نیست؟

رودلف گفت — شک نیست که آن از شما بهتر است . اما سزاوار نیست در کلمات ما [illegible] پادشاه اطریش و غیره محترم اوست . راست است که ما رعیت آن پادشاه نیستیم ولی شرط ادب این است که بفرستادهٔ ذیشان او احترام کنیم چرا ملتفت نشدید و تختی خوابگاه سلطنتی را برای او مهیا کنند . . . .

هُبرت . حیرت زده و با استیحاش گفت — آقا خوابگاه سلطنتی ؟! بعد حرف خود را گردانده گفت — یقین با من شوخی میکنید ؟

رودلف . برآشفته گفت — حالا چه وقت شوخی است . خیر حقیقت میگویم . با آنکه خوابگاه سلطنتی از عمارات طرف این قلعه میباشد و سالهاست که در آن باز نشده .

هُبرت گفت — آیا این فقره را هم فراموش کردید که اگر ما این صاحبمنصب محتشم را در آن خوابگاه بخوابانیم پدر بزرگوار شما ما را مقصر دانسته هرگز از تقصیر ما نخواهد گذشت ؟

رودلف گفت — خیر چنین است که تو می‌پنداری هیچ گمان نمیکنم بارون التنذرف از این بابت متغیر شود و ما را غضب نماید . اختیار تمام این قلعه در غیاب پدرم با من است و هرچه بخواهم با این مهمان میکنم . —

اگرچه اعتقاد مردم این است که شیاطین و جن در عمارات دست راست قلعه جا گرفته‌اند . اما من باین عقاید سخیفه و اکاذیب معتقد نیستم . حقیقت من باید امشب این معما را حل کنم . —

از حسن اتفاق چنین دلاور مشهور مغروری امشب باین قلعه آمده از وضع اینجا بیخبر است و اباطیل مردم نیز بسمع او نرسیده . فرضاً که آنجا هم اصل و ماخذی

داشته

داشته باشد این سردار جلادت آثار چنین وانمود و اظهار میکند که اگر دیو سفید و غول بیابان او را دوچار شود از چنگ او جان بدر نخواهد برد . و جان و سر را هر دو بدو خواهد سپرد .

همینکه سخن رودلف . باینجا رسید قدری بر تشدد و خشونت خود افزوده گفت — درینصورت حتماً باید رختخواب . سزاوار نیست . در خوابگاه سلطنتی گسترده شود . اگر او امشب آسوده و راحت در آن عمارت خوابید و از هیچ جهت آسیب و گزندی باو نرسید ثابت میشود که تمام خیالات مردم دربارهٔ اینسمت طرف این قلعه واهی است . جن و شیطانی در آنجا نیست . بنابراین چند روز دیگر آن بیوتات را نیز مثل سایر منازل مسکون خواهیم نمود . . . .

آیا بعد از آنکه باین تدبیر رفع چنین اشتباهی نمودیم و در آن اطاقها را پس از چندسال گشوده آنها را دایر کردیم پدرم خشنود بلکه ممنون نخواهد شد ؟

هُبرت از استماع این سخنان بر خود لرزیده گفت — صاحب اختیارا از شما درخواست میکنم که از سر این کار در گذرید و این بی احتیاطی را نکنید . یقین است که پدر بزرگوار شما از شما بهتر میداند . اگر براو متوجه نشده بود در آن اطاقها را نمی بست .

رودلف . با تغیر از روی صندلی بلند شده گفت — معلوم میشود تو هم باین خرافات و ترهات معتقدی . بر من که پسر آن پدرم واجب است رفع این دغدغه را نمایم و از این تردید بیرون آیم .

بر این عزمم و گر خود میرود سر ❋ که سرپوش از طبق بردارم امشب

آنگاه خیره خیره بچهره هُبرت خزانه دار که چون بید از شدت باد میلرزید نظر کرده گفت — یا حکم مرا اطاعت کن و معمول دار . یا صریح بگو من از این اطاقها و حجره [illegible]

در باب آن زده شده پیش از تو خبر دارم. و چیزی میدانم که تو نمیدانی.
هربرت. بصدای ضعیف گفت ـ حکم حکم شماست الآن خوابگاه سلطنتی مهیا خواهد شد
ردلف گفت ـ بسیار خوب ـ بعد از آن از آنجا نزد سرارنست دکلمار آمده
از چند دقیقه غیبت خود عذر خواست و دوباره رشته حرف پیش اگرفته مشغول
مفاوضه شدند. و تمام همت ردلف مصروف این بود که از قدوم سرارنست
اظهار خوشحالی نماید.

تا نوب اقداح راح مجدداً شور صحبت را گرم کرد سخن دراز شد و یکوقت خبر شدند
که شب بیگاه شده. ردلف. از صندلی برخاسته بمهمان خود تکلیف رفتن بخوابگاه
نمود. یکی از ملازمان چراغ برداشته جلو افتاد و در راه پرپیچ و خمی قدم نهاد
ردلف و سرارنست صحبت کنان دنبال او راه گرفتند. بعد از طی مبلغی مسافت
بدری بسیار عالی رسیده. هربرت خزانه دار را آنجا دیدند چراغی بدست دارد
و منتظر است. اما رنگ بصورتش نمانده!

در آنحال باز هربرت با دست و چشم اشاره تغیر آمیزی به ردلف کرد شاید
او را از این حرف بیندازد. اما هیهات که صراحت یا کنایت اثری در
آقازاده لجوج نماید.

ردلف. بالتفات اشاره هربرت نشده یا عمداً اعتنا نکرده خادم را اذن
معاودت داد. و هربرت را گفت ـ از پیش برود. چون قدری جلو رفتند
داخل هشتی شدند که بدهلیز شباهت داشت. هربرت دری از طرفی گشود.
بمحض باز شدن در بوی عود و عنبر دهلیز را معطر و مشام آقایان را پر از نکهت

مشک اذفر نمود.

در این اطاقها چنانکه پیش ذکر شد مدتها بسته بوده و کسی در آن آمد و شدی نمینمود
هوای را که بکلی فاسد شده. اسباب تولید بخار مضر و روایح کریهه گردیده.
چون این حالت مسلماً برای صحت و سلامت سرارنست ضرر داشت. هربرت
دانا دفع این غائله را بخور ساخته و مجمر افروخته بود.

سرارنست. و ردلف. با هربرت. از این اطاق کوچک گذشته وارد تالار
بسیار وسیعی شدند. که اثاث البیت و اسباب زینت و آراستگی آن بکمال
بود. پرده های قیمتی آویخته. فرشهای نفیس از قبیل قالیهای گرانبهای مشرق زمین
پهن کرده. میزها و صندلیهای متعدد جابجا و منظم گذاشته. آئینه های بدن
نما و پرده های نقاشیهای معروف قدیم دیوارهای این تالار را مزین داشت. این
اطاق را نیز بوی انواع طیبات مطیب نموده. و رایحه کریهه پرضرر آن را مستور
ساخته. شرایط پذیرائی مهمان محترم کاملاً در آن موجود و طباع عالیه را بوجود
هرگونه لوازم ممنون و مسرور نمود.

هربرت. چراغ را روی میز گذارده تکریم و تعظیم معموله آن زمان را بعمل آورده
رخصت حاصل کرده بیرون رفت. و در پشت در چنان آه سردی کشید که صدایش
آن بگوش ردلف رسید. اما نسیم آن جاهل مغرور اثر ننموده و التفاتی باین نغمه ننمود
از مهمان اذن خواسته بطرف اطاق روانه شد.

باب سیم اسیر قلعه التندرف

چون سرارنست دکلمار تنها ماند از جای خود برخاست که رخت از بر بیرون نماید

واستراحت را بر خواب در آید. چه خستگی او را کسل کرده و خواب بر او غلبه نموده با این
حالت چون اهل هوش و فراست بود نظرش که باطراف اطاق افتاد متفطن شد
که با اینهمه زیب و زینت آثار تیرگی و کدورت از در و دیوار ظاهر است و طبیعت
از مشاهده آن متوحش و متأثر. خوابگاه سلطنتی فی الحقیقه غمکده شده. سرارنت را دهشت
زده خوابش از سر برفت و بخیال افتاد. و در صدد کشف حال بر آمد. چون بتعمق و تفکر
پرداخت. ابتدا ذهنش متوجه این مطلب شد که از این اطاق تا آن تالاریکه بار دُلف [?]
در آن شام خورده مبلغی مسافت و راه است. بعد از آن بقراین دانست که در این
عمارت از دیر زمانی بسته و مسدود بوده. و سالها احدی در آن آمد و شد ننموده
و در همین وقت مُعجّلاً برای او مُرتب و حاضر کرده اند.

پرده ها از دور قیمتی و خوش رنگ میآید. اما اگر کسی آن را لمس نماید از کهنگی چنان پوسیده
که هباء داخل در ذرات هوا میشود. فرشهای گرانبها را از بی توجهی بید خورده و صفحات
آن چون شخص بدیع الجمال اما نیم مرده. با آنکه سقف را خیلی بدقت پاک کرده اند و رنج
برده اند باز بعضی جاها را آثار عنکبوت گرفته و چرکها بدرستی نرفته. میز و صندلیها و سایر
اسباب چوبی طعمه موریانه گردیده و خرابی دست از هیچ چیز نکشیده.

سرارنت دلگیر [?] که ابتدا آن تشریفات و احترامات و الوان اطعمه و اغذیه لذیذه را
دیده یقین داشت که کار خواب نیز از همان قرار است. حالا که این وضع را می بیند
متحیر است که این عدم تناسب از کجاست. چنین خوابگاهی از چه جهت و چرا است
با خود میگوید مرا در محلی که مسکون نبوده بچه جهت میخوابانند. و در این منزل دهشت
افزا بملاحظه اوضاع عجیبه متعجب و سرگردان میگرداند.

دست

دست بهر چه میزند پوسیده است. یا در پرده گرد و غبار مستور گردیده. اندکی
بادی که میوزد. و از روزن و دریچه ها داخل میشود. اطاق متزلزل میگردد. و گویا
دنیا بهم میخورد.

آنوقت سرارنت. حرفهای ویلدن ضابط را بخاطر آورده خیال کرد که این همان
عمارتی است که ویلدن میگفت سالهاست درش باز نشده و در سمت مشرق قلعه
واقع است. و شک نیست که بعد از مدتی تمادی امشب این بنا را بوجود من مسکون
ساخته اند و رختخواب مرا در این وحشت سرا انداخته. اما علت این کار چه باشد خدا
میداند. و کشف این سر علام الغیوب میتواند.

سرارنت. برخاست یکی از دریچه ها را گشود. و بیرون را نظر نمود دید قندیل
آسمان یعنی ماه تابان طلوع کرده. اشعه آن بر روی آب صاف خندق افتاده
و این سطح صیقلی را آئینه رخسار شاهدان کواکب قرار داده. بواسطه ضوء قمر دانست
پلی از چوب محاذی دروازه و در میان دو برج وسطی است و در سمت دست چپ قلعه
نمودار. و درختهای شاه بلوط کهن که حین ورود در مقابل دیوار عمارت دیده بود
شاخهای آن بدیوار قلعه میرسد و در آنجا پدیدار است.

بر او محقق شد که در همان ضلع قلعه میباشد که مردم این حدود را از آن چیزهای
عجیب و غریب معلوم و مشهود گردیده و صداهای مهیب و مهول شنیده و برای
او نقل کرده اند.

ارنت دلیر که باکی از ببر و شیر نداشت اول وهله بترسید و از اندیشه خود
بلرزید. همانا آن امور موهومه که در کودکی در ضمیر او جایگیر شده او را بخیال انداخت

اما بیش از لمحهٔ آن او هم باطلا بر سر او نگذاشت .

شجاعت فطری و غرور جوانی منع آن خیال نمود و رفع آن حال بخود آمد و گفت
ارنست . ارنست . از چون تو قهرمانی نظیر این خجالت کی رواست . برگرد از آن
که خطاست . آنچه در آن ساده لوحی دیوان آدمی صورت . بذهن تو القا نموده
همه چون اضغاث احلام است و بنود دوام اصلی ندارد . و عقل آن را وقعی نگذارد
ترسیدن این بار برای صید است . و حمله گرو شید . مترس و دل مبارز که او فزاینده
حافظ و کارساز است . بنده را در خطرها نگاه دارد . و در بند بدکاران نگذارد
بعد از این تعقل خواست دریچه را ببندد . ناگاه چیزی سفید میان درختان در حرکت
دید . که آهسته آهسته پیش میرود . و مطلقا بیمین و یسار خود نظر نمیکند . از وسط اشجار
بخط مستقیم راه برید و در محلی غایب گردید . گوئی آب شد بزمین فرو رفت .
سر ارنست . دقیقه همان نقطه غیبت نگاه میکرد . پس از آن خود را از دم دریچه
عقب کشید . و قلبش مجددا طپید . خوف چنان بر او مستولی شد که پیشانی و ابروش
غرق عرق گشت . و قلق و اضطرابش از حد وصف درگذشت .

راست است که سر ارنست مردی پردل بود و در جنگها مردی و مردانگی خود را
ظاهر مینمود . در محاربات با عثمانی کارنمایانها کرده . و راه جرأت و جلادت
سپرده . اما تا کنون با او هم روبرو نشده . و خود را بصف جن و شیاطین زده
این است که از این خیالات ترسان است . و در این معرکه و میدان لرزان . در
زد و خورد با ابنای جنس و لها با مداد بسر اهان قوی است . لکن در این نبرد
معاون و مردی که با او استظهار داشته باشد نیست .

اگرچه

اگرچه و تنها قدم در بیابانها نهاده شب را پیموده و عنان اختیار و اقتدار از دست نداده
از آن است که میداند امور مخصوص شهریاری تقدر است و آمر و حکمرانی قادر شوکت است
و در هر جا محترم و بر همه کس مقدم اگر مظلومی را ۲ نامنده و جابری را افکنده یا دو ابدا
باز جهت آنست که ظالم راهزن خائن است و خائن همیشه خائف و غلبه بر خائف
چندان دلیل دلیری نیست پس شجاع حقیقی کیست آنکه امشب در این تنهائی و نومیدی
از مددکار اول بعون کردگار و ثانی بر قبضهٔ شمشیر آبدار خود تکیه کند در این ورطهٔ خطرناک
از هیچ جنبنده باک ندارد شب را بروز آرد صبح پا در رکاب دپا گذارد و راه مقصود
سپارد

بلی چنین است یعنی سر ارنست هم چنین بوده است از این رو بعد از قدری تأمل و تخیل
خود را ملامت نمود و زنگ اندیشه از آئینهٔ دل زدود دریچه را بست و آهنگ خوابگاه کرد
چون بوی بخور شدت و حدتی داشت و اسباب صداع او میشد بطرف اطاقی که مجمر در آنجا
بود رفت تا آن را خاموش کند و به بستر خود معاودت نماید در را از عقب محکم بست و او هم
در اطاق را برای حفظ و آسایش خیال خود بست چه مقدمات مزبوره مهمان را نسبت
بمیزبان بدگمان کرده بود و از هر جهت احتیاط مینمود و بهمین جهت چون بطرف تختخواب
بازگشت چیزی در دلش گذشت گفت ببینم غیر از دری که بستم این اطاق راه دخلی
هست ۱ چند موضع از دیوار اطاق را با نیش خنجر امتحان کرد تا بداند عقب آنها پر است
یا خالی حالی که دیوارها را محکم یافت باطاق خلوت شتافت در آنجا نیز آزمودن پرداخت
و از خیال او هم خود را مطمئن ساخت بخوابگاه آمد و پرده ها را یک یک بلند کرده نیش
خنجر را بدیوارها فرو برده اطمینان حاصل مینمود باقی ماند دیواری که تخت خواب جلو آن

۲ از چنگ ظالمی رج

۱ واگر راه دیگر باشد ممکن است بداندیشان از آن در آیند و قصد هلاک من نمایند صح

گذاشته بود با سنگینی خود تخته سایه‌بان بزرگ روی آن زحمت قدری از دیوار دورش کرد
و راه باریکی بدین طریق بدست آورد پیش آمد و باز خنجر را بکار برد ابتدا بدیوار میخورد قدری پیشتر
بر صفحهٔ چوبی فرو رفت بیچاره سرارنست متوحش شده آمد چراغ را از روی زمین برداشته نزدیک
صفحهٔ چوبی برد و بنای دقت نظر را گذاشت چارچوبی دو لوحه دید و بالا ز آهن دید خیلی شبیه بگل میخ
یقین کرد که آن متصل بمکانی مخفی است انگشتری خود را روی آن گذاشته فشار داد در حال
چارچوب بقدر دو سه گره پیش و پس شده اما چون چوبهای چارچوب کهنه و پوسیده بود
فوراً دریچه باز نشد دثانی فشار داد و بآسانی دریچه را باز نمود راه تنگ و تاریکی دید که تقریباً یکذرع و
نیم ارتفاع و سه چارک عرض داشت و بدری منتهی میشد

سرارنست متحیر و مبهوت ماند و جای آن داشت که باز دوچار جبن و هراس شود اما
درین وهله وقعی بانکار و واهمه نگذاشت بلکه مشعوف شد که حالا اسرار قلعهٔ القندرف را کشف
میکند و صحت و سقم اقوال مردم در باب این ابنیه بر او معلوم میشود با آنکه تغییر و تکدر از سوء قضا
ردلف باید حالت اکتشاف برای او باقی نگذاشته باشد در کمال بیخیالی بکشف و تجسس پرداخت
پیش رفت و چون نظر دقت به در انداخت دید از اثر رطوبت زنگ زده است قدری از رو
که آویخته بود پاره کرده روی در را خوب پاک نمود چیزی گل میخ مانند بنظر روی آن یافت
باز با انگشتری فشار داد این دفعه آنرا باز نمود چون در باز شد باد تندی وزید و چیزی نمانده بود
که چراغ را خاموش کند سرارنست دست سپر چراغ کرد و قدری توقف نمود تا باد ایستاد
و روشنی بدان نقطه افتاد پله یافت بی دغدغه سرازیر شد رطوبت روی هر پله چرکی
صابون مانند تولید کرده و آنرا لغزنده ساخته سرارنست باحتیاط قدم میگذاشت و پای
دیگر را برمیداشت تا بانتهای پلکان رسید و دروازهٔ عالی دید آنرا نیز بآسانی باز نمود

و داخل دهلیز تنگ بسیار طولانی شد

دیوارهای این دهلیز همه طاقنما دارد و سقف و زمین آن از سنگهای تراشیده است
سرارنست در ضمن طی این مسافت راه پیموده را تخمین مینماید که میزان کار از دست او خارج نشود
و بر حسب قاعده ملتفت میشود که باید از زیر دیوار قلعه گذشته باشد همانطور چراغ بدست
جلو میرود بعد از چند قدمی بدیواری میرسد که بنظرش بن بسته میآید چون درست
وارسی میکند دری مییابد و بسهولت آنرا میگشاید پلهٔ دیگری میبیند از آن هم فرود آمده بدهلیزی
مثل دهلیز سابق وارد میشود باد شدید در اینجا نیز چراغ را ممکن است بکشد اما رونده بمحافظت آن
میپردازد و پیش میرود بعد از طی قلیل مسافتی باطاق مدوری رسیده داخل میشود و باندک
استنباط مینماید که این اطاق را مانند غاری در میان پارچه سنگی نقب و حفر کرده و ترتیب داده‌اند
در اینجا صلیبی از سنگ بارتفاع یکذرع در پای دیوار نصب بود و در جلو آن سنگی را باندازهٔ
سجاده فرش کرده بودند تا گناهکاران دو زانو روی آن نشسته توبه و انابه و استغفار
پردازند و خود را فی الجمله سبکبار سازند قدری پائین‌تر از آن مکان دری نمودار شد
سرارنست آن در را نیز گشوده اطاق بسیار وسیعی دید با دیوارهای بلند بدون راه و روزنه
که از آن نور باین ساحت رسد یا هوا را تغییر و تبدیلی دهد رطوبت با عفونت در روی
سنگ فرشها مولد سبزه شده در بعضی چون مخمل بالمس لغزنده و کریه و ظاهر مانند چمن
در نظرهٔ اول مینمود که در و دیوار را با مخمل زمردی فرش نموده ولی نگاه ثانی میفهماند که چنین نبوده
دیده را خضارتست و دل را خسارت جای اقامت نیست و لحظه در آن نشاید زیست
سرارنست بدرستی بدانست که این محل را برای سکنای یاران نپرداخته‌اند بلکه محبسی است
که برای مقصرین و مغضوبین بارون القندرف ساخته‌اند هر که را بارون میگوید محبوس خواه

درین اطاق جا دهد و آن بیچاره ازین زندان نرهد تا جان تسلیم نماید و دری از آخرت بروی
او گشاید و صلیب سابق الذکر نیز برای آنست که در وقت دادن جان مکین مجبور درین
مکان ایمان خود را تازه کند و دست توسل بدان زند سرارنست در دریای حیرت غرق
قدم از فرق نمیداند و کشف این اسرار نمیتواند در نیحال بغتةً چیزی از دور دید شمشیر از نیام
کشید چراغ را بدست چپ گرفت و حمله را بدان سمت رفت

آیا آن چیز چه بود که بسرارنست بدین شکل دیدار نمود صورت آدمی بلند قامت که در انتهای
اطاق نصب کرده بودند و از مشاهدهٔ آن بر حیرت ناظرین می افزودند سرارنست بعد از وحشت
و دهشت دانست صورتی بیجان است و پیکری بیروان شمشیر را غلاف کرد و رو براه آورد
هر قدر بآن مجسمه نزدیکتر میشد بر حیرتش می افزود بالاخره چون بآن پیکر رسید و درست
در آن دید فهمید که تمثال حضرت مریم است بالای آن دو ذرع و اندام متناسب بالاو (?)
درین نقطه بر سر پا داشته اند سرارنست که ابتدا زیاده از حد متعجب بود چون ملتفت ساختن
این تمثال گردید مشعوف شد

چهرهٔ انوار قدس و جلالت از آن پیدا و آثار ایمان و عظمتش ظاهر و هویدا با کمال خضوع و خشوع
دستش بر دعا آثار بر سینه نهاده چون چلیپا جسم بیجان و انیمه مغنی سبحان الله تعالی
هیکل هیکل حلم و وقار پیکر پیکر رحمت و افتخار با زرگی جثه ظریف و بدیع جسدی چون
روح مقدس شریف و رفیع با آنکه چون گنج از اد در زیر زمین پنهان ساخته بسالها نظری
بر او نینداخته صیقلی و پاک چون روشنان افلاک سید خورشید و مانند لمعهٔ نور با اطراف
و جوانب میتابید

سرارنست مدتی محو آن تمثال بیمثال بود و از مشاهدهٔ آن تخطی و تجاوز نمینمود از دیدن آن سیر نمیشد

و تعظیم و تقدیس آن بسی میکرد می پرستیدش اما نه چون بت پرستان پاپش بوسیدی
اما نه بمکر و دستان دلش نمیداد که از آن دور شود و از لذت مشاهدت محروم و مهجور افسوس
که کشف اسرار قلعه التندرف او را مجبور داشت و بحال خود نمیگذاشت

سرارنست بیک اعتقاد که در آئین کاتولیکی مردی نیکونهاد بود در حضور آن پیکر فرخنده اثر که از مغز
ریخته بودند دعا کرد و حاجات خود را بانجا آورد جمله را بقاضی الحاجات عرضه نمود پس
از آنکه سر و دنیا بسر برد آن تمثال را بدرود گفته با تحیت و درود راه مفارقت پیمود

باب چهارم تماشای حیرت انگیز در قلعه التندرف

چون سرارنست خواست ازین اطاق باز باطاق مدور باز گردد ناگاه روشنی چراغ او را
بدر کوچکی دلالت کرد چون قصدش فهم رازهای نهفته بود رو بدان سو نمود در را گشود و دالان
تنگی دید از آن گذشته باطاقی که در وسط واقع بود داخل شد فقط این اطاق روزنه بخارج داشت
که اسباب تجدید هوای آن بود و نسیم از آن راه آمد و شد مینمود درین اطاق انواع و اقسام
آلات و ادوات هر گونه صنایع و سبوها مملو از جوهریات و چند پارچه اسباب که مرتب روی
میزی گذارده بودند مشهود و منظور نظر دقت سرارنست گردید و هیچ ندانست که آن افزار
برای چه کار است بعد کوره دید و از وضع اطاق دریافت که کارخانهٔ ریخته گری است
و آن پیکر نقره را درانجا ریخته اند و آلات و ادوات مذکوره از زمان ریختن آن مجسمهٔ معظمه
درانجا مانده و برای آن باقی گذاشته اند که اگر گاهی تنظیف و صیقلی نمودن آن تمثال
مبارک لازم شود لوازم آن موجود باشد دست بکوره زد احساس گرمی نمود معلوم شد
در همین ایام آنرا آتش کرده و کاری پرداخته اند ازین رو دانست که این اطاق دایر
و در کار است در آن آمد و شد مینمایند و شاید ابنیهٔ مجاور آن در بسته و غیر مسکون نیست بلکه آدم

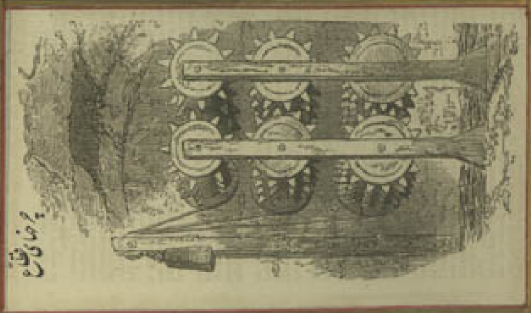
مخصوصی مأمور مراقبت این پیکر است و اصلاح و تمیز نمودن آن امری مقرر

مسافر فرزانه و دلاور یگانه یعنی سرارنست در این اوضاع تدبر و تأمل مینمود و هر لحظه بر حیرت
ادمی افزود با خود میگفت در صورتیکه تفخیم و اکرام این هیکل منظور است پس چرا در چنین محل
تاریکی مخفی و مستور است طراز نده این نقش بدیع و صانع این تصنیع و ترصیع چرا این صنعت
عالی و طراز متعالی را در محلی از این قلعه هویدا و ظاهر بی ستر ساتر نگذاشته که زائر و مسافر از تعظیم و تبجیل
آن کسب یمن نمایند و ابواب خیر و برکت را از این در بروی خود گشایند

از یکطرف اینهمه مواظبت و اسباب از طرف دیگر این اختفا و سد باب جمع ضدین است و منافات
نقیضین خدایا جهت چیست و حل این مشکلات بدست کیست امری عجیب است و سری غریب
البته این پیکر را رازی است و داستان دور و درازی

سرارنست در بحر خیال غوطه ور از فرط حیرت بهر طرف نظر میکرد در گوشه آن کارخانه در دیگری
از آنکه باز کرد چشمش به پله های سنگی افتاد احتیاطا چراغ را نموده بی واهمه و تعقل از پله ها سرازیر شد
در انتهای راه باریکی یافت از آنجا باطاقی رسید قاعده این اطاق در زیر سطح خندق بوده چه
صدای حرکت آب بگوش او میرسید ارتفاع و طول اطاق زیاد بود و در او بجائی نداشت چیز
عجیبی در آنجا دیده میشد که تاکنون نظیر آن دیده نشده و آن یکدست اسبابی بود چرخ دار
شش عدد چرخ نورد مانند اما تیغ دار از چوب تعبیه و استوار نموده بودند درازی هر چرخی
یک ذرع و بر سر هر چرخی تقره متناسب بزرگتر از آنچه قطر چرخ وصل کرده و بوضع چپ و راست
طنابی بآنها پیچیده بودند تا وقت لزوم آنها را بچرخانند دو عدد ستون سه ذرعی بسیار محکم
در یکذرعی دیوار عقبی این اطاق ساخته و فاصله هر ستونی با آن دیگری نیز یکذرع بود و برای
آنکه در وقت کار جنبشی در آن پیدا نشود در استحکام آنها کمال اهتمام را نموده و هر یک از آنها


بت زن


چرخهای قلعه

سوراخها در دیوار نیز
شش سوراخ قرار داده
میله های طرفین چرخها را
صح

رو بدیوار از سه جا سوراخ کرده در برابر این سوراخهای ستونها و دیوار شکلی که در ذیل دیده میشود
فرو برده بود چون قطر دو چرخ متقابل واقع در فوق را بالنسبه خردتر و قطر دو چرخ نزدیک بزمین
اطاق را بزرگتر از قطر دو چرخ وسط قرار داده بودند تیغهائی را که شبیه بنوک قمه و بسیار تند
و تیز بود بهمین تناسب وضع کرده هر یک چرخ فوقانی را طولاً ده قسمت نموده در هر قسمتی شش
که مجموعاً صد و بیست تیغ میشود بر روی آنها نشانده و هر یک از دو چرخ وسط را نیز دوازده قسمت
کرده آنها را نیز بصد و چهل و چهار تیغ مسلح ساخته دو چرخ تحتانی را که قطر آنها از چرخ فوقانی
زیادتر بود بچهارده خط مستقیم تقسیم نموده و یکصد و شصت و هشت تیغ در آنها تعبیه کرده و
ستون دیگر بلندتر از ستونهای اسباب مذکوره در سمت یسار بدو ذرع فاصله محکم تر ساخته در سر
این ستون مهره های جر اثقالی قرار داده طنابهای چرخها را از میان آنها گذرانیده سنگ بسیار
سنگینی بآنها بسته بود برای آنکه اگر بخواهند از حرکت باز دارند تکیه بر ثقل آن نمایند چه محرک این دستگاه
قوه غیر معلومی بود

این دستگاه دهشت انگیز را که معلوم نیست برای چه ساخته اند در زیر یک دریچه واقع در سقف
همین سرداب تاریک قرار داده و تیغهای روی چرخها را طوری تعبیه کرده که در وقت حرکت
چرخها مثل دو تیغه مقراض با یکدیگر تصادف نموده هر جسمی که مانع حرکت آنها بود بآسانی خورد
و ریز ریز مینمود و نهر آبی بشکل نیم دایره در زیر این اسباب حفر شده که گویا آب آن از مجری
داخل و از راه دیگر خارج میشد این اسباب و ترکیب هولناک آن مسافر جوانمرد ما را که از رستم
دستان و غول بیابان خوفی نداشت در موقف تحیر و خشیت گذاشت هوش از سرش
رفت و غرق عرق شد چنان در دریای قلق و اضطراب دست و پا میزد که گفتی با نهنگی برابر شده
با پلنگی بر او حمله کرده حال مقاومت و ثبات در خود ندید ناچار برگردید بسرعت همان راه

باریک را گرفت و مثل تیر شهاب یا دعای مستجاب بالا رفت و وارد اطاق کارخانه شد و در زیر زمین را بزودی محکم بست تا کسی نداند او باین سرزمین قدم نهاده و این در گشاده است پس از آن نفسی راحت کشید و حالتش بجا آمد چون قلبش از طپش افتاد قدم در اطاق پیکره و مجسمه مریم نهاده و از آنجا راه خوابگاه سلطنتی را پیش گرفت دریچه و درها را چنانکه بود بسته تخت را نیز بدیوار وصل نمود و اکتشافات شبانهٔ خود را باین نقطه ختم کرد رنج شب و زحمت روز او را بر آن داشت که در بستر دراز شود و فارغ از فکر انجام و آغاز اما از طرفی خیال تمثال قدسی مثال مریم و از طرف دیگر تصور چرخهای تیغدار و مخصوصاً تخیل آن چیز سفید که قبل از دخول در سرداب در جنگل واقع در حول دیده و فوراً از نظرش ناپدید گردید مغز سرارنست را مشغول داشته و او را بحال خود نمیگذاشت بعلاوه با خود میگفت لرد ردلف چرا خوابگاه مرا در این جا قرار داده اولاً جهت متروک شدن این عمارت چیست ثانیاً برای من چرا آنرا مسکون نموده و خواسته‌اند من در آن بخوابم البته ردلف بداندیش نسبت بمن سوء قصدی دارد و گرفتاری و تخجیل مرا از واجبات میشمارد

در تعجب در تزلزل در خیال ‌ ‌ ‌ مات و حیران از جنوب و از شمال
ماند چون درمانده در سودا و سود ‌ ‌ ‌ خواب آمد عاقبت او را ربود

لکن چه خوابی خیالات بیداری بشکلهای دیگر متشکل شده او را آزار میکنند بلکه گاهگاه سراسیمه بیدارش مینمایند چون صبح صادق خواست راز دل شب آشکار سازد و آنچه را در پردهٔ خفا دارد بیرون اندازد سرارنست اطاق را بواسطهٔ نوری که از پنجره داخل شده بود روشن دید از زحمت این استراحت یعنی این خواب آمیخته بخیال راحت گردید برخاست و نشست و انبساط گشاده رویان را بتکلف بر چهره بست در حال کسی دست بدر زد سرارنست برای

آن در باز کرد هبرت خزانه دار را با همان حالت نیک نهادی که داشت در درگاه ایستاده دید هبرت متحیرانه نگاهی بسرارنست کرد و گفت آرزو داشتم دیشب آسوده خوابیده باشید نمیدانم این مراد حاصل گشته یا بعکس گذشته است

سرارنست گفت از حسن توجه شما راحت بودم و خواب خوبی نمودم نظیر این آسایش کمتر دیده‌ام و نادر اینچنین استراحتی رسیده

سرارنست نمیخواست بدانند باسرار قلعه التندرف واقف گشته و دوشینه بر او چه گذشته است از این رو خود را بحال تبسم و بهجت داشت و دیده‌ها را در خزینهٔ خاطر میگذاشت

هبرت از این معنی مطمئن و مسرور شد و سراپا شادمانی و سرور گفت آمدم شما را خبردار کنم که ملازمان آمدند و وارد شدند یکی قبل از سفیده دم و دیگری پانزده دقیقه پیش یعنی نه با هم

سرارنست گفت بلی آن دو مامور یک امر نبودند جداگانه راه پیمودند مهربانی کرده زودتر آنها را نزد من بیاورید

هبرت تعظیم کرده رفت و فوراً آن دو جوان را بحضور سرارنست آورد هر دو خوش سیما و ممتاز شکار افکن و صید انداز بسن نوزده زیبنده کمر و کله و بمحض اینکه آقای خود را دیدند بتعظیم پرداختند و بانتظار فرمان سر بزیر انداختند

سرارنست گفت فرزندان رشید باوفای من چه خبر آورده‌اید

بعد رو را بآنکه قدری بلند قدتر بود کرد و گفت لیونل اول تو بگو

لیونل با کمال ادب گفت تحقیق کرده‌ام ریچکای با صولت سردار دستهٔ طابورتون در نزدیکی این قلعه اردو زده است

سرارنست گفت بسیار خوب ما در رفتن به براغ ضمناً او را هم خواهیم دید

پس رو بآن دیگری نموده گفت کانزید تو چه خبر آورده

کانزید گفت من موافق دستور العمل شما فادر سینیرین راهب را در حجره اش دیدم آن عابد نیک نهاد امروز ظهر با شما ملاقات خواهد کرد کلیسای کوچکی را میعادگاه قرار داده است و آن در سه فرسخی قلعهٔ التندرف در کنار جادهٔ پراغ واقع است

سرارنست گفت هردو مأموریت خود را خوب انجام داده اید حالا بروید اسبها را آماده کنید تا بعد از دیدن لُردردُلف و صرف لقمة الصباح راه بیفتیم

لئونل و کانزید رفتند سرارنست دکلمار نیز رخت پوشیده مهیا شد و بیرون آمد هبرت را بیرون در منتظر دید معلوم شد لقمة الصباح را در اطاقی حاضر نموده و آمده است سرارنست را بآنجا ببرد لرد ردلف هم انتظار مهمان خود را میکشید امّا مهمان محض اینکه میزبان خائن نداند چه دیده و دیشب چه براو گذشته کظم غیظ نمود و با روئی گشاده و حالتی بشاش با لرد ردلف ملاقات کرد

ردلف پیش از وقت حال سرارنست را از هبرت پرسیده او در جواب میگوید دیشب این مهمان محترم در نهایت حالی خیلی آسوده و راحت سر کرده و خود همین طور اظهار داشت امّا بعقیده من براو معلوم شده که بنا بر مطلب مهمّی او را در عمارت طرف یمین قلعه خوابانیده ایم نهایت نخواست گله و شکایت از بی لطفی شما نماید

سرارنست لقمة الصباحی خورده از روی صندلی برخاست و از مهمان نوازی و زحمت ردلف شکرگذاری کرد مثل اینکه سراپا امتنان است و ضمناً گفت اگر نامه و پیامی برای بارون التندرف دارید مثبت میبرم ردلف کاغذی سربمهر باو داد و گفت خیلی ممنون خواهم شد که این نامه ببارون برسد سرارنست کاغذ را در بغل گذاشته گفت در انجام این خدمت کمال اهتمام را

خواهم نمود آنگاه به لرد ردلف خداحافظ گفته وارد حیاط قلعه گردید با نوکرهای خود سوار اسب شده هر سه از قلعه بیرون آمده راه پراغ را پیش گرفتند

باب پنجم کارتوزیان راهب

وقت ظهر که هوا صاف و چون آئینهٔ شفاف بود سرارنست دکلمار با ملازمان خود بمحلّی رسیدند که کلیسای کوچکی شبیه بصومعهٔ عابدان در آن بنا شده و بعمارت آن چندان اعتنائی نکرده بودند در محراب آن جز یک صلیب و چهار عدد شمعدان چیزی دیده نمیشد فقط برای عبادت مردمان از دنیا گذشته که قیدی به آرایش ظاهر ندارند خوب بود نهری که آب صافی داشت از حوالی کلیسا میگذشت سرارنست دکلمار در این صومعه راهبی از رهبانان طریقهٔ کارتوزیان را دید که مشغول عبادتست و معلوم است که در آنجا معتکف میباشد

توضیح

کارتوزیان از کاتولیکهای عیسوی آنهائی را میگویند که پیرو طریقه کارتوز نام راهب بوده و مبنای طریقهٔ کارتوز تجرّد و اعتزال و قناعت و وارستگی و اعراض از امور دنیوی و اشتغال کلّی بطاعت و عبادتست و کارتوزیان بتکمیل ریاضت را از خوردن حیوانی اجتناب مینمایند بنابرین مرتاضین کاتولیک پیروان کارتوز میباشند

مترجم

راهب معتکف صومعه چون صدای سم اسب شنید از جای خود برخاست و متوجه سواران شد کانزید که راهب را دید گفت آقا پدر روحانی ما سینیرین همین شخص بزرگوار است راهب هم در حال کانزید را شناخت و رو بسرارنست کرده گفت اگر غلط نکنم سرارنست دکلمار شما هستید

شوالیه با رعایت شرایط ادب گفت بلی من هستم آنگاه از اسب پیاده شد تکریمات لازمه را
بعمل آورده دست پدر مقدس را گرفته باهم بکنار نهر سابق الذکر رفتند و در زیر سایه درختی
نشستند سرارنست قبل از شروع بمطلب و مقصود برسمی که آن زمان مرسوم بود دقتی از راهب
احوال پرسی و اظهار تفقد نمود و ضمناً قیافه راهب را طرح نظر دقت قرار داد شکل و شمایلش را دیده
و صورت و مضائقش را می سنجید و حاصل تدقیق سرارنست این بود

قد راهب بلند و اندامش بر حسب تناسب دلپسند جبهٔ از پشم سیاه خشن در بر نموده زنار
سفیدی از روی جبه بکمر آویخته سبحهٔ زرین بحلیه پا بزنار بسته تسبیح و خرقه و زنار و طیلسان
بهم پیوسته اگر چه سرش خود را از سر بدر آورده یعنی به پشت سر انداخته بار قسمتی از صورتش
مستور بود و پاپوشی بوضع کفش دستائیان پایش را از صدمه سنگریزه و خار محافظت مینمود
میتوان گفت هیکل و ترکیب بدی نداشت و هر که او را میدید مناسب الخلقه از دنیا گذشته
می پنداشت ساده کیش ساده لوحان را فریب میداد بلکه با دام ریا بند بر گردن هوشمندان
می نهاد اما سرارنست تا این حد کوتاه نظر نبود و با چشم بصیرت حقیقت مطلب را درک مینمود
از همان شمایل بدیع و شکل ظریف بفراست استنباط غرض و نفسانیت و حرص و شهوت
میکرد و ملتفت میشد که زاهدی است ریائی و درویشی بیخبر از عالم و کیفیت پارسائی
ملکوت اعلی نداند و فهم اسرار لاهوتیان نتواند صورت را بتصنع صاف کرده موی مجعد
سرش دست پرورده وانمود مینماید که کلش بیخار است و جلش مشکبار

سرارنست نیز در مقابل آن هیئت وقار خواست تأنی و توقیر رفتار نماید و متوقع بود که پدر
روحانی ابواب مفاوضت بگشاید چه عجب که آن مرد رند خاموش بود و خود را بتکلف
جمع مینمود لابد شوالیه بسخن پرداخت و این مطلب را طرح مذاکره ساخت که دنیا را انقلاب

و بقاعده کاری فرا گرفته و کارها از دست بدر رفته مردم ناچاراند در حضور بزرگان
و محضر ارکان که در حل و عقد امور و نظم مصالح جمهوریه طولی دارند و فصل کارها بجا
پردازند و از این راه کاری بسازند این است که زحمت میدهم و راز درون را در میان
می نهم البته دیروز فرستادهٔ من رود مرا بآن جناب اعلام نموده و بموجب سند مسجل
داشته که من سفیر اعلیحضرت البرت پادشاه مملکت اطریشم و ملازمان عالی را مخلص خیر اندیشم
راهب گفت یقین است که چنین است اگر شما سفیر آن شهریار کامکار نبودید از کجا
استعلام حال من مینمودید راه صومعه مرا گماشته خود نشان میداد دید و او را نزد
من میفرستادید حالا بفرمائید آن حکمران عظیم الشان شما را بچه کار مأمور فرموده و کدام
قسمت از آن مأموریت را راجع بدعاگو نموده

سرارنست گفت ودیعت من مراگفته عریضه را که خط دست شریف خود جناب راهب است
با ایشان بنمایم و بدین وثیقه راه مفاوضت بپیمایم اینک ملاحظه فرمائید اگر مرقومه کلک شما
عالیست و از مکر و دغل خالی برویم بر سر مذاکره و بپردازیم بمجاوره این بگفت و نامه از جیب
بیرون آورده بدست راهب داد و سؤال نمود که این خط شماست یا نیست بفرمائید
یا رد نمائید

راهب نگاهی بآن نوشته کرده گفت بلی خط من است و صحیح است
سرارنست گفت مضمون این مسطوره شما اگر بخواهید میتوانید تاج سلطنت بوهمیا را
بر سر پادشاه اطریش بگذارید بلکه اینکار از شما ساخته میشود و بس شما و دیگری هیچکس
سیپرین گفت حقیقة همین طور است اینست و جز این نیست سرارنست متعجبانه در وضع
آن رهبان بی سر و سامان دید و پیش خود در دل خندید و خیال کرد کشیشی از جمع و سایل

محروم و عاطل چگونه تاج بخشی نماید و با کدام قدرت و اسباب از عهدهٔ اینکار برآید

راهب از وجنات حال سرارنست تفرّس نمود که در کلام استبعاد است و در اندیشهٔ استیضاح
و استناد گفت این دعوی را مستبعد ندانید و ازین لوح حرفی که بوی اغراق از آن
آید نخوانید آنچه نوشته‌ام صحیح است و قولی که داده‌ام مبین و صریح همان است که
گفته‌ام و از حقیقت چیزی نهفته اینکار برآید به برآوردن یک حاجت نه تعلّل در کار است
نه مسامحت

سرارنست گفت چه بهتر ازین شما خدمتی بآن اعلیحضرت میکنید ایشان هم بذل عنایتی
دربارهٔ شما میفرمایند حالا بفرمائید شما از چه راه اعلیحضرت را بآن مقام رفیع نایل خواهید فرمود
و حاجت شما چه خواهد بود

سیپرین گفت گمان میکنم چون شما غریب این دیارید و ساکن قطری دور ازین اقطار
از اوضاع این سرزمین خبردار نباشید و ندانید علت شورش و انقلاب این ناحیه
چیست و مهیج و محرک کیست شک نیست که جواسیس هم شما را مطلع نساخته و نگذارند خبردار شوید
سرارنست گفت چنین است که میفرمائید و اظهار کشف مافی الضمیر مینمائید من ازین مملکت
و جهت آشوب آن بکلی بیخبرم و بمفاد الغریب اعمی درین رهگذر بی‌بصر اگر شما مرا بصیر
نمائید نوعی از کرامت است و مبلغی مرحمت مرا از تزلزل بوهمیا آگاه کنید و راه دان
این راه نمائید

راهب گفت بدیده منت چنین نمایم و این در بر روی شما گشایم البته شنیده اید
که بیست سال قبل یعنی در سنه هزار و چهارصد و پانزده کشیشی ژان هوس نام پیرو طریقهٔ
باطله و یکلف بدین که در هزار و دویست و بیست و پنج در اکسفورد آن طریقه را ابداع کرده شد

و چند فقره از اصول دین مقدس ما را انکار و رد نمود گفت خوردن نان و شراب قدس
که باصطلاح مسیحیین رمزاً اشاره ببدن دو قیم و خون تربه یگانهٔ خدا یعنی حضرت عیسی است
بدعت و حرام و مخالف کتاب و گفتهٔ آن جناب علیه السلام است و اعتراف بگناهان نزد
کشیشان امری است مجعول و نقلی غیر مرضی و منقول این جعل برای آن است که واقف اسرار
مردم شوند و براه تقلب و منافع شخصی خود روند بر بندگان خدا تسلط بهم رسانند آنگاه آب
نامردی دوانند و آنکه گویند هر که را غسل تعمید نداده باشند اهل دوزخ است و مخلداً
گرفتار آن برزخ اگرچه غیر مکلف و نابالغ باشد بدانید که این از جملهٔ اراجیفیست که کشیش
مغرض برای مصلحت حال خود میتراشد و اگر گفته‌اند عبادات بی غسل تعمید قبول نشود
و ثوابی بر آن مترتب نگردد برای آنست که از هر مولودی موجودی اخذ نمایند و بر نقود خود
بیفزایند ریاست تامهٔ رؤسای دین ما را نفیست و این حرفها باور نکردنیست اهل کلیسا
باید بکسبی مخصوص بپردازند و کار معاش خود را از آن راه بسازند بشارت ملکوتی را که ما انظور
که بی بها بآنها رسیده مجاناً بمردم رسانند و چیزی از کسی نستانند
همچنین کشیشها نباید در امر قضاوت مداخله نمایند چه ممکن است بدرستی از عهده برنیایند
نیز میگفت تکفیر پاپها و خلفای آنها مناط اعتبار نیست و صورتی بی معنی است شاید از روی
هوا و غرض گویند فلان کافر است یا ملحدی متجاهر سند باید و قبول این حرف
بمحض ادعا نشاید

باز گفته از عظام رمیم طلب شفاعت کاری واهی است و تمثال و مجسمهٔ بعضی اشخاص را
ساختن و در معابد و اماکن گذاشتن بحالت بت پرستی گواهی این جمله را باید از دایرهٔ
دیانت خارج ساخت و لزوماً باین اصلاحات همت بر داخت

مختصر ژان هوس این همه مربوط کفرآمیز گفت و اصلاح قوانین مشروعه کلیسای کاتولیک را
اعلان کرد منادی بهر جا فرستاد و خاص و عام را خبر داد این اشاعات سبب شد که
سلاطین و کارگذاران بزرگ فرنگ در کنستانس از بلاد ولایت بادن با دالمان در حوالی
رود رن و دریاچه کنستانس مجلس شورائی منعقد کردند و بتحقیق اظهارات ژان هوس پرداختند
آخرالامر حکم بر بطلان عقاید او نمودند و او را کافر خواندند و واجب القتلش گفتند و زنده در آتش
سوختند اما چه فایده که آن مشعل فتنه و ضلال که او روشن کرده بود خاموش نشد مریدانش
راه مخالفت پاپ می پیمودند و معاندت مینمودند مخصوصاً ژروم پراگی یکسال بعد از سوزاندن
ژان هوس هم مشربان خود را جمع کرده بیش از پیش در نشر اقوال استاد و مرشد خویش
کوشید و عوام کالانعام را بجانب ضلالت کشید معتقدان این طریقه رفته رفته زیاد شدند
و جمعیت بهم رساندند از این جماعت بمرور فرقه تشکیل یافت موسوم به طابوریت و این فرقه
بر این اند که امور دینیه را باید اصلاح و تعدیل نمود و مقید به خرافات قدما نبود رئیس ایشان
زیچکای واحد العین است که ابتدا پیشخدمت ونزول پادشاه بوهیما بود

سر ارنست در اینجا کلام راهب را قطع کرده گفت معروفست زیچکا از بابت صدمه و اذیتی
که بشخص او وارد آمده با رتبه پاپی ضدیت و مخالفت بهم رسانیده آیا فی الحقیقه چنین است
سیپرین که این حرف شنید نگاه تندی به سر ارنست کرد و گفت آری من هم همینطور گمان
میکنم و همانوقت هم این حرف زده شد آنگاه قدری تأمل و تدبر نموده گفت چه لازم
که ما وقت خود را صرف این حرفهای بی معنی کنیم و عمر عزیز را ضایع نمائیم همینقدر باید دانست
که فعلاً زیچکا رئیس دسته طابوریت میباشد و این فرقه نشانه مثل اسم شب میان خود
قرار داده اند که از آن راه یکدیگر را می شناسند و آن نشانه اینست

از قاتلین ژان هوس باید انتقام کشید
ارکان سلطنت متزلزل گردد
دولت جمهوری قوت گیرد
پاپی و خلافت پاپ برافتد و نابود شود

ونزول پادشاه بوهیما که خدایش رحمت کناد جهد کرد و سعی نمود که زیچکا را ازین هیجان و فساد باز دارد
و آرام سازد سودی نبخشید زیچکا بر پادشاه غالب آمد و او را مدتی مدید خانه نشین کرد و چنانچه
میخواست بر تمام شهر حکم مینمود آنوقت من در شهر پراغ در خانقاه یکی از برادران طریقت منزل
داشتم چون پادشاه مرحوم از ترس زیچکا و پیروانش نمیتوانست مرا آشکارا نزد خود خواند
من شبها در خفا باندرون او میرفتم و بتکالیف و رسوم آئین و کیش پاک خود مشغول میشدم و به سلامت
پادشاه میپرداختم حالا شش ماهست که آن شهریار بدار القرار رفته وقتیکه میخواست ازین
جهان بسرای جاودان رود دختر یگانه خود الیزابت را بمن سپرد و مرا بگنجی که از خوف
طابوریت در محلی مخفی کرده بود برد آنرا بمن نشان داد و رازی که در دل داشت در میان
نهاد گفت این گنج مال الیزابت است هر کرا او بشوهری اختیار نمود خزینه از او خواهد بود
تو او را بتصرف آن دلالت نمای و اینکار چنانکه دانی و توانی بفرمای سال الیزابت
ملکه بوهیما اکنون بهجده رسیده و نخل قامتش چون سرو گل از ناز سر کشیده جمالی دارد
عدیم المثال (بدیع تر ز بهار و لطیف تر ز خیال) من او را در جائی پنهان کرده ام
که دست هیچ آفریده بدانجا نرسد و پیک اندیشه بان ساحت نرود چه با وجود زیچکای
پرشور و شر او را بیرون آوردن و بر اریکه سلطنت نشاندن بیم خطرات باید عاقلانه
کار کرد و مدبرانه رفتار این است که تأنی و تقاعد اختیار نموده ام و مدت شش ماه است تحت

پادشاهی بوهیما را بی شهریار گذاشته و بدینجهت کارها درهم و برهم شده و اسباب بی نظمی فراهم
آمده هیچ در کار نیست جز اسم و رسم و خوف و رعب زیرا که گوش اعالی و ادانی را پر کرده
و هوش از سر اقاصی و ادانی برده است

سرارنست قدری فکر کرده گفت پس اغتشاش مملکت بوهیما ازین جهت بوده و ان بی نظامی از
این علت پس از آن باز لمحهٔ تدبر نموده گفت بسیار خوب ای پدر روحانی از برای
پادشاه اطریش چه فکر کرده اید و چه قصد اندیشیده اید

راهب گفت بدیهی است که آن شهریار روزیکه ملکه معظمه الیزابت را در حبالهٔ نکاح خود در آورد
امرای بوهیما کلاً طوعاً و رغبةً نه جبراً و کرهاً در زیر بیرق آن پادشاه جمع میشوند و را
خدمتش میروند بسالت و نبالت آن حکمران بر حاکم و محکوم ظاهر و معلوم است همینکه
از ازدواج ملکه او را در حکمرانی بوهیما ذیحق نمود و کلید قلعش این در بسته گشود زیرا که و شعبه اش
از سرکشی دست میکشند و فرمانش را گردن می نهند

سرارنست گفت واقعی چنانکه فرمودید ملکه الیزابت صباحت و ملاحتی دارد و ممیز نظر
او را وقعی میگذارد

راهب گفت روئی دارد چون ماه تابان و قدی مانند سرو روان طلعتش رشک
بهشت برین است و غیرت حور العین علاوه براین زاید الوصف نجیب و با حیا است
و نیکو خصلت و مجلس آرا و بهمین جهت پدرش او را بمن سپرده و مراقیم و ولی امر
وی کرده

سرارنست گفت بسیار خوب اگر من این تفصیل را چنانکه شاید بحضور ولینعمت خود عرضه دارم
و عریضهٔ شما را نیز بملازمان حضرت سپارم و آن شهریار با اقتدار عرایض شما را فهمیده و درست دانسته

و الیزابت را بهمسری خود خواند در ازاء این خدمت اجر و حاجت شما چیست چه معین است
که اینکار بی مزد و منت نیست

راهب گفت چون شما سفیر و وکیل آن پادشاه میباشید مطلب را از شما نشاید نهفت و راست باید
گفت اولاً شما گویم اگر این گوهر قیمتی را که من در قبضهٔ تصرف دارم بولینعمت شما سپارم از تمام
سلاطین فرنگ آن پادشاه را اختیار نموده ایم و بواسطهٔ وصلتی مملکت پرنعمتی بر ممالک او افزوده ایم
هم بوصال عقیلهٔ آفتاب رو فایز گردد هم ممالک قطری وسیع و آباد شود آنوقت اگر بخواهد
بر اورنگ شاهنشاهی فرنگ قدم گذارد کیست که راه ممانعت سپارد

یک چیز دیگر هم هست بشنوند امپراطور المان پیر است و عنقریب بمیرد و تخت
و تاج میگوید و دست از زندگانی میشوید و فرزند و جانشینی ندارد درینصورت امپراطوری
المان اسباب تنازع میشود و ولینعمت شما اگر گفتهٔ مرا پذیرفته باشد و راهی که باید رفته شخص خواهد بود
سزاوار آن مقام و در میان سلاطین عظام تنها او را شایسته اینکار خواهند شناخت مختص
وی را امپراطور المان خواهند ساخت

ای سرارنست این حرف مرا یاد دار و بخاطر بسپار همان روز که من پادشاه اطریش را
در پراغ تخت سلطنت بوهیما جلوس دادم و آن افسر بر سرش نهادم وعدهٔ شاهنشاهی
المان را باو خواهم داد و دری از اکسلاشاپل کرسی آن دولت بروی وی خواهم گشاد
(شاید کسی از اوضاع آنوقت فرنگ خاصه المان بیخبر باشد و اداره ملکیه آن ممالک را
نداند لهذا گوئیم در زمانی که فتنهٔ طابوریون بوهیما را متزلزل داشت ایالات المان
مثل امروز محصور نبود و در هر خطه حکمرانی حکومت مینمود
شهر وین که حالا پای تخت یکی از دول معظمه است دارای ایالت کوچکی بود منحصر بمحوطهٔ اطریش

ایالتین هنگری و بوهیما یعنی مجارستان و چهستان که اکنون از ممالک متعلّقهٔ
اطریش اند هر یک حکمران مستقلی داشتند از این ترتیب معلوم میشود که حرفهای سپیرین و در آن عصر
راهب چه معنی داشته)

سرارنست براهب گفت مطلب دستگیرم شد وعدهٔ بزرگی به پادشاه اطریش میدهید
و اجر خدمات خود را نیز میخواهید

راهب گفت جان کلام همین جاست درینحال چون راهب میخواست آرزو و مراد
خود را اظهار کند حالت افروختگی بهم رسانیده چهره اش شکفت و باز تجدید مطلع کرده مطلب را
از سر گرفت و گفت بلی احدی غیر از من نمیتواند بولینعمت تو در بوهیما کاری بپردازد
و منزلگاه ملکه را کشوف سازد راهی بان خزینه و دفینه پیدا نماید و از عهدهٔ امری برآید هر کس
طالب آن گوهر است و آرزومند آن سیم و زر باید بار منت من بر دوش جان نهد
و تن بخواهش من در دهد و آنچه من میخواهم اینست که مرا خلیفهٔ شهر پراغ پای تخت بوهیما نماید
بعلاوه سندی باین مضمون بمن بسپارد که اگر من خواستار آن کرسی مبارک یعنی رتبهٔ
پاپی شوم با من همراهی کند و حمایت خود را دریغ نفرماید

سرارنست چون این سخنان شنید و فی الجمله از مکنونات خاطر سپیرین راهب باخبر گردید
سراپا حیرت و تعجب شد که راهبی فقیر و مسکین را امل و آرزو این باشد ظاهر درست و حسابی
و باطن باین خرابی دستگاه آن قدر کم و دلخواه این قدر بیش خیمهٔ سلطنت انگاره
فضای درویش

راهب از وضع شوالیه استنباط کرد که در چه حال است و گرفتار چه اندیشه و خیال است با رعونت
و غرور تمام گفت ای سفیر عالیمقام اگر شما گفتار مرا بیمعنی و لغو می پندارید و وقعی بسخنان

من نمیگذارید حرف من و شما در همین جا تمام است و وقت ختم کلام والسلام والاکرام

سرارنست گفت خیر اگر تأمل و فکری نمودم در عالم دیگر بودم همت بلند شما دل مرا
مشغول داشت و مجال خود نمیگذاشت آنچه گفتید صوابست و پسندیدهٔ اولی الالباب
با خدماتیکه برای ولینعمت من متعهد شده اید این اجر و درخواست زیاد نیست این دین
ادا کردنی است در ازای سلطنت بوهیما و وعدهٔ امپراطوری المان خلافت شهر پراغ
و نشاندن شما بر کرسی مبارک قابل ندارد و این دعاوی را احدی باطل نمیشمارد من از جانب
پادشاه معظم خود شما قول میدهم که بعد از انجام آن خدمت شما را باین نعمت نایل سازد و ایشان
هر دو کار بپردازد اما لازم است پیش از وقت ملکه الیزابت را به بینیم و بفهمیم که خود طالب
این مواصلت هست یا نیست و میل و رضای او چیست چه اگر خود راضی و راغب نباشد
شهریار بزرگوار اطریش از آن بزرگی و جلالت قدری که دارد راه انیم جلد نمی سپارد و
بار بدوش ملکهٔ پدر مردهٔ بی مددکار نمیگذارد

راهب گفت میل میل شماست وعده ما بعد از چهار روز در شهر پراغ شما را بحضور ملکهٔ
ماه منظر پری پیکر میبرم تا به بینید آنچه گفتم راست است یا کم و کاست دلم میخواهد
شما را طبع شعر و طلاقت لسان شعرا باشد هر چه در آن طلعت مطبوع و قامت موزون
و اطوار حمیده و رفتار پسندیده مشاهده میکنید بتوانید باز گو نمائید و از عهدهٔ وصف
آن شمایل که جامع حسن اواخر و اوایل است برآئید مقدار دیدار ملکه را با پادشاه اطریش
بفهمانید و فصول و ابواب این دفتر بدرستی بخوانید

سرارنست گفت مطمئن باشید من آنچه بدانم باندازه که میتوانم اظهار میکنم و دقایق
اوصاف ملکه را در آنحضرت آشکار مینمایم اما بفرمائید بدانم پدر روحانی از کدام راه شریف

فرمای پراغ میشوید
راهب گفت حرکت من در شاهراه با این لباسی که در بر دارم در کمال اشکال بلکه امری محالست
چه پیروان زیچکا جز هم شهریان خود کسی را نمی گذارند درین راه آمد و شد کنند ازین جاده به پراغ
برود یا بیاید اما راه دیگریست که همه کس نمیدانند از آنراه انشاء الله حرکت میکنم و در شهر
مزبور بدیدار عالی فایز میشوم آنگاه از لب رود برخاست بطور مودت دست به سرارنست داد و
خدا حافظ گفت و باشلق بر سر کشید جادهٔ باریکی را گرفت و براه افتاد چیزی نگذشت
که تپه و اشجار میان او و سرارنست حایل گشت چون جن ناپدید و از نظر شوالیه غایب گردید
سفیر پادشاه اطریش هم جز حرکت کاری نداشت پا براه گذاشت

باب ششم اردوی زیچکا

هماندم که آفتاب در خلوتگاه افق جای گزید و از نظرها مستور گردید سرارنست با ملازمان بکنار
جنگلی رسید که در آنجا قراول مسلح کشیک میکشید در حال
قراول فریاد کرده گفت آینده کیست مقصود از آمدن چیست
مسافر گفت سرارنست دکلمار فرستادهٔ شاه شهریار شوالیه و مأمور حکمران اطریشیم
و به دار الملک بوهیما میروم گمان میکنم زیچکای نامدار درین جنگل اردو زده باشد فی الحقیقه
اگر معسکر او اینجاست دیدنی باو خواهم کرد بعد راه مقصود پیش خواهم گرفت
قراول گفت چاره جز این نیست چه تا شما بحضور کاپیتن ژنرال زیچکا نروید و رخصت نطلبید
بطرف پراغ نمیتوانید رفت
حرف قراول تمام نشده بود که دوازده نفر سرباز مسلح دیگر از میان جنگل بیرون آمده بسرارنست
تعظیم کرده گفتند پیاده شوید تا برویم بحضور سردار

سرارنست و نوکرهای او پیاده شدند و با یک نفر سرباز بطرف سراپردهٔ سردار رفتند یکی
هم اسبهای آنها را گرفته باصطبل اردو برد که علیق دهد
سرارنست قدری که در جنگل راه پیمود بمحوطهٔ وسیع خوشی رسید خرم و خوش با منظر دلکش بجای
دیوار دورهٔ اشجار و خرگاه و خیمهٔ بسیار در آنجا برپا دید انواع گل و ریحان و چمنهای
سبز زیبا این معسکر را مزین کرده بود و اهل نظر را محو و متحیر مینمود ساکنین این خیام
و اهل این اردو جمله مردمان آزاده و لباس مرد و زن بدون پیرایه و زینت و بکلی ساده
نه اینکه فقر و مسکنت آنها را بترک آرایش مجبور کرده و ضرورت و ناچاری باین راه آورده
بلکه بر این بودند که مجدد رسوم و عادات ازمنهٔ قدیمه شوند و طریق پیشینیان روند و اعجب
که همان البسه در بر زنهای خوشسیما جلوهٔ صدرهٔ دیبا داشت و شخص منیر آنها را سندس
و استبرق می پنداشت میزان استعداد این جمعیت و لشکر شمشیر و خنجر و جوشن و سپر بود
و اندازهٔ قوت این اردو را معلوم مینمود
سرارنست و ملازمانش بوسط معسکر رسیدند و سراپردهٔ عالی در آنجا دیدند این شادروان را
در میان چمن زده حوالی آن انجمن شده چندتن زن در نزدیکی با سکونت و وقار نشسته
و حلقهٔ صحبت بسته یکی از آن زنان طلعتی داشت همشیرهٔ ماه آسمان سرارنست و ملازمانش
چون آن آفت هوش را دیدند از خود غافل گردیدند بخود قدمی برمیداشتند
پای پیش میگذاشتند
نگاری که سرارنست و ملازمانش را بنگاهی مفتون نمود فتنهٔ دین و دل و آفت
عقل و عاقل بود جمیله که جاذبش عقال از زانوی صبر و شکیب برمیداشت و فریب مهرا
که عشق ندانند فریب میداد خال مشکین بر چهرهٔ گندم گونش راه آدم میزد و زلف عنبرین



برسیمین ساکوشش بند برپای شیطان می نهاد خنده گلگونش داغ دل لالهٔ احمر قد موزونش
اسباب سرشکستگی سرو و صنوبر لعل آبدارش آتش پاره و قلب عشاق را سوزنده تر از شراره
از شعاع جبینش روز مهر و ماه سیاه وصف مژگانش برهمزن صد فوج سپاه ابروی
پیوسته اش چون قوس قزح یا کمان بینی قلمیش شاخهٔ بان
چشمش جادوی راهزن دهنش انگبین شکرشکن چاه زنخش زندان دلها نخش گل شکیبا
بلورین غبغبش سرچشمهٔ نور و روشنی بخش نزدیک و دور دندانش چون دردری درخشنده
و فروزنده و گوهر تابش به پشت گرمی آبش زنده بیاض گردن و سواد گیسو بال
جبرئیل و پر پرستو سینه اش مرمری و صاف یا روح لطف و قلب انصاف پیشانیش
گشاده مختصر داد صباحت و ملاحت داده

صورت گرفته معنی خوبی و دلبری از روی آن فرشته و از بوی آن پری

اگر لب زیرینش گل بلب بالا می رسید میخواست بگوید دست رس کسی را آب زندگانی
نیست و چون من دریزادهٔ تشنه کام بسی است و با این شمایل و رخسار اگر آن رشک لعبتان
فرخار اندکی مغرور بود و با عجب و غرور رفتار مینمود همه را معذور میداشتند و بار ناز
و تکبرش را بدوش عجز و نیاز میکشیدند چون زهرهٔ زهرا رب النوع حسن و جمالش میخواندند
بدر منیرش می گفتند و بر صدر کاخش می نشاندند سخن کوتاه این ماه مجلس پیراهنی نازک سرخ
ارغوان دربرکرده نه چنان فراخ که هیئت اندامش را مستور دارد و منحنیات آن اعضای لطیف
در پردهٔ حجاب گذارد یکی از مخمل قرمز و شلواری زرد و کوتاه پوشیده خط دو گوی عاج
یا دو حقهٔ زیبق رجراج یعنی دو پستان را نوار سبزی از چپ و راست در پیش سینه اش
دوخته چون لالهٔ اری که مستغنی نقرهٔ خام در دو صرهٔ حریر ذخیره کرده و اندوخته باشد نیز راق

ابریشمی پس گلرنگی بدو پای خود از ساق تا زانو پیچیده همانا آن دو شاخهٔ نسترن از حیا سرخ شده پردهٔ خجلت بر روی خود کشیده کفش ظریف مزین بانواع زینتها در پا کرده مانند دو مخمس که شاعری باهنر از صنعت نظم آورده از جنس جواهر و لآلی فقط دو گوش او بار منت بر دوش دو گوهر شاهوار نهاده دیگر از مرکب جملهٔ تکلفات پیاده و بر خلاف سبک خنجری دراز بکمر داشت و گاهگاه آن دست لطیف را روی قبضهٔ خنجر میگذاشت کلاه ظریف زنانه از ابریشم گلی در نزدیکی او در چمن دیده میشد که ابلقی از پر سفید بر آن نصب کرده بودند و آن الوان مختلفه هم بوضع خاصی جلوه مینمودند و شک نیست که این کلاه افسری است درخور آن سرو مخصوص آن سیمین شمس و قمر

آن حورشمائل که حالش را بطور اجمال شرح دادیم مینمود که نوزده سال دارد و درین معسکر همه کس او را معزز و محترم میشمارد دو محبوبهٔ گلچهره که دو خادمهٔ او میباشند با ادب هرچه تمامتر باندک فاصله از او نشسته‌اند اطاعتش را کمر بسته گوش بحکم و چشم بر فرمان که هرچه آن نادرهٔ دوران زمان گوید امتثال نمایند و خدمتش را از عهده برآیند قدری دورتر مردی بلند بالا و تنومند و توانا روبروی آن سرو سمن سیما جلوس نموده آثار جلادت و دلیری از ناصیه‌اش پیدا و جلالت قدرش ظاهر و هویدا تقریباً چهل و پنجساله بود تدبیری می اندیشید و فکری مینمود از آرایش ظاهر جز فقدان چشم چپ نقصی نداشت و اهل بصر او را بزرگ و راست می انگاشت سرداری در بر کرده قمه بکمر آویخته زوبینی بدست گرفته با آن بازی میکرد و همانطور که دو خادمه در برابر آن مخدومهٔ ماه‌وش نشسته دو جوان خوش سیما نیز پیش روی این مرد کار مانند نقش دیوار ایستاده‌اند و سر گردن نهاده گوئی موهای سیاه ژولیده‌اش آن دو فرمانبردار را بدهشت انداخته

خود را بکلی باخته‌اند

این است وضع مجلسی که بیرون سراپرده در چمن زار منعقد شده بود اما سرارنست دگلاس

مبهوت وحیران در همان محل متوقف و استنباط مینمود که این مرد زیچکای نامدار است

لکن آن زن را با او چه نسبت و چکاره است منسوب باوست یا وارد و غریب این دیار است

نمیدانست و فهم آن نمیتوانست

زیچکا ابتدا با مسرت و شادمانی بسرارنست دید ولی شکل آن بود که بعد با تغیر گردید گفت

ای مسافر گیتی و در این راه برای چیستی

شوالیه که محو جمال آن خورشید مثال گردیده این سؤال را نشنید

زیچکا گمان کرد مخاطب ثقل سامعه دارد که جواب نمیدهد آواز را بلندتر کرده و پرسش را

مکرر نمود صدای غرای زیچکا سرارنست را ملتفت و هوشیار ساخت گوئی از خواب

بیدار شده قدری بخود پرداخت

زیچکا از وضع شوالیه حیرت کرده باز گفت مسافر گیتی

جواب داد سرارنست دگلاس شوالیه و مأمور شهریار اطریش انجام امر اعلی را بجائی میروم

و بنقطه مختصر از فرجم ملازمان میشوم

زیچکا با ملاطفت و مهربانی تمام گفت جناب سرارنست بفرمائید بفرمائید و خیمهٔ ما را

مشرف و مزین نمائید بعد رو بآن دو جوان نموده گفت آرنولد هینریچ شما هم بروید

زود شام حاضر کنید ماکول و مشروب لایق مهیا سازید و اینکار به درستی بپردازید

ملازمان فوراً راه سراپرده پیش گرفتند و انجام امر و خدمت را رفتند

سرارنست در چمن میانهٔ زیچکا و آن شمع انجمن نشست و رشتهٔ سخن در پیوست اما در معنی محو

آن صورت بدیع بود و نهانی همواره تماشای آن طلعت فرخنده میمون اثر صنع

خدا میدید و هر لحظه مفتون تر میگردید

زیچکا ملتفت شد که مهمان را روی دل بسوی آن قبله خوبان است و خیالش پیش آن

سرخیل محبوبان خنده کنان گفت جناب سرارنست بعضی آداب و رسوم که در دربار

سلاطین و دوایر امرا معمول و مرسوم است نزد ما متروک میباشد اگر بدیدار این گلعذار شعف

و میلی دارید راه صحبت بسپارید و مهر و محبت را عیب و شناعت مشمارید او خود نیز اهل

مودت است و سالک طریق مخالطت و معاشرت اخلاقش حمیده است و اطوارش

پسندیده نادره گو و شیرین زبان نیکو تقریر و خوش بیان

سرارنست چون اجازه حاصل نمود با تواضع و ادب بآن مطلوب ارباب طلب سلام کرد

و جواب شنید این در آن و آن در این دید

زیچکا پس از اندک تأمل و خیال گفت ای مسافر محترم و مخدوم مکرم این کریمه یگانه

که زینت سرا و زیبا کاشانه است با من نسبت و قرابتی ندارد و هیچکس او را از خویشان

من نشمارد بلکه اهل این دیار نیست رسیدهٔ ما و وارد دست که من او را معزز و گرامی

دارم و چون دختر خود قرة العین میشمارم نه تنها من دوستار او هستم و بند مهر

او را بستم در این معسکر کسی نیست که شیدای او نباشد و دور از او صورت ابتهاج

انتف نخراشد در راه او از آتش و آب پرهیز کند و خود را بآب و آتش نزند

سرارنست گفت چنین است و یقین است همان است که فرمودید و همین است

آن چشم شوخ گواهی میدهد که این آیت لطف از سورهٔ نور است غریب است و قرین

زیبی و از بلا دور

آن شاهد شیرین لب غنچه دهن خود نیز بسخن آمده گفت آری من از آن دیارم که
جای برآمدن آفتابست و مطلع آن فروزندهٔ جهانتاب دلیلی از روی خود روشن‌تر
برای اثبات این مدعا ندارم اگرچه ابروی خود را نیز چون شمشیر زیبکا برهانی قاطع میشمارم
نقره و طلا و اصناف جواهر گرانبها در آن کشور متوطن است و سلطان آن مملکت کشور
ستانی عظیم الشان و متمکن مختصر من همشهری هورم و همشیرهٔ حور

سرارنست گفت جای شبهه و تردیدی نیست و منکر این مطلب کیست فرضاً که شما نفرمایید
سیمای شما میفرماید و فروغ جبههٔ شما مسئله را مدلل مینماید

آن فتانه باز عشوه و ناز آغاز کرده گفت جناب شوالیه میخواهید بدانید مرا چه اسم میخوانند
و صورت پرستان دارای چه صفت میدانند

سرارنست گفت با آنکه صورت و معنی شما معرفی است در حد تعریف مستغنی از وصف و توصیف
باز اگر عنایت فرموده اسم خود را بگویید چیست مرحمتی و ملاطفتی است موجب مزید قدردانی میشود
و اسباب آسانی مخاطبه را دتمندان

همانا آن چشمهای جادو در نهایت حالت لمعان و اشتعال بهم رسانید در سرارنست دید
و گفت مرا با همین جمال که ستاره آرزومند تمثال آنست شیطانه مینامند نمیدانم از جهت
زدن راه دلهاست یا از بابت تسویل و اغوا خلاصه چه عرض کنم مناسبت در کجاست

سرارنست حیرت کرده پس از تعمق تبسم نموده گفت من از عالم اسلامیت بیخبر نیستم چه
با دلاوران عثمانی زد و خوردها کرده‌ام میدانم مسلمانان کسی را باین اسم یاد میکنند که زیرک باشد
یا فریبنده یا دروغگو یا زشت و هیچیک از این اوصاف در شما وجود ندارد بلی
شنیده‌ام در آن اقطار سیاهی را کافور اخشیدی خوانده اند و کنیزک ام ولد متوکل را

که غیرت خورشید و درخشنده‌تر از مشتری و ناهید بود قبیحه گفته شاید شما را هم از این
رو شیطانه نام داده باشند

شیطانه گفت این از فطرت پاک و لطف بیان و اداست آفرین بر نظر پاک خطاپوش
شما اما بی شک نفس اسم من شیطانه است

در این وقت زیبکا هم شهادت داده گفت جناب شوالیه راست میگوید این فرشته جهت
و این نمونه معجزه و کرامت مسماه بشیطانه است باید دانست چه واقع شده که گل را
خار نامیده اند و بلبل را بوتیمار نباید شما سرگذشت او را بدانید و معنی این تسمیه را
فهم توانید

سرارنست گفت سردار محترم فرمایش سرکار هیجان مرا زیاد کرد از کجا باید راه بآن وادی
باز نمود و با کدام پا این طریق پیمود

زیبکا گفت گویا حل این مشکل را آرزو دارید و آنرا آسان می پندارید هیهات هیهات

سرارنست را این جواب چنان اسباب شرم و حجاب شد که زیبکا تبسم نمود

بعد شوالیه فرمود ببخشید جسارت نمودم و در بدو ملاقات بیقاعده دنبال کردم
بر این سؤال میگفتند و می شنیدند و در یکدیگر میدیدند که ملازمان زیبکا از سراپرده بیرون آمده
سفره در چمن گستردند و بساط نشاط پهن کردند الماسهای تراشیده پر از یاقوت آب
یا لعل ناب یعنی صراحیهای شراب زمرد را آب و تابی تازه داد تابش آفتاب هم از این چشم
روشن بر او افتاد عجب آنکه هرچه از روشنی میکاست بر ظلمت می افزود دیده های
آن نور دیدهٔ عشاق و معشوق انفس و آفاق بیشتر جلوه مینمود الحق شیطانه بود و فتانه
جان جهان و جانانه بفصل مهربانی رسیده بهار عاشقی دیده از گوشهٔ چشم بسرارنست

نگاه میکند و سفیر سحر یار را طرفش را گمراه مینماید
حالا سرارنست خودداری کند حاشا و کلا اینکار ممکن نیست الا آنکه ذوق یگانه شمارد
و راه سر منزل او نسپارد بعبارة اخری زنده باشد جامد و حیوانی ناطق نه انسان ناطق
باید بر سر شام رفت جماعت یعنی سرارنست و گلنار و ریحکای نامدار و شیطانه و دو خادمه
آمدند بر سر شام و آرنولد و هنریچ بنده وار در خدمت ایستاد
سردار طابوریون منحصر کرد غذا را بانمکی نان و قدری میوه از خشک و تر چیزی نخورد اما
شیطانه جامی شراب بتکلیف سرارنست از دست او گرفت و نوشید و همان را باز پر کرده
بشوالیه داد و انگشت او را فشرد

می فشارم انگشت دلبرا می ستیزم   در هلاک من آخر پای خود بیفشاری

خوردنی خوردند بلکه بسر هم بندی طبیعت را آسوده کردند هوا هم برخلاف چشمهای عاشق کش
شیطانه تاریک شد و راه مغازله چون لبان او باریک سردار طابوریون ملاحظه حال او بموقع
برخاست گفت زیاده از نشستن کاری بیجاست وقت راحت است و نوبت استراحت
لشکر را حاله خواب ربوده و جمعیت را از خیالهای پریشان آسوده نموده است
هنوز این حرف تمام نشده سرارنست دست دراز کرده خواست کمک کند و آن فتنه
عقل و هوش را برپا نماید شیطانه بی مدد و معاونت خود از جای جست کلاه و کمر را
بر سر نهاد و بر میان بست دستمال ظریفی از دست خادمه خود گرفته بدوش انداخت
و خود را مهیای حرکت ساخت رو بشوالیه کرد گفت شب شما خوش وقت فراغت
سرکار است و خدا حافظ و نگهدار آنگاه بطرف ریحکا میل کرده پیش وی او دست
ادب بسینه گذاشته سر بزیر افکنده منتظر دعای خیر و کسب میمنت شد ماه هم رقابتی بکار کرد

خودی نمود و زنگ ظلمت از آن صفحه زدود آن چمن را چون بوستان سمن منور ساخت
با اینکه شب بود چنین مینمود که دو آفتاب یکروز درین سرزمین سایه انداخت سردار
طابوریون درین روشنائی دست ملاطفت بر سر آن ماه پیکر گذاشت و با لب از جبینش
لمعه نوری برداشت بعد از آن گفت از روح ژان هوس شهید مسئلت مینمایم که
ترا هنگام خواب از بد و نیک اعدا و احباب یعنی جمله از هر مخمصه و شر و خوف و خطر
محفوظ دارد و دست خوش سوانح نگذارد
شیطانه فتانه تعظیم کرد و شرایط تکریم بجای آورد پس از بدرود سردار سر بلند نمود در سرارنست
دید و راه مفارقت پیمود دو خادمه اش نیز دنبال او گرفتند و بطرف جنگل رفتند چون
دولت و سعادت از آن سرزمین غایب شدند گویا خیمه در کشور روحانیان زدند
ریحکا نیز سرارنست را بخیمه برد که در وسط آن پرده آویخته و آن خرگاه را منقسم بدو قسمت
کرده قسمتی خوابگاه شوالیه بود و قسمت دیگر محل استراحت ملازمان و آن سردار عظیم الشأن
بعد از راهنمائی و تحیت و اکرام راه خیام خود پیمود و مهمان را تخلی بطبع نمود

باب هفتم در بعضی غرائب

چنانکه گفتیم میزبان رفت اما مهمان چکند بدون آنکه جامه از بر بیرون نماید و لحظه بیاساید
بر روی تخت خواب نشسته با اندیشه و خیال عقد مخالطت بسته از کار و حال
شیطانه متحیر است و بیچاره مبهوت و متفکر جای ملامت نیست و نظیر و امثال این
حال از کارهای شدنی نیست عاشق لعبتی است که نمیداند چه کاره است و کیست
سراپا اشتیاق است و عالم عالم استغراق

بگه گوید چه گوید ز درون پر شراره   ز مه غروب کرده ز سیاهی شتاره

خیال میکند این کوکب اقبال برای چه از شرق بمغرب آمده وچون است که در اردوی
طابورتون خیمه زده زیرکجا با عدم نسبت چرا او را محترم میدانند ومانند فرزند عزیز وگرامی شمرده
دعای خیر در حق او مینماید وصیانت او را تا بدین حد توجه میفرماید درین اردو آیا عاشقی
دارد و راه معاشقه می سپارد انگشت مرا چرا فشرد وبمیل من شراب خورد احترام تمام
اردو باو از چه روست واز همه مشکلتر وجه تسمیهٔ دوست آنچه سرارنست درین مسائل
غور کرد وبعمق مطالب نرسید چیزیکه فهمید این بود که آن آفت دین وفتنهٔ کیش وآئین
عیسوی است چه زیرکجا ظاهر چنین بدعا وتقدیس او پرداخت واستمداد از روح
ژان هوس نیز او در غلبه میباخت والبته اگر طریقهٔ دیگر داشت وقدم در راه دیگر میگذاشت
این جماعت فدائی او نبودند واین طور نسبت باو جان نثاری نمینمودند

فی الحقیقه سرارنست مات ومبهوت مانده خیال او را روی تخت خواب بیدار نشانده خستگی
روز از خاطر رفته اوهام شب بند بندش را گرفته فقط امید رهائی از چنگ تخیلات
بود امّا افسوس که شاهد این مقصود چهره نمینمود تا آنروز جز جلادت ودلیری کاری نداشت
وعشق وعاشقی را وقعی نمیگذاشت از جلایل مهام دولت بمهر ومحبت نمیپرداخت و
نرد آشنائی ومودت نمیباخت حالا که بدام او افتاده ودل از دست داده در شست
اضطراب است ودوچار ضجرت وانقلاب حیران وسرگردان است وچون طرهٔ شیطانه
آشفته وپریشان

سرارنست چون در خود قوت وطاقت صبر وسکون ندید مصمم حرکت وتغییر حالت گردید
برخاسته راه افتاد از جای خواب تا از زمان گذشته قدم در ساحت چمن نهاد مهتاب
خیام طابورتون را مانند نقرهٔ خام جلوه میداد اهل اردو جمله در عالم خواب غافل از صفای

آن عرصه پرآب وتاب گویا دیّاری در این دیار نیست ودر و دشت چون دست گدایان
تهی است قراول وشب گرد هست امّا از اردو دور وسوانح داخلهٔ این نقطه از نظر
آنها مستور

سرارنست بی هیچ خیالی از خلال خیام عبور کرده وبرآن درختان که شیطانه وخادمهای
او از حوالی آن گذشتند مرور نمود بعد از آن متردد شد که بازگردد یا راهی بدست آورده
پیش رود ودشت ثالث آنکه بسمت دیگر میل نماید در عالم تردید بجوانب واطراف میدید ناگاه
صدای سازی که نغمهٔ زیر مینواخت بسمع او رسید در حال ایستاد وگوش فرا داد پس
از تأمّل دانست این ساز را در محل مسقفی که در نزدیکی است مینوازند اتفاقاً روشنی کمی هم
در وسط درختان مشاهده نمود وبر هیجان او افزود از آن میلی که بکشف مطلب داشت
پا را پیش گذاشت وچون دل بشیطانه داده بود گمان مینمود این که می شنود از
سر منزل آن ماه محفل است ومحض اشتغال خیال آن جان ودل

ابتدا تصور میکرد جایگاه آن فتّانه در شادروان است ودر زیر خیمه اش مکان حالا
فرض میکند در عمارتی مسکنی دارد ودر زیر سقفی وقت میگذارد بنابرین بسر وقت او
رفتن دشوار نیست وکاری شدنی است قدری رفت نهری در پیش دید از آن
گذشت صدای ساز هم کم کم حالت اوج وبم گرفت مسافتی طی کرده عمارتی نمودار شد
وبنائی پدیدار صدا وطرح بنا معلوم کرد که اینجا کلیسا است کوچک وبوضع صومعه است
وجای تارکین دنیاست باآنکه اشجار آن را احاطه کرده اندک نوری از روزنهٔ پنجره
سر بیرون آورده سرارنست بدقت در اطراف واکناف آن دید بعد خود را نزدیک
درب کلیسا کشانید خواست قدم در صحن معبد گذارد ودر دست از کار سر بیرون آرد

جنبش برگ درختان باعث حدوث صدائی شد که او را عقب انداخت برگشت و در میان اشجار
خود را پنهان ساخت لمحهٔ نگذشت که چند زن از زنان تارکهٔ دنیا با دو نفر کشیش بجانب
کلیسا آمدند چند نفر از ایشان مشعل بدست داشتند چون بر در معبد رسیدند جمله را خاموش
کرده پا در عبادتخانه گذاشتند همان دم که پای جماعت بدان ساحت رسید صدای
ساز بلندتر گردید

سرارنست متحیر است که در پهلوی اردوی طابورتون کلیسای کاتولیک چه صورت دارد
و این معنی را از مقولهٔ جمع اضداد می شمارد با خود میگوید این فرقه در این جای خطرناک چگونه بعبادت
میپردازند و چرا دانسته خود را بمهلکه می اندازند چرا از طابورتون که با شیر و شمشیر بری آمیختند
پروا نمینمایند و راه ناحیهٔ دیگری نمی پیمایند برای کشف ستر نهانی بکلیسا رفت و در میان ستونها بجای
گرفت چنانکه جماعت و اهل عبادت را میدید و آنها او را نمیدیدند و اگر فرضاً قدمی
برمیداشت صدای پای او را نمی شنیدند

سرارنست مشغول تماشا و تفتیش گردید و دو نفر کشیش را در بالای محراب ایستاده دید
این دو متعبد بطریقهٔ کاتولیکی مردم را تحریض نموده و غیظ میکردند و خیالات خود را باین شکل میپروردند
دختران از دنیا گذشته بطور نیم دایره دور او نشسته عبادت مینمودند و مشغول ادای فرایض و
تکالیف بودند شش عدد شمع در شمعدانها میسوخت و چراغ دیده و دل راهبان می افروخت
از مشاهدهٔ این اوضاع شوالیه در گرداب حیرت غوطه ور است و در دریای اندیشه شناورم
که دیشب در طلسم عجائب قلعهٔ القندرف بودم و با غرائب سر نمودم امشب نیز در بند دیگرم
و بر همان سر آیا چه رود و عاقبت کار چه شود مختصر صدای ارگ قدری ضعیف شد و موعظهٔ
پرتزویر کشیشان ختم باداء تکلیف

سرارنست دید در متصل محراب باز گردید زیبا صنم آسا با دختری که طلعتش بر ماه سما
آهو میگرفت وارد کلیسا گشت و خشم آلوده بر اهبین و تارکین دنیا نظر نموده پس از آن
با ملاطفت و مهر که وصف آن نتوان در روی آن دختر پری پیکر دید و در حال تغییر حالت
داده باز تغیر گردید فرقدانش چون دو مشعل فروزان درخشید همانا دو شعلهٔ جواله
زبانه کشید دختران از دنیا گذشته ازین وضع مضطرب شدند و بر سر و سینه زدند
درینوقت کشیشها با صلابت و سختی صدا کردند که آن گوسفند گمراه کجاست آیا رمی
و صاحب گله باز نظر رحمت بدو خواهد انداخت و او را در مرعی و حمای خود داخل خواهد
ساخت یا دنبال آن گرگ حیله باز میرود و در وادی گمراهی هلاک میشود
دختران ترک دنیا گفته همه یکدل و یکزبان این بیان نمودند که آن بیدا نورد صحرای ضلالت
انجاست و ضلالت او بنادی هدایت موقوف بلطف و عنایت شماست او را راه نمائید
و زنگ گمراهی از لوحهٔ خاطرش بزدائید تا مغفرت او را شامل گردد و گناهش بخشیده شود
این بگفتند و جمله سکوت کردند کلیسا منظری دهشتناک بهم رسانید گوئی آن گفتار معبد
عالم برزخ و نمونهٔ دوزخ گردانید
دختری که با زیبا وارد کلیسا شد برقعی بر چهره داشت و بینندهٔ او را ماهی در نقاب سحاب پنداشت
و تخم مهرش در دل میکاشت زیبای نامدار و آن سردار جلادت شعار او را در برابر
محراب نگاهداشته بود و غضب آلوده بمتعبدین نگاه مینمود مقصود از گوسفند گمراه
که گفتند این دختر است و مرجع آن ضمیر این منظر مدعا آنکه از زیبا مفارقت نماید
و در حلقهٔ ایشان آید
لباس آن شاهد پرده دار ساده و چون سرو ناز از ثمر زیب و زیور آزاده اما هیئت

وقیافتش دلفریب و آفت آرام و شکیب چنانکه شوالیه اورا شیطانه گمان نمود و تقریباً
بهمان بالا و اندام بود آیا چه برگذشت که قدری نقاب را از عارض رنگین دور ساخت
وآن جمال خورشید مثال پرتوی بعید انداخت تا بیگانه درآنخانه نباشد احتیاط میکرد
ویکباره آن فروزندهٔ جهانتاب را از زیر سحاب بیرون نمی آورد با وجود این دیده میگفت
شمعهای انجمن روحانیان یعنی چراغهای کلیسا خاموش شد و ستارهٔ روز در جامهٔ شب
پوش روی کشیشان در آن روشنی سیاه گشت و تارک دنیا در عبادتگاه گمراه

آن چهره مگر آفت دین فتنه کیش است　　ای شاهد ترسا رخ تو خصم کشیش است

موی خواهر خواندهٔ سنبل روئی برادر رضاعی گل یاسمن از یک پستان شیر خورده و صنوبر
در پایش سر سپرده سینه بر گیسوی قیرتاب بنفشه داده لب میگونش خلعت برهان لعل می پرست
باده بالا چون همت کریمان و دهن مانند چشم لئیمان از غمزه‌اش نرگس بیمار مختصر
بلای جان و دشمن دین و ایمان مست و هشیار فرقی که با شیطانهٔ فتانه داشت این بود
که در اینجا نسرین بر ضیمران پیشدستی مینمود یعنی شیطانه طلعتی گندم گون داشت و این
فرشتهٔ رحمت از سفیدی بار منت بر دوش شاخ نسترن میگذاشت
سر رشت بر آن شد که این جانانه با شیطانه از یک شکم بلکه توأم آمده و رایت صباحت را
در اوج ملاحت هر دو بر یک ذروه زده این است که عاشق بیدل را دو دل داده اند و آن
مستمندان را بدست کشمکش می سپارند
در اثنای این تدبر و تحیر راهبه از جا برخاست و پیکر عبارت را بزیور فروتنی آراست گفت
خواهر جان ماری یتا ترا بجان خواهران دست از خواهری ایشان مکش عهدها
مشکن ثابت قدم باش و وفا کن جفا چرا اگر از راه باطل برگردی و باز آئی

باز همانی که بودی عذر تو مسموع و توبهٔ تو قبول گناهت بخشیده کرده مانند نگرد
چنانست که حرفی در این باب نشنیده ایم و شتر دیده ایم ندیده ایم
آن مایهٔ ناز جواب آغاز نمود و هوش از سر شوالیه ربود چه لحنش بعینه لحن شیطانه
بود کلا چنین گفت اما راهبه گرم موعظه شده حرف نمی شنید و دست از نصیحت نمیکشید
میگفت دنیا بیک حال نماند و تقدیر همواره کار بیک نمط نراند این وضع وبیما
عنقریب تغییر میکند و دست روزگار سکهٔ دولت بنام ما میزند تو از کرده پشیمان میشوی
و راه ندامت میروی
چون دنبالهٔ کلام را زیاده از حد کشانید کار بدرشتی انجامید آن شکر گفتار تلخی گوینده را
ساکت کرد و اظهار داشت من برای این سخنهای خشن و سمین امشب باین سرزمین
نیامده ام بلکه کلماتی چند است که در این ایام ابراز و اقرار آنرا مصمم گشته ام آمده ام
بگویم و خود را آزاد کرده بروم از کم و کیف کار شما بیخبر نیستم و میدانم وعدهٔ عفو شما
غرور است و از حقیقت دور اما بظاهر چون اظهار خیرخواهی در حق من میکنید ممنون
و شاکرم و از لطف متشکر
در اینجا قلب آن مه سیما مانند عکس آفتاب در آب روان جنبیدن گرفته طپید و در آن
اضطراب ساعتی خاموش گردید چون قدری آرمید و نفسی چند کشید باز بسخن آمد
و گفت آن مرغ که دیدی از قفس پرید و آن صید دام دیده رمید دیگر گرفتار نشود
و بمحبس نرود آن زندان اگر چه بصورت گلشن است من مسکین را گلخن است قبول نکول
عهد و سوگند خود را که در اختیار رهبانیت متقبل شدم و یاد کردم درخواست میکنم کفاره میدهم
آیا همان وقت ملتفت نشدید که آن عهد شکستنی است و آن پیمانه بستنی



پس ازین گفته روی آن دختر از فرط غضب چون لاله احمر گشت باکمال بی اعتنائی دست راست را بسینه گذاشت و دست چپ را طرف بالا برداشت تغییر حال بر جلوهٔ آن جمال افزود تو گوئی یکی راده نمود مختصر میخواست سخن خود را مکرر کند و آن گفته را از سر گیرد که راهبه بزبان آمد و با حالت تأسف گفت خواهر جان ماری تیا بودن تو در این انجمن را گفته گرفتن خوبتر و نافع تر میدانیم اینست که باین راحت میخوانیم

دختر گفت این مقصود ابداً حاصل نمیگردد و این دعا هرگز مستجاب نخواهد شد و هنگام این تقریر مینمود و دهانش باز بود و چشم سرارنست بر دو رسته مروارید دندانش افتاد که بی کم و زیاد بدندان شیطانه شباهت داشت و نظر دقیق اصلا فرقی در میانه نمیگذاشت

راهبه ترک ابرام نکرده تکرار مطلب نمود و عین عبارت او این بود که خواهر ماری تیا از تو خواهش میکنیم دست از طریقه ما نکشی و درین راه ثابت قدم باشی

دختر باواز بلند گفت ماندن من درین حال و حوزه از مردن بدتر است و اسباب خوردن خون جگر دیگر دقیقه با شما همراهی نخواهم کرد و نفسی بر نخواهم آورد پس ازین مرا باسم ماری تیا نخوانید و بدانید نام من همان لافیل دکلوار یعنی دختر افتخار است مادر مهربانم که روانش شاد باد مرا گلوریا نامید و از جملهٔ القاب این لقب برگزید بلی باز همان اسم را اختیار میکنم و همان لقب را سرمایهٔ افتخار میدانم

آنگاه سر بآسمان بلند کرده برای مادر طلب مغفرت نمود و درینحال روشنی آن جلوه و تاب بود که بوصف در نیاید و مخیله شبیه و نظیر آن تصور نماید

سرارنست را آن لطافت و زیبائی و آن دلبری و دلربائی و طرز رفتار و حسن گفتار و تمایل بدیع و خصایل محمود حیران کرده بود و از وضع مردانگی و کار او و از صبر و تحمل زیکجا و حرکات

زشت تارکین دنیا حیرت و تعجب مینمود با خود میگفت آیا عاقبت اینکار بکجا میرسد و چه میشود
راهبین بد اطوار جواب خدا را چه خواهند داد زیبکا را چه افتاد که قدم درین سرزمین
نهاد کلوریا را چرا با خود آورد وانهمه درد خورد از برای چه کرد با کلوریا خویش است
یا معنی خارج در پیش این مناظرهٔ دختر با راهبان بد اختر از چیست خداوند اجل معلومست
و هیچ معلوم نیست

زیبکای دلاور با جلادت هرچه تمامتر غضب آلوده تکیه بر شمشیر خود نموده آثار کراهت و خشم
از هر دو چشمش ظاهر مترصد و منتظر ختم عمل بود

کلوریا هم چون عقدهٔ دل را تمام و درست بگشود لب بست و دو زانو نشست دقیقهٔ چند
چنان معبد را سکوت فرا گرفت که گفتی دیاری درین محل نیست یا جمله مردند و احدی زنده نیست
آنگاه گرد کلوریا حلقه زدند و آهسته بخواندن صیغهٔ فسخ مشغول شدند

سرارنست رفتار آنها را میدید اما چیزی را که میخواندند نمی شنید راهبه آمد و نقاب از روی
کلوریا دور کرد و بار دیگر کلیسا را مطلع نور و منبع نور ساخت چون برقع برداشته شد
کشیشها باز با آهستگی بقرائت صیغهٔ فسخ پرداختند و در ظرف دو سه دقیقه آهوی مسکین را
آزاد ساختند

رئیسهٔ راهبین روپوش کلوریا را از سرش داشته پاره کرد و راهبه ها بر سر و سینه
زدند حزنی در معبد درگرفت که بگفتن در نیاید و شرح آن نشاید

کلوریا از میانه برخاست و کلبنج باز هم سکوت و قرار آراست معلوم میشد که دلش
آرام گرفته است و براه تسلی رفته

کشیشها متفقاً بآواز بلند گفتند ای دختر گناهکار بعد ازین از گلهٔ گوسفندان روح القدس

خارج میباشی مطلق العنان دنبال آن چوپان خارجی که پیروشیرا اختیار کرده
راهبه ها هم گفتند ای مجرمهٔ مذنبه از امروز از جمعیت ما بیرونی و مطرود و ملعون دیگر ما
با تو آشنائی نیست و چراغ مودت را روشنائی نه
حرف آنها قطع شد زنی که رئیس راهبه ها بود و دست بر سر کلوریا گذاشته بطور کراهت
عقب کشیده گفت ای دختر از قسم و پیمان تو درگذشتم و آن طومار دربستم قید و بند
ترا بر داشتم خلاصت کردم و بحال خود گذاشتم
در اینوقت سرارنست از وسط قبرها صدائی شنید متوحش شده بآنسمت نظر کرد و کششی دید
با نقاب بلند از میان قبور برخیزد و اینحرکت طوری بسرعت بانجام رسید که سرارنست
آنرا خیال پنداشت باز متوجه محراب شد و بتماشای ختم عمل همت گماشت رئیس راهبه ها
هنوز سخن میگفت و بعضی حرفها زده میشد شوالیه همینقدر شنید مشار الیها میگوید بلی ای
زن گناهکار حالا تو آزادی و مختار و میتوانی برای و اختیار خود درین بد اندیش خود
رفتار نمائی ای بدبخت محاله ما را باداء مبلغی که وقت دخول در طریقهٔ ما برای آزادی
خود معین کردی و بر ذمه گرفتی نوید میدهی اگرچه ادای آن اکنون بر تو واجبست اما که از تو
خواهد گرفت ای عجب وای شگفت
زیچکا که در کمال بیطاقتی انتظار ختم عمل را میکشید ازین طول و تفصیل بجان رسید بصدا آمد
و گفت آیا این سخنان تمامی ندارد راست است که حرف حرف می آرد
رئیسهٔ مزبوره متغیرانه گفت بلی حالا بانتها میرسد و تمام میشود اما ای جوان با خبر باش
و بدان آن مبلغی را که برای فدیهٔ این مطلقهٔ کلیسا آورده قبول نخواهیم کرد آن مال نفرت
ما راست و روح ما از آن بیزار اگر همه سیم خام است بر ما حرام است

درینحال چشمهای زیچکا سرخ شده با کمال تغیر گفت بخدا قسم این نسبت بمن کمال
بی احترامی است
رئیسه دست راست را بجانب زیچکا دراز کرده گفت صبر کن و ساکت باش و عهد
خود را بخاطر آر
کلوریا درخواست و التماس کرده بزیچکا گفت اندک تأملی بفرمائید حالا کار تمام میشود
زیچکا گفت مترس مزاحم تو نخواهم شد آنگاه با کمال تنفر خود را کنار کشید و منتظر
ختم عمل گردید
کلوریا رو بآن تارکه دنیا کرده گفت بعقیدهٔ من شما سهو کردید که آن وجه را انکار کردید که دارا
طاوورتون باسم فدیهٔ من مبلغی از کیسهٔ جود و سخای خود میدهند اگر قبول کنید ممنون
و خرسند خواهیم شد
تارکه از شنیدن این حرف در غضب شده گفت زنهار زنهار دست بآن نقود
نخواهم زد ای پست فطرت بیحیا و رذل بی سروپا همانطور که خدا ترا از نظر لطف خود
راند ما هم راندیم و صیغهٔ فسخ را خواندیم بدان و آگاه باش که بپاداش این فعل ناصواب
عقابی سخت خواهی دید و آنچه باید بکشی خواهی کشید تو که امروز انکار مهبط روح قدس
و مادر ابن الله کردی و راه غدر سپردی دیگر توقع نجات و امید حیات مدار از هلاک تو
ما را چه پرواست و در اعدام تو چه پروا درین اثنا صدائی بیگانه بگوشها رسید و سرارنست
شنید یکی میگوید **قربانی بت روئین یا بوسهٔ غدرا** خواهی شد
بعد از استماع این صدا کشیشی که در میان قبرها پنهان شده بود و برقعی حایل صورت
خود مینمود با سرعتی شدید بطرف محراب دوید و یکمرتبه کلوریا صیحه کشید و بیهوش افتاده در غلطید

ز بیرون

شمعها نیز فوراً خاموش گردید کلیسا از دل بدکاران تاریک‌تر شد و ظلمت حجاب بصر
گویا سحر کردند یا شعبده آوردند شوالیه با شتاب تمام بطرف صدای کلوریا شتافت و دزد
اثر او را نیافت

باب هشتم دختر جلال و افتخار

آنچه وقایع که رخ نمود و سرارنست جمله را ناظر بود حرف کشیش مخفی شده فریاد زدن
و غشی کردن کلوریا خاموش شدن چراغها تاریکی کلیسا بدتر از هر چیز شنیدن
صدای زیچگا برای دهشت و حیرت شوالیه بلکه برای پاره شدن جگر رستم دستان
و دل سام نریمان کفایت میکرد بیچاره مجال نداشت در آن احوال اندیشه و خیالی
کند بلکه سررشته را بدست آرد چه در همان آن صدای پای چند تن مسموع شد دانست
راهبه‌ها و کشیشها بطرف درب کلیسا تعجیل میکنند نزدیکی معبد هم جنگ سختی در کار است
چند دقیقه که گذشت صدائی آمد و دریافت که جسد سنگینی بر زمین افتاد و زد و خورد تمام شد
سرارنست در آن ظلمات بامید پیدا کردن آن آب حیات حرکت کرد و کشیشها و تارکهای
دنیا که میگریختند برخورد یکی از کشیشان را بخاک انداخت و در عقب دیگران تاخت
ناگاه شخصی سید آنهم بزور شوالیه در غلطید در اینحال دستهای سرارنست بگیسوان
دراززنی خورد فهمید کلوریای مدهوش را آن بدبخت بچنگ آورده در آغوش گرفته
قصد بردن او را داشته است

سرارنست هوشمند از قراین اتفاقات ملتفت شده بود آنشخص که کلوریا را میبرده از راه
دوستی نمیبرده بلکه کید و خیال ناهنجاری کرده بنابراین او را قهراً از بغل آن مکار بیرون
آورد و فرشته را از چنگ اهرمن خلاص کرد با آنکه آن مکار از ضرب دست شوالیه تنها

نقش زمین شده بود و در بیدای وحشت راه می‌پیمود باز کلوریا را رها ننمود دستها را باو
پیچیده و آن دختر بیهوش را در آغوش کشید
چون دید مدعی غیور است و طرف مقابل پر زور آخر کار تسلیم است و بعد از آن
نیز تشویش و بیم اینکار ناچار شدنی است و گزیری از آن نیست باید از مراد و مطلوب
گذشت و مرد طالب غالب گشت شگفتا که چون دست از شکار خود برداشت باز
برخاست و پا را پیش گذاشت خنجری حوالهٔ سرارنست نمود و اگر تاریکی شب مانع نبود تیغ
کاری از پیش میبرد از آنرا که علی العیاذ ضربت بگل کمر شوالیه خورد دستهٔ خنجر بشکست
و دست آن غدار را بست
سرارنست در همان حال که کلوریای از حال رفته را در بغل داشت مشتی از پشت بر سر و دوش
خصم بدگوهر گذاشت هم از پا افتاد هم از صدا شوالیه بی‌اعتنائی بحیات و ممات او کرده
قدم در راه سلامت نهاد اینوقایع همه در قلیل زمانی در آن ظلمت واقع شد مختصر سرارنست
چون از طرف دشمن غیر معلوم خود آسوده دید با آن کتاب مقدس که در بغل داشت
متوجه در کلیسا گردید
چون از ضربان نبض و طپش قلب کلوریا محسوس بود که آن روح روان و آرام جان هنوز در
این جهان نرفته از حال طبیعی بیرون رفته تعجیل داشت او را بامنی رساند مگر حالت غشی
و اضطرابش را علاجی تواند همینکه بر در کلیسا رسید خیالی او را عارض گردید با خود گفت
گریزاندن و بردن این خرمن لاله و سمن را از کجا همان مکتین قصد نموده و زیر سر انجمن
نبوده کشیشها و راهبه‌ها با هم متفق نگشته‌اند و تخم این حیله و غدر را جمع نکشته اگر با هم
اتفاق نداشتند و جمله همت بر این شیطنت نگماشتند آنوقت که چراغ خاموش شد وحشت

وآشوب درمیگرفت و حال آنکه هیچ صدائی بلند نشد جز صدای کلوریا و از انجا باید دانست
که آن کرده راسو رقصیدن و خیال ناشی شده است و این مقدمه منتج مفاسدی و البته یکی از آنها
نامدار راهم بروباه بازی دوچار و گرفتار بلیه نموده اند نباشد که آن همه زد و خورد با او
کرده و آن شخص قوی هیکل که مانند جسدی بیروح بر زمین افتاده او بوده باشد پس احتیاط
باید نمود و در کلیسا را بیجا نباید گشود

سرارنست قدری تأمل و تدبر کرده و شمشیر از غلاف بیرون آورده دختر را با دست چپ
زیر بغل گرفته و دست راست را آزاد و مهیای کار و مستعد مدافعه و پیکار ساخت تا اگر
دشمن بجلوگیری پردازد کار او بسازد کلوریا را ازین مهلکه بیرون برد و مخاطرات ازین جهت
واگر سخت شود جان فدا کند و از کوشش و جهد تن نزند

شوالیه چون بدرستی جازم شد و جانفشانی را عازم در کلیسا را باز کرده بیرون آمد
و دید رئیسه و راهبه ها و آن دو نفر کشیش دم در ایستاده اند و انتظار عاقبت کار را
گوش بسر و صدا داده

سرارنست چون شیر با شمشیر و آن خجسته نخجیر از نزدیک آنها گذشت و آن جمله را خاطر
جمع گشت که گوزن در حمایت ضیغم است و جرأت یک گله گرگ برای تعرض و مقاومت
کم ناچار خود را عقب کشیده و انگشت تأسف گزیدند و کلماتی گفتند که دلیل بر یأس
و تعجب بود و از غضب و تحسر آنها انبا مینمود

از انجا که نور ماه از میان اوراق اشجار میتابید و خنیده درست میدید سرارنست که از
نزدیکی تارکین دنیا میگذشت درست ملتفت وضع آنها میگشت

این پشت پا بر عالم زدگان دست از دنیا کشیده معلوم شد در مرصد انتظار بوده و برخود

مخمر و مقرر نموده که گوسفند از گله گریخته ایشان آن گرگ ملبس بلباس شبان چون
از کلیسا بیرون آرد و برای قربانی بت روئین برد آنها دل پر کینه را شاد سازند
و تبریک و تقدیس پردازند

مختصر هیبت و صولت و سطوت سرارنست آنها را از حصول آرزو محروم ساخت و بوادی
مأیوسی انداخت آن دو کشیش صدا بلند کردند و گفتند ای برادران ای خواهران
درد و دریغا که سر ما فاش شد و راز از پرده برون افتاد اغیار از دسایس ما خبردار گشتند
و طومار امل ما را در نوشتند نهفته آشکار و خفته بیدار آه از ینکار اه از ینکار

این حرف اگر متعبدین شنیدند از نو بر خود لرزیدند خاک حسرت بر سر ریختند و چون
باد صرصر گریختند

سرارنست دکلمار بسر حد کمال مشعوف و خوشحال شد که بی جنگ و جدال و رد و بدل
از شر آن محتالان پر حیل خلاصی یافت پس بطرف جاده شتافت که از آن از اردو
بکلیسا آمده بود چون بیست قدم راه طی نمود کلوریا در بغل او جنبیدن گرفت و لبهای
او بحرکت در آمد کلماتی چند آهسته و غیر مفهوم بر زبان آورد معلوم شد که کم کم هوشش
بسر می آید و حالت درد و کوفتگی خود را احساس مینماید

بواسطه طپش دل کلوریا از جوی آب که در آن نزدیکی بود یاد کرد و فوراً او را بکنار
آن نهر آورد و مشتی چند آب بسر و صورت و سینه اش پاشید طبیعت تنبه گردید چشمهای
جادو فریب خود را باز نمود لکن تا چند دقیقه مبهوت بود و بصورت سرارنست میدید و تو گفتی
از بیحرکتی نفس نمیکشید بعد مثل آدم تازه از خواب بیدار شده قدری بجمع کردن حواس
و خیال خود پرداخت اما از بیحالی باز اهداب جفون او نقاب بر مردمک دیده انداخت

کلوریا چون خرمن گل درکنار سرارنست واز آنجا که نمیتوانست نشست تکیه بر شوالیه کرده
پهلو بر سینهٔ او چسبانیده دست راست خود را بر شانهٔ چپ او گذاشته آغوش او را بلاله
و نسرین انباشته چند حلقه از گیسوانش روی او را پوشیده واز آتش لبانش دل
آن دلاور جوشیده صورتش بصورت سفیر شهریار اطریش نزدیک مثل اینکه با لبان
باریک از چهرهٔ حامی با ملاطفت خود بوسه طلبکار است و بجان مشتاق دیدار نفس گرمش
که بوی عبیر داشت در گونه های آن مرد دلیر گاهی ارغوان وگاهی زریر میکاشت
شوالیه با خود میگفت این به بیداری یا بخواب است آیا بسر ابست خیالم غنوده یا همه
وسودا این نقش الوان در برابر نظر می نهد حقیقتی وجود دارد یا پری دیده از شیفتگی خود را
در کنار ماه می پندارد

آنوقت که کلوریا در معبد جلو محراب نقاب از خورشید عالمتاب داشت و سرارنست را
در زاویهٔ حیرت دلداده و بیقرار گذاشت اگر کسی میگفت ساعتی دیگر این دختر گلرخ دلخرم
فرح با تو در یکجا تنها بلکه در آغوشش جا دارد او را چه بخاطر میرسید یقین است که خود را
ازین دولت و سعادت هزار فرسنگ دور میدید استهزا مینمود والحق کاری بس مستبعد بود
امّا قضای کمنی بابو العجبی همان نیم شب اینکار را ساخته و مقدّمات مطلب را در چند دقیقه
پرداخته خلوتی بیمدّعی و یاری بی اغیار چون سفرهٔ بی انتظار و صحبت آموزگار در میان
جنگل که باغی طبیعی است و با خضرت ربیعی در کنار جوی آب با روشنی مهتاب در عالم صفا
چنانکه در صفهٔ اصفیا باتفاق نه بدستیاری عقل و وفاق جسم با جان انباز گشته و مطلوب
با طالب مساز آمده والمنّة لله که هنوز شعل انسانیت فروغی دارد و تخم بدی در مزرع
هوس نمیکارد یعنی سرارنست را شهوت نمیپاید نه مانع خارجی بلکه معارض داخلی که عالم

ملکوتی این مظهر کمال باشد زبان حال منع میکند و میگوید آنکه بتو سپرده اند امانت است
وقت خیانت نیست بالذّت ترک لذّت بساز که این خود بزرگترین لذّتی است
آبروی مردان مبر فریب هوا مخور بد مبین راست زی کج مرو سگ مشو شیر
باش و صاحب ناموس و شمشیر صیدی را که قضا بدام تو انداخته مدر از تسویلات نفس
درگذر مختصر بروزگار عزیزان بیاد عشوه مخر
بازی نیست و انجاست که جای سرفرازی است بیابانست و تابستان آب را
و استسقا یعنی شهوت مرد آزما گل سرخ روید و نبوید سنبل مَند و نخند باکام تلخ
از شکر پرهیزد خسرو باشد و از شیرین گریزد با عطش بسازد و رخت نیکنامی در دریا
نیندازد بداند و ملتفت باشد که علوّ مقام را شرط اوّل پاکی است و بد نجیبت آدم
خاکی مسجود فرشته گشته

البتّه سرارنست این جمله را میدانسته است زیرا از کاری که میتوانسته است صرف
نظر نموده همانا از گذشت و همّت صاحب نظران حرفی شنوده

بر لب ماء معین تشنه نشستن خوش است   تشنگی اینچنین خوش بود و دلکش است

بلی کاری که میکرد که از آن گیسوان زرّین سلسل میگشاد و خانمان شیطان را بر باد میداد
واز آنجا که برادرانه و بیغرض اینکار می نمود جای خیال و اعتراض نبود دامن عفّت شوالیه چون
روان اولیا و روی کلوریا پاکیزه و پاک دور از اندیشهٔ آلایش و انهماک
کلوریا دوباره چشم خود را باز کرد واندکی تحمّل پرداخت و اوضاع کلیسا را نصب العین ساخت
بعد با حدس زد که باید سرارنست نظر با او رسیده باشد این رهائی و نجات از همّت او است   است
که بلند رتبه و نامجوست

شوالیه چون دید آن آفت عقل بهوش آمد و خون افسرده اش بجوش با مهر و ملاطفتی
هرچه تمامتر گفت ای فریدهٔ فرخنده گوهر مبادا از من بترسی و برعرض و ناموس خود بلرزی
بدان که من جز خیر تو چیزی نخواهم کوه مردانگی و عفتم نگاهم
گویا آن قبلهٔ اهل حال را اینحرف درست بحال آورد از آغوش سرارنست بیرون آمد
و درکنار او نشست دست نازنینرا بمهربانی برروی دست حامی خود نهاد و با فرط اعتماد
و ساده لوحی و صداقت زیاد گفت ای قهرمان بی پروا ای دشمن نفس اماره و هوای
دوست درستی و تقوی اجمالا معرفت بحال شما دارم و تفصیلا از زحمات شما شرمسارم
و تا زنده ام راه شکرگذاری می سپارم میدانم که برای من خود را ببلا انداخته اید دام حبالات ساخته
تا اینکار ساخته و مرا تشریف خلاصی از بند و کمند شیاطین با راهین نوع اختاید
این حرف سرارنست را بلند کرد از جای خود حرکت نمود و با کمال تعجب گفت شما مرا
می شناسید
کلوریا تبسمی کرده گفت بلی می شناسم شما سرارنست کلمارید اول شب که با ینگا
و شیطانه صحبت میکرد دیدم شما را دیدم و آن مفاوضات شنیدم استماع آن محاورات
دل نهادم اما خود را نشان نداده ام
آن مفتون بی وفا آنه عاشق کلوریا و شیطانه گفت او کیست و تو کیستی او پری و تو
حور او در بند چیست و تو در این دام چگونه زیستی
کلوریا را حال کبر دید در چهرهٔ سرارنست بدید و گفت من و شیطانه دو خواهریم صدف
یکی است ما دو گوهریم
شوالیه گفت حدس من صائب بوده است و حسن ظاهر با وجود بی اعتباری خطا نموده است

از همانوقت که ترا دیدم گفتم این جانانه خواهر شیطانه است و این دو کیفیت یکم
و کاست از یک پیمانه اگرچه آن چهرهٔ آدم فریب گندم گون است و سفیدی این طلعت
از صبح صادق افزون از این نقطهٔ افتراق چون بگذریم و تفاوت رنگ را بروی
نیاوریم خواهم گفت شما دو خواهر توأم از یک پشت و یک شکم آمده اید و هر دو بر قبهٔ
دلربائی رایت عالم آرائی زده اید
کلوریا گفت همانطور که خود فرموده اید و ادا نموده اید نظر دقت شما درست می بیند و
از آن حدایق که مشاهده میفرمائید گلهای حقایق می چینید من و شیطانه زمانی در یک
زهدان بوده ایم و باهم رو باین سراچه نموده ایم
در اینحال حزنی بر کلوریا طاری گشت و لحظهٔ طومار گفتن در نوشت
سرارنست ملتفت شد که یاد مادر در گذشته کرده است و او را بخاطر آورده است شوالیه
خواست در صدد تسلیت برآید و جانی نازنینرا آرام نماید
کلوریا فرصت نداده گفت خوب حالا بفرمائید من چگونه باید از عهدهٔ این شکر برآیم
چکنم و چه نمایم منت بجای خود مزد این خدمت چیست چه اگر ادا نکنم کافر نعمتی است
اندازهٔ زحمت شما باید معلوم شود و درجهٔ کار معین گردد بهتر آنکه من بدانم شما مرا از چه
قسم خطر نجات داده اید چگونه اینجا آورده اید و در چه مرارت افتاده اید اگر هیچ مخاطره در پیش
نبوده من چگونه اینجا آمده ام چه بوده ام و چه شده ام
سرارنست گفت ای چراغ دیر و حرم و فروغ کعبه و بیت الصنم حقیقت امر این است
که آنچه در کلیسا برای شما اتفاق افتاد من برای العین مشاهده نمودم یعنی خود در آنجا حاضر
و ناظر بودم

کلوریا تعجب کرده در کمال بصیری گفت شما بچه قصد بآن کلیسا آمده بودید این بگفت
و چشمهای شوخ خود را بصورت سرارنست دکلمار دوخت گوئی دو شمع کافوری افروخت
تا در روشنائی آن تمام اسرار آن مرد کار را منکشف سازد و هرچه را در درون نگاه داشته
بیرون اندازد

سرارنست گفت بیان واقع اینست که خوابم نمیبرد بعزم گردش از جا در بیرون آمدم
و داخل جنگل شدم گامی دو بر نداشته صدای سازی استماع نمودم و نور چراغی دیدم آن
روشنی مرا بکلیسا هدایت کرد و بدان ساحت آورد خواستم جلب نظر حاضرین ننمایم در میان قبور
پنهان و بتماشا مشغول گشتم

کلوریا با ترس و لرز گفت از اینقرار هرچه در کلیسا گذشته همه را دیده اید و آنچه گفته آمد
شنیده اید خوب بفرمائید ببینم عاقبت چه شد و چه بر گذشت که من باینجا آمدم

سرارنست گفت شما که از هوش رفته بر زمین افتادید فوراً چراغها را خاموش کردند و
دیده را بنا دیده سپردند ندانم چه مرا بر آن داشت که بی تأنی در تعقل معاونت و استخلاص
شما شتافتم والحق توفیق یافتم با شخصی تصادف نمودم در آنحال که مصادف او بودم دستم
بخنجر تارکیسو خورد باوجود تاریکی یقین کردم غداری شما را شکار کرده میبرد بزد در این پیکر
نازپرور را از بغل او بیرون کشیدم و چون جان شیرین در بر گرفتم او خنجری حواله من
نمود خداوند حفظ کرد و بمن نخورد من چنان مشتی باو زدم که با خاک یکسان شد گمان میکنم
هنوز بر نخاسته باشد بهر حال دیگر در آنجا درنگ نکردم شما را بی حدوث حادثهٔ از کلیسا
بیرون آوردم

کلوریا سخن او را قطع کرده گفت بفرمائید ببینم آن ستمکار که بازوی مرد افکن شما را

از بغلش بیرون کشید بسزای خود رسید از ضرب دست شما جان داد یا فقط از پا افتاد

شوالیه گفت نمیدانم زیرا تاریک بود و چشم تشخیص نمیداد بعلاوه من بیش از یکدقیقه در کلیسا
مکث نکردم و بتعجیل شما را بیرون آوردم نفهمیدم مرد یا همین زخمی خورد

کلوریا گفت مرخص فرمائید سؤال دیگر از شما کنم آیا ملتفت شدید و دانستید که آن
کشیش بلند قامت که بغتةً داخل کلیسا شد و آن عبارات وحشت انگیز را گفت مرا میبرد
یا دیگری ایزد او ظلم می سپرد

سرارنست با آنکه تابش نور مهتاب ضعیف بود دریافت نمود که در حین این سؤال کلوریا
را تغییر حال دست داد رنگش پرید و بدنش لرزید و نتوانست چنانکه باید این سخن
ادا نماید لهذا دست آن مه سیما را گرفته فشار داد و مالید و گفت کلوریا کلوریا شما را
چه میشود مگر مترسید

کلوریا بزحمت خودداری نموده گفت خیر التفات فرموده جواب مرا بدهید

شوالیه گفت در آن ظلمت و انقلاب طبیعت نتوانستم تمیز بدهم

کلوریا گفت حق داشتید با آن تاریکی و اختلال خیال ممکن نبود او را بشناسید

درینوقت سرارنست بعضی وقایع کلیسا را بیاد آورده حدس زد که باید این حوادث با
عالم اسرار قلعه التندرف مرتبط باشد پس از آن گفت مادموازل (یعنی دختر خانم) بفرمائید بدانم معنی
آن کلمات رمزی که کشیش معهود در آخر کار با صدای مهیب بشما گفت چه بود بت رودمین
چیست بوسهٔ خدا را چه معنی دارد

کلوریا چون این حرف شنید باز رنگش پرید و قلبش طپید گلویش گرفت با حالت خفقان
و صدای لرزان گفت امان از برای خدا ای سرارنست این کلمات را بر زبان نیاورید

زیرا که ....

نه این بود که کلوریا میخواست حقیقت را ادا کند و از توضیح تن زند از وحشت و خوف
یارای گفتن برای او نماند خود را بی اختیار در آغوش سرارنست انداخت و سینه بسینه اش
چسباند چون دختری که بپدر مهربان پناه برد یا خواهری که ببرادر با جان برابر ملتجی شود
سرارنست گفت مادموازل وحشت نکنید دیگر مطلبی که اسباب دهشت گردد
از شما نخواهم پرسید و یقین داشته باشید که تا من اینجا هستم دشمنان هر که باشند و هر چه
باشند بر شما دست نخواهند یافت و پنجهٔ شما را نتوانند تافت تا مرا جان در تن است
و روان در بدن شیردلان و پلنگان موئی از سر تو کم نتوانند نمود بلکه نعل موزه ترا
نیارند ربود

کلوریا گفت ای قهرمان اطریشی و مظهر جامع فرزندی و مشتی آن جوانمردی و مردانگی که در
حق من کردی و آن تکلیف مروت که بی سابقهٔ انس و الفت بجای آوردی تخم تشکر
و امتنان در مزرع دل و جان من کاشتی و یادگاری سرمدی در خزینهٔ خیال من
گذاشتی کاش چون تو برادری میداشتم آنوقت خود را خوشبخت ترین مردم می پنداشتم
کلوریا چون بعبارت آخری رسید صدایش لرزید از شرم و حیا جبینش برنگ شقایق
گشت بلکه از شقایق درگذشت از آغوش شوالیه بیرون آمد و پهلویش نشست تا
برخاست و عذر سرو بوستانی خواست گفت چه کافر نعمت و نمک نشناس
بوده ام که تا کنون از سردار رشید طابورتون بسؤالی ننموده ام حال زیرکانی ناید
نپرسیده ام و بانیکار نرسیده

سرارنست نیز از جای جسته گفت خوب گفتید من هم آن مرد دلیر و پلنگ افکن شیرگیر را

فراموش کرده بودم که هیچ از وی سخن نمودم بلی در صحبت و دیدار شما عجب نیست
که صاحب نظران خود را نیز فراموش کنند و بدرود عقل و هوش گویند خدا نکند آن
دلاور دوچار خطر شده باشد و گرفتار آن دیو سیرتان دد منظر و نیک نمایان بدگوهر
کلوریا گفت باید شتاب کرد و بطرف کلیسا رفت معلوم نمود که کار ضیغم با ثعالب یعنی
با جمع راهبه و راهب بکجا رسیده از بد و نیک چه دیده و چه کشیده جان بدر برده
یا از آن طمع بریده در هر حال چه کرده زده یا خورده مسیو شوالیه بیائید بیائید
برویم برویم که دل واپسیم تا خسان نپندارند ما ناکسیم

سرارنست دست کلوریا را گرفته گفت بهتر اینست و مصلحت همین که اول شما را صحیح
و سالم باردو برسانم بعد طابورتون را خبر کنم دسته از آنها برداشته بامداد زیکاو
استعلام حال او کردم و سرگذشت او را مستفسر شوم

کلوریا با الحاح و اصرار تمنا و استدعا کرده گفت سرارنست کلمات اینعرض مرا بپذیر
رد خواهش من منمائید با نحرف من گوش دهید خبر کردن دستهٔ طابورتون
لازم نیست شما خود از دفع آن روباه صفتان عاجز نیستید منهم با این ضعف قوت
کار شما هستم مرا بیکاره و بی سلاح ندانید و هیچ نخوانید این بگفت و دست در میان
لباس سفید بلند خود کرد و دشنه بیرون آورد تیغهٔ نقره ای آن چنان درخشید که دیده
گفت عجب که در شب مهتاب آفتاب دمید

سرارنست که مفتون جمال آن آفتاب تمثال بود از خوی و خصایل او نهایت تعجب نمود و دانست
که تنها آب و رنگ نیست بلکه اینصورت را هزار معنی است حسن معشوقان و عشق عاشقان
دارد و از همه بالاتر آنکه راه صفا و وفا می سپارد گفت ای قبلهٔ اهل دل تو را کعبه

ارادت می‌ورزیم و باختیار تمکین و اطاعت تو را بر هر کار برمی‌گزینیم بیا تا دوباره براه کلیسا رویم
و از حال زیگچا واقف شویم و بدانکه احدی بر تو دست نتواند یافت و این پنجه را که
می‌بینی دیاری بر نتواند تافت شیر انجا طعمهٔ شمشیر است و گرگ کمتر از روباه پیر
سرارنست مردانه این سخنان بگفت و تیغ از نیام کشید برق تیغهٔ مجوهر کار اشعهٔ شمس و قمر نمود
و نظر ملاطفت کلوریا که حاکی از کمال تشکر و امتنان بود بر جلادت شوالیه افزود و مهرورزی
روبراه نهادند

باب نهم نتیجهٔ اتفاقات شب

بعد از چند قدم بر در کلیسا ایستادند در را باز کرده گوش دادند مطلقا سر و صدائی نبود
و جز تاریکی دارامی چیزی دیده نمیشود
سرارنست دست کلوریا را گرفته داخل معبد شد و بجانب محراب رفت در همان جائیکه اول شب
زیگچا ایستاده بود جستجو نمود جسدی بیحرکت یافت مطلب را بکلوریا اظهار کرد او چنین پنداشت
که زیگچا کشته شده آهی از دل برکشید و قطرات عبرات از دیده‌اش بر گونه چکید
مختصر بواسطهٔ لباس نظامی و اسلحهٔ سنگین مخصوص بهر دو محقق شد که سردار طابور توین است
و در آن زد و خورد بپای محراب افتاده است
سرارنست بعد از رسیدگی و دقت بکلوریا گفت اگرچه این پیکر بیحس است اما آثار
جسد درگذشته ندارد البته بطبیعت و اجال خود دارد کاش چراغی داشتیم
کلوریا گفت من حالا چراغ حاضر میکنم این بگفت و برفت و بعد از چند دقیقه با شمعی
کافوری بازگشت در روشنی چراغ روی زیگچا دیدند و دانستند که آن مرد دلیر زنده است
و عنقریب بهوش میآید

دراینوقت سرارنست نظری باطراف نموده گفت مادموازل آسوده باشید آن
بدکرداری که شما را از چنگ او رهانیدم اینجا نیست
کلوریا گفت بلی اینجا نیست گمان میکنم در آنوقت از ضرب شما غشی کرد و بعد از آنکه
بهوش آمده راه فرار پیش گرفته است یا مرده و لاشهٔ ناپاکش را رفیقانش برده‌اند
کلوریا با آنکه بزور و بازوی شوالیه اطمینان داشت باز دلش بشدت می‌طپید و بی‌تحقیق
بر خود میلرزید و درین عالم وحشت و انقلاب و حالت دهشت و اضطراب همه در خیال بود
که ازین سخنان تن زده تدبیر کار زیگچای نامدار نماید و فکری کند که وی بحال آید
سرارنست ملتفت شده گفت مادموازل کاپیتن ژنرال زخم کاری نخورده مضطرب نباشید
رنگ رویش کم کم بجا می‌آید لبهایش حرکت میکند قریب بهوش آمدن است
کلوریا گفت صدمهٔ سختی بوده است که هوش از سر این شیرمرد ربوده
بعد سر زیگچا را از زمین برداشته بر زانوی خود گذاشت و رو بسرارنست کرده گفت
خوبست این سردار نامدار را بآن اطاق که در نزدیکی است بریم و بمعالجه پردازیم آنگاه
آهی جانگاه کشیده گفت ای سرارنست اگر خدا نکرده زیگچا بمیرد زندگی بر من
حرام شود و کار من تمام چه من باعث هلاک او شده‌ام و وی را باین مخمصه افکنده این
گناه من کرده‌ام و این او بکنج من سپرده‌ام
سرارنست گفت مادموازل غم مخورید و تشویش مدارید که این سردار جلادت آثار را دل
قوی‌تر از آنست که بجزئی آسیبی دست از زندگانی کشد و داغ حرمان بر دل یاران نهد اینک
دیده میگشاید و بهوش میآید
پس ازین گفته زیگچا را با آن تنومندی از زمین بلند کرده باطاق منظور برد و بر روی تختخوابی خوابانید

کلوریا از یکطرف در دریای هم و غم غوطه میخورد و با قلق و اندیشه بسر میبرد که چرا عنان حزم و احتیاط را از دست داده و از غفلت او زیبکا باین حالت افتاده از طرف دیگر تعجب و حیرت او را فرا گرفته که سرارنست چگونه آن کوه مردانگی و وقار را از جا بلند نمود و بجای دیگر رسانید

کوه برداری ز جا با پنجهٔ خاراشکاف　　بر تو الحق ختم شد گردنی و مردی و پهلوان

سرارنست کمربند زبیکا را باز کرده قدری آب بر چهرهٔ او افشاند و غبار آن زحمت و مرارت را نشاند سردار طابوریون رفته رفته بهوش آمد دیده گشود و باطراف نظر نمود چشمش بکلوریا و سرارنست افتاده هر دو را شناخت و نگاه ملاطفت نواخت

دقیقه یابان دانند که رشک ثابت از خصایص مردان محتشم است بلکه کمتر زنی است که دارای این خصلت نباشد درنصورت غرابتی نداشت که زبیکا چون سرارنست و کلوریا را تنها در یکجا بیند تغییر حالتی او را دست دهد اما چنانکه اشاره نمودیم اصلا آن سردار نامدار را اینحال بدنبالد چه پاکی دامن بغیر پادشاه اطرشی و آن محبوبهٔ خیراندیش بیش از آن بود که کسی را مجال خیالی باشد و مطلب محل ریبه و احتمالی

کلوریا رو بزبیکا کرده با حالت شرم و حیا اشاره بسرارنست نموده گفت ای سردار مروت شعار من از این مهمان جلادت نشان اطرشی کمال تشکر و امتنان دارم این مرد مهربان امشب مرا از چنگ دشمنان شیطان صفت که تو را باین حالت انداختند و مرا بحیله گرفتند خلاص نمود اگر این بیچاره را میبردند خدا میداند چه بر سرم می آوردند دور نبود تا قیامت از تو جدا مانم و رخت بزاویهٔ حرمان ابدی کشانم او مرا ازین غرقاب هلاک بیرون کشید مختصر این جوانمرد جان مرا خرید

کلوریا در گفتن حرف آخری برخود لرزید و بدنش مرتعش گردید

زبیکا بزحمت هر چه تمامتر بزبان آمده گفت میدانم چرا میلرزی ولی بدان که راهبه ها و کشیشهای کلیسای کاتولیک اگر موئی از سر تو کم کرده بودند تمام معابد و مقابر و خانقاه ها را با خاک یکسان میکردم

پس از این گفته سردار طابوریون بدرستی بهوش آمد چه بلند حرف زدن در اینموارد اسباب حال آمدن میشود

چون هوش رفته تمامه باز آمد بعد از تدبر و تفکر گفت من زیاده از حد از سرارنست ممنون و شاکرم که امشب اینقدر با ما همراهی کرده است حالا باید دانست چه شده که این غیور باتوقیر در این ساعت شب باین حدود آمده و داخل دار التدلیس کاتولیکها شده

سرارنست همان جوابی که بکلوریا داده بود بزبیکا داد و مقدم طابوریون قدری اطمینان قلب حاصل نمود

آنگاه بکلوریا اشاره کرده گفت ای سردار ملاطفت شعار شما حق عظیمی بگردن این دختر بهشتی که امشب او را از شر مشتی بدخواه محفوظ داشتید منهم رهین منت شما شدم چه من قیدی بآسایش خاطر و دلخوشی این ماه رو دارم و همان مهری که مرا با خواهر او شیطانه است با او نیز هست اما خواهشی از شما میکنم اگر قبول فرمائید اسباب مزید الطاف است و مایهٔ تکمیل مروت و انصاف

سرارنست گفت بفرمائید البته اگر توانم تن زنم و خلاف میل و خواهش شما کنم

زبیکا گفت توقع دارم دیده های امشب را ندیده پندارید و شنیده ها را نشنیده انگارید اگر اتفاقا باز وقتی کلوریا را دیدید از ماجرای امشب چیزی بر زبان نیارید و جمله را بطاق نسیان گذارید فرض کنید که تماما اضغاث و احلام بوده و برخی از خیالات واهی در خواب

تسامح نموده آیا ممکن است این عرض مرا بپذیرید و مطلقاً در دل نگیرید

سرارنست گفت بسر و چشم هرچه تو گوئی چنان کنم و مطلقاً از وقایع امشب دم نزنم

آنوقت سفیر شهریار اطریش برای اطمینان سردار طابوریون برسم آن زمان تیغهٔ شمشیر خود را برلب نهاده گفت بمردانگی خود قسم میخورم و قول میدهم که باحدی از دیده های امشب سخن نرانم و این قصه هرگز برکسی نخوانم

زیچگا بسرارنست عرض تشکر نمود و کلوریا نیز باشارهٔ چشمان عابد فریب با آن سردار حبیب همراهی کرد

زیچگا گفت حالا برویم باردو و استراحت کنیم بنابرین سرارنست دوستانه بازو بیاری کلوریا داده صحبت کنان براه افتادند و زیچگا نیز از عقب آنها روانه شد

چون به نهر رسیدند و از پل گذشتند و اندکی از زیچگا دور شدند کلوریا بسرارنست گفت دیگر من با جازهٔ شما مرخص میشوم

سرارنست با محبت تمام دست او را فشرده گفت امیدوارم قبل از حرکت از اردوی طابوریون بار دیگر بشرف دیدار شما فایز شوم

کلوریا گفت مشکل است چه من نمیتوانم مثل خواهرم شیطانه آزاد و بیخیال میان مردم آشکار شوم ناچارم مثل سابق عزلت اختیار نمایم

سرارنست با تأسف زیاد گفت پس من از حالا باید با شما وداع کنم چند دقیقه بیش نیست که باهم آشنا شده ایم افسوس که باین زودی از هم از هم جدا میشویم و دیگر هم را نخواهیم دید

کلوریا نظری محبت آمیز بصورت سرارنست کرده گفت مگر شما میل دارید بار دیگر مرا ببینید

سرارنست گفت بلی بلی آیا ممکن است کسی یکبار شما را ببیند و آرزوی بار دیگر بلکه بارهای

دیگر نداشته باشد منتهای میل من اینست که همیشه بزیارت آن جمال خورشید مثال نایل باشم

کلوریا گفت از قرار معلوم شما به پراغ خواهید رفت منهم روز اول ماه در پراغ هستم مقارن نصف النهار در طرف جنوبی حصار شهر تنها منتظر شما خواهم بود

سرارنست از این وصف مشعوف شده اظهار خرسندی نموده دست کلوریا را بوسیده گفت زهی سعادت که در روز اول ماه در محل معهود بمقصود اصلی خود برسیم کلوریای نازنین خدا نگهدار تو باد

کلوریا نیز خداحافظ گفته پا در جنگل نهاد

سرارنست ایستاده مدتی از سر حسرت بقفای او نگریست تا آن آفتاب خوبان در حجاب درختان پنهان شد

سفیر اطریش از عالم بهت و حیرت بیرون آمده خود را بزیچگا رسانید و هردو باردو آمدند این بسراپرده و آن بخیمهٔ خود رفت

درد انجاست که سرارنست یکجا در عجایب اطوار سوانح این شب نظر دارد و از جای دیگر خیال آن روی زیبا و جمال عالم آرا او را آسوده نمیگذارد

عشق و هوا ز جانبی — بهت و وله ز گوشهٔ
میکشدش بساحتی — میبردش بعالمی

درین عالم بیتابی و سرگردانی خواب او را ربود یعنی شدت خستگی این غایت فرمود

باب دهم شیطانه

ساعتی دو چون از طلوع آفتاب گذشت برای خوردن ناشتا در خیمهٔ زیچگا خوانی برپای میگستردند و چند قسم نان شیرین با بعضی فواکه و عسل و کره و غیرها بوضعی ساده حاضر کردند



سرارنست و زیچکا شیطانه و خادمه‌های وی دور میز را گرفتند شیطانه با حالت جادوانه
پهلوی سرارنست نشسته با کرشمه و ناز رسم ادب و اعزاز را پیشه کرده از میوه‌ها انتخاب نموده
و به سرارنست میداد سفیر اطریش نیز قولاً و فعلاً به عرض تشکر میپرداخت و هرچه بیشتر نظر
بعارض دلجوی آن فتانه می‌انداخت از شباهت کامل او بگلوریا زیاده تعجب مینمود و بر حیرت
او می‌افزود چه درمیان آن دو گوهر یکدانه جز قلیل تمایزی که پیش ذکر شد ما به الامتیازی
نبود یعنی یکی گندم گون بود با گیسوان زرتار دیگری سیم اندام با موی مشکبار از این
گذشته بی هیچگونه تباین دو لاله بودند از یک گلبن دو آهوبره که از یک پستان شیر خورده
دو ریحان که آنها را یک بستان پرورده دو مروارید که از یک صدف بیرون آمده دو تیر
که برق زرافشان بر اوج یک آسمان زده دو ستارهٔ ثابتا از یک قدر در یک برج
دو یاقوت قیمتی با یک آب در یک درج آخرالامر دو روح مکرم در یک پیکر دو جان گرامی
یا دو خواهر توأم از هر جهت شبیه بیکدیگر بیاض گردن هر دو یکسان و نرگسها جادو و فتان
در نگاه هر دو یک اثر این از آن و آن از این نیکوتر

سرارنست دلداده را یک دل و دو دلبر درمیان آن دو این یکنفر چکند و از مهر کدام تن زند
درین بوک و مگر نظرش بخادمه‌های شیطانه افتاد و قدری دل بتماشای آنها داد دید آن
دو نیز آفت هوش و رهزن دین اند و ماه طلعتان زهره جبین

هرچند در اول ورود آنها را دیده و دانسته بود که از خیل خوبان اند و صدرنشین محفل خوبان
امّا چون آنوقت حسن شیطانهٔ حورلقا و مغاوضهٔ زیچکا خیالش را بجانب دیگر متوجه داشت
درست بطرف آنها نظر دقت نگماشت تا اندازهٔ دلبری آنها بداند و در صفحهٔ رخسارشان
ابیات دلستانی بخواند اینک می‌بیند این دو لالهٔ رعنا هم عارضی است آرایش باغ

وبهار وشرم لعبتان فرخار اگرچه زیباتر از شیطانه نبودند اما چون شبستی طلعتان
گلرخ دل میربودند میتوانستند با شیطانه در صباحت دعوی همسری نمایند و از ملاحت
در عرصهٔ ساحت همچشمی درآیند باوجود این پیدا بود که با خانم خود مهر و الفت مخصوص
دارند و انجام خدمت و امتثال امرش را از فرایض میشمارند چشم بر حکم و گوش بر فرمان
سرتاپا تمکین و اذعان آنی از دو غفلت نمیکردند و لمحهٔ دیده از دو بر نمیگرفتند
یکی از آن دو هیجده ساله بود و لندا نام داشت دیگری مسماة به بتریس و
هفده ساله و دو نوکر سرارنست نیز نوزده ساله بودند و در لطف سیما و آراستگی با ماه‌ها
رقابت مینمودند باقتضای طبیعت حال و مناسبت سن و سال و حسن جمال نوکرهای
سرارنست مفتون خادمه‌های شیطانه شده و عجب آنکه خادمه‌های شیطانه نیز دل بآن
دو جوان داده عشق و شور آنها حجره را محل جلوه و ظهور خود ساخته و جمعی را بخیال انداخته است
سخن کوتاه آنوقت که سرارنست را اندیشه و فکر شیطانه و کلوریا مشغول داشت و
بر آن میداشت که زهره را از مشتری تمیز دهد و یاسمین را با نسرین مقایسه نماید نوکرهای او نیز
وقت را غنیمت دانسته با خادمه‌های شیطانه گرم نظربازی شده دل دادند و گرفتند
و راه معاشقه رفتند مافی الضمیر خود را بواسطهٔ نگاه‌های محبت‌آمیز مهرانگیز بیکدیگر اظهار کردند
این دانست آن یکی پابست است و آن دانست که این از شراب شوق مست
زیچکای نامدار هم که از صدمات شب گذشته آسوده و راحت گشته ملتفت حالت
سرارنست و شیطانه است اما چون کرامت نفس و جلالت قدر و پاکی چشم و روشنی
روان سفیر الطرفین بر او معلوم گشته از این ممر دلتنگی و آشفتگی ندارد و این مودت بی‌شائبه را
از مقولات اغراض نفسانی نمیشمارد ناشتا خورده شد بدون اینکه از سرگذشت شب



چیزی بیان آید بلکه شیطانه هم حرفی از خواهر خود کلوریا بر زبان نیاورد

بعد از فراغ از خوردن زیچکا بسرارنست گفت اگر روزی چند تشریف فرمای این وادی و نادی باشید ما را بسر حد کمال ممنون خواهید کرد خادم و مخدوم ازین عنایت مفتخر و سرفراز خواهند شد

سرارنست بگوشهٔ چشم در شیطانه دیده گفت خود نیز درک این فیض را آرزومندم امّا افسوس که باید بالضّروره حرکت و بموقع خود انجام مأموریت رسانم

شیطانه اندکی چین بر جبین افکنده نگاهی بسرارنست کرد او ابتدا گمان نمود شیطانه ازین سخن آزرده خاطر گشته بعد ملتفت شد که این حالت طبیعی او بوده است

درینحال آن فرشته خصال از جا برخاسته زیچکا و سرارنست گفت ممکن است شما حرفی محرمانه باهم داشته باشید بهتر آنست من قدری شما را تنها گذارم

زیچکا تبسم کرده بشیطانه گفت ای ماه مهربان و شاه خوبان شما از سرارنست درخواست کنید چند روز دراینجا اقامت کند و مهمان ما باشد شاید از شما بپذیرد و بماند و ما در مدت توقف او بتوانیم موقعی بدست آریم و این مهمان عزیز را از کم و کیف کار و کلیهٔ وضع زندگانی خود خبردار نمائیم

ای شیطانه همراهی کن بلکه این کار برآید و سرارنست تمنای تو را قبول نماید

شیطانه با لهجهٔ خوش و آهنگی دلکش گفت بلی اگر جناب سرارنست چند روزی این سرزمین را بقدوم خود مزین دارند منت بر سر جمله میگذارند ما سرافراز میشویم و با مسرت انباز

آنوقت رو بسرارنست کرده گفت آقای شوالیه چه شود که این خواهش را قبول فرمائید و جمعی را مفتخر و ممنون نمائید

سرارنست از نو محو و مفتون آن زبان شیرین و بیان رنگین شده با فروتنی و نیاز گفت

مرحمتهای گوناگون شما مرا شرمنده دارد و زیاده از حد مایلم که اطاعت این فرمایش نمایم و خود نیز با تقصی درجهٔ کمال شایقم از حضور شما مستفیض شوم اما ولینعمت من مرا مأمور امری فوری نموده اگر تعلل کنم خیانت کرده‌ام و البته شما رضا نخواهید شد که چنین نسبتی بمن دهند و نام جنایت بر روی من نهند عجالةً مرا معاف فرمائید و مرخص نمائید که پی کار خود روم شاید وقت دیگر باین سعادت موفق شوم

شیطانه گفت بیش ازین اصرار جایز نیست امیدوارم بار دیگر هم برسیم سرارنست را باینطرف گذار افتد روزی چند نزد ما باشد و تلافی این شتاب با آن درنگ توانند

سرارنست گفت البته اگر خدا خواهد و از کارها که در نظر است فراغتی حاصل آید بدینسو آئیم و روزی چند درین ناحیه اقامت نمائیم

آنوقت شیطانه اظهار امتنان نموده با خادمه‌های خود راه جنگل پیش گرفت

سرارنست هم بملازمان خود اشاره کرده برخاستند و با شعف تمام از عقب خادمه‌ها رفتند که تا فرصت است و وقت باقی است با معشوقه‌های خود راز و نیازی نمایند

سرارنست و زیچکا تنها ماندند و نوبت حرفهای محرمانه شد

زیچکا فتح باب مکالمه نموده گفت شما هنگام ورود بار دو نفر اولی که در کنار جنگل ایستاده بود فرموده بودید من بعضی حرفها دارم که باید با زیچکا بزنم حالا موقع گفتن آنهاست بفرمائید که برای شنیدن حاضرم

سرارنست گفت ای سردار نامدار شما البته شنیده‌اید که من از جانب پادشاه اطریش برای کار مخصوصی به پراغ میروم

امرا و اعیان بوهمیا چند روز دیگر در پراغ پای تخت این مملکت مجلسی منعقد مینمایند که در باب

امور و مصالح ملکی بعضی مشورتها کنند و قرار داده بودند از جانب حکمرانان ممالک همسایه
مبعوثان آن مجلس حاضر شوند بنابرین از ولینعمت معظم من پادشاه اطریش درخواست کردند
که مبعوثی مأمور آن مجلس نماید شهریار اطریش قبول کرده مرا مأمور اینکار نمودند و هنگام حرکت
بمن دستور العمل دادند که اگر بتوانم و موقعی بدست آرم قبل از رفتن بآن مجلس با شما ملاقاتی
نمایم این است بیان حال و خیال من

ریچکا گفت با من چکار دارید ۰۰۰۶۰

سرارنست گفت میخواهم بدانم خیال شما در مسئلهٔ حکمرانی بوهیما چیست اما گمان نکنید
از این استعلام من سوء قصدی دارم

ریچکا گفت سرارنست بی پرده بشما میگویم قصد من اینست که سلطنت مستقلهٔ بوهیما را
مبدل بجمهوری نمایم و ضمناً مداخلهٔ غیر را هم در امور این مملکت نمی پسندم و تا جان در بدن
دارم نمیگذارم دولتی از دول یا سلطانی از سلاطین پا در کار بوهیما گذارد و راه دخالت
بسپارد

سرارنست گفت شما از جانب سلطنت اطریش مطمئن باشید دولت مشار الیها مطلقا
در خیال سوق عسکر باین کشور نیست مگر سوانح پلیتیکی او را مجبور نمایش شوکت و اقتدار خود نماید

ریچکا گفت رسماً بمن اطمینان دادید امتنان زیاد از شما حاصل نمودم
آیا هیچ میدانید در مجلس شورای امرا از چه مقوله سخن بمیان خواهد آمد

سرارنست گفت خیر نمیدانم همینقدر میدانم مجلس در روز دوم ماه او منعقد خواهد شد
و ممکن است همان شب بعضی مذاکرات از امور مهمه بلکه از اتفاقات خون انگیز بمیان آید

ریچکا گفت از روی تحقیق میدانید که همان شب مجلس مذکور منعقد میشود

سرارنست گفت شکی درین نیست

ریچکا منهور را مشتی روی میز زده گفت پس من هم آن شب آنجا حاضر میشوم

سرارنست گفت با چه حالت و بچه نیت دوستی یا دشمنی

ریچکا گفت وقتیکه آمدم و دیدید خواهید دانست

سرارنست گفت معلوم میشود خصمانه میآئید گمان میکردم کار طابوریون و امرا و اعیان
این مملکت بصلح انجامد و اسباب امنیت این مملکت فراهم آید انشاء الله بخیر است اما
اگر شما خود را بمهلکه بیندازید خیلی اسباب تأسف و تألم من خواهد شد

ریچکا گفت سرارنست شما مردی با فتوت و دلیر میباشید ساعتی چند بیش نیست که با شما
ملاقات کرده ام در همین قلیل مدت خیالات من با اطریش دیگرگون شده و این تغییر حالت را
معنی خوشی است امیدوارم از هرگونه فساد برکنار باشد یعنی اعم از اینکه دولت اطریش یا
در امور مملکت بوهیما بیطرف بماند یا مداخلهٔ عسکریه نماید و یا دسته طابوریون اظهار مخالفت کنند
من نظر تعظیم و تفخیم بولی نعمت معظم شما خواهم نمود

ای شوالیهٔ معظم اگر خدا نکرده من و شما مجبور شویم که باهم از در خصومت درآئیم باز کفو کریم خواهیم بود
نه معاند لئیم

اجازه دهید محض نمو حسن عقیدت و خلوص نیت یادگاری تقدیم خدمت بندگان عالی نمایم
و آن نشانهٔ باشد از مردی و مردانگی دیشب که در حق ما ظاهر ساخته اید

این بگفت و یک حلقه انگشتری از انگشت خود بیرون آورد و از سرارنست درخواست نمود
که آنرا دوستانه در انگشت خود نماید

سرارنست نیز خاتمی از انگشت خود بیرون آورده گفت انگشتری شما را باین شرط قبول مینمایم

که شما هم این علامت مودت را قبول فرمائید

زیچکا گفت چون میل شماست تمرد نمیکنم شما بولایت بیگانگان و دیاری میروید که برای شما غربت است از درگاه کارساز مسئلت مینمایم که از جمیع مخاطرات موهومه محفوظ باشند اگر خدا نخواسته خطری در پیش آمد این انگشتری یادگاری که در دست کرده اید کار طلسم خواهد کرد واثر عجیبی ظاهر خواهد ساخت و وسیلهٔ نجات از چنگ دشمن خواهد بود مادامیکه این انگشتری در انگشت شماست هرچند اورا امتحان نکرده اید و خاصیتی بطور دلخواه از آن برای شما بظهور نرسیده کمال قوت قلب را داشته باشید

سرارنست با صفای قلب گفت اثر و خاصیت این انگشتر را چگونه باید ازمود

زیچکا گفت چنین پندارم که روزی سوانح ایام تورا بزندان خواهد انداخت و مقهور جاهی خواهی شد که بخون تو تشنه باشند اگر العیاذ بالله بدین روز افتادی این انگشتری را با آن نگینی که اورا مایه و اسباب نجات خود میدانی بنما چون شعاع آن بچشم آن شخص در آید همین فقره تورا فارغ و مستخلص نماید آیا برخوردید یا نه

سرارنست گفت آری دانستم و از توجهات شما زیاده از حد ممنون شدم الحق بر من گران می آید که باین زودی از خدمت شما مرخص شوم اما چه باید کرد که مامور معذور است

پس از این تقریر شوالیه از روی صندلی برخاست و رسم وداع بعمل آورد

زیچکا هم بر پا شده گفت انشاء الله باز هم میرسیم معلوم است شما زود حرکت میکنید منهم تا کنار جنگل در آنجا که اسبهای شمارا حاضر کرده اند همراه خواهم بود بیائید برویم

سردار طابور یون پردهٔ خیمه را بالا گرفته سرارنست و او هردو بیرون آمدند

درینوقت شیطانه زیر سایهٔ درختی نشسته و خادمه های او در قلیل فاصله با ملازمان سرارنست

گرم محاوره و مغازله بودند مهر و جاذبهٔ آن فتانه زمام اختیار را از دست شوالیه ربوده اورا بطرف خود کشید و آن ماهروی مشکین موی را برروی بساط زمردین غرق دریای پریشان خیالی آشفته حال نشسته دید شیطانه از صدای پای سرارنست متنبه گردیده و فوراً برخاست

سرارنست گفت ای سرو پیراسته ای مهر دل نشسته و فتنهٔ برخاسته معذورم دار که تورا از عالمی که در آن بودی دور انداختم و دگرگونه ساختم چون وقت روانگی است آمدم تا بدرود تو گویم و براه خود پویم

شیطانه گفت براستی میروید (آنگاه لمحهٔ فکر کرده نظر بزیچکا نموده بعد بسرارنست گفت) البته سردار کل تا حد لشکرگاه که محل سوار شدن شماست بمدرقهٔ شما خواهند آمد

سرارنست گفت بلی خانم سردار میخواهند مرا شرمنده سازند

شیطانه گفت چون چنین است منهم همراهی میکنم

اینسخن فی الحقیقه برای سرارنست بشارتی بود و شعفی از استماع اینسخن حاصل نمود که همه را معلوم و محسوس گردید

شیطانه کلاه دلستانی خود را بر سر نهاد و با سرارنست براه افتاد

درینحال زیچکا رو بسرارنست کرده گفت شما آهسته تشریف ببرید بعضی احکام لازمه است که باید بصاحبمنصبان اردو بدهم میدهم و بشما میرسم

شیطانه گفت بسیار خوب ما تفرج کنان بطرف جاده میرویم تا شما بیائید

زیچکا بطرف خیمهٔ خود برگشت و سرارنست و شیطانه رو براه نهادند و ملازمان شوالیه و خادمهای آن فتانه چون سایه از عقب آنها افتادند

سرارنست یاری بی اغیار دید بساط خاموشی برچید و گفت مادموازل وضع شما
غریب می بینم و اینحال را عجیب جای شما در جنگل است و بجای فرش اطلس و مخمل بروی
سبزه و گل قرار دارید و پا بر فرق سوسن و سنبل میگذارید مطرب و مغنی شما مرغان نغمه پرداز
خوش الحان طبیعی زندگانی می کنید و از تکلفات تن می زنید در اکل و شرب شما
ساختگی نیست و جامه های شما نیز خالی از پرداختگی است خوشا بسعادت شما و این گذران
بی کدورت و باصفا

شیطانه که این حرفها را شنید آهی از دل برکشید و بطور دلتنگی گفت آری وضع
زندگانی من خالی از غرابت نیست الحق سبک تازه و طرح عجیبی است بخت ناسازگار
و تصاریف روزگار با من آن کرده که از عهد مهد تاکنون گرفتار بوالعجبیهای دهر ذوفنون
بوده ام و شاید که تا نفس آخرین حال من همین باشد

سرارنست گفت حالا که بفضل خدا بشما بد نمیگذرد بنظر من که وقت شما خوش است چنین نیست

شیطانه لحظهٔ در سرارنست دیده گفت آیا گمان میکنید درین سرای عاریت روزی دو کسی
آسوده باشد یا آب خوشی از گلوئی پایین رود

سرارنست گفت اگر یقین کنم که بشما خوش نمیگذرد حال من خیلی بد میشود بی روو ریا
میگویم باور کنید

همانا شوالیه فراموش کرده بود که تا این حد خصوصیت و اظهار مهر و ملاطفت با دختری که
بیش از چند ساعت او را ندیده خارج از رسم و راه و طرز و طور مردم زمانه است و این صهبا
فزونتر از این پیمانه

شیطانه خیره خیره در سرارنست دیده گفت آیا ممکن است درین قلیل مدت شما را با من

باین درجه محبت حاصل شده باشد تا این حد غمخوار و تا این پایه دوستدار من باشید

سرارنست گفت مادموازل چرب زبانی و شیرین سخنی نمیکنم راست میگویم دروغ
نپندارید و گزافه نشمارید

شیطانه گفت چه شد که شما باین زودی اینقدر بمن مهربان شدید و بخوشی و خوشگذرانی من
مقید گردیدید شادی خود را در شادی من دانستید و آزادی خود را در آزادی من

سرارنست گفت ای مونس جان و جمعیت خاطر پریشان گمان میکنم هر که ترا دید و دل
بمهر تو ننهد جمادی بیروح است نه انسان بدان و چنین میدان که من بکراهت و اسف
از معسکر طابور تون بیرون میروم اگرچه زود از تو جدا میشوم ترا بدیرگاه فراموش نمیکنم

میروم از بر تو زود و دو گر مانم دیر بخدا از رخ خوب تو نخواهم شد سیر

شیطانه گفت حرفی زدید که اسباب آسایش خیال من شد و رحمت فرمودید

سرارنست گفت وقت آن نیست که از رسوم ظاهر و حرفهای متعارف دست بکشید
و سخنهای بهتر از این با من سر نمائید

شیطانه گفت شما از خود می پسندید با دختری چون من که سرگذشتش غریب است و
سرنوشتش عجیب طرح مهر و الفت بریزید

سرارنست گفت کور چه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن بلی منتها آمال من اینست که با تو
تولی دوستی کنم و در راه محبت چون تو یاری قدم زنم لطف فرموده دست دوستی و ملاطفت
بمن دهید و این منت بر سر من نهید با همین وضع و حالی که دارید مودت شما را طالبم
و دیدار شما را بجان راغب حرف همین است که گفتم ظاهر ساختم و ننهفتم

سرارنست چون این سخنان بگفت از نو منقلب گردید خاضعانه دست تمنا بطرف شیطانه

دراز کرد و لابه آغاز که دست دوستی بمن ده که از دست رفتم و دست رد بر سینهٔ
من مگذار و مهلم که از پا افتم

پوشیده نباشد که درینحال دست سرارنست چون گلوی پهلوانان زمین خورده میلرزید
شیطانه چون اینحال بدید صفای باطن و صدق محبت او را بدرستی فهمید دست لرزان
او را گرفت و با وجود آنکه دستگیری میکرد خود نیز از دست رفت گفت بگیر دستی را که
با دل تو دادم و بدانکه رشتهٔ مهر تو را گردن نهادم این پیوند که بینی ابد الدهر گسستنی نیست
و این مرغ ازین بند جستنی نه بهمن و دی این گل را پژمرده نسازد و کید آسمان این ستارهٔ
روشن را از نظر نیندازد

سرارنست را این ملاطفت حال آورد همانا شراب شوق رفع بیماری خماری کرد خانهٔ
دل از گرد کدورت رُفت بعبارهٔ اخری از نو جان گرفته گفت زهی سعادت من
که این روز دیدم و از آن دهان شیرین این سخنان شنیدم سرتاپا شکر و امتنانم در این
لطف و احسان فقط یک سخن باقی است آیا بعد ازین ما را امید تلاقی است بار دیگر
هم را خواهیم دید و طعم شهد وصال را خواهیم چشید

شیطانه تبسمی کرده گفت من در روز اول ماه او در پراغ خواهم بود سه ساعت از شب
همان روز گذشته در باغات دولتی که گذرگاه مردم است اگر حاضر شوید با شما ملاقات
خواهم نمود

سرارنست از شنیدن این حرف یاد گلوریا کرد و بخاطر آورد که او نیز وعدهٔ ملاقات
وی را در همان روز داده اختلافی که هست در محل ملاقات و ساعت آن است

درین خیال بود که زیچکا رسید و آنها هم بمحل سواری و اسبان رسیده بودند جلوداران

عنان بدست منظر مهر و محبت دامنگیر چه باید کرد گزیری از رفتن نیست اما آنکه بتواند دل
بر کند کیست

همیشه میرفت جان   هماره میماند تن
برفتن تن ببین   بماندن جان نگر

سرارنست قهرمانی کرده چنان وانمود که هیچش نیست بخیال خالی از هر گونه کدورت
و ملال مهیای عزیمت است و مصمم حرکت بزیچکا و شیطانه گفت خدا نگهدار دیدار
ثانی را بجان مشتاقم و پس از زهر مفارقت طالب آن تریاقم دست دادند و بدرود
یکدیگر گفتند دست شیطانه میلرزید و بر روی سرارنست میدید و آخرالامر
بگوشهٔ چشم باو فهمانید که وعده و میعادگاه را بخاطر داشته باشد و او را بزحمت انتظار
دوچار ننماید

خادمه های شیطانه هم با لوئیل و کانزید ملازمان سرارنست وداع کرده با زیچکا و خانم
فتانهٔ خود قصد بازگشت نمودند سرارنست بر پشت بادپای خود قرار گرفته رو براه نهاد

باب یازدهم صحبت

مطالعه کنندگان بخاطر دارند که این داستان از ماه ژوئیهٔ سنهٔ هزار و چهارصد و سی و
پنج میلادی شروع شده برای اینکه زایدها کان در تاریخ این سرگذشت دقت نمائیم بتعیین
ایام پرداخته گوئیم سرارنست و ملازمانش در بیستم همان ماه از اردوی طابور تون حرکت
کرده روز بیست و یکم ماه مزبور وارد شهر پراغ شدند و سراغ بسراغ در شهر رفته تا بمهمانخانهٔ
گولدن فالکن که بهترین مهمانخانه های دارالملک بوهیما بود رسیدند

از وضع این مهمانخانه معلوم میشد مالک آن یکمرتبه این عمارت را نساخته بلکه ابتدا بنائی

مختصر نهاده هرچه بر کمنت او افزوده چیزی بر آن عمارت زیاد کرده بنابرین از قرینه خارج شده وضعی علیحده بهم رسانیده

در جلو مهمانخانه سکوی وسیعی بود که بهر طرف راه داشت و در حوالی باغ بزرگی که مهمانخانه را احاطه کرده در وسط آن نیمتختهای ظریف چوبی گذاشته بودند تا عابرین و مسافرین در فصل تابستان در سایهٔ درختان و روی نیمتختها استراحت نمایند

صاحب مهمانخانه شخصی تامپلن نام بود که ناصیهٔ او شرافت و نجابتش را ظاهر مینمود خلقی کریم و چهرهٔ گشاده داشت سنش بدرجهٔ کهولت رسیده زوجهاش عاقله و دخترش جمیله و آن دو نیز خوشخو و مهربان و دلخوش و شیرینزبان بودند بنابرین مهمانخانهٔ تامپلن مشهور و ممتاز و جایگاه اهل امتیاز

اطاقی بسیار عالی مشرف بباغ برای سرارنست و ملازمانش مهیا کردند

شوالیه صرف آب و چای نموده آنگاه تامپلن مینائی شراب با اطاق سرارنست آورده که با فرستادهٔ شهریار اطریش نوشد

سرارنست هم نهایت طالب این معنی بود چه میخواست بعضی مطالب از وی بپرسد و تحقیقات بعمل آرد چه میدانست آنچه را او میخواهد بداند جز تامپلن کسی نمیداند چون در مهمانخانهٔ او از هر قبیل آمد و شد داشتند و از هر در سخن گفته میشد و صاحب مهمانخانه خود نیز بالذات مردی خبیر و بصیر بود و جبههٔ او کشف از بصیرت و خبرتش مینمود

ملازمان سرارنست بباغ رفتند و مشغول نقاشی و ساختن چهرهٔ معشوقههای خود گردیدند

سرارنست و تامپلن نیز بساط صحبت گستردند و دست بجام شراب بردند بعد از تعارفات رسمی و کشیدن یک دو پیمانه شروع بمذاکرهٔ اوضاع براغ کردند

سرارنست گفت اطراف پای تخت شما باصفاتر و دلکشتر از حوالی دارالملک اطریش است زیرا که من چون بیک فرسخی این شهر رسیدم از دور عمارتی بسیار عالی در میان درختان سبز دیدم آن بنا را خیلی خوشنما بنا کرده و سفید نموده زایدالوصف باشکوه بنظرم آمد الحق جلوهٔ خوبی داشت

تامپلن اندکی تأمل کرده گفت آن عمارت متعلق بباروننس هلان زوجهٔ هلان معروف میباشد مشارالیها سخی و نیکوخصلت و از زنان صالحه است از شرافتهای او اینکه در تربیت ابنای جنس نهایت ساعی است حقیقةً یکی از مفاخر مملکت بوهمیاست با آنکه پانزده سال است شوهرش بارون هلان درگذشته و سال عمر خود او از چهل نگذشته و کمال صباحت و ملاحت را دارد شوی دیگر اختیار نکرده و خود را وقف پرستاری و تربیت ایتام و بیوه زنان جوان نموده زنان مصیبتدیده و دختران بی پدر و مادر او را مهربانتر از مادر میدانند خدا داند چه دلهای مجروح را بملاطفت مرهم نهاده و چه مردمان ناشکیب را تسلی داده چه اشکها از دیدههای گریان بدست تفقد پاک نموده و چه گردها از روهای غبارآلوده و موهای پریشان زدوده است

سرارنست گفت شما مردی متدین و درستکارید و آدمی خوش و پسندیده اطوار التفات فرموده حال آن زن را بهتر شرح دهید چه من به آشنائی چنین شخصی راغبم و حصول این مفاخرت را طالب

تامپلن گفت چنانکه عرض کردم بارون هلان پانزده سال قبل وفات نمود سن بارونس هلان در آنوقت به بیست و پنج رسیده بود شوهرش بیش از تمام مردم بوهمیا مال و مکنت داشت آنجمله را حسب الوصیت برای زوجهاش گذاشت چون مدت

سوگواری و عزاداری بارون نیلان منقضی گشت آن عمارت عالی را که شما دیدید بارونس
بنا نهاد و در ظرف دو سال تمام کرد
ولی گمان نکنید این بنای رفیع متقن برای شکوه و زینت شهر پراغ ساخته شده باشد
خیر چنین نیست بارونس را قصد دیگر بوده
سرارنست گفت شاید بقصد غمخواری و غمگساری این بنا برپا شده باشد
تامپلین گفت بلی چنین است و مقصود بارونس جز این نیست چه او دیده و دانسته
که مصیبت زدگان و بیوه زنان درین سرای سپنج چگونه دستخوش و پایمال محنت و رنج میشوند
و از آنجا که مال و مکنت وافر از شوهرش میراث باو رسید صواب آن دید که این عمارت عالی
بسازد و ارامل و ایتام را در آن جای دهد و نوازد
سرارنست گفت فی الحقیقه شما باید بوجود این صاحبهٔ محترمه افتخار نمائید خیلی میل دارم باز از خصایل
مرضیهٔ مشار الیها برای من چیزی بگوئید
تامپلین گفت ده دوازده سال است بارونس نیلان درین قصر رفیع مسکن گرفته و پنجاه زن بیوه
و پنجاه دختر یتیم را در همین مکان پذیرفته بکفالت و کفایت آنها مشغول است و البته
سائل و مسئول واحیانا اگر یکی از آن ارامل و ایتام بجهان دیگر رود دیگری را آرد که
جای گیر او شود
شک نیست که در چنین مأمنی که راحتگاه حقیقی است و در آن آسوده و بخیال توان زیست هر وقت
محلی پیدا شود طلبکار و درخواست کنندهٔ آن بسیار است اما بارونس از ملکات و
صفات آنها درست خبردار نگردد و در کار آنها تحقیقات بعمل نیاورد احدی را درین مکان
قدس و تقوی منزل و ماوا نخواهد داد بعبارة اخری دخول درین حوزه و روضه شرائطی است

و تا آن شرایط موجود نباشد ورود اشخاص ممکن نشود
مثلا یکی از شرایط اینست که بیوه زن را سال عمر از بیست و پنج الی چهل بیش نگذشته باشد
و بنات یتیمه هم از پانزده سالگی الی بیست و دو سالگی پذیرفته میشوند و غرض از این شرط
آنکه زنان بی شوهر و دوشیزگان بی صاحب در این اوان از اوقات زندگانی بواسطهٔ
فقر و پریشانی بدام فریب شهوت پرستان افتند و نام و ناموس را از ناچاری
و احتیاج بباد دهند
بارونس میخواهد آن قدمهای پاک را از این لغزش مصون دارد و آن درماندگان را
در چنین حالی بیچاره و زبون نگذارد از این گذشته ممکن است زنی از مسکنت بشوهری
مردی نابکار و بدکاری غدار تن در دهد و مدت العمر ربقهٔ مذلت بگردن نهد و چون
ناگزیر نباشد باین خواری راضی نگردد و تمکین هر نوع گرفتاری نکند
سرارنست گفت بر من است که بفیض خدمت چنین مخدرهٔ خیراندیشی فائز گردم
و احراز این شرف را موقعی بدست آرم چه ملاقات زنان پاکدامن مردان را که برتبهٔ شعور کامل
رسیده اند شرافتی عظیم و نعمتی بزرگ است
تامپلین گفت درست میفرمائید اما هر کس را در آن محضر عالی راه نیست و حصول
این آرزو را هزار گونه دشواری است
سرارنست گفت باید چنین باشد چه زنان ماه رو و دختران مشکین مو در حمای حمایت
بارونس میباشند و البته ناآزمودگان نباید در آنجا بار یابند و بدان خط بشتابند
تا منظوران دوچار نظربازان نشوند و دلشکستگان براه دلبستگی نروند در خلوت عفت
باشند و جز از دفتر عصمت حرفی نخوانند

تامپلن گفت بلی حرف همین است علاوه بر آنکه گفتم پنجاه کنیزک بدیع الجمال نیز در خدمت
بارونس هلان میباشند معتکفین همه صاحب وجه حسن و خدمه جمله شاهدان شکرشکن
درینصورت باید خیلی حراست بعمل آید تا احدی از حدود خود تجاوز ننماید

سرارنست گفت چاره جز این نیست و مع ذلک نمیدانم اگر مامور پادشاه اطریش
از بارونس درخواست ملاقات کند اجازه خواهد داد یا بموجب غدری دست رد بسینه
مستدعی خواهد نهاد آیا شما میدانید و حل این معما میتوانید

تامپلن گفت یقین است بارونس شما را می پذیرد چه در کیش و آئین کاتولیکی عقیدتی
بکمال دارد و رعایت دقایق آنرا از فرایض میشمارد و از آنجا که شما از جانب شهریار
اطریش ماموریت و وکالت دارید و آن پادشاه ذیجاه حامی حقیقی مذهب کاتولیک است
البته بارونس فرستاده او را رد نخواهد نمود خاصه وقتیکه بداند شما باینجا نیامده اید مگر
برای حضور و مشارکت در شورای امرا و اصلاح مصالح و مهام ملکی
مطمئن باشید که بارونس هلان با آن تعصب مذهبی و تنفری که از ریچکای کاذب و تبعه
مذبذب او دارد میل و رغبت پذیرای شما خواهد بود و از ملاقات شما قاعد نخواهد بود

سرارنست گفت شما طابورتیون را انجمن نام بردید و در رو تکو شمردید هیچ خیال میکنید
آنها را در حق هموطنان شما مقاصد حسنه باشد و بدی در حق شما و مملکت شما نیندیشیده
باشند خیر شما را نخواهند و بغلط و اشتباه شما آنها را بدخواه دانید و کاذب و
مذبذب خوانید

تامپلن گفت بعید نیست

درینوقت خیال تامپلن مشوب شده خواست اظهار سوء ظن خود را ننماید بنابرین

راه خود را گردانده بغلط پرداخته رفت بر سر حرف اول و گفت
هنوز آنطور که باید اوصاف حمیده بارونس هلان را برای شما شرح و بسط نداده ام

سرارنست گفت وقت باقی است و مجال داریم اما همانکه گفتید بعقیده من کافی است
چه آنچه از او شنیدم دلیل است که آن مستوره فرشته ایست در لباس بشر و در عالم انسانیت
از هر کس بالاتر و والاتر

تامپلن گفت راست است اما مقام منیع شارالیها غیر از اینهاست خوبی او و بیان آن
نظیر خوبی آفتاب و سهاست
آیا وقتی که شما باین شهر میآمدید بفاصله ربع فرسنگ از آن عمارت سفید بنای عالی بزرگ
دیگر مشاهده نمودید

سرارنست گفت بلی بخاطر دارم که وقت آمدن چنین عمارتی دیدم و باندک فاصله از آن
قدری ایستادم اما آن بنا را با بارونس چه ربطی است و چه شد که آن بیاد شما آمد

تامپلن گفت آن عمارت عالی موسوم بقلعه هلان و متعلق به شارالیها میباشد همانوقت
که قصر سفید را بنا میکردند آن قلعه را نیز ساختند و چنانکه قصر سفید مخصوص زنان مصیبت دیده
و دختران بی پدر است آن قلعه نیز خاص جوانان بلاکشیده و در بدر است از سن
هفده ساله تا مردان سی ساله در آن قلعه قبول میشوند و برای تربیت و محارست آنها ربانی
مقرر است که نگذارد حرکتی خلاف قاعده از آنها ظاهر شود
اغلب تربیت شده های این دو عمارت در قصر سفید جمع شده مشغول ساز و آواز میشوند اما
مطلقا بکاری که دور از قدس و ننگ باشد اقدام نمینمایند چه خود مؤدب و معقول
میباشند بعلاوه حضور بارونس مانع افکار و اسباب رعب و ملاحظه حضار است بلی

گاه میشود که از آن دختران جوان بزنی میبران میدهند درینوقت بارونس کلان راتبهٔ
کافی برای آنها مقرر مینماید تا کفاف معاشی داشته باشند و چهرهٔ فکرت بناخن اندیشه
نخراشند

سرارنست گفت زهی حسن سیرت و خلوص عقیدت کلیهٔ حرکات و اعمال آن مقدسه
مشار الیها در خور تمجید است و شایان تحسین و جای تردید نیست که خود را از بیراهه از تنگنای
ناسوت بعالم با نعمت ملکوت رسانیده و از حضیض خست باوج رفعت کشانیده

تامیلن گفت آری تمام خیال بارونس اینست که حتی الامکان اسباب آسایش ابنای
جنس خود را فراهم آرد

اگرچه آنوقت که حالت مهربانی و غمخواری او را نسبت بزنان بیوه و اطفال مردم دیدند و اکثر
در توصیف و تعریف او شفق و همزبان گردیدند بعضی از کج طبعان نیز تصدیق او نکرده گفتند
کارهای او از روی ریاست نه محضاً لله تعالی

اما این سخنان چیزی از و نکاست و از اول ایام از چپ و راست تمنا و درخواست برخاستند
و چه بسیار از زنان مصیبت رسیده در آن قلعه و عمارات دل تسلی و راحت دیده بفراغ بال خرم
و خوشحال زندگانی نموده اند و راه مسرت پیموده

سرارنست ازین سخن در گرداب فکر فرو رفته چون سر برآورد گفت این حرف شما چندان
خوب نبود و قدری مرا بخیال انداخت

تامیلن پس از استعجاب گفت قضیهٔ حزن انگیزی هم در قلعهٔ مذکوره رخ نموده نزدیک بود
آنرا فراموش کنم و بعرض عالی نرسانم

درینوقت تامیلن جام خود را از شراب پر کرده گفت بارونس یکمرتبه بساختن آن عمارات

و قلعهٔ هلان اقدام و شروع نمود و جمعی معمار و بنا و نجار بسیار در آن دو بنا مشغول کار
شدند خوب بخاطر دارم که در میان آنها سه برادر بودند موسوم (به شوآرز) دو نفر
از ایشان معمار و یکی نجار بود چون کار آن دو بنا نزدیک شد که تمام شود و نماند از آن
جز بعضی خورده کاری حساب تمام عمله جات کرده اجرت آنها را داده همه را مرخص کردند مگر
آن سه برادر را که برای اتمام خورده کاریها نگاه داشتند و مقرر شد سه چهار روزه آن
ناتمامی را تمام کنند عجب آنکه چند هفته طول کشید و آخر الامر آن سه برادر در آن عمارت
مفقود شدند و این فقره اسباب حیرت قاطبهٔ مردم گشت

بارونس که این بشنید زاید الوصف مضطرب و متوحش گردید لکن با طمأنینه و وقار در صدد
استخبار و استفسار حال آنها برآمد علو همت او چنین اظهار داشت که هر کس از آنها خبر
بدست آرد مبلغی انعام دریافت کند مع ذلک معلوم نشد که آنها چه شدند و چه بر سرشان
آمد بعد از یأس بارونس ورثهٔ آنها را بوجوه و نقود خرسند نمود

سرارنست از روی تعجب گفت آخر معلوم نشد که آنها چه شدند

تامیلن گفت مطلقا و اصلا ابتدا خیال میکردند رفقای آنها از حسد ایشان را کشته اند
و آن بیچارگان راه پیمای دیار عدم گشته متهمین را گرفتند و در دیوانخانهٔ عدلیه استنطاق
کردند برائت ذمهٔ آنها معلوم شد و مستخلص گشتند و بارونس بعد از رهائی در ازای
صدماتی که دیده بودند چیزی بآنها داد پس از آن بعضی حدس زدند که آن سه برادر در قلعه
دفینه پیدا کرده و آنرا برداشته پنهانی فرار نموده اند

حرفهای دیگر هم در باب آنها زده شد از جمله گفتند در همان شبی که آن سه برادر غایب شدند
ایشان را با چند نفر سوار نقابدار در چند فرسخی براغ دیده و شناخته اند

بعد چنین شهرت یافت که آن سه بدبخت را در حوالی قلعة التندرف که تا اینجا سه روز راه است
با چند سوار نقاب دار دیده‌اند یعنی سوارها آنها را مانند محبوسین تحت الحفظ بقلعهٔ مزبور میبرده‌اند
بنابرین ظن غالب اینست که زنده باشند

سرارنست که اسم قلعة التندرف شنیده وحشت کرده با هراس گفت قلعة التندرف

تامیلن گفت خواهش دارم قدری آهسته‌تر حرف بزنید

سرارنست گفت چنین مینماید که میترسید مگر از کسی واهمه دارید

تامیلن گفت خیر ترسی ندارم اما چون بارون التندرف درین مهمانخانه در حجرهٔ بالای شما
منزل دارد بهتر آنست بملاحظهٔ او آهسته‌تر صحبت کنیم

سرارنست گفت خوب بخاطرم آوردی کاغذی برای بارون دارم که باید زود
باو برسانم باوجود این تعجیلی نیست وهنوز دیر نشده لطف کنید بفرمائید ببینم دیگر
مردم چه دربارهٔ آن سه برادر حدس زدند و عامهٔ ناس آن تصورات را تصدیق کردند
یا نکردند

تامیلن گفت خیر مردم چندان اعتمادی بآن حرفهای بی مأخذ نکردند چه پایه و بنیان
درستی نداشت بعلاوه سر این رشته بدست نیامد و از هیچ راه این مشکل حل نشد
چنانکه من خود دوازده سال است هرچه خواسته‌ام راهی برای کشف این سر غریب و واقعهٔ
موحش عجیب بدست آرم نتوانسته‌ام

سرارنست گفت چون شما درین مدت متمادی نتوانسته‌اید حقیقت این امر را معلوم نمائید باید
بیش از دیگران متوحش باشید فی الحقیقه هیچ قسم حدسی نتوانسته‌اید درین باب بزنید

تامیلن گفت هیچ هیچ

سرارنست گفت خیلی غریب است چون چنین است
ای میزبان محترم بعد از سر این داستان گذشته میرویم دنبال حرفهای دیگر اذن بدهید
بعضی چیزهای دیگر از شما بپرسم

تامیلن گفت بفرمائید بقدر عقل ناقص خود بشما جواب میدهم

سرارنست گفت بفرمائید ببینم اهالی پراغ برای وضع حکومت خود چه در نظر دارند چه خیال
کرده‌اند و راحت و امنیت مملکت بچه پایه است

تامیلن گفت ابتدا آنچه را متعلق به پای تخت خودمان است بعرض شما برسانم
چند هفته قبل ژان زیکا اردو و عساکر خود را از قلعهٔ (پراغ) بیرون برد و همانوقت
خبر رسید که نواحی جنوبی این پای تخت رایت عصیان برافراشته‌اند زیکا چون
این شنید دستهٔ لشکر خود را بدان ساحت کشید و فوراً آتش فتنه را خاموش ساخت و باز امنیت را
برقرار نمود و هم در آنجا مبلغی بر عدهٔ قشون خود افزود
اما معلوم نیست که حالا در کدام نقطه است و خیالش چیست
در مدت غیبت او امرای بوهمیا دست بدست هم داده بقدر کفایت لشکری آماده کرده
شهر پراغ را از شر دشمن محفوظ میدارند و بر این شده‌اند که مجلس شورائی از مبعوثین
حکمرانان همسایه و امرا و اعیان مملکت منعقد سازند و برای سلطنت بوهمیا قراری دهند
چیزی که اسباب تعجب است این است که در چنین وقتی زیکا خود را کنار کشیده ساکت
و صامت نشسته از دور مشغول استعلام حال و کار آشنا میباشد و جرأت مداخله
درین عمل نمینماید
بزعم بعضی چون مشارالیه قوهٔ عسکریهٔ خود را در مقابل استعداد حربیهٔ امرای بوهمیا غیر کافی

می بینند دم درکشیده است و عجالةً سکوت اختیار کرده

جماعت دیگر بر این اند که آن دلاور منتظر موقع و فرصت است هر وقت مناسب دید
بر شهر پراغ حمله مینماید و بسر وقت آنها میآید

سر ارنست گفت خیلی خوب شخص شما درینباب چه حدس میزنید

تامپلن گفت من عقیدهٔ آخری را می پسندم و گمان میکنم ژیژکا وقتی بر سر ما بیاید و با عساکر
تابعهٔ خود باینشهر حمله نماید چه مردی کم دل و جبان نیست بلکه دلیری قوی پنجه ایست که
با شیر بشمشیر بر آید و گردان و جنگ آوران را مقهور نماید اما از آنجا که مدبر و کاردانست
تا بنیان کار را محکم نسازد باقدام نپردازد

البته این سکوت و قرار حالیهٔ او جهتی دارد ژیژکا مردی عاقل است راه جاهل نمیسپارد

چون سخن باینجا رسید آهسته بسر ارنست گفت آقای شوالیه ترس من همه از این است
که ژیژکا تدبیری اندیشیده باشد و بخواهد بعد از آنکه امرا در یک نقطه جمع شدند تمام آنها را
دستگیر و مطیع خود سازد

سر ارنست گفت احتمال کلی میرود که همین طور باشد

بعد از این گفته سؤال و جوابی که فیمابین او و سردار طابوریون شده بود بخاطر آورد و ملتفت شد
که تکلیف او این است که خیالات ژیژکا را مستور دارد بنابرین مصلحت وقت را در این دید که خود را
با صحبت سردار طابوریون آشنا ننماید

تامپلن گفت بعقیدهٔ من شهر پراغ از هر جهت امن است و امرا با قشونیکه جمع کرده رفع هر گونه انقلاب
و تشویش را نموده اند هواخواهان ژیژکا از خانه و زندگی خود دست کشیده و از شهر خارج شدند
سایر اهالی بی واهمه درب کلیساها را گشوده دوباره بآئین کاتولیکی بطاعت و عبادت خود

میپردازند

ولی وضع تجارت و داد و ستد و حال اهل صنعت نهایت مغشوش است باجمله
انتظار روز دوم ماه (اوت) را میکشیم که مجلس شورای امرا منعقد گردد و در باب امر حکومت
مذاکره بعمل آید یا حکمران مستقل منتخب شود یا زمام مهام در دست وکلای دولت جمهوری
قرار گیرد و رفع این تزلزل و تردید شده معلوم گردد که سر ما بچه بالین است و زمانه را
سر مهر یا کین

سر ارنست گفت مردم سایر بلاد مملکت بوهمیا در چه خیال اند و رای آنها بچه جهت است

تامپلن گفت سایر بلاد این مملکت بحکمران مستقل و نفوذ کشیشها بیشتر مایل اند تا بدولت
جمهوری و ترقی اهل ملت و رفع سوء استعمال در دین و ژیژکا مجبور خواهد شد که آنها را
قهراً در دایرهٔ اتحاد خود بیاورد

آه ای سر ارنست اگر جنگ در داخله درگیرد سیلاب خون جاری خواهد شد چه این جنگ
جنگ مذهبی است و مردم از روی عقیده کار خواهند کرد وحشی و مست خواهند شد

سر ارنست گفت راست میگوئید همین طور است
اما هر کس فی الجمله حالت و حس انسانیت داشته باشد بقدر امکان جد و جهد میکند که
جلو اینگونه خونریزی و مفسده را بگیرد
لکن قبل از آنکه بر سر این صحبت بیائیم یک سؤال از شما مینمایم از ژیژکا و طابوریون خیلی بد گفتید
آیا علت آن چه بود

تامپلن گفت بجهة اینکه کلیساها را خراب و منهدم ساخت و به کشیشها صدمهٔ زیاد وارد
آورد و اموال آنها را برسم مصادره متصرف شد و در بسیاری از صوامع و معابد آنها را نسبت

و راهبه های کلیسا ها و دیرها را مجبور باختیار نمودن شوهر کرد و دختر های تارک دنیا را
از کلیساها بیرون نمود و نزد والدین آنها فرستاد و بساط سلطنت مستقله را برچیده طرح
جمهوری انداخت والقاب و عناوین امرا و اعیان را منسوخ و متروک ساخت و
امتیازات و احکام و فرامین آنها را از میان برد و این جمله برضد دیانت و رسوم و آداب مملکت
این است که طباع ازو متنفر میباشد و اگر من نام او را بنکوئی نبرده ام خبر بواعث و جهات
مذکوره علتی ندارد

سرار لست گفت در هر مسئله باید تعصب و حمیت جاهلیت را بر کنار گذاشت و بتحقیق
پرداخت تا خطا از صواب جدا شود و حقیقت معلوم گردد

بیائید درین مسئله بانصاف سخن رانیم تا اصل مطلب را فهم توانیم

اینکه میگوئید طابوریون کلیساها را غارت کرده اند از قرار مسموع خلاف واقع است بلی
آنها علمها و صلیبهای طلا و نقره کاتولیکی را تاراج نموده اما نه اینکه خود برده و خورده اند
بلکه بفقرا بخش و تقسیم کرده

و اگر گفته اند بکشیشها صدمه وارد آورده باید دانست کدام کشیشها آن کشیشها که دست
طمع بمال قاطبهٔ ناس دراز کرده بودند و مکر و شید آغاز بهانه های رنگین بترانه های
شیرین یعنی باسم خمس و عشر و کفارهٔ گناه و بعین صدقه و وصایت و نظم
و تولیت و بهزار عنوان دیگر که بنقل شرح درنیاید هر کس هرچه داشت میگرفتند و خانهٔ
خاص و عام را میرفتند مردم را سائل بکف و ابن السبیل میکردند تا خود دارای الوف
و الوف شوند و راه بی نیازی روند خون ایتام و ارامل را میخوردند و دست تاراج
عالی و سافل را میبرند

و نه تنها چشمشان بمال مردم بود بعرض و ناموس بندگان خدا نیز تعرض مینمودند هر کس زنی
جمیله یا عقیلهٔ حسنا داشت اگر هزار دیده بان بر آنها میگماشت ناچار بدام فریب
آن شهوت پرستان می افتاد و گوهر عصمت و آبروی خود را بر باد میداد

هیچ شنیده اید زیچکا و طابوریون زاهدی صومعه نشین و عابدی خلوت گزین را رنجانیده
باشند و بخاک مذلت نشانده

اینکه مطلقا میگوئید در صوامع و معابد را بستند تا خلق خدا نپرستند نیز حرفی واهی است
بستند اما در خانهٔ تزویر و ریا را نه در خانهٔ خدا را یعنی در آن دیرها که رهبانان برای خود
بیت اللطف قرار داده بودند و هر فسق و فجوری میخواستند در آن مینمودند دوشیزگان
حور لقا و زنان سیما را که مسکنت و احتیاجی داشتند یا ضعف عقل و اعوجاجی فریب
میدادند و باسم تارک دنیا در آن سرای غرور و ظلمتکدهٔ خالی از نور جمع میکردند
دیگر عاقلان دانند که در آن قدسستان از آن نفس پرستان بر آن مسکینان چه میگذشت
و حالها برچه روش میگشت

نیز گفته اند طابوریون و زیچکا ارکان پادشاهی را متزلزل ساخته و بوضع جمهوری
پرداخته اند فرضا که این حرف راست باشد شخص ازین قصد و خیال کافر نمیشود و راه
ارتداد نمیرود حکمرانان و امرای بوهمیا بتعدی و شهوت رانی معروف میباشند و مامورین
و مباشرین بوصف رشوه خواری و ناهنجاری موصوف زیچکا و طابوریون خواستند
وطن عزیز خود را از دست ظلم و بند اجحاف آنها آزاد سازند و آن قید مرارت را
بدور اندازند

اینکه میگوئید طابوریون القاب و عناوین و امتیازات امرا را متروک داشته آیا

بدکرده اند یا خوب حاصل اسم بی مسمی چیست به گربه شیر لقب دادن زنجیر ناسپاسی
برگردن شیر نهادن است باز انقهور زنبور نباید نمود و مردم را خبر با وصاف لا تعد
نشاید شود همان القاب و عناوین و امتیازات بود که تمام بکیردان فرنگ را مقهور و زیردست
اراذل و اوباش ساخت

امروز کدام یک از رعایا است که از رفتار خشک و سوء عمل کنتها و بارونها و شوالیه‌ها
دلی پرخون و خاطری محزون نداشته باشد اگر عناوین متروک و امتیازات موقوف
شود و مردم در حدود طبیعی خود باشند و شیقیاً خود را رعیت و دولت بدانند چه ضرر دارد
مگر واجب است بندگان خدا برای تفنن و تعیش ملکه برای اسراف و تبذیر شکم بندگان
صاحب لقب و ملازمان لهو و طرب مانند خر بار برند و جز خون جگر چیزی نخورند
و آن فرومایگان در ایشان خیر بحقارت نبینند و بواسطهٔ شأن و امتیاز دروغی چون
مشک باد کرده با آنان که دست رنجشان آنها را سربزرگ کرده از کبر و نخوت ننشینند
پس همان به که لقب و عنوان و امتیاز از میان رود و روانهای پاک آسوده شود
انیکه میگویند طابورتون مملکت بو بهیارا متزلزل ساخته و مردم را بوحشت و اضطراب
انداخته اند یعنی سلب امنیت و آسایش از اهالی نموده بعقیدهٔ من اشتباه فرموده اند
اگر مردم آسوده بودند چرا طغیان و شورش مینمودند معلوم میشود که بندگان این سخن معنی امنیت
و آسایش را نمیدانند از این دست که زنگی را کافور میخوانند

مسیو تامیلین بیا تا کنج نشینیم راست گوئیم معنی امنیت آنست که عامهٔ ناس بجان
و مال و عرض و ناموس خود ایمن باشند و آسایش آنست که مردم با دل درست بتوانند
بتحصیل معاش بپردازند مالی بصنعت و معاملت یا تجارت و زراعت بچنگ آرند

حقوق دیوانی خود را از روی قانون ادا کرده بوسعت و راحت روزگار گذارند
حالا از شما میپرسم این دو نعمت هیچ در مملکت شما وجود دارد آیا ملوکات شما را کنتها
و دوکها و بارونها در تحت تسلط خود در نیاورده و خود را مالک الرقاب عامه
ندانسته حتی دهاقین و کارگران زحمت کش را از دسترنجشان نگرفته آنها را بنان
ارزن و پلاس خشن قانع نساخته آیا ملازمان آقایان بدین یا کشیشان
دور از کیش و آئین بزوجات و بنات جمیلهٔ آنها دست اندازی نمیکنند آیا در وقت
فروش املاک مالکین رعایا را مثل دواب و انعام نمیفروشند آیا در غلیان و
فوران خشم و غضب آنها را از جامهٔ حیات و حلیهٔ زندگی عاری و عاطل نمینمایند
آیا با وجود این جمله میتوان گفت امنیت و آسایشی در کار است و احدی
در مال و ملک خود مختار

شک نیست که نظام عالم و اساس فراغت و رفاه بنی آدم بر رتق و فتقی است که
از روی عدالت و نصفت باشد وقتیکه خلفا و رهبانان کاتولیک که خود را امنای شرع
بنامند و دوکها و بارونها و کنتها که خود را امرای عرف میدانند جز شهوت
رانی و اجحاف چیزی ندانند و آنچه ستانند بستم ستانند عدل و داد را یاوه شمارند
و بجای غمخواری اهل ملت پشت سر خارند باز میتوان گفت مملکت امن و آسوده بود
و زیکجا و هواخواهانش را آن اضطراب بتزلزل نموده اند

آنجا که حال بر این منوال است و حقوق مال و عقلا مقهور جهال هیچ عجب نیست که هر روز
(ژان هوس) خروج کند و خود را بر قلب این معرکه زند متظلمین دور او گیرند و هرچه
گوید بجان و دل بپذیرند فرضاً که او را هم بکشند یکی بشکل ژان زیکجا جای گیر او

شود و همان راه رود جمعی را زیر رایت خود آرد و راه طغیان سپارد فی الحقیقه دوره
هرج و مرج گردد کارها رو بپریشانی نهد و حکمران متغلب عنان تملک از دست دهد

مسیو تاملین اگر بدتان نیاید بی رودربایستی چیزیکه در مملکت شما وجود ندارد امنیت و
آسایش است عبث زیجکا و طابوریتون را بدنام کنید و محل آن دو ندانید و کافر و مرتد
نخوانید حیف از شما نیست که بتعصب و غرض سخن سرائید یا تقلید متعصبین و مغرضین نمائید

تاملین گفت سر ارنست مگر العیاذ بالله شما از معتقدین ژان هوس هستید هر کس این
حرفهای شما را بشنود شما را از آن زمره خواهد دانست و یقین میکند که آن جماعت راه شما را
زده اند و اسباب گمراهی شما شده

سر ارنست گفت استغفر الله تعالی من مطلقا بژان هوس و پیروان او معتقد نیستم و سر هوا
خواهی طابوریتون ندارم و حمایت دولت جمهوری را بد می پندارم مردی کاتولیکم جز اینکه آدمی
منصف و بیغرضم حق میگویم و راه انصاف می پویم
مقصود من اینست که طابوریتون آنقدرها که مردم میگویند بد نیستند گویا هواخواهان
سلطنت و حامیان کیسه پاپ با آنها بد کرده و دل ایشانرا آزرده از این جهت رنجیده خاطر شده اند
و از دوستی سلطنت مستقله و خلافت پاپ تن زده

تاملین گفت میل شما بکدام طرف است و از کیان حمایت خواهید نمود

سر ارنست گفت میل من اینست که رعایت هر دو جانب را نمایم و نگذارم جنگ داخله
درگیرد و خون جمعی بیگناه در این سانحه ریخته شود و شما خود میدانید که جنگ داخله را چه
مضرتهاست حقیقت مفاسد اینکار بیش از آنهاست که مردم خیال میکنند و حد بیش نیند

تاملین با انبساط مایل بلکه از نشاط متمایل شده گفت این خود از خوش بختی ماست که کاردانی

چون شما در آن مجلس شورای امرا شرف حضور هم میرسانید
از آنجا که در مملکت بوهمیا از مقاصد حسنه که شهریار اطریش نسبت باین کشور دارد بسیار سخن
رفته و شما مأمور آن پادشاه میباشید البته در مجلس نفوذی خواهید داشت و همت
باصلاح کارها خواهید گماشت

سر ارنست گفت من تا آنجا که میتوانم سعی میکنم که تکالیف خود را بوضعی خوش و مناسب
انجام دهم اما دلم میخواهد بدانم بعد از مردن و نزول پادشاه بوهمیا دخترش چه کرد و چه
میکند در چه کار است خوابست یا بیدار است

تاملین گفت افسوس که اغتشاش مملکت بوهمیا آن درة التاج کشور و یتیمة الدهر
فرخنده گوهر یعنی ملکه فریده را مجبور باختفا ساخت و جهانی را باندیشه و خیال انداخت
مختصر وارث بالاستحقاق این مملکت ناپیداست و منسوبان خانواده سلطنت هم
نمیدانند کجاست

سر ارنست برای اینکه صدق و کذب قول سبیرین راهب کارتوزیان را معلوم کند
در ثانی تجدید مطلب نموده گفت هیچ نمیدانید آن ملکه مفخمه در کجا است کیست و فعلا
وضع او چیست

تاملین گفت وضع و حالت وارث دیهیم بوهمیا بکلی غیر معلوم است و این سر
یکباره مکتوم خدا داند که او در کجاست و کیست که او را حافظ و پذیرا است
وقتیکه پدرش پادشاه ما درگذشت وحشتی تمام مملکت را طاری گشت یعنی ظهور طابوریتون
عالمی را بخیال انداخت و مردم را از حال مفخمه مشارالیها غافل ساخت

جناب سر ارنست شما که اینهمه از زیجکا طرفداری میکنید چه میدانید که مردم از دست او

چه کشیده‌اند و چها دیده چه خسارتها از او بمردم وارد آمده کارها چه بوده و چه شده
واگر میدانستید شما هم بیش از من از او و تبعه اش میگفتید

سر ارنست گفت آیا مردم نمی‌گفتند زیچکا بواسطه صدمه که از مامورین خلافت پاپ دیده
آزرده خاطر گشته و رنجیده است و تخم کینه آن کرسی مقدس را در مزرع سینه کاشته است

تاپیلن گفت بلی ازین قبیل حرفها خیلی گفته شد اما من صحت و سقم و راست و دروغ آنرا
نمیدانم شنیدم کشیشی در حال بکارت با خواهر یا برادرزاده زیچکا یا یکی از نزدیکان او نزدیکی
نموده و گوهر نابسوده را سوده عقد در بسته را گشوده و پاکی را از ناپاکی بقذر آلوده از کشیش
که مروج آئین و کیش است این حرکت تا اکنون بظهور رسیده و امری غیر مشروع کسی ندیده
اگر واقعا این فقره حقیقت داشته باشد غریب است و زیاده از حد وصف رکیک و عجیب
اعتقاد من اینست که این حرف اصلی ندارد و احدی در ترازوی آن سنگی نگذارد علاوه
براین یک چیز هم بشما بگویم خود زیچکا با اینکه میگفتند پادشاه بود اصل و نسب معینی نداشت
و کسی وقعی باو نمیگذاشت جزو مردمان نامی حساب نمیشد و از خانواده های بزرگ
شمار نمی آمد بلی بعد از آنکه اختراع لفظ طابوریون نمود و قشونی با این اسم ترتیب و تشکیل داد
شهرتی کرد و سری میان سرها آورد

میگویند در عنفوان جوانی که زمان خلاعت و کامرانیست با عقیله از نجبای سرشناس بهم
اساس مهر و مخالطت محکم ساخت لکن محبوبه نرد دغلبازی باخت آیا باختیار عهد مودت
یا اضطرارا در برروی دلداده خویش بست معلوم نیست چیزیکه محقق است اینست که در عهد
شباب خود را از فیض صحبت نان بی نصیب یافت ازین رو براه تندی و تندخوئی شتافت
بحدت مزاج موصوف شد و بشطارت معروف

مع ذلک حرفی نیست که مردی دلیر است و جنگ آوری صاحب شمشیر با شیر در اندازد
و پیل را چون پشه ذلیل سازد صفات ناپسند هم دارد راه بد و نیک هر دو می سپارد خلاصه
کلام از قرار مسموع مسئله عرض و ناموس او را با خلافت پاپ در انداخته و با آن انکه قدیس
دشمن ساخته

ترک صواب گفته   راه خطا سپرده
چون گرگ گشته زخمی   یا خرس تیر خورده

سر ارنست گفت از اینقرار زیچکا متاهل نشده است

تاپیلن گفت بلی اعتقاد مردم که این است

سر ارنست گفت البته زیچکا خویش و قوم و خواهر و برادر دارد

تاپیلن گفت راست بگویم هیچ معلوم نیست اگر از منسوبان او کسی دوچار صدمه کشیشی
شده بود همه کس اسم آن کشیش و آن زن را میدانست چون هیچکس اسم آنها را نمیداند باید
این فقره اصلی نداشته باشد مگر اینکه بگویم برای حفظ آبرو خیلی جهد و کوشش کرده و تدبیرها نموده
اند که اینکار در پرده بماند

سر ارنست گفت هیچ شنیده اید زنی بدیع الجمال که باسامی معروفه انسان نامیده نمیشود
و احوال قوم و قبیله او را احدی نداند در عسکر زیچکا متوقف باشد

تاپیلن گفت گویا مقصود شما شیطانه باشد بلی من شرحی افواها درباب او شنیده ام
هیچکس نمیداند او کیست و از کجا آمده است و بچه جهت با طابوریون مربوط و مانوس
شده فرشته ایست بصورت بشر مصور شده یا پری در پیکر آدمی جلوه گر گردیده انسان
عین است یا عین انسان حور العین است یا شیطان زاده حور است یا لعبه نور کیست

چیست مختصر هیچ معلوم نیست آنچه از فحوای کلام خود او فهمیده‌اند ملکه ایست مشرق زمینی
که جادوئی داند و نرگس فتانش ساحری تواند عابد فریب است و بلای صبر و شکیب
بزعم بعضی جاذبهٔ دلبری اوست که زیبکا را باین شوکت و اقتدار رسانیده و برکرسی حشمت
و جلادت نشانیده است من او را ندیده‌ام و خدا نکند که ببینیم و دمی با او بنشینیم چه شنیده‌ام
شعلهٔ حسنش خرمن قرار سخت دلان جامد را میسوزاند و روان زاهدان از ذوق بیخبر را
مولّه و شیدا میسازد نیست کسی که او را ببیند و دیوانه نشود و از راه سلامت
بیرون نرود

در نیوقت تامپلن را رعشه بر اندام افتاد گفت سرارنست سرارنست می‌بینید چه آدم
گیرندهٔ ناقلائی دارد من که او را یکی از جادوان و فرزند حلال زادهٔ شیطان میدانم
الحق اسم با مسمائی دارد و حرفش آدم را بهیجان می‌آرد

سرارنست گفت هیچ شنیده‌اید شیطانه در آن معسکر خواهری داشته باشد

تامپلن گفت خیر تنگه چنین چیزی نشنیده‌ام خدا نکند آن بلای دین و ایمان و فتنهٔ
آخر الزمان خواهر داشته باشد مگر خود او تنها برای برانداختن کیش و آئین حضرت عیسی کافی نیست
خیر جناب سرارنست شیطانه خواهر ندارد
از هر جنس مردم بمهمانخانهٔ من می‌آیند و از اردوی زیبکا هر گونه صحبت می‌نمایند اگر شیطانه را
در آنجا خواهری بود البته از و حرفی میزدند چون هیچ اسمی از و نبرده‌اند معلوم میشود چنین شخصی
وجود ندارد همان شیطانه است و بس که راه جادوئی می‌سپارد و بند بر گردن دل مردان
کاردان میگذارد

سرارنست گفت خیلی همراهی و ملاطفت کردید و از فرط مهربانی و محبت دل مرا بدست

آورید صحبتهای بسیار خوب نمودیم وقتی بخوشی گذراندیم چون مهمانخانهٔ شما را وسعتی است
و مردم در آن زیاد اند و باید همه را پذیرائی کنید بیش از این وقت شما را ضایع نمیکنم اگر
التفات فرمائید و این پاکت را به بارون التندرف برسانید اکرام را تمام کرده‌اید و لطف
مالاکلام

این بگفت و پاکت لُرد رُدُلف را از بغل بیرون آورده به تامپلن داد تامپلن آن را گرفته
بسرارنست دست داده خدا نگهدار گفته از اطاق بیرون رفت

باب دوازدهم بارون التندرف و راهب

همان وقت که سرارنست و تامپلن مشغول محاوره بودند در اطاق فوقانی بالای سر آنها نیز
تنور مفاوضه گرم بود لکن صحبتها با هم خیلی مباینت داشت
توضیح آنکه بارون التندرف با سیپرین راهب کاتوزیان در آن اطاق نشسته می‌گفتند
و می‌شنیدند

خوبست اوّل شمایل بارون مشار الیه را شرح دهیم آنگاه بسایر مطالب بپردازیم
بارون التندرف مردی بلند بالا و گندم گون است تقریباً پنجاه سال دارد موی سر
و ریش کاملاً سیاه میباشد ریشش زیاد و سبیلهایش بلند از ناصیه‌اش آثار نخوت
و غرور ظاهر لباسش قیمتی و فاخر سردست و یقهٔ سرداری خود را با جواهر گرانبها قرین کرده
ابلق قرمزی بر کل الماس مشعشع کلاه خود نصب نموده
مختصر این دلاور نامی که از سرداران رشید مملکت بوهمیا میباشد در یکطرف میز نشسته و سیپرین
راهب در برابر او قرار گرفته طیلسانش عقب سرش افتاده چهرهٔ زردش نموداری پیدا
بود که راهی دراز پیموده و آثار خستگی در ناصیهٔ او مشاهده میشد بعلاوه داغ کبودی در پیشانی

داشت و هر کس آن را میدید یقین میکرد که در همین روزها مشتی بر جبینش زده‌اند
اما وضع آن مجلس ابتدا بامر بارون التندرف خادم مهمانخانه صراحی شرابی با دو جام آورده روی
میز گذاشت و از اطاق بیرون شد پدر صافی ضمیر ترسایان و پیر رنگ زرد ناتوان
اعادهٔ قوت و توانی از آن یاقوت روان یاقوت روان ساغری پر کرده چون
طیلسان متعبدان بسر کشید و از رنج راه و تلاطم امواج خیال و هجوم افکار عالم
آزار وارهید

بارون گفت پدر بزرگوار معلوم است آفتاب خیلی بشما صدمه زده و مبلغی زحمت کشیده
و راه طی کرده تا خود را باینجا رسانده‌اید البته خیلی خسته شده‌اید

راهب گفت چهار روز پیش در آن صومعه که در سه فرسنگی قلعهٔ شماست بودم و با فکر
و اندیشهٔ تمام انتظار میکشیدم که بدانم آیا آن استدعائی را که از پادشاه اطریش کرده‌ام قبول
فرموده یا رد نموده است

بارون گفت خوب آخر جوابی بشما رسید بعقیدهٔ من اگر جوابی بشما رسیده بود امروز
در اینجا تشریف نداشتید

راهب گفت خیلی خسته‌ام قدری که آسوده شدم ماجرا را تمام برای شما خواهم گفت
واقعاً طوری از حال رفته‌ام که دلم میخواهد از بالای صندلی برخیزم و روی
نیمکت دراز بکشم

بارون گفت پدر بزرگوارم باور نمیکنم که در ظرف چهار روز شما این راه دور و دراز را پیاده
پیموده باشید آیا چنین کاری ممکن است

راهب گفت خیر همه را پیاده نیامدم ترتیب کار را طوری قرار دادم که بعضی جاها مال

سواری برای من حاضر کردند اما باز چون بیشتر راه را پیاده آمدم خیلی خسته شده‌ام
بارون نگاهی به پیشانی راهب کرده دید داغ کبودی دارد بنابراین گفت چنین می‌فهمم
حادثه‌ای برای شما حادث شده است

راهب گفت بالله تلافی این صدمه را در میآورم قضیه شخصی است ربطی بمسئلهٔ منظوره ندارد
و تفصیل ماجرا اینست که روز سه شنبه همین ماه وقت عصر جوانکی نزد من آمد گفت آقای من
سرارنست دکلمار که از جانب فرمانفرمای اطریش مأموریت دارد وارد خاک بوهمیا
شده میخواهد با شما ملاقات کند و امشب در قلعهٔ التندرف مهمان است

بارون التندرف آشفته حال گشته گفت خدا کند پسرم رودلف زود درست پذیرائی
کرده باشد

راهب گفت من با آن جوانک نوکر سرارنست گفتم به آقای خود عرض کنید فلان جا
تشریف بیاورند تا بملاقات ایشان نائل گردم او رفت و در میعادگاه سرارنست را دیدم و از تمام
مطالب و تدبیرها که میدانید آگاهش نمودم

بارون گفت بلی آن داستان را میدانم بگوئید ببینم مأمور پادشاه اطریش تکلیف شما را
قبول کرد یا نه

راهب گفت بلی بجان و دل پذیرفت اما خیلی اصرار داشت که او را بحضور ملکه الیزابت
برم تا رضایت او را با مزاوجت پادشاه اطریش از دهن خود او بشنود و پس از آن چنانچه
شاید شرح حال را به پادشاه آن مملکت بنویسد

بارون گفت سبحان الله مگر احتمال میدهید ملکه باین امر راضی نشود

راهب گفت ابداً ملکه پیش من تفویض محض است چگونه کاری را که من قبول کنم

او روا نمیاید جرأت و قدرت اینکار در او نیست

بارون نگاه با تأملی بصورت کشیش کرده گفت پس انشاءالله کار بدخواه است و تدابیر بیهوده
شده و بر وفق تقدیر افتاده شک نیست که پادشاه اطریش ملکه انزابت را تزویج نماید
و ما بمقصود خود میرسیم

بعد بارون فکری کرده گفت پدر بزرگوار راست است نواب علیه انزابت مطیع شماست
اما ممکن است نخواهد از حالات شهریار اطریش با خبر شود او که نمیتواند از سرارنست بعضی
تحقیقات بعمل آرد من و شما که آن پادشاه را ندیده ایم اینکار چطور میشود

راهب گفت شما آسوده باشید من بدرستی میدانم که شهریار مشار الیه زیاده از سی سال
ندارد جوانست و خوش رو خصایلش مرضیه اخلاقش حمیده بوصف شجاعت موصوف
و بصفات پسندیده معروف دیگر ملکه چه میخواهد

بارون گفت خیلی خوب حالا باید دید سرارنست چه وقت وارد پراغ میشود

راهب گفت باید امشب یا فردا سفیده دم وارد شود پس از این گفته آن مقدس جامی
می ناب درکشید

باز بارون سخن از سر گرفته گفت بزرگوارا آگاهی شما چون نور آفتاب روشن است
و کسی را در آن مجال خیالی نیست حالا بگوئید ببینم شما چرا قدری متوحش میباشید سبب
و علت چیست

راهب گفت در زمانی کم وقایع زیاد واقع شده که قدری مرا مضطرب ساخته اگر چه یقین
دارم که کارها بکام و نتیجه مقدماتی که ترتیب داده شده حصول مرام است اما یک چیز
خیال مرا مشوش کرده و آن این است که مترسم سرارنست مردد دورنگی باشد و با ما

درست کنار نیاید

بارون گفت بلی این مطلب خیلی اهمیت دارد بفرمائید ببینم چه چیز اسباب سوء ظن
شما نسبت بسرارنست شده

راهب گفت از شما چه پنهان میان من و آن شوالیه در نزدیکی آن نمازخانه که جاده‌ها
بهم وصل میشود و در سه فرسنگی قلعه شماست گفت و شنیدی شده

بارون گفت میدانم کجا را میگوئید بگوئید بدانم بعد از آن گفت و شنید در صورتیکه هر دو
میخواستید به پراغ بیائید چرا با هم حرکت نکردید

راهب گفت منهم همین را میخواستم بشما عرض کنم من در نزدیکی اردوی طابورتون
در جائی کاری داشتم برای اینکه بآنجا بروم عذری برای سرارنست تراشیده گفتم
از راه معمول نمیتوانم به پراغ آیم و فی الحقیقه از بیراهه روانه شدم قریب بنصف شب
در حوالی اردوی زیجکا به دیری رسیدم همین حرف بس که سرارنست را در آن دیر
دیدم در میان قبرها پنهان شده او مرا دید و نشناخت چه من نقابی یعنی طیلسانی بر سر
داشتم

بارون گفت خیلی غریب است سفیر شهریار اطریش در اردوی طابورتون بوده واقعی
این مطلب مهمی است

راهب گفت بلی او در معسکر زیجکا ملکه مهمان او بود لکن علت راه ورود او را در آن وقت
شب بکلیسا نمیدانم و نمیتوانم حدس بزنم چرا خود را در میان قبرها مخفی داشت

پس از این جمله راهب آهسته گفت برای قربانی بت رودین اسباب خوبی فراهم
آورده بودیم

بارون خیلی آهسته پرسید آن شکار کی بود
راهب گفت زنی نه بلکه دختر بیست ساله ماه سیمائی بود که جمال او هوش از سر آسمان میربود
دیگر از اسم و رسم او نپرسید همینقدر بدانید که برطبق منظور من بود و آن لیاقت داشت که برای **بوسهٔ عذرا** گرفته شود در ظلمت شب او را گرفته میبردم شخصی با من برابر شد صید مرا زبر دستی از چنگ من بیرون آورد منهم خنجری حوالهٔ او کردم تیر بر نشانه نیامد ضربت خطا رفت دستهٔ خنجر شکست از آنطرف آن دلاور مشتی بر پیشانی من زد که از هوش رفتم و بزمین افتادم چون بحال آمدم از ترس اینکه طابورتیون دستگیرم کنند برخاسته بهمراهان خود پیوستم دیدم میگویند شکار ما را شخصی از کلیسا بیرون برد بر من ثابت شد که آن مرد کار سرارنست دکلمار بوده و لقمهٔ ما را او ربوده مشت را بر پیشانی من وی زده و تا کنون جای آن خوب نشده است
بارون گفت پدرم مگر سرارنست حریف خود را نشناخت
راهب گفت خیر راهی نداشت که او مرا بشناسد همینقدر شد که بودن وی در آن معبر خیال مرا مشوش کرد نمیدانم اتفاقاً بکلیسا آمده بود یا عمداً بهر حال مردانه نخجیر مرا از دستم ربود
بارون گفت احتمال نمیدهید آن دختر شما را بسرارنست شناسانده باشد
راهب گفت خیر فرضاً که آن دختر هم فهمیده باشد من نکمین او هستم اما پیداست که سرارنست بکلی از حالات بیخبر بوده
بارون هنوز در کار استعلام و استفسار بود که تامپلین در زد و اذن خواست داخل

اطاق شد
بارون مضطربانه گفت تامپلین برای چه آمد
تامپلین گفت جناب سرارنست دکلمار مامور شهریار اطریش عصر امروز وارد مهمانخانه من شده این پاکت را که باسم شماست بمن داده که بلازمان عالی ایصال دارم مرحمت آنجناب کم مباد
تامپلین پاکت را داده شرح مزبور را گفته بی درنگ از اطاق بیرون رفت و بارون نامه را باز کرده خواند و بکشیش داد کشیش هم ملاحظه نموده دید نوشته است
پدر سرافرازم حامل عریضه سرارنست دکلمار مامور شهریار اطریش به پراغ میرفت شبی در قلعهٔ شما مهمان شد و آن جایگاه را بتشریف قدوم خود مشرف ساخت یقین است که آن شوالیه مردی کافی و داناست بزودی در مجلس شوری پراغ حاضر میشود و چنانکه خود اظهار داشته کارها میسازد که اسباب اشتهار او میگردد و آنجناب خواهند دانست که شوالیه مشارالیه چنانست که این بنده گفته و تکلیف صاحب اختیاری باو معلوم خواهد شد والسلام فرزند خاضع شارولف
راهب گفت این نامه که جمله تمجید سرارنست است
بارون گفت چنین نیست نیم کاسهٔ زیر این کاسه هست در امثال این مواقع بعضی تدابیر در کار است حالا سری را برای شما کشف مینمایم تا بدانید کار از چه قرار است
این بگفت و کاغذ را وارون بگذاشت انگشت خود را با شراب تر کرده به پشت کاغذ مالید بعد آنرا برداشته بدست راهب داد چون خواند دید نوشته است
پدر بزرگوار مکارم دارندهٔ عریضه سرارنست دکلمار مامور پادشاه اطریش که به پراغ میاید

شبی در قلعهٔ شما مهمان شد این جایگاه را ملوث ساخت خوب بخیالات او برخوردم هیچ
عقلی ندارد در مردی رتبه ایست احدی بدیدار او رغبت نمینماید میگفت در شورای پراغ
حضور خواهم داشت خواهید دید که آن مجلس را هم ضایع خواهد کرد و خود را بسر زبانها خواهد
انداخت و بر شما محقق خواهد شد که آنچه من گفته ام صحیح است و تکلیف شما از چه قرار
فرزند خاشع شما ردلف

راهب گفت همین کاغذ بسر شما برای ثبوت تقلب و تزویر این شخص اطریشی برهانی قاطع
و دلیلی روشن است نباید اعتماد کرد چه بارون ردلف دیده و سنجیده فهمیده
گفته چرا این مرد این طریقه را اختیار نموده بر مجهول نیست این روشها در ملک ما معمول است
ما هم باید با او ظاهر سازی کنیم و در باطن ملتفت خیالات او باشیم تا به بینیم کار بکجا میکشد

بارون گفت بلی چنین است حالا انجرفها بجای خود باشد بگوئید به بینیم کی خیال دارید تفتیش را
بحضور ملکه برید

راهب گفت فردا صبح پس از این گفته از روی کرسی برخاست و طیلسان خود را
بر سر افکند و آهنگ رفتن کرد

بارون گفت شما امشب کجا استراحت خواهید فرمود میل ندارید همین جا باشید

راهب گفت خیر آقا چون اتفاقاً امشب کار لازمی دارم باید بروم قلعهٔ بارونس سیلان
ناچارم آنجا باشم ببخشید خلاف ادب شد خدا نگهدار شما

بعد از این گفته راهب از مهمانخانه بیرون رفت

باب سیزدهم مسافرت

صبح صادق چون معشوق که چهره بعاشق نماید و دل از دست کار افتادگان باید دیدار نازنین

نمود داشتهٔ زرتار مهر منیر تار و پود ظلمت شب را بباد داد مشرق بو همیا چون گریبان
محبوبان مطلع مهر گردید و منبع نور شد شنگرف با لاجورد بنای اختلاط را گذاشت و طبیعت
برای آنکه پردهٔ نو ظهور سازد قلم رفائیل را بر داشت سر کوهسار و شاخ بید بالای درختان
از تابش تشریفی باندازه گرفت اصناف گلها در جلو حجرهٔ سرارنست بجلوه گری در آمدند
دانه های شبنم بر اوراق چون لالی منضود درخشیدند مهر جهانتاب کاری کرد که بوی عطر
در نیاید دهان غنچه ها اندک اندک باز گشت نفحات مشک تر عالم را معطر ساخت

روزی چو شب وصال دلکش — خور خوبتر از مه منقش
ریحان و سمن بهم نشسته — در بر رخ زید و عمر بسته
روزیست که سرو با صنوبر — گردند چو باغ و راغ همسر
اما چو مزور است راهب — مطلوب چو بر خورد ز جانب
صرف نظر از جهان بباید — تا سگ بچه کار خود نماید

سپیده راهب در اطاق را باز کرده داخل شد سرارنست هنوز مشغول تحریر لازمی بود
نوکرهای او مرخص شده بتماشای عجایب و بدایع شهر پراغ رفته بودند
لباس کشیش خیر اندیش همان است که سرارنست در صومعهٔ سابق الذکر دیده یعنی
جبهٔ خشن پوشیده و تسبیحی از زنار آویخته عابدی شب زنده دار است و متهجدی صاحب
اوراد و اذکار جای مشت سرارنست هم در پیشانی او هست مختصر فقط قسمتی از روی
او سیاه است

بعد از ورود بدقت در سرارنست دید میخواست بداند آن دلاور در کلیسای نزدیک اردوی
زیچکا در آنوقتی که کلوریا را از چنگ او بیرون آورده و نجات داده ملتفت کار شده و او

شناخته است

چون سرارنست با روی خوش و وضعی بشاش او را پذیرفت سیپرین آسوده شد و دانست سرارنست آن کید و شید را دریافت نکرده تاریکی شب و وقت و موقع دست بهم داده شوالیه را غافل و بخیال داشته و دارد

راهب پس از تعارفات رسمی بسرارنست گفت راستی شما در مطلب معهود درست غور کردید یا نه

سرارنست گفت بلی مطلب تمام است فقط همان یک کار را که تعهد فرمودید باید بکنیم و بس

راهب گفت حاضرم و آنچه باید بملکه بگویم گفته ام او هم با کمال خوشوقتی حرفهای مرا پذیرفته بفرمائید برویم و بحضور آن معظمه مشرف شویم

سرارنست گفت بنظرم میآید منزل شاهزاده خانم پر دور نباشد کاغذهای خود را جمع کنم و برویم

آنگاه مراسلاتی را که ناتمام نوشته بود برداشته درجعبه گذاشت و درجعبه را محکم بست

راهب بدون انکه جوابی بسرارنست دهد از جای خود برخاسته پیش افتاد و گفت شما از پشت سر من بیائید

آن هردو از مهمانخانه گولدن فالکن بیرون امده راهی را پیش گرفتند که منتهی بدروازه جنوبی شهر میشد و سرارنست از همین راه بمهمانخانه آمده بود چون از دروازه بیرون رفتند راهب راه خود را کج کرده بطرف دست چپ رفت و تقریبا یک میل راه را در خارج حصار شهری طی نمود

سرارنست هم متابعت او میکرد ناگاه به بیشه رسیدند که اشجار آن سر بهم آورده و از فرط انبوهی پایان آن بچشم نمی آمد

در مدتی که این راه می پیمودند راهب و شوالیه هیچ با هم حرف نمیزدند

بانجا که رسیدند سیپرین درگوشه ایستاده گفت جناب سرارنست مسئله مهمی در پیش دارم مناسب ندیدم در مهمانخانه تکرار نمایم قدری در اینجا توقف کنید تا قرار و مدار آنرا بدهیم

سرارنست گفت اطاعت میکنم هرچه میخواهید بفرمائید

راهب باحالت منقلب گفت اگر بعضی حرفهای مجلس اول محض یادآوری عرض شما رسانم مرا معذور دارید اهمیت مسئله برانیم میدارد پادشاه شما شهریار اطریش بی میل و اراده من نمیتواند در امور مملکت بوهیما مداخله نماید و مقصود خود را حاصل کند منزل ملکه و خزانه شاه و نزول راهم بی وجود من پیدا کردن امری محال است

سرارنست گفت چنین است هیچیک از مطالب را فراموش نکرده ام

راهب گفت هیچ میدانید این حرفها را برای چه بخاطر شما می آورم و مقصودم ازین تکرار چیست

سرارنست گفت ظاهرا برای انیست که هر بلائی بر سر من آید بی رضای شما منزل ملکه انگلیس نشان ندهم اگر فی الحقیقه این است بشما قول میدهم که از این گفته تخلف ننمایم

راهب گفت خوب گفتید با یک تیر دو نشانه زدید اما هنوز ملتفت مطلب اصلی من نشده اید

در انحال آن پیر دیر میخواست که بی پرده مافی الضمیر خود را اظهار نماید لکن ملاحظات نمیگذاشت و او را وامیداشت سخن را پیچ و تاب میداد و میگفت وضع زمانه بد شده است انسان باید باحتیاط کار کند از مآل اندیشی دست نکشد راز دل خود را بهر کس نگوید مگر به ثقه از وی بدست داشته باشد من ملکه ماتم دیده را بلطایف الحیل طوری پنهان کرده ام که دست

برنجیم

اندیشه بدامن او نمیرسد میخواهم شما را بچنین جائی ببرم آیا نباید از شما مطمئن باشم

سرارنست گفت پدر بزرگوار خواهش میکنم بی پرده حرف خود را بزنید اگر دقیقهٔ خارجی هم میخواهید آشکار فرمائید چه مرا مردی غریب دیده اید هر چه خیال کنید حق دارید هم از بابت اغتشاش مملکت خوشوقتم عجالةً اگر قول مرا قبول نمی کنید خودتان راهی پیش پای من بگذارید بگوئید چه کنم که شما مطمئن شوید

راهب گفت از شما خواهش میکنم راضی شوید از اینجا چیزی روی چشم شما ببندم در منزل ملکه آنرا باز میکنیم چون ملاقات بانجام رسید باز آنرا می بندم تا دوباره بهمین محل رسیم امیدوارم این احتیاط من شما را مکدر نسازد و بعضی خیالها نیندازد

بعد از این گفته بدقت در چهرهٔ سرارنست دید تا بداند این حرف چه اثر در او نموده تغییری در او پیدا شده یا نه

سرارنست گفت بشرافت خودم قسم که اگر در غیر این مورد چنین حرفی می شنیدم تحمل نمی نمودم دنبال کار را میکردم

راهب گفت پس صحبت من با شما تمام شد من پی کار خود میروم شما هم بخیال خود باشید

سرارنست گفت برآشفته نشوید من خواهش شما را قبول میکنم و برای انجام خدمت [illegible] تن بهر ذلتی میدهم بعلاوه بشما قول میدهم که رازی را که در میان داریم افشا ننمایم اما شما هم باید در باب یک مطلب مرا مطمئن نمائید و بمن قول بدهید

راهب بطور بی تابی گفت بفرمائید زود بفرمائید

سرارنست گفت میخواهم بدانم بعد از آنکه مرا بحضور ملکه الیزابت مشرف ساختید و حرف خود را با آن معظمه تمام نمودیم آن خزانه را که در حقیقت جا از اوست بمن نشان خواهید داد

یا نه چه ملکهٔ بی تخت و تاج و دولت و ثروت در خور شهریار با اقتدار نیست

راهب قدری فکر کرده گفت جناب سرارنست چون شما خواهش مرا عمل می آورید منهم بمیل شما رفتار مینمایم آسوده باشید حالا بیائید برویم که دیر میشود

راهب از پیش و سرارنست از دنبال او رو براه نهادند قدری که راه پیمودند بقبرستانی رسیدند که در میان جنگل واقع بود با آنکه مزارات و مقابر غالباً مردم را محزون و متأثر مینماید آن شاید صفائی بی اندازه داشت برگ درختان بید روی قبرها سایه انداخته آنها از تابش آفتاب حفظ مینمود الحق جای با صفائی بود

راهب و سرارنست بی صدا از آن قبرستان گذشتند و بصومعه رسیدند

در آنجا شخص میانه بالائی دیدند که لباس مهتری پوشیده جلو دو اسب را بدست گرفته بقچهٔ هم زیر بغل دارد

مهتر بمحض دیدن راهب بقچه و عنان اسبان را بدست کشیش داده شتابان بمیان جنگل رفته پنهان شد کشیش در حال بقچه را باز کرده جبه که مخصوص راهبان است از میان آن بیرون آورده و بسرارنست پوشانید و طیلسانی بر سر او کشید تکمه های طیلسان را طوری بست که نفس سرارنست تنگ نشود و چشمش هم جائی را نبیند آنگاه او را بر یکی از اسبها که دو لجام داشت سوار کرده خود نیز سوار اسب دیگر شد یک لجام اسب سرارنست بدست خودش و لجام دیگر بدست راهب هی بر مرکبان نمودند

پس از قلیل مسافتی سرارنست دانست که از بیشه خارج شده اند چه دیگر شاخه های درختان باو نمیخورد و جبهٔ دراز او را باد بیک نوع بلند میکرد طولی نکشید که باز داخل بیشه شدند و با اشجار تصادف نمودند

شوالیه دانشمند ملتفت شد که راهب عمداً و محض غلط راه را دور میکند و پیچ و خم آنرا زیاد مینماید بنابراین حواس خود را جمع کرده هم متوجه حرکات کشیش شد هم ملتفت راه در آنحال معلوم گشت راهب سر اسب را از میان جاده بطرف دست چپ کرد و باز آهسته بسمت دست راست برگشت و در همان جاده افتاد

سرارنست که مردی قابل و کاردان بود ملتفت میشد که راهب متصل او را از بیشه خارج میکند و باز داخل مینماید اتفاقات دیگر هم تأیید خیال سرارنست نمود اما راهب آنقدر راه را کج و راست کرد که نشانیهائی را که شوالیه بخاطر گرفته بود از نظرش رفت

مختصر بعد از یک ساعت و نیم راه بجائی رسیده قدری توقف نموده آنگاه از دروازهٔ بسیار بزرگی وارد حیاطی شده و این فقره را سرارنست بواسطهٔ صدای سم اسبان ملتفت شد

راهب گفت سرارنست بمقصود رسیدیم باید پیاده شد اذن بدهید تکمه‌های طیلسان شما را باز کنم

هر دو پیاده شدند و کشیش طیلسان سرارنست را باز کرده لباس کشیشی را از برش بیرون آورد شوالیه خود را در محوطهٔ وسیعی یافت که از چهار طرف عمارات عالی و ابنیهٔ ملوکانه آنرا احاطه کرده همه بیک طرح پاکیزه و خوب رفیع و خوش اسلوب بیشتر از دیوارها با سنگ مرمر آراسته بالای درها و پنجره‌ها طاقهای هلالی زده و شیشه‌های الوان بکار برده که از خارج داخل اطاق دیده نشود

بناها را بطرز رم ساخته بودند و بآن سبکها پرداخته درباغچه‌های حیاط گلهای رنگ رنگ و بر اغصان آن مرغان خوش آهنگ ریاحین آن ساحت را معطر نموده صفای آب زنگ کدورت از دلها زدوده نباتات بالطبع مشغول شیرین کاری جداول میاه

با صافی هرچه تمامتر جاری سبزه‌ها از خط نوجوانان گلرخ حکایت میکرد و لاله از داغ دل عاشقان روایت مینمود سمن بچمن چشمک میزد نسرین با ارغوان مغازله داشت

دو نفر جوان زیبا روی مشکین موی هم با ثیاب ثمینهٔ فاخره در دهلیز عمارت ایستاده مهمان و مؤدب واردین را پذیرفتند و خوش آمد گفتند

اسبها را گرفته باصطبل بردند و زود بازگشتند راهنمائی راهب و مسافرین افتادند مسافتی طی شد تا بپای پله‌های قصر مخصوص رسیدند این پله‌ها را از مرمر سفید ساخته در دو طرف هر پله مجسمهٔ قشنگی نصب کرده در دست هر مجسمه چراغی بود چون بالا رفتند دور اهرو نمودار شد از اینجا زمین را با مخمل سرخ فرش کرده بدیوارها پارچه‌های قیمتی چسبانیده آئینه‌ها بدن ناگذاشته با پرده‌های تصویر گرانبها و دیوارکوبهای روشنی افزا و چهل چراغهای درخشان و انواع زینتهای نمایان این راهرو را مزین ساخته

جوانان راهنما راهب و سرارنست را از راهرو طرف دست راست بردند تزیینات شوالیه را مولّه میساخت اما کشیش چون باین وضع مسبوق بود اعتنائی باین جلالت نداشت همه جا سر خود را مثل (مسیو آن) پائین انداخته تا بطیبی رسید فوراً رسم ادب را بعمل آورد بسرارنست فهماند چکاره است و بچه خیال مسکین بیچاره

خلاصه بعد از مبلغی راه دری عالی دیده شد دربانان آنرا باز کردند سرارنست و کشیش داخل شدند جوانان در حال خود را عقب کشیده در محکم بسته شد چهار زن که با ماه و آفتاب و زهره و مشتری همسری دارند آنجا نشسته هر یک مشغول کاری بودند یکی از آنها بلاتعلل برخاست دری را باز کرد پردهٔ مخمل بسیار بزرگی را که آویخته بود بلند نمود راهب و سرارنست وارد گشتند پرده افتاد و در بسته شد



باب چهاردهم ملکه الیزابت

اطاقی که منطقة البروج بر نطاق آن رشک میبرد همان است که سرا رشته دار دانشده عمارتی شاهانه است و فرش و اثاث البیتش ملوکانه اشعهٔ آفتاب از شیشه های ملوّن در اطاق افتاده و منظری رسم کردنی ترتیب داده در صدر مجلس فرش سلطنتی گسترده که حاشیهٔ آن زربفت مکلّل است راستی محفلی است معدن ظرایف معرض نفایس مجمع صنایع مخزن بدایع دختر خورشید منظری در وسط تالار است همانا ملکه الیزابت میباشد که بالائی بلند دارد و پایش منّت بر سر ناهید میگذارد سرو سیمین که بوستانی لاله و یاسمین بر دوش گرفته و بنفشه بوی جعد عنبرینش از هوش رفته دلبری دلدار گلی بیخار شاهدی غیر مشهود قبلهٔ مقبول عابد و معبود صنمی سلطان صدهزار باغ و بهار ملکهٔ مالک صدهزار نگارخانه و نگار اندامش خوش حرکاتش متناسب بدنش لطیف تنش جان نگاهش آفت عقل خرامش فتنهٔ صنوبر طرّه اش ناف آهوی ختن خط آزادی میدهد دهانش بر غالیه دان منّت می نهد نحیف نیست خوش گوشت و ظریف است از چشمش پیداست که مغرور است چون باید با انصاف سخن گفت انشاء الله چشم بد از رویش دور است

اتفاقاً چون شش ماه مدت سوگواریش بسر آمده از لباس عزا بدر آمد و پوشش سیاه را بیرون آورده پا تا سر از زرد و سرخ کرده جامه اش در خدمت آن جمال جمیل کوتاهی نموده یعنی آب اطلس و کمخا برده گوئی خیّاط صنع این طراز دوخته برای شمعی کافوری افروخته که خانهٔ صاحب‌نظران سوخته افسوس که از چهرهٔ او آثار دلتنگی ظاهر بود ولبان یاقوت رنگش او بشور عشق و شهوت که در اکثر جوانان غلبه دارد اعلام میشود

سرارنست دید آنچه شنیده بیشتر از دیده نیست بلکه کمتر است و این نور دیده از جمله خوبان چون دیده برسر

مختصر ملکه شاه نشان خرامان و دامن کشان سرارنست و راهب استقبال کرد جواب سلام و تعظیم سرارنست با شارهٔ چشم و ابرو داد و نظری براهب نموده گفت پدر روحانی خوش آمدید

راهب گفت دختر من خدا تو را مشمول برکات خود گرداند و این ملاقات بر تو مبارک باشد و نتایج حسنه از آن حاصل گردد

پس از این گفته نگاهی بسرارنست کرد منظورش آنکه بداند تیر غمزهٔ الیزابت کارگر گشته و نهال تدبیر و خیالش با ثمر شده یا نه

سرارنست هم نظری بچهرهٔ ملکه و راهب نموده گفت شک نیست که این لعل نا سوده بدخواه است و قصه کوتاه نه جای تردید و تزلزل است نه گاه تأمل و تعقل

سرارنست طوری این سخن گفت که ملکه یقین کرد کار گذشته و تیر نگاهش در دل شهریار کارگر گشته راهب هم چنان دانست که مقصودش حاصل شده و بآرزو نایل گردید مأمور شهریار اطریش آمر خود شرحی بر طبق مرام خواهد نگاشت و او را بر تدارک مواصلت خواهد داشت

درینحال الیزابت از حیا غرق عرق گشت خوی بر جبینش چون مروارید غلطان شد بتغافل پرداخت و نظر را بباد بیزنی که بدست گرفته بود انداخت

راهب هم بطرف دیگر اطاق رفته روی نیم تخت دراز کشید همانا از خیال برون آمده آسود و آرمید

اما چنین بود و انکار نمود که چند دقیقه شاهزاده خانم با شوالیه تنها و بی وجود ثالث دو بدو

سخنی راند

ملکه روی کرسی جلوس فرمود و با یاد نشستن سرارنست اشارت نمود و این احترامی فوق العاده برای فرستادهٔ شهریار اطریش بود چه آنوقت هر کس در پیشگاه ملکزادگان این اجازه نمی یافت سفیر مشارالیه روی نیم تختی نشست و رشتهٔ سخن در پیوست

سرارنست بملکه گفت عرضی میکنم امیدوارم حمل بر تملق نفرمائید با آنکه حوادث روزگار و نوازل اقدار از طراوت سیمای گلرخان میکاهد و در بشرهٔ آثار انکسار پدیدار میکرد داعلیحضرت شما با حرمان از ظل پر بزرگوار و آن شاه شهریار و عدم تمکن بر تاج و تخت و این بی نظمی مملکت و اغتشاش بخت الحمد لله که چون گل نو شکفته اید و ماه دو هفته با وجود این پریشان این حال شما هستم نه بهوای نفس و نه فقط از باب هم کیشی بلکه از باب ولینعمت همایون خود پادشاه اطریش این اظهار مینمایم و این دلسوزی و مخالصت را بعرض میرسانم

ملکه گفت سرارنست خیلی از مهربانی شما ممنون شده ام (در اینحال بی اختیار اشک از چشمهای شاهزاده خانم جاری شد و گریه گلویش را گرفت چون قدری حال آمد مجدداً گفت) خیلی از لطف شما تشکر مینمایم نه برای اینکه از طرف شهریار اطریش غمخواری من پرداختید حقیقةً خودتان از دلنوازی مرا رهین منت ساختید

سرارنست گفت لازم نیست عرض کنم بچه قصد بحضور شما مشرف شده ام شما خود گفته میدانید اذن بدهید سئوالی از شما نمایم

ملکه گفت اجازت است

سرارنست گفت آیا هیچ محاورهٔ تحریراً یا تقریراً بالطبع و بملاحظه با پادشاه اطریش کرده اید

(در اینوقت شوالیه از گوشهٔ چشم براهب نظر کرده دید خیره خیره بچهرهٔ ملکه نگاه میکند تعجب کرد بلکه دهشتی برا و طاری گشت اما راهب بمحض اینکه ملتفت نظر سرارنست شد فوراً سر خود را بزیر انداخت) .....

مأمور اطریشی باز متوجه ملکه گشت آن بیچاره هم براهب نگاه میکرد و بی اندازه خجالت میکشید که چرا باید بمیل آن مقدس بسرارنست جواب بدهد و مأمور مشارالیه ملتفت تغیر و حالت او باشد .....

سرارنست سخن را از سر گرفته با ملایمت تمام گفت ای ملکهٔ معظمه از شما درخواست میکنم جواب کافی و شافی بمن دهید شما در این سرا آسوده اید خوشید بمیل و رضا این محل را اختیار نموده اید مجبور نیستید مختارید یا درمانده و گرفتار ....

اگر مقهور و بیچاره اید بفرمائید چه خدمت من بشما میتوانم نمایم از عهدهٔ چه کاری که برای شما خوبست بر می آیم چه من چنین میفهمم که آن معظمه در اینجا باراده و رغبت نیستید ..

حرف سرارنست تمام نشده ملکه آنرا قطع کرد و گفت ای فرستادهٔ هوشمند من در اینجا خیلی آسوده ام براحت میگذرانم و طوری بمن خوش میگذرد که ما فوق آن متصور نیست (این بگفت و باز قطرات عبرات بر عارض گلگونش مروارید تر نثار نمود نفسش حبس شد و صدایش گرفت)

از حالات مزبوره بر سرارنست محقق و معلوم شد که ملکه مختار و مالک وجود خود نیست محکوم است نه حاکم و در چنگ ظلم ظالم رقت حاصل نموده دلش بشدت بسوخت و چهره اش از این آتش برافروخت با فروتنی و ادب گفت اعلیحضرتا شما ملکه مملکتی هستید من شوالیه بمقداری امتثال امر شما نمودم که در حضور شما نشستم وگرنه من آنقدر ندارم مرا عفو فرمائید

همینقدر بدانید من وکیل و گماشته آن شهریار با اقتدار هستم که بجان و دل مصمم حمایت شماست و مهرش با این ماه چهارده شبه که من می بینم بی منتها

شما مرا شخصی اجنبی نه پندارید اگر فرمایش و شکایتی دارید بدون ملاحظه بفرمائید هراس برای چیست از که میترسید

چون سخن سرارنست باینجا رسید دست برده قبضه شمشیر را گرفته گفت باک ندارید همین آب آتش فعل یعنی همین تیغ مجوهر است که شما را از چنگ خصم بدگوهر نجات میدهد دلتان قوی باشد و خیالتان آسوده

اگر سپهر با شما راه بیمهری پوید تیرش بسنگ آید و نامش بننگ مبدل شود چرا اینقدر تقیه میکنید فلان و بهمان سگ کیستند که در مقابل این از خود گذشته ایستند سیمای شما و آن سرشک جاری میگوید که شما در چه حالید و در چه مخمصه و اشکال ......

ملکه الیزابت سخنان سرارنست را می شنید و میگریست فکر میکرد و تدبیر مینمود که جوابی راست و درست به مأمور پادشاه اطریش بدهد احتیاطاً بجناب سیمپرین نگاه کرد آن دل سخت بیمروت دید حالا است که کار از کار بگذرد نگذاشت ملکه بزبان آید از روی کرسی برخاسته نزد آن ملکه آمد و پس از تملقی درخورد و کظم غیظ گفت دختر جانم چرا اینقدر طول میدهی جواب سرارنست دکلارا زود بده و او را و ما را آسوده کن

سرارنست گفت پدر بزرگوار بگذارید ملکه بحال خود باشد و بطبیعت جواب مرا بدهد چنین مفهوم میشود نامه و پیامی که از قول او بشهریار اطریش رسیده بدون اطلاع وی بوده است ......

راهب برآشفته با حالت پرخاش و غضب گفت چطور چگونه چه بی اطلاع ملکه نگوئید نگوئید

سرارنست یقین کرد که ملکه بسته و گرفته راهب سیمپرین است اسیر است و دستگیر مصلحت وقت را بآرامی پرداخت و خود را نرم و ملایم ساخت برفق و مدارا گفت پدرم خوبست مجلس را باختتام رسانید به بینید ملکه از تغیر شما چقدر متألم شده آخر قدری ملاحظه او لازم است

راهب گفت جناب سرارنست ببخشید اگر بدانید وضع حالیه ملکه چه قدر برای او خطرناک است شما هم از ملاقات ثانی صرف نظر میفرمائید خوبست در همین مجلس کار تمام شود و زود جواب سؤالات شما را بدهد اذن بدهید حرفی چند بگوش ملکه بگویم شاید این ملاقات بیحاصل نشود

سرارنست نگاهی بصورت ملکه نمود بلکه از وجنات حال او معلوم کند میل و رای او چیست باید با راهب همراهی کرد یا سرباز زد چون ملکه سر خود را بزیر انداخته در بحر اندیشه و خیال غوطه میخورد چیزی دستگیر شوالیه نشد ناچار از روی کرسی برخاست و چند قدم از ملکه و راهب دور شد

راهب موقع بدست آورده سر بگوش ملکه گذاشته گفت دخترک حرف بشنو سهو مکن سرارنست را اطمینان بده والا فلا ......

ملکه خواست بیجا با حرفی نزند باز اندیشه او را مانع شد همینقدر گفت حالا بس کنید حالتی ندارم باشد برای دفعه دیگر

راهب با کمال تغیر گفت خیر ممکن نیست من برای خودسری و جهل تو نمیتوانم صد دفعه شوالیه را باینجا بیاورم ......

ملکه بطور استهزا نظری براهب کرده گفت خودسری و جهل

چه عیبی داشت اگر میگفتی مخصوص دلسوزی

راهب گفت خیر مخصوصاً برای خودسری وجهل بحث مکن روی دیگرم بالا میاید آنوقت
هرچه دیدی از خود دیده

ملکه گفت من بحث میکنم این بگفت و از فرط خشم چون آتش سرخ شد و دیگر هیچ نگفت

راهب گفت گستاخی میکنی بمن متغیر میشوی باشد تا هم برسیم .... هنوز ندانسته
که از اطاعت من گزیری نداری سوگندی که خورده یادت رفته است آن طلسم نجات
نیست زنگ نقره را که نصف شب میزند فراموش کرده

ملکه بیچاره و اسم زنگ نقره را که شنید رنگ از رویش پرید و بر خود بلرزید چنان مینمود
که نفسش ساقط شده بلکه افتاده و مرده بجان کندن حواس خود را جمع نمود و گفت پدر من
تا کی اصرار قدری ساکت شو مرا بحال خود بگذار همین حالا این مرد [illegible] را
مطمئن مینمائید

راهب گفت صحیح درست است اینکار را میخواستی از اول بکنی

بعد رو بسر ارنست کرده گفت ملکه بواسطه ملاقات شما دست و پای خود را گم کرده بود نمیدانست
چه میکند نمیتوانست جواب سئوالات شما را بدهد من آمدم که رفع وحشت او نمایم حالا بحالت
طبیعی خود آمده است جواب شما را میگوید شما را مطمئن مینماید

در آنوقت که راهب با ملکه میگفت و می شنید سر ارنست از گوشهٔ چشم به آن بخت برگشته
بدر مرده میدید و ملتفت بود که هرچه میخواهد در عالم غیظ و خشم خود داری کند و بجواب سئوالها
بپردازد نمیتواند بی تردید دانست و فهمید که ملکه الیزابت باید برای سپردن راهب
عمل نماید خود و خیال خود را بکلی برکنار گذارد

دلش از دستش بدر رفت منقلب و متغیر گردید بی اختیار و بدون ملاحظه گفت
ای ملکهٔ مظلومه دانستم که حال شما از چه قرار است مختار نفس خود نیستید عاجزه
بینوائید

ملکه از ترس اینکه باز رقت راز او را فاش سازد نگذاشت سخن سر ارنست
تمام شود پیش دستی نموده گفت از این حرفها بگذرید اینکه پرسیدید
نامه و پیامی که من برای پادشاه اطریش فرستاده ام باذن و اطلاع
من است یا بجبر از من انکار کرده اند خیر بگفته و رضای من بوده مطمئن باشید
حرف تمام شد خدا نگهدار شما ....

ملکه بعد از این گفته زود از کرسی برخاسته داخل اطاق دیگر شد

راهب رو بسر ارنست کرده گفت حالا میتوانم بگویم جناب شما از جانب ملکه
اطمینان کامل حاصل نموده اید

بعد از این گفته راهب بدقت در صورت سر ارنست دید که ببیند آثار اطمینانی
می بیند یا نه اتفاقاً هیچ از آنچه میخواست مشاهده ننمود

سر ارنست بطور بی اعتنائی گفت پدر بزرگوار خوب است دیگر
حالا برویم

راهب هم چاره جز این ندیده با شوالیه براه افتادند اما از بغضی که در دل
داشت وقتیکه بطرف در حرکت کردند نگاهی بسر ارنست کرد که با آنهمه دلاوری
اگر ملتفت میشد مو براندامش راست میگشت

سر ارنست پیش رفته پرده را بلند کرده در را باز نمود داخل اطاقی شد که خدمتکاران

نشسته بودند

کشیش هم در دریای حیرت و فکرت دست و پا میزند و از عقب سرارنست
میرود و برای اینکه شوالیه ملتفت حال او نگردد طیلسان خود را بر سر کشیده است
خلاصه آمدند تا بدر متصل به پله ها آن دو نوکر جوان که آنها را هنگام ورود همراهی
و راهنمائی کرده حاضر بودند و باز همان کار نمودند از پله ها پائین آمدند و باطاق
بزرگی رسیدند

در اینجا جناب راهب بازوی سرارنست را گرفته گفت شما شاهزاده خانم را
که دیدید و از زبان خود او شنیدید که راضی بمزاوجت با شهریار طرش است البته
ازین بابت آسوده شده اید حالا اگر میل دارید شما را ببرم خزانهٔ پادشاه و نزول آنرا
که برای جهاز دختر خود بمن سپرده بشما نشان بدهم

سرارنست گفت البته میل دارم چه بهتر ازین خیلی مرحمت میفرمائید زاید الوصف
ازین یادآوری شما ممنون شدم حاضرم

راهب اشاره به نوکرها نموده آنها فوراً روانه شدند

بعد دری را باز کرده پله نمودار گشت این پله رو بپائین و طرف زیر زمین
میرفت همینکه راهب پا به پلهٔ اول گذاشت بسرارنست گفت بسم الله
جناب شوالیه لطف فرمائید و از عقب من بیائید زحمت کشیده در را هم
ببندید

درینحال سرارنست بخیال افتاد و باخود اندیشید که ممکن است راهب او را فریب دهد
و بدام اندازد خواست برگردد شرم و حیا او را مانع شد پناه بخدا برده در را بسته او هم

پا روی پله گذاشت و دنبال راهب را گرفت

این پله کان طوری تاریک بود که اگر کسی از پائین بالا می آمد و شمشیری حوالهٔ
سرارنست مینمود او نمیدید

راهب گفت سرارنست بی واهمه پائین بیائید پله ها را خیلی محکم ساخته اند نترسید پای شما
نمی لغزد من جلو میروم که چراغی ترتیب دهم

با وجود این گفته سرارنست با احتیاط از پله ها پائین رفت و از بس
تاریک بود دستهای خود را از دو سمت باز کرده که بلکه محل اتکائی بدست آرد
صدای پای راهب که اندکی از او جلوتر میرفت قسمی بگوش او میرسید مثل اینکه
صدا از ته چاه بیرون میآید

سرارنست یقین نمود که راهب در یک زیر زمینی راه میرود که عرض آن بیش از
چهار قدم نیست

شوالیه چون ده دوازده قدم از پله ها دور شد یک مرتبه از عقب سر صدای مهیبی
شنید گوئی تختهٔ آهن بزرگی بزمین افتاد چیزی نگذشت که صدای چیز دیگر بهمان
هیبت در جلو او بلند شد

آن غار بلا از صدای وحشت افزا حالت دهشت انگیزی پیدا کرد و دلیری چون
سرارنست پر دل از غلبهٔ واهمه از جا جسته چند بار بی اختیار گفت فریب
فریب کید کید شید شید خواست پیش رود دید قفسهٔ از آهن جلو او
گرفته است یقین کرد راهب حیلتی بکار او برده براین شد که برگردد چون گامی
دو سه برداشت راه پله ها را هم با قفسهٔ دیگر مسدود یافت دانست مانند شیری

در قفس آهنین او را حبس کرده‌اند

آنگاه صدای سپیر راهب را شنید که با آواز بلند میگوید قربانی بت رویین یا بوسه خدا خواهی شد
اینهم برای آن مجسمه شکار دیگر

بعد از انتهای زیر زمین دری باز شد و تا مدتی صدای پائی آمد آنوقت صدا مقطوع گشت و زیر زمین با آن بی صدائی دخمه هول انگیزی گردید

باب پانزدهم عجایب و غرایب بسیار

پیش گفته ایم سفیر شهریار اطریش مردی دلیر و کار دیده است و قهرمانی رنج کشیده بی باک است و چست و چالاک با وجود این چون خود را در بند گرگ راهب گرفتار دید و آن کلمات که بخطر و صدمات اعلام مینمود از دهن وی شنید بر خود بلرزید اگر چه نفهمید مقصود راهب چیست بوسه خدا کدام و بت رویین کیست اما از آنجا که بخاطر داشت که کلوریا هم آن شب در آن کلیسا از شنیدن این حرف نعره کشید و از هوش رفت نیز وقتیکه معنی آنرا از آن بیچاره پرسید بدنش مرتعش گردید سرارنست را وحشت گرفت خاصه که صدای سپیر را بعینه همان صدائی یافت که شب گرفتاری کلوریا در میان قبرستان کلیسا استماع نموده بود با خود گفت نکند این همان راهبی باشد که آن شب با یک مشت او را با خاک یکسان نمودم و کلوریا را از چنگش ... بودم

خلاصه این تصورات همه احتمالات بود و سرارنست را آرام و آسوده نمینمود در دریای حیرت غوطه میخورد و معنی گفته راهب پی نمیبرد گاهی میگفت ممکن است این مطلب راجع با آن مجسمه قشنگی باشد که در قلعه القندرف دیده‌ام زمانی خیال میکرد که این مسئله شاید با آن چرخهای قطاع که در زیر زمین حصن مذکور مشهود

افتاد ربطی داشته باشد خدایا این معماست و عقل من بحل آن نارسا هر چه هست بعقیده من درین قفس تنگ تاریک محبوس و اسیرم و درمانده و دستگیر

پس ازین تخیلات سرارنست دستهای خود را روی یکدیگر نهاده تکیه بدیوار کرد و گفت الحکم لله باز قوت قلب باید و از اضطراب و قلق کاری نیاید فکری کنم و خود را ازین گرداب مذلت بیرون آورم

چیزیکه بیشتر خیال شوالیه را مشغول داشت این بود که نمیدانست این عمارت و این زیر زمین در کجا واقع و از آن کیست و برای چه او را در اینجا حبس کرده اند

قدری هم باز در معنی بت رویین و بوسه خدا تعمق کرد عقلش بجائی نرسید

همینقدر بواسطه نیامدن صدا بر او محقق گردید که راهب بدگوهر او را در اینجا گرفتار گذاشته و خود از در دیگر بیرون رفته حالا تا کی باید درین دام بلا باند و چه بر او باید معلوم نیست و جز خدا کسی نمیداند

سفیر پادشاه اطریش در آن فکر و خیال بر این شد که بجای اندیشه و تشویش تدبیر کار خویش نماید لهذا قفسه آهن را گرفت و مبلغی زور و قوت بکار برد اما نتوانست آنرا حرکت دهد چه طوری محکم ساخته بودند که دیوهای اساطیر الاولین هم اگر وجود داشتند از بلند کردن آن عاجز میشدند

سرارنست چون از اینکار مأیوس شد پا بر قفسه گذاشته بالا رفت و دقت کرده دانست این قفسه از سقف فرود آمده و طوری وصل بسقف است که سر

انگشتی هم بفرجهٔ آن نمیرود ازین خیال هم درگذشت و فرود آمده و در ان ظلمتکده
و ضیق محنت و گرفتاری نشست و چون نشاید در بر روی فکر و اندیشه بست
باز بتصورات پرداخت گاه خود را ملامت نمود که چرا نسنجیده کار کرده و بدون
حزم و احتیاط پیرو راهب محتال شده زمانی از خبث طینت و شیطنت کشیش
بد اندیش اندیشیده متحیر میگشت ساعتی کارهای خود را در قلعهٔ القندرف
بنظر گرفته بر تأذی و تنفر او می افزود لحظهٔ مسئلهٔ شیطانه و کلوریا او را
متحیر و متحسر میساخت

مختصر رفتار بد و بی اعتدالیهای سیپرین با ملکه الیزابت یاد وطن و دوستان
هم دیار و ناهنجاری ظاهر الصلاحان ریاکار و کج طبعان نابکار سرارنست را شکنجه
داشت و آسوده اش نمیگذاشت وآزار

میگفت آیا مرا در اینجا حبس کرده اند که از تشنگی و گرسنگی بمیرم و راه جهان
دیگر گیرم آیا کسی هست که این پست فطرتی و ناجوانمردی کند آیا
چنین کاری ممکن است

آیا میشود بی تقصیری باین خواری جان دهد آیا بشر دوستی و بوسهٔ خدا چه
شده است که من باید قربانی آن شوم کردگارا این چه عالمی است چه حالتی است
چه جائی است چه بلائی است

نیامدن سیپرین راهب نزد سرارنست و تنها گذاشتن او و توقف
وی در جائی باین تاریکی و تنگی بدون هیچ گناه و تقصیر همه از عجایب بود و در ین
جمله تدبر مینمود که صدائی بگوش او رسید معلوم شد چند نفر آهسته حرف

میزنند و بطرف او میآیند

سرارنست شمشیر خود را کشید که اگر کسی قصد هلاک او نماید دفاع را در صدد برآید
همانا دم صدای سیپرین و حرکت نقره و زنجیر بگوش او رسید دانست یکطرف قفس را بالا کشیدند
با خود گفت وقت است که بقوت بازو و تیغ آبدار از چنگ این آتش طبعان ابلیس کردار
خود را خلاص کنم

اما افسوس که تاریکی مانع اجرای خیال او گشته بدون آنکه وی اطراف را ببیند چند نفر
خود را روی او انداختند و او نتوانست سلاح خویش را بکار برد دشمنان او ظفر یافته همگی
یکدیگر او را گرفتند بازوهای او را محکم بستند جبه کشیشی باو پوشاندند طیلسان بسر و صورتش پیچیدند
کلاه های طیلسان انداختند و او را اسیروار از آنجا بیرون بردند

هر که جای سرارنست بود خیال میکرد در دست دیوان او را شکار کرده میبرند که تا قبض
ارواح سپارند و دمار از روزگارش برآرند و شک نیست که در چنین حالی خود را میباخت
و قالب تهی میساخت اما شوالیه را دل بجای بود و اعتنائی بهلکه و خطر نمینمود و جزع و فزع
نمیکرد و بیم و باکی نداشت تا بدانجا که از آن ناپاکان نپرسید او را برای چه گرفته اند و بکجا میبرند
شاید کسی گمان کند جبن و بهت این حالت را بسرارنست داده و بند بر زبانش نهاده خیر
چنین نیست نفیر بیشه یار اطریش قلبی قوی است در خیال چاره کار خویش و خالی از هر گونه
خوف و تشویش با تخفیض جمع در راه می پاید و تدبیر مینماید با آنکه چون قدری با ایشان راه پیمود
از زیر نقاب اندک روشنائی ملاحظه نمود ولی فوراً آن نور ضعیف ناپدید گردید همانا فانوسی را
میماند که بر سر راه آهن نصب کرده باشند مسافرین یاد او از آنی آنرا می بینند سرارنست
قریب ده دقیقه همانطور طی مسافت مینمود و میزان راه رفتن را چون بدست داشت ملتفت بود که در آنجا

یک میل راه سپرده است

شوالیه درانیحال حساب میکرد انید که صدای پای جمعی بگوش او رسید درینوقت یکی از مستحفظین
او گفت حالا وقت گذشته و زنگ نقره زده باید قدری درانجا بایستیم و بعد برگردیم
بنابراین لمحه مکث کردیم آنگاه آهنگ بازگشت نمودیم درینحال از خلل بند دستهای نقاب
سرارنست روشنی چند مشعل دستی دید اما مشعلچیان را نمیتوانست شناخت همینقدر دانست که مرد
زن نیستند ازآنجا که کار دیده و در نظام کار کرده بود بعضی دقایق را بخوبی درک مینمود از جمله
ملتفت میشد که مراقبین او کمتر از هشتاد نفر نیستند اما چرا باین اهتمام او را میبرند و بکجا میبرند
معلوم نیست باخود می اندیشید و میگفت خداوندا این چه اوضاعی است چه حکایتی است این
این معاملت برای چیست محرک این حرکات کیست ازین لعب چه مقصود است این اشخاص
عجیب را که مرتب نموده است و این حقه بازی را علت چه بوده است زنگ نقره
چه معنی دارد برای چه اینهمه جمعیت درانجا راه میروند آنها که مستحفظین و پوستند چه کسان بودند
چرا هیچ باهم گفتگو نمودند یقین آنها را می شناختند و سابقه معرفتی بحال من دستگیر شده داشتند
مگر راهب ریاکار و بعضی از مواطبین همراه و واقف این اسرار باشند

و چنان میروند که گویا باحدی برنخورند و اگرهم کسی را ببینند مطلقا با او سخن نگویند و گفت و شنید ننمایند سرارنست

ره نورد بیدای خیال با علاقه سلاسل و اغلال یعنی آن دستخوش و گرفتار اندیشه و ملال
بجائی رسید دری باز شد و با مستحفظین باطاقی داخل گردیدند زمین این اطاق بسنگ مرمر
فرش شده بود و ازین اطاق خارج گشتند باد آمده و جبه کشیشی که بسرارنست پوشانده بودند
حرکت داد دانست بفضای وسیعی رسیده و از تنگنا خلاص گردیده درانحال صدای شیهه
چند اسب شنید نگهبانان که در همانجا ایستاده بودند شوالیه را سوار اسبی نمودند و پاهای او را
بارسیمانی زیر شکم مرکب بستند دریغ ازین حال آه ازین بدنهادی ذ احتیاط چشم بسته و دست

پابسته چیزی که باز است دروازه بلاست و درمحنت و ابتلا خدا را این مبتلا چه کند از کجا راه
نجات پیدا نماید جائی را نمی بیند راه دست و پا را گرفته اند البته دلی شناسان این
ولایت رفته اند

دست و پا و چشم من ای آسمان — بستی و رانی سمند خود بران

هریک از مستحفظین نیز براسبی سوار شده از پل عبور کردند و جاده را گرفته بنای تاختن گذاشتند
یکی از سواران عنان اسب سرارنست را بدست داشت و آنی او را بحال خود نمیگذاشت
چاره فرار است اما مجال اینکار نیست مشکلات سد راه نجات نموده و انواع عوائق را بر
موانع افزوده بلی سفیر شهریار اطریش را امدی رسید آن که بود و چه بود نسیمی که خالی
از لطافت نمیباشد و چون در صحرائی پاک و پاکیزه میوزد دماغ را تر مینماید و تن را حالت
انتعاش میدهد چون هوای سرداب سابق الذکر نیست که اسباب تنگی نفس گردد و روح را
خسته و کسل دارد سرارنست را استنشاق آن هوای خوش قوت قلبی داد

مطالعه کنندگان این اوراق البته بخاطر دارند که در آن قفس زیرزمینی چون جوانان
مسلح سفیر شهریار اطریش را دستگیر نمودند فورا دستهای او را با بندی محکم بستند و خرقه رهبانان
براو پوشانیدند و دگمه های نقاب وی را طوری بهم انداختند که مطلقا جائی را نمیدید پاهای
او را هم که بعد زیر شکم اسب بسته درینصورت پیداست که آن جوانمرد تا چه حد گرفتار است
و کارش چه قدر دشوار هرکس بجای او بود اندیشه رهائی نمینمود اما آن گوهر دلیری
و معنی پر دلی بمحض اینکه از پل گذشت مصمم استخلاص خود گشت ابتدا انجوی که احدی ملتفت نشود
دست راست خود را از بند نجات داد بعد بدست چپ پرداخته گره از طناب آن بند
بگشاد چون دستهایش باز شد گل امیدش بشگفت و فی الجمله غبار یاس را از دامن خاطر برفت از جبین

اتفاق در آن ساعت ابر از روشنی مهتاب کاسته و چون اسبها را نیز بتاخت میبردند درست دیده نمیشد
که سرارنست در چه کار است ولی چنانکه بنظر نیاید یکمرتبه هم از نقاب گشودن متخفین خود را بوضعی
مشاهده نمود اسلحه و جهت غرابت آنها را معلوم ساخت آنگاه بخیال آزادی خود پرداخت
شوالیه با فراست و هوش بنگاه اوّل دانست سپیرین راهب است که عنان اسب او گرفته
با وی همراهی میکند و پنجنفر دیگر نیز مسلح و با آن دو همراه اند و هر یک خرقه چون دلق خود سیاه
در بردارند سرارنست از مشاهده آن خیال حرف تاپیلان صاحب مهمانخانه را که گفته بود سه برادر
(شوارزر) یکمرتبه ناپدید شدند و چنین شهرت یافت که بعضی آنها را در حوالی قلعه اشتندرف دیده
و چند نفر سوار سیاه پوش نقابدار آنها را تحت الحفظ میبرده اند بخاطر آورد و دید عجب شبیه است
حالت حالیه او به آن کشندگان اشخاصیکه وی را میبرند نیز همه سیاه پوش و نقابدار اند الحق خیالی
وحشت انگیز بود و جا داشت که شوالیه را مضطرب نماید امّا باز اندیشه را از خود دور نمود و گفت
نه آخر بعضی هم براین بودند که آن برادران از بدکاریهای ایشان از راه حسد و رقابت کشته اند پس
حال مرا با آنها چه شباهت است و در میانه چه نسبت و مناسبت

کار سرارنست را بآن برادران وقتی توانیم قیاس کرد که بگوییم وی نیز در قلعه بیلان گرفتار
جنگ دشمنان شده و آن عمارتیکه شوالیه در آن قصبه دیدن ملکه الیزابت رفته همان حصن و سرای
بارونس بیلان بوده و شاید که چنین باشد باید کاوش نمود و حقیقت امر را منکشف ساخت اینست
که درینوقت عقل سرارنست بجائی نمیرسید و بنا بر اوصافیکه از بارونس بیلان زوجه بارون شنیده
و مبالغه که در نجابت و شرافت و علوّ همت و بزرگواری او نزد سفیر اطریش نموده بودند باور نمیکرد
چنین شخصی بآزار دیگری راضی شود

خلاصه نقاب و لباس سیاه متخفین با سابقه حرفهای تاپیلان در باب آن سه برادر برای سرارنست

ابهامی

ابهامی داشت تا باز کشف حال و حرکات نگهبانان خود همت میگماشت درین مراقبت و التفات
تعیین کرد که در طرف دست راست او پدر روحانی یعنی راهب یاکارا است و در سمت دست
چپش نیز سه نفر سوار قطار میروند و طوری او را احاطه کرده اند که فرار او کاری سخت و صعب
بنظر میآید و اگر بجنبد فوراً او را از حرکت می اندازند

با اینهمه دشواری و بند و بست شوالیه از خیال گریز و ستیز نمی افتاد و بخود وعده و نوید میداد
که چون موقع مناسبی بدست آید بوجهی خویش را متخلص نماید درین حیص و بیص بجائی رسیدند
که دو طرف راه را جنگل و درختهای کهن فرا گرفته بود سرارنست را این وضع مساعد نمود دانست
که وقت کار است و هنگام فرار یا یکبار باید تکاپوئی کند و خود را بمیان جنگل رساند و از شرّ
اشرار ایمن گردد درد اینجاست که پاهایش از زیر شکم اسب محکم برکاب بسته اند و باز کردن آن
کاری مشکل میباشد

سفیر بیچاره اطریش دلیرانه اقدامی نمود و بدون بیم و باک یکه نقاب خویش گشود و برقع از چهره
برافکند و تا راهب خواست بطرف دیگر نگاه کند چنان مشتی بر پشت او زد که از اسب در غلطید
سرارنست وقت را غنیمت شمرده رکاب کشید و چون تیری که از چله کمان رها شود از آنجا
دور شد

متخفین از جلادت آن دلاور انگشت حیرت بدهان گرفتند و دور راهب بر زمین افتاده
جمع شدند و التفاتی بسرارنست نکردند

امّا راهب با آنکه سخت بزمین خورده و استخوانهای پهلوی او از صدمه شکسته چون دید اگر دیر جنبد
شکاریکه بحیله بچنگ آورده فرار میکند فوراً برخاست و بتعجیل سوار اسب شد و گفت هر کس
سرارنست را بگیرد با او انعام خواهم داد از آنطرف سرارنست بسرعت برق و باد میرفت و میراند

لکن سوء اتفاق باز او را بدست ارباب نفاق داد یعنی اسبش بتخته سنگی خورد و از مرکب بزیر افتاد
در بین راه یکپای خود را باز کرده بود بعد از زمین خوردن پای دیگر را باز میکرد که راهب با همراهانش
رسیده پنج نفر جوان مسلح پیاده شده او را گرفتند و از آنجا که یکپای شوالیه هنوز برکاب بسته بود
و اسلحه نیز برای دفاع بدست نداشت در اول گرفتاری ویرا قچین کرده بودند باز آن مرد
اسیر گشت حالا دیگر وقت است که دست از جان بشوید و بترک زندگانی گوید مگر دستی از غیب
برون آید و او را کمک نماید

همانا لطیفه غایت ربانی در رسید صدای سم اسب بادپا که بتندی می آمد بگوش سرارنست
باز حرفی از نجات و امیدواری گفت و راهب از آن صدا مضطرب ساخت با وحشت تمام همراهان
اشارت کرد که بکشید این جسور را و نگذارید جان بدر برد اگر تن در ندهید بکارش تمام کنید
سرشهریار اطرافش دید همین دم است که او را از زندگی محروم میسازند با خود گفت این آخرین
دست و پاست میکنم تا ببینم چه میشود در اینحال یکی از آن جوانان که قصد کشتن او داشت حمله کرد
و او بخت شمشیر را از دستش بیرون آورده و مشغول دفاع و حفظ و حراست خود گردید هر قدر آن
جد کردند که او را مقهور یا مقتول نمایند کاری از پیششان نرفت و آن دلاور بزبردستی آنها را
دفع میکرد تا سواران نزدیک شدند

راهب و یارانش دیدند جمعیت رسید و کار مشکل گردید هر شش نفر عطف عنان نموده راه
گریز پیش گرفتند و چون محنت او بار سرارنست از آن حظه بدر رفت پیک اقبال آمد و آن
عبارت از پنجاه سوار بود در تحت فرمان سرداری بزرگ جثه و دلیر و دارای جلالت و وقر
آن مرد محتشم چنین پنداشت که سرارنست دو چار راهزنان گشته و وصول او با سواران موجب
استخلاص وی گردیده بواسطه این سلامت رهائی از بلیت او را تهنیت گفت سرارنست چون سعادت

سردار غیور را از حقیقت حال خبردار کند بطور مساعدت سه مرتبه عرض تشکری نمود و بشرح مسئله پرداخت
بحقیقت رفقا تا انتها گفت میترسم دزدان اسب مرا برده باشند و من ......
سردار نگذاشت کلام سرارنست تمام شود و باو گفت شما از کدام طرف عازم بودید
سرارنست گفت بپراغ میرفتم و خیلی مایل بودم که زودتر بآنجا برسم
سردار گفت ما هم بهمان بلده میرویم و ظاهر آنست که تا یک ساعت دیگر بپراغ برسیم اسب
یدکی هم همراه داریم بهتر آنست که شما سوار آن شده با ما بیائید چه اگر تنها بمانید ممکن است
باز راهزنان قصد شما نمایند
سرارنست گفت از این التفات شما زایدالوصف ممنون شدم مخصوصاً اینکه جناب عالی مرا نشناخته
تعطفی را که مبذول فرمائید در حق کیست عرض میکنم من سرارنست و کلمار سفیر پادشاه اعظم انگلستان
معظم مرا فرستاده‌اند که در مجلس اعیان بوهیما وکیل و مبعوث ایشان باشم
سردار گفت چون منهم خیلی میل بمودت و مخالصت شخص محترم شما دارم و بمعرفی خود پرداخته میگویم
بنده گنت روزنبرغ میباشم
سرارنست اظهار بشاشت و خرمی نموده گفت از آنجا که من از بزرگواری و علو همت شما
چیزها شنیده‌ام خود را مفتخر میشمارم که مرا برای دوستی خود انتخاب و اختیار نموده‌اید
آنگاه سوار اسب شده گفت چند روز پیش من برحسب اتفاق بجنگلهای شما رسیدم و در میدان
فضای آن جنگلها را دیدم و اوصاف حمیده شما را مفصلاً برای من گفت آرزومند شناسائی و
دیدار شما شدم شکر خدا را که بمقصود خود رسیدم
گنت اشاره بسوارها کرده گفت پیش بروید آنوقت متوجه سرارنست شده گفت بلی آن جنگلها
نوکر امین فرمانبرداریست من خیلی از و راضی هستم فقط باید قدری اسبها را برانیم که زودتر بمنزل برسیم

در این صورت رکاب کشیده متعاقب آمد

آنوقت که کنت روزنبرغ بسرارنست گفت از اینجا تا پراغ یکساعت راه است شوالیه درحال ملتفت شد که راهب کافرکیش روز پیش محض مغلطه وی گم کردن او را در راههای بیراه بعبث گردانیده تا بمنزل ملکه رسانیده است چه اگر از راه راست برده بود اینهمه طول نکشیده و امروز در ظرف یکساعت به پراغ نمیرسید

بالجمله چون بیست دقیقه گذشت برج و باروی قلعه باروتس هملان نمودار گشت از مشاهده آن آثار بدیدار باروتس رغبت نمود اما سروش غیب منع این ارادت را القا مینمود سرارنست را این وعده ظاهری غریب بنظر میآمد و با خود میگفت عقیله که بعفاف و نیکوکاری مشهور اقطار و کنار است از خیرخواهی او نسبت بعالی و دانی در هر جا حکایتی است و از خیرات و خدمات او بهر طبقه مردمان روایتی این سوء ظن من در حق او از کجاست آیا این اندیشه و خیال من بجا یا بیجاست

چون تقریبا ساعتی راه پیمودند کنت روزنبرغ و ملازمان او با سرارنست بشهر پراغ ورود نمودند شوالیه در همه شارع از رفتار کنت دریافت کرد که او نیز از اعضای مجلس شورا خواهد بود و در همان مهمانخانه که وی جای گرفته منزل خواهد نمود و ازین معنی زایدالوصف خرسند گردید چه این اتفاق را با مقاصد خود مساعد میدید

اما کنت مشارالیه آن پنجاه نفر سوار را که با خود داشت چون برای محافظت قلعه پراغ آورده بود در همه شارع آنها را با افواجی که مأمور همین خدمت بودند ملحق ساخت و با سرارنست متوجه مهمانخانه گولدن فالکن شدند نزد استکرسیلان رحل اقامت انداختند

اما نوکرهای سرارنست چون نمیدانستند آقای ایشان کجا رفته و از نقطه عزیمت خود آنها را خبر نکرده معلوم است که از دیر کردن آن جوانمرد چه مایه وحشت داشتند و تا ثلث آخر شب چگونه وقت گذرانیدند

و چه خیالها برایشان گذر کرد و چه خطرها آنها را در نظر آمد و هنگامیکه سرارنست دلیر سلامت باصلابت شیر وارد مهمانخانه شد چه قدر شعوف شدند و تا چه حد شادی کردند

باب شانزدهم ملاقات با دختر جلال و افتخار

روز اول ماه او و نزدیک ظهر بود که سرارنست دگلاس از تپه‌های حصار سمت جنوبی پراغ بالا میرفت لباسی فاخر پوشیده مردانه خود آرایی کرده آثار بشاشت و خرمی از چهره او نمودار و علایم شادمانی و دلخوشی از ناصیه او ظاهر لبها متبسم و پیشانی گشاده با صورتی که داد معنی داده تو گفتی جمله نشاط است و سراپا انبساط و هرکس در او میدید بنگاهی میدانست و میفهمید که شراب شوقی در راست دارد و با شور شیرین لبی راه میسپارد مخصوصا در آنوقت که بپای حصار رسید خیالی نمود و حالش دگرگون گردید دلش طپیدن گرفت همانا مرغ روحش هوای پریدن کرد

بیاد دوست گر افتاد ظلمت او — که می نخورده دگرگون گشت حالت او

البته سرارنست در دریای اندیشه و آرزو غوطه ور است و از خود بیخبر وفای دلارای می آزماید و با امید وعده نسیم اندای شنک میاید و را دمی بپاید ماه سیمای که پرتو جمالش چشم محبت او را روشن ساخته و قلبش را بسان سیماب در اضطراب انداخته بوعده دیداری بازش نواخته امیدست که آن نوکدخته راه میعادگاه پیش گرفته و بجانب جنوب شهر و حصار پراغ رفته

نه تنها این غیبت این سوسن را از پی سمنی است روزنش امید آفتابی پیروز است و نیش ماه روی ای جان افروز از آن پس که ستاره روز پرده نشین شود باید در باغهای دولتی بسراغ سنبل مینی رود و دو دلربای عالم آرا چون دو شعر الطلوعی دیدگان او را منور نموده و عجب آنکه دو دلبر بزور حسن و جمال و غنج و دلال یک دل را بجنگ آورده و ربوده حاصل کلام آنکه سرارنست که مفتون گلوریا و شیفته شیطانه است و دلداده آن دو جانانه باید وقت ظهر رجب وعده دیدار

برج جنوبی شهر پراغ با کلوریا ملاقات کند و هنگام شب بموجب قرارداد با شیطانه در باغ
دولتی دیدار تازه نماید موهای زرین کلوریا را با اشعهٔ آفتاب بسنجد و چشمان سیاه شیطانه را اسباب
جلوه و آرایش ماه و مهتاب قرار دهد و باید دانست که آن دو نیز فروزنده و دو کوکب
رخشنده خود تعیین این دو وقت نموده و چنانکه پیش ازین اشارت کرده ایم تناسب حالت
و مناسبت عارض و طلعت آن دو موقع را مناسب دانسته تا بند گرفتار خود را هر یک سخت تر بگیرند

و راه دوی را بهتر زنند

آیا مهر دو ماه پیکر در یکدل بیک درجه اثر کرده بود یا قوت عشق یکی بر دیگری می افزود دست
کلوریا در تصرف کشور وجود سرارنست درازتر یا چرخ آن بیچاره را طرهٔ شیطانه خیره ساخت
کار بملاحظه و عاقبت اندیشی میرود یا کفه های ترازوی مهرورزی خواهی نخواهی بیک طرف سنگینی تواند
جای دانستن است اما ترجای آن نیست همینقدر گوییم اگر بیش و کمی هم در کار باشد چندان نیست
که نمودار گردد میل باین یکی ناسخ کار و هوای آن دیگری نیست و میزان اشتیاق هر دو برابر
قبادیست وگرنه شوالیه یا از وعدهٔ کلوریا صرف نظر میکرد یا شیطانه را از لحاظ انداخته و در گرو
خواهان است اگرچه بنگر هرگونه از گناهان است

کلوریا را با صورتی که زبان از بیان بدایع و محسنات آن عاجز است و عقل از مشاهدهٔ آن آشفته
و عاقل حیران و دانا سرگردان و حکیم آشفته خاطر و فیلسوف سودائی و عاشق دیوانه و صاحب
نظرات و سنگدل بیقرار از دست دادن کاری اختیاری نیست بلکه خواستن امری

اضطراری است

شیطانه هم که از فرشته دل میبرد و با خرد خود دهمین در می اندازد و بنگاهی مالک ملکی میشود و بغمزه
راه سپاهی میزند در فریب آدمی دستش دراز است جان خاصان او را با اندازه کسی بمجال خود بنگذارند

که خود راه مهر او طریقی سپارد در لباس زنانه میآید و مردانه دل میرباید فاعل مختار و واقعی آدمیت
هم طرار است و هم جادو دست پس سرارنست با همه دلیری در هر دو جا گیر است و بسیر دو شمشیر
آن کمش و این کشش بیچاره در این کشاکش مجذوب دو جاذب است و مقهور دو قاهر یکی دام
گیسوان زرین است دیگری دانهٔ خال مشکین هر دو صیاد اند و در شکار دلها استادی که بیک کمند
نیفتد و سرکشی نیست که رام نشود

این گوهر لعلی است که دیهیم شاهان نیازمند آن است آن نیز تابندهٔ گوهری
که زیبندهٔ کمر خسروان است این پیشانی دارد چون گوی عاج و آن غبغبی چون

زیبق رجراج

صورت تابان این یکی را زهرهٔ زهرا بجان مشتری و زلف عنبرافشان آن دیگری غیرت
بنفشهٔ طبری عیسی که در کار است این است که سرارنست یکدل دارد بستهٔ دو بند یک تن
و دو کمند یک تن است و دو جان اسیر یک جان است و دو دست دستگیر باید هم بوعدهٔ
کلوریا دل دهد هم بمیعادگاه شیطانه رو نهد از خلف عهد و خلاف کناره نماید و با دو جان
نازنین بخوبی برآید چه هر دو با او مهربانی کرده بودند و در عالم خیال هر لحظه او را یادآوری فرموده
انتظار دیدار وی میکشیدند و از جمله سربلندان شخص او را برمیگزیدند مگر نه شیطانه بود که او را
توقف چند روزه و مهمانی دعوت نمود مگر نه خود از کلوریا تمنای ملاقات کرده و دیدار را بر
کار دوستی آورده خواهش نموده که او را دوست خود خواند و از محبان صمیمی داند پس
بر سر شهر اطرش است که هر دو وعدهٔ خویش را بدرستی منظور دارد و وفای آن را لازم

و واجب شمارد

در آنجا که از ملاقات سرارنست با شیطانه سخن راندیم باشارت باز نمودیم که شوالیه با آنکه بیست و هفت ساله



ودرعنفوان جوانی بود هرگز راه مهری نرفته و تیر عشقی نخورده با پری پیکران نیامیخته با سرو قدان
طرح انس و الفتی نریخته حتی بمغازلت نوشته و شعری بمناسبت نگاشته بار فراقی نکشیده و طعم اشتیاقی
نچشیده و این اول جامست که بکام او رسیده و نخستین جامه ایست که به نیکنامی در دیده یا بریده
در نصورت پیداست که چه قدر درین دلدادگی منقلب است و تا چه حد پریشان و مضطرب
پیکان آهنین عشق در وجود او بچه اندازه کارگر است و در این سودا وی را چه در سر و چه در نظر
از این گذشته مشرب شوالیه این است که هرکه با او بمهر و ملاطفت بر آید او را بهمدمی و همسری
اختیار نماید بخیال فلان پرنس نیست بمقصودش بخیال و یکدلیست اینست که گمان میکند
بارش بمنزل افتاده و دل را بدست اهلش داده بی اغراض نفسانی و وساوس شیطانی
براه محبت میرود و بآن دو رهزن دین و فتنهٔ ایمان میگرود و منتظر انتظار گلوریا را دارد تا کی
آن ماه دو هفته یا خورشید عالم آرا از مشرق اقبال سر برون آرد
سرارنست چنانکه گفتیم درکنار دیوار جنوبی شهر براغ قدم میزد و راه میرفت منتظر و چشم براه از زیرها
نگاه چون آفتاب بدایرهٔ نصف النهار رسید ناگاه زن ماه سیمائی در آن نزدیکی نمودار گردید
اگرچه برقع حجاب چهرهٔ او بود باز هیئت و رفتار او مینمود که آن مایهٔ ناز و قبلهٔ اهل نیاز دشمن صبر
و سکون آشوب اندرون و بیرون منظور شوالیه یعنی گلوریا میباشد
حدس سرارنست صائب بود چه وقتیکه آن شوخ شیرین کار نزدیک شد و پرده از رخسار
فروزنده برافکنده و چهره نمود ظاهر شد که آفتاب ثانی یعنی گلوریاست بلکه غیرت خورشید و فتنهٔ زمانه

جلوهٔ سهیل و شعری است

مشک و زعفران درهم کرده و نامش گیسوان زرین نهاده چشم و ابرویش چون ترکان
صید افکن آهوان ختن را به تیر و کمان داده رویش بگل التفاتی ندارد و لبش با شکر پالوده نمیخورد

آب دندانش آتش بجان مروارید غلطان میزند و سنبل تابدارش یاسمن جلوه میفروشد نار پستانش
اسباب رنگ زردی سیب بستان است و زنخدانش رابوی سیب صفاهان و نه پنداری که در نگاه
اول او را این نمایش است بلکه هرچه در او بینی آن حسن و جمال را رو در فزایش است
چون ماه آسمان که پس از تربیع اول رو بکمال دارد و مانند غنچهٔ نودمیده که دم بدم
راه شکفتن میسپارد

در فلک دلبری کوکب بیضا بود ستارهٔ صبح و شام زهرهٔ زهرا بود

مردم بوتانش پروردگار صباحت خوانده‌اند و خداوند ملاحت گفته اما نگین نغز شهریار اطریش
عارض گلوریا را با طلعت نابید که دو نرس مردم گرگ است شباهتی نیست این فریب جان را
با آن اختر درخشان مناسبتی نباشد آیا شنیده‌ای که کسی از عشق آن نجم سحری از خورد و خواب
بری شده باشد و در فراق او سطح زمین از قطرات اشک پروین پاش شده
سیمائی که شواهد ماه‌ها می‌بیند آفت صبر و قرار است و غزالی که آن مرد کارانیک دیده اینها
شیر شکار است

طرهٔ طرازش بجانیست که در بنفشه‌ستان گردون نظیر آن ندیده‌اند و دهان خندانش حقه‌ایست
که حکایت و روایت آنرا گوهریان دُر و مرجان فروش نشنیده‌اند
اینجاست که عقل حکیم سپر انداخته است و فیلسوف خوددار دل باخته
فرشته با آنکه گلش یعنی گوهرش را بهوائی سرشته‌اند و بآب هوس نیاغشته شاید که تن بشناسائی آن
در دهد و محبت عاشقی و گرفتاری دل و گردن نهد
اینجاست که بهرام گند صید از دست انداز دو بار نخیر مجانین یعنی حلقه های آن زلف پرچین
بنازد

تاج خسروی را چون پرویز پا انداز وصال شیرین کند و از تنگ شکر بلکه گنجینهٔ در و گنج گوهر تر نهد

اینجاست که دستور خرد تعلیم ملک دل دستور العمل میدهد و از غارت جنگ صبر و شوق مباد آن

خزانهٔ آسوده گشته از هر آزار مخمصه برد

در برابر آن خنجر مژگان و تیر غمزه و کمان ابرو و کمند گیسو و حملهٔ نگاه که بر لشکر بن صد توپ و جنگ

سپاه است مقاومت را بیهوده می پندارد این است که دین و دنیای خود را بر آن جانانه میبازد

اینجاست که نرد باز قابل	بیچاره به ششدره اوفتاده
بیگانه ز رنج و چاره گشته	یک تخته چو مهره ایستاده
بانگی آن دهن که غنچه	گر باز شود گشاده داده
رنگ از رخ گل پریده گویا	دل بر سر باختن نهاده

اینجاست که در تشبیه قد و بالا و روی زیبا افکار شعرا نارساست و مضامین شعریه تخیلات لابا

در شمار حرفهای بیجا

سرو را خرام و رفتاری نیست و ماه را فروغ و رخساری نه لاله خوار و نرگس مسکین بیمار از هجران

بی رنگ و رو و ضیمران بی نکهت و بو سنبل بی تاب و سبزه بی آب نافه خونی منجمد و لؤلؤ

آبی منعقد یاقوت جمادی بیجان و سوسن آزاد نباتی بی زبان است

اینجاست که عابد پرهیزکار از صومعه بیرون می آید و پیراهن زهد و تقوی را قبا مینماید و دم

از شیدائی میزند و کوس رسوائی میکوبد سواد جنون را شعار خود میسازد و تسبیح و طیلسان را

دور می اندازد از صمد گذشته صنم پرست گشته محراب ابروئی را سجده گاه خود قرار میدهد و

بیکتائی بت روئی اقرار میکند دین و کیش بلکه کبرهٔ هستی خویش را در سر کار دلداری فنا کرده بروی

بلکه ساقی در کنار آید

اینجاست که سرانست یاری می بیند که در وفاداری طاق است و دفتر عهد و مودت را

شیرازهٔ اوراق

نازنینی که خلف وعده را خلاف نزاکت میداند و بوقت و موعد خود را بمیعادگاه میرساند چشم را

خویش را منتظر نمیگذارد و دیر آمدن را اگر چه دقیقه باشد جایز نمیشمارد می آید مثل صبح نور دلهای

عالم افروز و روئی چون در دولت گشاده و موئی که نفحهٔ عطری را از شمیم روح افزا تاب داده

اینجاست که شوالیه با عفت ملائکه فرشتهٔ رحمت را در لباس بشری می بیند و آفتابی را در رهگذر و خیابان

می پندارد که در ملکوت اعلی است یا سپهر برین با حور العین قرین یا با فروزندهٔ کبریا یعنی نیر اعظم

همنشین گاه میگوید این خواب و خیال است زمانی می اندیشد که نه خواب و خیال نیست بلکه

روز وصال است پس از آنکه دمی از خود میرود و در گرداب بهت و حیرت غوطه ور میشود

بخویش می آید و مرد دلداده با آن دلستان باین شکل سخن مینماید

سرانست میگوید کلوریا آیا راستی توئی یا خیال تست که در چشم من مجسم شده است

کلوریا میگوید بلی جناب سرانست منم روز شما بخیر باشد

سرانست دستهای قشنگ کلوریا را بوسیده میگوید خیلی است که مرا و وعدهٔ خود را فراموش

نکرده اید و این غریب را درین دیار یاد و شاد ساخته اید

کلوریا میگوید نه شما فراموش شدنی میباشید نه آن وعده

با آن مهر و شوقی که شما تمنای دیدار نموده و اشتیاق خود را اظهار کردید هر کس بود وعده

وفا مینمود تا چه رسد بمن که خادمهٔ مهرورز شما میباشم و خالی از هر گونه رو و ریا قول داده بودم

چگونه تخلف مینمودم

سرانست گردن کج نموده مثل آدم مهموم گفت بلی قول داده بودید اما من بجهتی دو چار

دهشت و اضطراب شده‌ام و از بیقراری مانند سیماب شل است که جنون مرا گرفته و عقلم از سر
رفته است

کلوریا گفت گمان میکنیم محبت من در دل شما حکم سیلاب داشته تند آمده و زود رفته بعبارهٔ
اخری موقتی بوده و دوامی ننموده چون عهد شباب بر رفتن شتاب کرده و تاب درنگ
نیاورده وگرنه چرا شما از آن وعده و از این ملاقات تأسف نخورید و بار اندوه و ملالت
میبرید این بگفت و از روی مهر در صورت سرارنست دید نگاهی که شوالیه را منقلب ساخت
و حالش از نو بگردید

سرارنست گفت کلوریا کلوریا مفرما مفرما از برای خدا از برای خدا چنین نسبت چنین
خیال نکنید گمان بد نبرید دور نروید منظور مرا ملتفت شوید دهشت من از آنست که دیدار
رویتم مرا بملاقاتت بیشتر مشتاق‌تر ساخته و دلداده را در چنگ دوری و تسلسل انداخته نمیدانم اینکار
شدنی است و این یار بار دیگر آمدنی یا من باید در بوتهٔ حرمان و هجران بگدازم و در تب الم
بسوزم و با درد دوری بسازم

چون سخن بدینجا رسید سرارنست دست کلوریا را گرفته فشرد و رها کرد و از آنجا که آن خورشید
آسمان حیا نخواست دست خود را از دست دوستی صدیق کشد بجای دست خجالت کشید
و عارضش چون گل سرخ گردید عرق بر عارضش چون قطرهٔ باران بهاری بر ورق گل
سوری جاری گشت و طلعت همیونش در حجاب شرم متواری شد

چون لحظه گذشت کلوریا گفت مگر آهنگ رفتن دارید و یک دیگر را ندیده قدم براه میگذارید
همانا کلوریا درینوقت از مفارقت سرارنست دهشت داشت که بی اختیار گفت فراق دوری
هجران آه آه آه

سرارنست برای آنکه زود آن دلارام را آرام کند فی الفور گفت خیر خیر خیر حالا نمیروم
و باین زودی از شما جدا نمیشوم

درینوقت سرارنست هم آهی کشید که شعلهٔ آن بفلک اثیر رسید

کلوریا بار دیگر بسحر چشم و کرامت لب آن کوه وقار یعنی شوالیهٔ نامدار را حرکت داد و حال بحال نمود
پس از آن بشنود که یارم حدیث کرد و سرود گفت جناب شما من چنین استنباط کردم که کلام
من شما را ملول ساخت و بحالت حزن انداخت

سرارنست گفت درست فهمیده‌اید هم دو چار دلتنگی شدم هم شاد گشتم واقعی غریب است
ازین عجیب‌تر چیست هم مسرورم هم مهموم سرور را چه نسبت با هموم جمع ضدین کرده‌ام
و بار نقیضین برده‌ام

کلوریا گفت در بردن دلها شما ید طولی دارید
بیک حرف و بیک نظر رقعهٔ مهر و محبت خود را بر گردن عالمی میگذارید ممکن است شما خود را قوهٔ جاذبهٔ
جهان خوانید یا فردی از افراد فرشتگان دانید اما اگر خود ستائی نباشد و حمل بر جسارت
نشود منهم دختر جلال و افتخارم و فلک افرازندهٔ رایت قدرت و اشتهار

بعد از این حماسه کلوریا باز نگاهی تند بسرارنست کرد چنانکه شوالیهٔ دلیر از دست رفت و بیخود گشت
و ندانم که چه بر او گذشت که دیگر لب از سخن گفتن ببست و بعالم خیال پیوست همینقدر دانم که گاهی دلش
می طپید و زمانی نبضش خیلی تند میزد وقتی مغلوب یأس و لحظه امیدش غالب نه فائز و نه خائب
در دریای حیرت و بحر فکرت موجها چون فوجها او را از اینطرف بآنطرف میدوانند و از مرکز
بمحیط میرسانند جمال کلوریا که رب النوع حسنش توانیم خواند از پیش جهت راه براو بسته و پای فرارش
شکسته میگوید مگر بگریختن قادری بپرست که اگر نپرستی کافری سجده بآدم کن تا شیطان نباشی و رانده

درگاه رحمن نکردی

بردی دل من دل ترا خواهم برد   باید که عوض دهی بده عذر میار

بس ازآنکه دیری خیال ولمعان روی رنگین وموی زرین کلوریا سرارفت را محو ومبهوت داشت
ودر آن استغراق وبیخودی در وادی یأس ورجا قدم میگذاشت باز بحال خویش آمد دید کلوریا نه
نه جای پای او نه آن گفتار دلاویز نه فرخنده لقای او بیچاره ندانست آنچه دیده خواب بوده
یا خیال انیقدر ساده دانست که وبال ودر هر حال باید دور از کلوریا زیست وندانست مقصودش
ازاین دیدار نمودن وپرهیز کردن چیست

باب هفدهم ملاقات با شیطان

آفتاب عالمتاب غروب کرد وزاغ شب سیاه بال دربگسترد اما هوا لطیف ومعطر است واین نسیم
جو پر از نافه آذفرشمیم نسیم با مزاج عاشقان سازگار است ومهیج شوق دیدار چندان تاریکی
نگذشت که چشم جهان بروی ماه روشن گشت مهتاب حصار عالی شهر پراغ را برنگ نقره خام
ساخت همانا عکس نجوم آسمان را در کنگره های آن انداخت صورت شب در هیولای سکوت
دو قار خفته وبیدار را آرام وقرار میداد ومهر سکوت بر دهنهای نهاد رودخانه مولداو که از میان
شهر پراغ میگذشت از اشعه قمر بخطوط زرکش شبیه بود وموجهای ملایم او چون خورده های زر جلوه مینمود
در این وقت سعید وساعد سرارفت موجب قراریکه با شیطان داده قدم در باغات متعلقه بعمارات
سلطنتی نهاد که با آن فتنه ایمان وگمراه کننده عقل انسان ملاقات نماید وزنگ هموم انتظار را
از آئینه دل زداید

باید دانست که آن سرای پادشاهی وبساتین در آن وقت مکانی بی مکین بود قصرها چون بنای عالی
وباشکوه وعمارات پورتهای آن نهایت خوش طرح معماری آن از روی استادی

وسلیقه وبانی آن متین ومستحکم سنگهای مرمر در آن بکار رفته ونقش ونگارهای مطبوع خوش آیند در آن گشته
اما حالا دیاری در آن نیست شهری است بی شهریار خالی از یار واغیار نه صدای چنگی
در آن شنیده میشود نه آهنگ عودی نه سازی نه سرودی نه رقاصه در آن پای کوبان
نه مغنیه غزلخوان نه چراغی بشمعی نه ساعی بسعی نه حاجبی نه دربانی نه ملازمی سلطانی
نه بانگ نوشانوشی نه دفی ونه خروشی نه از بزمهای عشرت گذشته اثری نه از هیاهو
وحشمت سابقه خبری نه از وشاقان دشق پوش نشانی نه از جواری سمن بو داستانی
نه پرنسی نه پرنسسی نه امیری نه مونسی نه حریف بذله گوئی نه ظریف تازه روئی
نه گفت وشنیدی نه ماجرائی نه سری نه صدائی سکوت آن ساحت باز هیبت فزا گرفته
وتمام حرفها از میان رفته مهتاب بر درها ودیوارها افتاده وجلوه خاصی داده اما چه سود که جز
سرارفت در آنجا کسی نیست که آن فروغ ولمعان ببیند ودر آن صفه های باصفا بعیش وکامرانی
نشیند

غیر شهریار اطریش از مشاهده آن اوضاع زاید الوصف متأثر گردید وبحسرت آهی کشید
باخود گفت دنیارا چه انقلابات وتغییرات طاری شود ودر هر وادی آن چه سیلها جاری
گردد چه مسکنهای عالی وایوانهای متعالی بی سکنه وخالی افتد چه قصرهای رفیع زیرورو
گشته چه کاخهای بدیع را تصاریف ایام ویرانه ساخته چه جمعیتها را حوادث ازمنه
وسوانح اوقات متفرق نموده وچه توانها را فرسوده پس چنانکه باری پروردگار بزبان
آل اسمعیل فرموده آنچه که جهانیان چون پادشاهان گردن نخوت افرازند وکلاه نخوت
از سر بند ازند راه حق ورنه پایند وفریب شوکتی که آن را دوام وثبات نیست
نخورند وتکیه ننمایند



"HAND IN HAND, THEY WALKED SLOWLY ALONG THAT MARBLE PLATFORM." (See p. 67.)

سرارنست ازین تصورات مهموم ومغموم گشته در دریای اندیشه غوطه وربود و از بی اعتباری عالم حیرت مینمود و بر عبرت او می افزود ناگاه شخصی آهسته دستی روی شانهٔ او گذاشت و او بی اختیار از جای خود جسته چون ملتفت شد دید شیطانه پهلوی او ایستاده است از دیدن آن فتانه طوری دست و پای خود را گم کرد که سلام و ثنا از یادش رفت و تا دیری نتوانست باداء تحیتی پردازد و تفقد و تلطفی آغازد از آن دیدار ناگهانی چنان از دست رفت که گوئی مست صهبای سالخورده است و رخت بعالم بیهوشی برده حواسش یکباره پریشان است و دنگ و حیران از خود خبر ندارد و راه بجبری نسپارد و گرنه چرا از شعف ملاقات محبوبهٔ خود چیزی بر زبان نیارد

سرارنست در اردوی طابورتون دل بشیطانه داده بود و در پنجهٔ مهر و محبت او پیوسته شیدا مینمود اما در اینجا که دوباره او را دید حالش زیاده از آن وقت بگردید آن تیر غمزه چشم کارگر شد و آن شعله واثر تو بیشتر و افزونتر گشت بند عشق او را محکمتر بست و علاقه های دیگر را بتمامی گسست پس چه عجب که شوالیه مدهوش ماند و سخن گفتن و سلام کردن نداند و نتواند چون پری گرفته از حال و کار رفته محو و مات منقلب و مضطرب طپش قلب با آتش انگیز مجنونانه و عنان اختیار از کفش بود

مختصر شیطانه چون حوری که از باغ بهشت بساحت غبرا خرامد از جمال جهان آرا کنار سرارنست را مانند جنت المأوی غبت اصناف گلهای معطر و ریاحین و سبزه های تر نمود لباس آن سیه چشم مشکین موی غیر از آن بود که در اردوی طابورتون پوشیده و سرارنست دیده بود جامه که امروز بر اندام نازنین خود را بدان آراسته با آن پیکر لطیف و شمایل بدیع وطلعت زیبا و طرهٔ عطر آمیز مناسبت داشت و آن عبارت از پوششی بود از مخمل ارغوانی

که مرصع و مکلل بجواهر الوان شده و هر کس این طراز را در بر آن شوخ طناز میدید یقین میکرد
وی از بنات ملوک است و آفت جان مالک و مملوک و ما چون پیش شمهٔ از حسن و جمال
و غنج و دلال آن لعبت فرشته خصال باز نموده و شرح داده‌ایم در اینجا مکرر نمیکنیم همینقدر گوئیم
در آن پرندهٔ گوهر نگار آن روی چون شرار و لعل آبدار و نرگس شهلا و نافهٔ بویا را جلوهٔ
دیگر بود و آتش پارهٔ دیگر مینمود و پرنیان سرخ صد بار بر بهای گوهر رخسار آن
پریزاده میفزود

چون شیطانه دید سرارنست لب از سخن گفتن بسته و در مصطبهٔ سکوت نشسته برای آنکه او را بحدیث آرد
ابتدا و سبقت بمبادرت نمود و گفت جناب شوالیه مگر نه شما بودید از من اظهار شوق و میل فرموده
و این ملاقات را تمنا و درخواست نمودید من بموجب وعدهٔ شما در اینجا حاضر شده‌ام چرا
سخن نمیگوئید و راه دلجوئی و تلطف نمیپوئید منم شیطانه‌ام و وفا بعهد خود نموده‌ام مگر مرا نمیشناسید
طیب لهجه و صدای عشوه‌زای آن محبوب بیهمتا سرارنست را مجال آورد و شاعرش بجا آمد
زبانش باز شد و گفت مرحبا خیر مقدم شمائید ای یار بهم بلطف و کرم فرمودید گرد دیدهٔ غریب نوازی
نمودید اهلاً و سهلاً خانهٔ احسان شما آباد و مرحمت زیاد

شیطانه گفت چگونه شکر شیرین زبانیهای شما را ادا توانم نمود غایت خجالت دارم باید بمیرم
از شما امتنانم حالا برویم بر سر مطلب آیا بخاطر دارید ده دوازده روز قبل که از اردوی
طابورتون عازم باغ میشدید از من خواهش دوستی و مودت نمودید و من آنرا پذیرفتم
پس از این گفته شیطانه دست در سیمای سرارنست نظر کرد تا ببیند آثار عشق و شوق و علائم
غلیان مهر و محبت و قلق و اضطراب لازمهٔ آن نمودار میشود یا نه

سرارنست با انقلاب حالی هر چه تمامتر دست شیطانه را گرفت و گفت ای آیت دلربائی

دمنی زیبائی و رخسائی مگر ممکن بود که آنخیال را فراموش کنم خیر این محال است آتشی با این روشنی
چگونه خاموش میشود و مهر تابنده را کی فراموش میکند
مگر از شوالیه چون من نهایت بعید نیست که با چون تو دلربائی مکر کنم و سخن بغدر گویم راه خیر
روم و اندیشه شکیب نمایم این گناهی عظیم است و کار مرد لئیم از این گذشته حسن شما چگونه
نگار خود را رها مینماید و اینکار از دست که بر میآید
پس از این گفته سرارنست دست شیطانه را بر لبهای خود گذاشت که ببوسد آن جانانه دست
خود را تا یائی و ملایمت عقب کشید و گفت جناب سرارنست واقعی حالا هم میل دارید که دست
دوستی بشما دهم و دل بمهر شما بنهم شما را محب صدیق شمارم و این مودت و مخالصت را
ابدی و سرمدی انگارم
سرارنست گفت بلی همانطور که کور از خدا چشم بینا میخواهد منهم دوستی و اتحاد شما را خواهانم لکن
بفرمائید مقصود شما از این سئوال چیست
شیطانه گفت بودن من و شما در نیوقت و در اینجا بدون وجود غیر ممکن است اسباب خطر خارجی
شود میخواهم بدانم قلباً شما بمن علاقه مهر و محبت دارید یا نه و اگر بخواهد آسیبی دامنگیر من گردد
چنانکه در خور شأن مردان و صاحبان همت و غیرت و شوالیه های شجاع است که در حراست
زن محترمی بکوشند در دفاع از من کوشش خواهید فرمود یا مرا بدست حوادث خواهید داد
سرارنست گفت خانم مهربان و محبوبه دلستان همانقدر که شما صاحب حسن و جمال هستید و زیرکی
و هوشمندی بکمال میباشید اگر خدا نکرده شما را سانحه پیش آید بر شما محقق و معلوم میشود که من
چگونه در حفظ و نگاهداری شما جانفشانی و پایداری میکنم
از سرگذشت شما بیخبرم اما از کلمات شما چنین استنباط مینمایم که شما در بند خطر عظیمی هستید

پس از این گفته

پس از این گفته سرارنست با کمال جرأت و قوت قلب گفت خانم آسوده باشید اندیشه مکنید من تعهد
درمانده و بیقدرت باشم برای یاری و امداد شما حاضر و کافی خواهم بود
شیطانه قلباً اساساً از شوالیه اظهار امتنان کرده گفت آنچه فرموده بودید مبنی بر حقیقت است
اما نمیدانم در این فرموده بدرستی غور نموده بودید و دقایق و نکات و شقوق و شعب آنرا انجا طرح آورده
و دقت بوده اید یا نه
اینحرف شیطانه سرارنست را بخیال انداخته قدری بتدبر پرداخته پس از لحظه تفکر رعشه اش
مرتعش گردیده و گفت ای آفت قرار و فتنه هوش مرد آموزگار من اگرچه نیندیشیده گفتم
و بدون ملاحظه هرگونه خطر بجواب مبادرت نمودم اما حرف همانست و جز آن نیست آسوده
و مطمئن باشید و از هرگونه تزلزل و تشویش تن زنید عرض مرا بپذیرید از میان دل و جان
بیرون آمده است آنرا زبانی نگیرید
شیطانه گفت بجان می پذیرم و چون مهر شما را در سویدای دل بگیرم
پس از این جواب هیجان و انقلابی در شیطانه پدیدار آمده گفت بیائید برویم بالای سکوی
انعمارت بایره و سرای غیر دایر قدری راه برویم جناب شوالیه آنچه شما فرمائید متین است
و پسندیده و رزین من بسمع قبول اصغا مینمایم و جمله را بحقیقت می ستایم
سرارنست دست شیطانه را گرفت که بروند روی سکو قدم زنند و صحبت کنند و در نیحال دست
خود او بنای لرزیدن را گذاشت و دلش طپیدن گرفت مگر انامل بلورین شیطانه قوه
کهربائی داشت که آن کوه وقار را سراپا بجنبش در آورده و مانند دریای سیماب کرد نه تنها نبض
شوالیه بسرعت میزند آورده و هم در ضربان است و عضلات مضطرب و الیاف در جوش
و اعصاب در خروش هر چه میخواهد خودداری کند نمیتواند و حرکات اضطراری عنان اختیار را

از دست او میستاند

بر آنست عاشق که آرام گیرد   مگر چشم جادوی او میگذارد

سر خویشتن میتواند گرفتن   مگر تیغ ابروی او میگذارد

با این جمله سرارنست آهسته دست شیطانه را فشرد و شیطانه نیز در ازای این رفتار دوستانه دست سرارنست را فشار داده بار دیگر بوسش از سر شوالیه برد ذرات وجود آن دلداده از این مهر برقص افتاد باری سیل مودت آمد و عمارت صبر و سکون رو بخرابی نهاد با این پیچ و تاب و تغییر حال و انقلاب جاذب و مجذوب و طالب و مطلوب بازو به بازوی یکدیگر داده بالای سکو رفتند

در سطح آن صفهٔ با صفا مجسمهٔ از سنگ بسیار سفید دیده میشد و دانندهٔ دریافت مینمود که این هیکل مطبوع و پیکر بدیع را مهندسی از تناسب با خبر و عالمی در علم مناظره و مرایا صاحب دقت از در اینجا نصب کرده تا هر وقت شخص در آن ببیند از مشاهدهٔ آن محظوظ گردد و در اینوقت که مهتاب بر آن صورت بیجان تابیده بود مانند تنی سیمین درخشان و با لمعان مینمود

شیطانه با حالت ارتعاش روی بسرارنست کرده گفت جناب شوالیه شما فرمودید وقتی من تو را بدوستی دعوت نمودم مفت رنج و خطر این مودت نمودم

سرارنست گفت چنین است من این حرف زدم ولی با آن کسی که دوستی و مودت آفرید و نقشهٔ حسن و عشق کشیده که من بقصد و غرض نگفتم و خیالی در آن نهفتم از این عرض من برنجید و بر چیزی حمل نکنید وحشت را برکنار گذارید و گفته را نگفته پندارید جان و سر من در راه شماست در اینصورت هر چه دربارهٔ من غیر از جان نثاری تصور فرمائید بیجاست همانا معنی آن حرف را شما درست دریافت نکردید یا من بدرستی از عهدهٔ ادای آن بر نیامدم دگمانم آنکه قصور تقریر

من

من بوده نه در التفات شما چه من در آنوقت در بحر محبت شما مستغرق بودم دست و پا میزدم و [illegible] جذبه و استغراق گفت نه من این بود معنی حقیقی آن سخن

شیطانه دو حال دست خود را عقب کشیده گفت سرارنست حالا بر آن حالت آشفتگی و شوریدگی خود تأسف مخوری و آنرا حمل بر جنون میکنی

سرارنست نظر ملامت در روی شیطانه دیده و بار دیگر حالتش دگرگون دید از وضع شیطانه اش معلوم شد که از محبوبهٔ خود توقع داشت که چنین حرفی بر زبان نیارد و دلدادهٔ خویش را نیازارد بالجمله در جواب گفت ای فرشتهٔ رحمت این بیرحمی برای چیست و این بیمهری از کجاست سوءظن چرا گمان بیهوده را سبب چه روا نیست شایستگی ندارد ظلم است بهتان است افترا میباشد با آن روی چون آفتاب و نظرهٔ خوشبوی تو نعیم بشکنات که الان میخواستم گویم هر چند من سنجیده از تو درخواست دوستی کردم و نیندیشیده این حرف بر زبان آوردم اما آن خواستهٔ عالی همم و بارشت قبول آن را بر دوش جان نهم و آخر الامر فهمیده یا نفهمیده دانسته یا ندانسته چه آنگاه و چه امروز جز دوستی تو چیزی آرزو نتوانستم و جز مهر تو هیچ نخواسته و آینده نیز چون گذشته خواهد بود و این حال تغییر نخواهد نمود

عشق تو پاینده است و مهر تو باقی   شاد بزی کاین دو را زوال نباشد

ای مه تابان بخود مبال که بحرف   مهر فروزان باین جمال نباشد

شیطانه باز دست سرارنست را گرفت آن دقیقهٔ چند بسکوت گذرانید همانا در بحر اندیشه غوطه ور بود و سر از زمین را بزیر انداخته خیال و فکر مینمود

سرارنست نیز در اینوقت قدری تأمل کرده آنگاه گفت بلی هر چه من درین صفا و مودت بیشتر فکر میکنم محسنات آن را بهتر می فهمم و زیاده مشعوف میشوم

احتمال کلی میرود آن دسته که من جامی و طرفدار آنها میباشم با فرقه که تو با ایشان مربوطی جنگ کنند
در صورت وقوع این امر ناطبیع باز دوستی من و تو بحال خود باقی خواهد بود و اگر من با دسته
طابور تو روبرو شدم باز حفظ و حراست ترا مقدم مطالب و اهم مآرب خواهم دانست و چنین
نه پنداری که من حالا این حرف را برای خوش کردن دل تو و اظهار خلوص و مهربانی
میگویم یا زمانه سازی میکنم معاذالله هرگز ابداً مطلقاً بلکه مردان درستکار با حمیت و غیرت را
گفته و کرده یکی است خاصه آنها که لیاقت رتبهٔ شوالیه‌گی یافته و باین مقام منیع رفیع رسیده اند
فریضهٔ ذمهٔ ایشان است که آنچه قول داده بمقام فعلیت رسانند و وفای وعده را از واجبات
دانند ای شیطانهٔ فتانه و جان جانانه چه میشد که زودی آن روز میرسید و میدیدید که
دوست مهرورز شما مردی کم دل و بی جرأت و فرومایه و سبک روح نیست شما را فراموش نمیکند
وعده های خود را بخاطر دارد جان و سر نثار میکند و آنچه دارد بدست خود نثار شما نماید اگر چه
گنج روان باشد یا زندگانی جاویدان

شیطانه بخالق شمس و قمر مبدع این منظر که اگر وقتی کسی بتو بی احترامی کند یا حرفی از تهدید زند
تا آنرا تلافی ننمایم بند قبا نگشایم و نیاسایم آیا سخنان مرا میشنوی و گوش بحرف من میدهی
شیطانه با خاطری شکفته و قلبی شعوف گفت بلی جناب شوالیه میشنوم ای دوست مهربان من
دلم پیش شما است لطف تمام فرمایشهای شما هستم و از صمیم قلب تشکر آن جمله را بجای می آورم و لیکن افسوس
که من قابل اینهمه محبت نیستم و از عهدهٔ تلافی مرحمتهای شما بر نیایم فقط چیزی که از دست من بر آید
اینست که میتوانم بشما قول بدهم که ما دو نفر یکدیگر را مثل خواهر و برادر خواهیم دانست و خواهرانه
با شما سلوک خواهم نمود خدا نکند که شما بیمار شوید اگر این اتفاق حزن انگیز افتاد از [illegible]
که مرا ببالین شما رسانند تا شرایط خدمت را بجای آرم و سر پر مهر شما را بزانو گذارم جامهٔ پرستاران

پوشم و در پرستاری کوشم هر لحظه شما را مشغول دارم و دفع تلخی مرض و دوا را بهمت نقل حدیثی
شیرین کارم تا شما لباس عافیت در بر نمائید و از بستر رنجوری بیرون آئید

سخنان شیطانه در دل سرارنست جای گرفته گفت الحق در مهربانی و کوچک دلی و پاکی
گوهر و بینندگی صفات و اخلاق نظیر شما را ندیده یا کم دیده ام و باین لطف سخن از هیچ دهن
نشنیده ام راستی با این سیرت زیبا و صورت دل آرا و فطرت پاکیزه و خوی خوش
چرا تو را شیطانه نامیده اند و دختر شیطان خوانده تو چرا قبول این اسم کرده یا لقبی ضد
معانی و مدارک خود اختیار نمودهٔ

شیطانه آهی از دل برکشید و گفت سرارنست انتخاب این اسم راجع بسرگذشت دهشت
انگیزی است و مبنی بر مطلب مخفی و چیزی اسرار نهفتنی در آنکار است و دهشت این داستان
بسیار

پس از این گفته حال شیطانه دگرگون دید و بر خود لرزید ندانم چه بر او گذشت که یکباره خاموش گشت
سرارنست چون این بدید از سؤال خود پشیمان گردید گفت ای محبوبهٔ محنت دیده مرا عفو کنید
و ببخشید ندانستم این حرف تا این حد ملالت افزاست و اسباب خوف و خشیت شما من بخیال [illegible]
مقصودی نداشتم سخنی بغلط رفت آنرا نشنیده و نپندارید هراس را از خود دور کنید و آسوده
باشید که من بعد از شما این سؤال نخواهم نمود

شیطانه با کمال شفقت و محبت تمام نگاهی بسرارنست کرد و گفت بچه ملاحظه عذر خواهی میکنید
معذرت چه لازم که ما و شما دوست نیستیم آیا ممکن است بعد ها اسرار خود را از هم پوشیده و پنهان
داریم و سرگذشت و درد دل خود را برای یکدیگر نگوئیم محال است محال با آنهمه اطمینان
که شما از فرط علو همت و جوانمردی بمن دادید البته محرم راز من خواهید بود و من با آن گفته‌ها

با خلوص نیت اعتماد خواهم نمود

پس از آن شیطانه فکری کرده گفت آیا هیچ ممکن است شما وقتی از امداد من صرف نظر کنید یا راهنمائی نمائید استغفر الله تعالی چنین خیالی را در مخیلهٔ خود راه نخواهم داد و تمام آمال و آرزوی خود را بشما عرضه خواهم داشت آن قصص و حکایات و نوادر و غرایب روایات را برای شما خواهم گفت و دوست حقیقی خویش را از آنجمله با خبر خواهم ساخت تا از خطرها آگاه شود و واقف راه گردد

شیطانه این سخن را تمام نکرده بود که صدای هولناکی از زیر زمین بیرون آمد و مسموع محبوب و محب گردید گویندهٔ بشدت هر چه تمامتر فریاد کرده گفت هان هان ای دختر شیطان گویا وقت تو نزدیک شده است

چون اینصدا بگوش شیطانه رسید نعره کشید و گفت دور شو دور شو ای شیطان

پس از آن از شدت ترس و بیم بنای حرکت بیقاعده را گذاشت و حرف و خیال خود را فراموش نمود و طوری پیش دوید که نزدیک بود از سکو سرازیر شود و روی سنگهای مرمر فرش زمین بغلتد و تمام استخوانهایش خورد شود سرارنست از عقب بچابکی خود را باو رسانید وی را گرفت درینحال صدای قهقههٔ شیطان از میان هوا بگوش رسید

این قهقهه نیز چون آن تهدید شیطانه را از دست برده بند بندش لرزیدن گرفت و دلش طپیدن و رنگش پریدن گوئی در آن قفس خواست از جان طمع بریدن

سرارنست که حال شیطانه را بدین خرابی دید ناچار او را بسینهٔ خود چسبانید که مبادا از بیهوشی و بیحسی بر زمین افتد و دوچار آسیبی گردد چه بعد از نعره کشیدن آن چشمهای فتان که چون چشمهٔ خورشید درخشان بود بی نور شده و مژه ها را بر روی هم گذاشته از هوش و حواس در گذشته

ومهیا

و مهیای رفتن گشته رخت بعالم اغما برده چنانکه هر که او را میدید بیشک مرده است

سرارنست هم درین قضیه بکلی بوحشت نبود و بیکباره اندیشه و دهشت فرا گرفتش و از سختی کار جز این نبود ناچار رو بدرگاه پروردگار دست بلند کرده بدعا پرداخت و پس از آنکه اینکار بانجام رسانید جانانه را در آغوش گرفته از سکو زیر آمد و بر روی تختگاهی او را خوابانید

چیزی نگذشت که آن ماه رو دیده گشود و باطراف خود نظر نمود و شک نیست که جمله مقصودش این بود که از حال سرارنست آگاه شود و بداند که آسیبی باو رسیده و زحمت و خطری دیده است چون چشمش بروی سرارنست افتاد رنگ زردش بسرخی نهاد آثار شگفتگی و خوشحالی در دیدهایش آمد همانا مطمئن و امیدوار گردید

شیطانه پس از لحظه سر بلند کرده گفت سرارنست از محبتهای شما نه چندان شاکرم که بوصف آید یا کسی تواند آن را بیان نماید

اما از آن صدا شما هم که شنیدید نمیدانید چه با خطر صدائی بود و دیدید از هیبت آن چه صدمهٔ بزرگی بمن وارد آمد

سرارنست گفت و آنچه آن گفته برای من حالت لغز و معما داشت معنی آنرا نفهمیدم شما بفرمائید مقصود از آن گفتار جگر شکاف چه بود و آن الفاظ غریب را چه ترجمه باید نمود

شیطانه با کمال احتیاط دور و اطراف خود را دیده بعد از آن گفت حالا جرأت نمیکنم شما را از ماجرا خبردار نمایم انشاء الله در ملاقات دیگر این سر نهفته گفته خواهد شد بار دیگر که دیدار تازه نمودیم اول سخن ما همین است و بنا برین که این راز بر تو مکشوف سازم و پرده از روی اینکار بر اندازم

سرارنست گفت شما عبث مرا بوحشت نیندازید من دنبال عقاید باطله نمیروم و خیالات

موهوم را بدل راه نمیدهم اگرچه آن صدا خیلی مهیب بود و آن گفته نهایت عجیب و شما را از آن رو

مشوش و منقلب ساخت ؟ باز من جمله را از تدابیر و حیل ابنای جنس خود یعنی از مکرهای نوع بشر (که از پا انداخت)

میدانم و از نیرنگهای آدمی زادگان دیوسیرت بدگوهر می شمارم

شیطانه حرف سرارنست را قطع کرده گفت شما را انچه اقسم میدهم درینوقت مرا مجبور بشرح

و بیان آن داستان نمائید چو اسم پریشان است و حالت تقریر ندارم بعلاوه جرأت نمیکنم

حالا بافشای آن سر بپردازم و حقیقت را هویدا سازم

شرح این هول و فزع درد و بلا — می نیارم گفت اکنون برملا

قصهٔ پرغصه دور و دراز — چون توانم گفت با این حال باز

نه زبان از ترس جنبد در دهان — نه توان و نه روان و نه بیان

پس ببخشا ای رفیق محتشم — گر ز شرح ماجرا من تن زدم

کو دلا رنجی چنین سازد جدا — با همه سختی نماند پا بجا

اگرچه از وحشت و دهشت شیطانه قدری در سرارنست سرایت کرده اما غلیان محبت و گرمی مهر

آنرا در حال چون نمی که بر تابش آفتاب تابستان عرضه داری نابود نمود بنابراین با لطف

تمام از شیطانه سوال کرده گفت آیا در همین روزها باز بملاقات شما فائز خواهم شد و باین سعادت

مستسعد خواهم گشت یا نه

شیطانه گفت انشاء الله بزودی بهم میرسیم و طولی نمیکشد که یکدیگر را می بینیم

درینوقت شیطانه که درست حال آمده و از خیال آسوده گشته باز گیسوان شکنینش در روشنائی ماه

برق میزد و کار طراران میکرد و چشمان فتنه جویش دل بیچاران میداد و عارضش بپهلوی بدر

منیر میزد و نفسش از بوی عبیر گرو میبرد و گونه اش گل را خوار میساخت و غبغبش سیب سپاهان را

از نظر

از نظر انداخت تیر نگاهش از دل خارا میگذشت و آهوی ختن اگر در آن میدید رام و انسی

میگشت باز و کرشمه بر بند شکار خود می افزود یعنی دل سرارنست را بیش از پیش میربود و در اینحال

دستی بسرارنست داد که گویا دل شوالیه را بجای دست او گرفت تو گفتی آن گرفتار بند و کمند عشق

یکباره از دست رفت چون از گرداب محبت و هوا خود را یکبار نزدیک نمود و اندکی بپاید

باز با ارادتی صادق و خضوع و میلی مفرط گفت ای امید مشتاقان و آرزوی عاشقان

واقعا باز هم خواهیم رسید اگر این کار شدنی است بفرمائید کی خواهد شد این

دولت چه وقت دست میدهد و این سعادت کدام روز حاصل میشود

شیطانه گفت روز و ساعت دیدار را نمیتوانم تعیین کنم اما شما را مطمئن مینمایم که

خیلی زود بفیض خدمت فائز خواهم شد و از سرگذشت خود شما را باخبر خواهم نمود دیگر

خدا نگهدار که رفتم

سرارنست که لفظ رفتم و بدرود گفتن بشنید مانند سپند که در آتش افتد از جای خود

جست و دست شیطانه را محکم گرفت و گفت قدری زود است اندکی تأمل کنید

چندان بمانید که معنی آن کلمات دهشت انگیز را برای من بیان نمائید عجب حکایتی بود

غریب صدائی وحشت افزا بانگی مثل اینست که آن خروش هنوز در گوش من باشد

از خیال آن بیرون نمیروم اگرچه هرگز باور نمیکنم دشمن نوع انسان یعنی شیطان

تا باین حد بر شما مسلط باشد

شیطانه چون این سخنان شنید تغییر حالت داده هیبتی در سیمای او پدیدار آمد که مایه رعب

بود بر شعله درخشندگی چشمان خود افزود و با هیمنه و خشمی تمام فرمود سبحان الله

مگر باور نمیکنید که من دختر شیطانم

سرارنست از این گفته شیطانه بوضع دیگر متأثر گردید و چون بید از باد تند بلرزید و گفت
اثر فوق العاده در این فرمایش شماست مرا سخت منقلب ساخت و از کار انداخت این بگفت و دستهای
خود را روی صورت خویش گذاشته طوری فشار داد که گویا در صدد دفع زور صحبت
گفتار شیطانه است مختصر تا آنوقت حرفهای شیطانه و اطوار او این قسم در سرارنست
مؤثر اتفاق نیفتاده بود چنانکه آن قوت تأثیر لحظه او را بیهوش نمود پس از آنکه حواسش
بجای خود آمد و دیده باز کرد و باطراف خود نظر افکند دید نه شیطانه است نه
احدی نه نیکی نه بدی در محیط سکوت و عالم تنهائیست و از فرط بیحرکتی و بی صدائی آن
باغ در چشم او هولناک است و گلستان روشن مانند تیره مغاک اگرچه بهمان حالت است
که قبل از آمدن شیطانه بود بی کاست و فزود

باب چهاردهم نوکرهای سرارنست

در آن مدت و زمان که سرارنست در گلزار و شیطانهٔ فتانه صاحب آنهمه نوادر و اسرار
مشغول صحبت بودند و گفت و شنید مینمودند ملازمان شوالیه از مهمانخانهٔ گولدن فالکن
بیرون شده بتماشای شهر پرداختند و صفا و روشنی مهتاب آنها را بر آن داشت
که تا دروازهٔ جنوبی شهر رفتند در آنجا قدری ایستاده آنگاه آهنگ بازگشت کردند
در این هنگام پیرزنی با لباس فاخر و روی بشاش با آنها برخورده تبسم کنان گفت
ای جوانان عجب شب خوبی است

پیرزن طوری با ملازمان سرارنست در آمد صحبت نمود که گوئی با آنها سابقه و آشنائی
مخصوصی داشته

لئونل در جواب او گفت بلی مادر مهربان خوش فصلی است و فرخنده شهر شما در این

تابش فروغ ماه جلوه و شکوه مخصوصی دارد

پیرزن گفت ای زیبا جوانان همانا غریب هستید و تازه وارد این شهر شده اید

کانرید بخیال اینکه حالا چند روز است که در این شهر هستند گفت خیر تازه نرسیده ایم

پیرزن گفت چند روز در اینجا خواهید ماند؟

لئونل گفت ما خود مختار نیستیم از وضع چنین بنظر می آید که خیلی دیر نمانیم فی الحقیقه
بعد از آنکه مجلس شورای فردا منعقد شد و نتیجهٔ آن معلوم گشت تکلیف ما هم معین میشود

پیرزن گفت از اینقرار شما ملازمان آن سردار شوکتمداری که چند روز قبل وارد این شهر
شده اید میباشید

لئونل گفت بلی خوب ملتفت شدید پس از آن گفت دیگر ما مرخص میشویم لطف
شما زیاد

کانرید بیا برویم دیر میشود

پیرزن بطور تعجب گفت دیر میشود چگونه دیر میشود مگر آقای شما مرد سخت گیری است
در اینوقت که صدای ساز و آواز از تمام خانه های شهر بلند است و مردم کلا گرم عیش
و عشرت اند آقای شما چگونه شما را بحاضر بودن در منزل مجبور مینماید؟
آیا کمال بی انصافی نیست که شما از سر شب در رختخواب دراز بکشید و حال آنکه مجالس
شادی و سرور برای شما زینت یافته باشد و زنهای بدیع الجمال با امید وصال شما
خود را آرایش کرده باشند و آرزومندند که از شراب ناب بشما جامی دهند و کامی بستانند

کانرید رو به لئونل کرده گفت تلقی این پیرزن ما را مسخره کرده است بیا برویم

لئونل گفت نه برادر چنین نیست جهتی ندارد که ما را مسخره کند از کجا که الطاف خفیه امشب

عیش خوش روزی ما کرده باشد

پیرزن در عالم التفات آن دو جوان چون یکی را مایل برفتن و دیگری را راغب بهمراهی خود دید گفت جوانان من دیوانه نشده ام که شما را استهزا کنم و عبث شما را معطل نمایم شما که باین شهر وارد شده اید نسبت با اهالی حکم مهمان دارید دلجوئی شما بر ما لازم است بنا بر این من میتوانم شما را در اینوقت بجائی برم که بعدها خود بگوئید بهشت برین را در زمین دیده اید و با حور العین گفته و شنیده خوبان شهر همه آنجا جمع شب است و شاهد و شمع خواننده و نوازنده نقل و می ساغر و ساقی یاران معاشر رفیقان شفیق ظرفای لطیف طالب و مطلوب عاشق و معشوق همه چون غنچه از نسیم سحر شکفته مانند شاخهای گل یکدیگر را در بر گرفته گرم معانقه مست مغازله بازار داد و ستد بوسه آنجا رواج است و دست و پستانها نظیر چوگان شمشاد و گوی عاج خسروان ملاحت به دستانی روشنان صباحت کرشمه کنان بمهربانی محفل را منور میکنند و بزم را از نکهت زلف پرچین چون طبله عطار معطر مینمایند مجلس انس است زحمت رقیب نیست خالی از اغیار یار با یار لذت دیدار (بهشت و بهار و نگار می صافی روشن شکیبا) مختصر نمونه جنات تجری من تحتها الانهار حالا اگر میل دارید بسم الله

لئونل گفت نقل این مجلس که باین شیرینی است آیا نقلش چه قدر مزه دارد منکه از آن نخواهم گذشت مادرم من در خدمت شما خواهم بود تا ببینیم برادرم چه خیال دارد بعد روبمقطار خود کرده گفت کازید تو از چنان انجمنی صرف نظر توانی نمود و حال آنکه مانعی هم در پیش نیست چه وقتیکه صاحب اختیار ما سر ارنست از منزل بیرون میرفت بمن گفت شما آزاد هستید این گفته چنین بر می آید که او امشب کاری با ما ندارد اگر هم بمنزل

برگردد با کاری ندارد بیا با این محترمه غریب نواز برویم

کازید گفت میترسم سر ارنست بمنزل بیاید و از غیبت ما قلقش تنگی نماید

پیرزن در اینوقت برای اینکه کازید را در دست از تردید بیرون آورد و با خود ببرد گفت فرزندان من نمیدانید شما را کجا میبرم باغ ارم گلشن فردوس بوستانی بهشت حور آسمان ستارگان حسن سپهر مهر تابندگان دیگر کوثری محضر معشوق بنفشه زار زلف شکرستان لب آه اگر بدانید

بعد لئونل رو بکازید کرده گفت این چه خیال است گفتم سر ارنست امشب ما را مختار نفس خود کرده و گفته است آزادید

کازید گفت درینصورت چه ضرر دارد میرویم پس از آن رو به پیرزن کرده گفت معلوم میشود خدا ما را آمرزیده که شما میخواهید ما را به بهشت ببرید بفرمائید پیش بفرمائید ما هر دو حاضریم که بپیروی شما نمائیم تعالی الله چه دولتی است بهشت است بهشت درینوقت کازید لحظه تامل کرده به پیرزن گفت چون ما را از کمال مهربانی و ملاطفت میخواهید بلقای مه طلعتان و دیدار نازنینان و صحبت پاکان و نیکان سرافراز سازید خواهشمندست مرخص فرمائید برویم بمهمانخانه رختهای پاکیزه تر خود را بپوشیم و بیائیم طولی ندارد حالا می آئیم

در انجمن پاکان ناپاک نشاید رفت تا آنکه بظاهر کل رنجه نشود از خار

پیرزن گفت هیچ اینکار لازم نیست چه بسرائی میرویم که در آن اطاقی است پر از ثیاب ثمینه فاخره و آن مخصوص واردین است هر کس به آنجا ورود نماید بمیل خود میتواند از آن جامه ها انتخاب کند و بپوشد بیائید برویم که در حقیقت سفری

در پیش داریم و مبلغی راه باید طی کنیم تا بدان جای دلکشا رسیم

ملازمان سرا بسته گفتند سفر یعنی چه ما گمان میکردیم آن عشرتکده خیلی نزدیک است اگر هم دور باشد تکلیف ما مشکل میشود

پیرزن گفت شما با اینکه در خدمت مردی جنگی و دلیر میباشید نباید از یکساعت سواری واهمه کنید پس میخواهید از همین جا بمنزل برسید هرگز در دنیا چنین چیزی نمیشود باری اگر حالت شما این است از شما عذر میخواهم ببخشید خدا نگهدار من رفتم شما خود میدانید بروید بمانید اختیار با خودتان است معلوم میشود فردوسی که گفتم نصیب شما نشده من جوانی و جمال شما را که دیدم میل کردم خدمتی بشما کنم حالا که خود کوتاهی و تقصیر میکنید دخلی بمن ندارد و بمن ضرری وارد نمی آید هرچه باشد از کیسه شما میرود نه من مرحمت شما زیاد

پیرزن بعد از این حرف فشار روی خود را گردانید مثل اینکه مصمم رفتن شده است

لئونل چون این بدید دست او را گرفته گفت مادر جان ببخشید ما که حرف بدی نزدیم بعد از آنکه خفته را بیدار و آرزومند دیدار کردید این کناره گرفتن و پرهیز چرا است حقیقت این بی التفاتی کاری بیجا است

پیرزن گفت پس از عقب سر من بیائید اما بدانید که بعضی شرطها هم در کار است و باید تمام آنرا بپذیرید والا ممکن نیست بهشتی شوید

لئونل گفت مادر جان بفرمائید ما که در خدمت شما هستیم و هرچه بفرمائید اطاعت میکنیم شما شروط را در بین راه برای ما خواهید گفت و ما هم خواهیم شنفت

پیرزن تبسمی کرده قدم از دروازه بیرون گذاشت و آن دو جوان نیز بر اثر او روان شدند بعد از چند گام بطرف دست راست میل کرده و قدری تند نموده تا بدرختستانی

رسید که قبرستانی در جنب آن بود این وادی خاموشان در روشنائی مهتاب عالمی داشت چون از آن گذشتند بصومعه رسیدند در آنجا شخصی را دیدند جلو اسبها گرفته و ایستاده زین دو اسب مردانه و یکی زنانه و معلوم میشد که این یکی برای پیرزن است

پیرزن رو بجوانان کرده گفت بسم الله سوار شوید در آن حال شخص جلودار دو ثوب خرقه رهبانی از صومعه بیرون آورده بآن دو جوان داد و گفت این خرقه ها را بپوشید و صورتهای خود را ببندید

آن دو جوان از این تکلیف متعجب شدند ولی صلاح در چون و چرا ندیدند خرقه ها را گرفتند و پوشیدند که اظهار کم جرأتی نکرده باشند نقابی هم بروی خود آویختند

پیرزن گفت خلدی که شما را بآن دعوت کرده ام ناپیدا است و هیچ دیده آنرا نمی بیند بنابراین راه آنهم باید مستور باشد این است که شما چنانکه قول داده اید باید هرچه من میگویم بپذیرید

کازید بخیال افتاد گفت مادر جان دیگر چه فرمایشی است

پیرزن گفت فقط خواهشی که از شما دارم این است که اذن بدهید تکمه های نقاب شما را بیندازم و تا بسر منزل مقصود نرسیده ایم آنرا باز نکنید

لئونل گفت بسیار خوب اینکه مطلبی نیست آنوقت رو به کازید کرده گفت مشکلاتی پیش میآید خدا بخیر بگذراند

کازید گفت بلی وضع غریبی است نکند بلائی بسر ما بیاید

لئونل دیگر هیچ جواب نداد

مختصر پیرزن تکمه های نقاب آنها را انداخته سوار شدند و رو براه نهادند پیرزن اسب خود را
درمیان دو جوان قرار داده تقریباً ربع ساعت ساکت و صامت راه میرفتند بعد از آن
پیرزن گفت جوانان من بیاد داشته باشید که چشمهای شما بسته است هیچ خیالی از این جهت
بخود راه ندهید صدق مطلب این است که هر کس پیش از کیفیت حق ورود بجنت موعود ندارد و از آنجا
که وضع و زینت و صفا و عشرت آن طوری است که آنکه یکبار دیده پیوسته در آرزوی آن میباشد
باید احدی راه آنرا نداند تا بخیال آمدن بآن مکان نیفتد این است که چشم بسته مدعوین را
بآنجا میبرند و مسئله امنیت بدانید و مطلقاً وحشت نکنید و آزرده خاطر نباشید
کازید گفت مادر عزیز با آنهمه مهربانی و غریب نوازی که در شما مشاهده میشود و با وجود اطمینانیکه
میدهید دیگر چه جای وحشت است
گفت
لئونل شما طوری ما را مشتاق و آرزومند آن بزم بهشت نشان کرده اید که اگر انواع خطر
و اقسام اشکال هم در پیش بود ما از آن روگردان نبودیم
کازید گفت بلی همینطور است
پیرزن گفت شما جوانهای با فطانتی هستید و آثار لیاقت از ناصیه شما هویداست زود باشد
که بعیشی خوش و عشرتی دلکش نایل شوید و بآن کامرانی رسید که خیال از ادراک آن
قاصر باشد و پیش از وقت بوهم احدی در نیاید
پس ازین سؤال و جواب ساکت شدند اسبها در نهایت تاخت میرفتند بعد از
یکساعت در جائی ایستادند دری باز شد و صدای حرفی شنیدند بهمان هیئت داخل
محوطه شدند در آنجا آنها را پیاده کرده تکمه های نقاب آنها را باز نمودند و لباس کثیفی را از بر
آنها بیرون آوردند و وارد عمارت کردند معلوم شد درین ساحت قصر است چراغ و دریچه های

روشنائی چراغهای بسیار نمودار بود ابتدا قدری متوحش شدند چون قدری انس گرفتند
و باطراف نظر افکندند دیدند در چهار سمت عمارات عالی است و درهای آن با آئینه و شیشه های
الوان مزین میباشد چند نفر خادم با لباسهای قشنگ دم در حاضر بودند سینه نفر اسبها را
گرفتند و چند تن جلو افتاده که آنها را بآن قصور راهنمائی کنند
از اینجا پیرزن از آنها جدا شد و درین وقت لئونل و کازید نگاهی باو کردند که منتها درجه تشکر
و امتنان آنها را از مرحمت پیرزن ظاهر میساخت و معلوم میشد که از رسیدن باین مکان
چه قدر خوشوقت میباشند
لازمان سرا رسنت حالا منتظر نعمتهای بهشتی که پیرزن بآنها وعده داده میباشند و در خیال
تمتع اند
خدام مزبور لئونل و کازید را از پله های سنگ مرمر بالا بردند در وسط هر پله مجسمه مقبولی
نصب شده بود و هر مجسمه لامپی بدست داشت از هر اطاقی صدای پیانو و سازهای
دیگر مسموع میشد از استماع آن نغمات و مشاهده آن اوضاع حال آن دو جوان [illegible]
شراب نخورده مست بلکه یکباره از دست شدند خدمتکاران آنها را باطاق البسه برده در آنجا
حمامی هم بایشان نشان دادند و گفتند درین حمام سر و تن را شست و شو دهید و از این
طیبات که در اینجا میبینید بگیرید و اندام خود را معطر سازید و ازین جامه ها هر کدام را پسند
کردید در بر نمائید نیم ساعت دیگر ما می آئیم و شما را بصفه صفا و روضه عالم آرا میبریم این
بگفتند و برفتند
لئونل و کازید تنها ماندند اما وقت و فرصت آن نیست که بخاطر آرند که آنها را باچه حرامیت
و احتیاطی باین سرزمین آوردند بمقتضای تکلیف ابتدا بحمام رفتند بعد از شست و شو



واستعمال طیب بوشیدن لباس پرداختند هر جامه را که اختیار میکردند فوراً پوشش بهتر از آن
میدیدند بارها این را گذاشتند و آن را برداشتند تا آخر یکی را ممتاز شمرده پوشیدند همانا
آن کسوت دیبا مبلغی بر طلعت زیبای آنها افزود البته آن پیرزن اگر تمام شهر را تفحص را
میگشت از این دو جوان خوش سیما تر و برازنده تر پیدا نمیکرد که باین مکان آرد و مقصود
خود را حاصل کند

تا لوئول و کازید خود را حاضر و مهیا نمودند ساعت گذشته بود خدمتکارها آمدند و آنها را
از جامه خانه بیرون آورده از پله های سنگ مرمر پائین بردند و داخل اطاق کوچکی کردند دو نفر
دربان در جلو در بسیار بزرگی که مانند طلای احمر میدرخشید مثل مجسمه ساکت و صامت ایستاده
بودند ساعت آبی بسیار ممتازی در آنجا بود در سر دوازده رسید **زنگ نقره** که از سقف
اطاق از میان گنبد آویخته شده شروع بزدن نمود درحال دربانها در طلائی را باز کردند
و جوانها را بتالار وسیعی بردند جمعی از نبات حوا که هر یک غیرت ماه سما بلکه رشک خورشید
جهان آرا بودند در این تالار عشرت مینمودند وقت است که لوئول و کازید از دیدن این
محفل حیرت افزا دیوانه شوند یا از فرط شعف بجهان دیگر روند

باب نوزدهم مجلس بهشت زمینی

چنانکه گفتیم **زنگ نقره** زده در طلائی باز شد و جوانها داخل تالاری وسیع نمودند اما چه
تالار بهشت موعود همانکه پیرزن وعده کرده بود چلچراغها که بلور آن از نور حور
خبر میداد آویخته و روشن شمعهای کافوری چون دل عاشقان گرم سوختن حبابهای
گوناگون و رنگارنگ لامپها باشکال مختلف پرتو افکن گشته و عکس آنها در آویزهای
چلچراغها منعکس گردیده و جلوهٔ غریبی ظاهر ساخته الوان انوار چون فروغ ثابت و سیار

بل چون شروق شموس و اقمار انظار و ابصار را خیره میساخت پرده های زرتار برنگ
گلنار قشنگ و ریشه دار ظرفها ساختهٔ مشرق زمین یعنی کارخانهٔ چین و برخی نیز
سیمین جمله پر از میوه های لطیف شیرین و دیگر خوردنیهای مطبوع دلنشین گلدانهای
بارفتن از صنوف لاله و ریحان آن فصل تالار را رشک گلشن کرده تنگهای بلور که از شراب
انگور پر بود از لمعان هر لحظه اشاره بخورشید مینمود و آن ظرفها و گلدانها و تنگها با ساغرها
و جامهای مرصع روی میزهای فرنگی که ما آنرا خاتمکاری گوئیم گذاشته و پردهٔ حجاب
از روی جمله برداشته حالا از جماد و نبات بانسان بپردازیم یعنی از حور عین این
فردوس سخن آغازیم

زنها که در این انجمن نشسته بودند از کمال صباحت و فرط جمال و طلعت نازنین و شعاع جبین
چندان اعتنائی باه و آفتاب نمینمودند و از چشم سیاه و کبود دل بالانشینان هفت
طارم خضر میربودند چون دست بطره میزدند از دلهای شیفته صدای تار بلند میشد
و آنگه از البرز و الوند ساکن تر بقرار میگشت سرخی گونه با سفیدی صورت چون شراب
و شیر و نکهت طره با خلق طیب مانند گل و گلاب یا مشک و عنبر غبغبها چون گوی عاج
که از سیب سپاهان باج میگرفت و ساعدها که در حرکت از زیبق جراح حکایت میکرد

اگر حدیث زنخدانشان نیارم گفت از آن بود که در این راه چاه می‌بینم
چه لعلها و چه لبها که در حمایتشان نگین خاتم کاوس شاه می‌بینم
چه گیسوان شعبد که از تطاولشان سر سپهر برین بی کلاه می‌بینم

در این مجمع نه تنها زنها دارای حسن و جمال بودند و در دلبری دل از مردان گرو
میربودند مردهای این انجمن نیز جمله شوخ و ظریف و خوشخو و حریف موزون و متناسب

از کوچکدلی مجذوب واز دلنوازی جاذب ایشان بفتی غلمان وزنها حور ومحفل روضهٔ
رضوان یا دار السرور هر زنی با مردی همدم شده وهر دو با خرمی انباز گشته گرم صحبت
ومشغول عشرت چهره با بشاش حالتها خوش دوستا با دوست چون دو مغز
در یک پوست از دیگران بیخبر مشغوف بدیدار یکدیگر برخی بمیگساری وتنقل بعضی
بنقل داستان محبت فارغ از نقل ومیوه ومُل یکی بر بازوی دیگری تکیه داده به طلعتی
سر در کنار سرو بالائی نهاده مفتونی از بیقراری خود سخن میگفت ومعشوقی سرگذشت مهربانیهای
عاشق دلدادهٔ خود می‌شنفت در دندانی که تبسم بر مروارید غلطان میخندید وچشم شوخی
چون آهوی ختن در سمن زار صنع بچون بیچرید محفلی با این جمعیت خلوتی بمدعی بود وبساط
عیش گسترده بنظر سفرهٔ بی انتظار مینمود نه تنها لوئیل وکاترید بلکه اشخاص جهان دیده
تماشاخانهٔ با این آراستگی بلکه فردوسی با این پیراستگی بخواب ندیده بودند ودر سرای
وسیع خیال تصور چنین بزمی طرب افزا ننموده مختصر بر کف دست وجای پا از زین تا لای
بحجلهٔ عروسی رعنا شباهت داشت که با داماد زیبا تازه طرح وصال ریخته باشد وچون
تنگ شکر با کان عسل آمیخته گردد

این اوضاع غریبه واطوار عجیب واسباب حیرت افزا وحالات دهشت زا لارمان
سر ارنست را مبهوت بلکه متوحش ساخته قدمی چند واپس رفتند وچشم خود را مالیدند
وبجمع کردن حواس خود کوشیدند تا ببینند آنچه می‌بینند حقیقت دارد وامری واقعی است
یا خواب وخیال است وتصور محال اندیشهٔ این نقشهای بدیع زده پاینده ودایم نقش بسته
این پردهٔ مطبوع شده پس از توجه کامل ودقت تمام دیدند ودانستند که دیده ها
بی اصل نیست فصلی رنگین بلکه شب وصلی است که روز عید بدین روشنی وخرمی نباشد بهار

فرخ بهشت برین نگارهای سرمست هزارهای گل پرست مینای مشکبو
ساغرهای سیمین ساقیهای سیمسیما معاشران تازه رو مصاحبان خفیف نیک نیت
که آن دو جوان در اینحال از پیرزن ممنون شده با خود گفتند راست میگفت که میگفت
شما را به بهشت میبرم وبدیدار حور وقصور نایل میسازم خانه اش آباد بزرگ غایتی
فرموده وکرمی بس شگرف نموده منتهای احسان همین است وهیچ مشفق وغریب
نوازی را شفقت ومکرمت زیاده بر این نیست وصف این مجلس واجزای آنرا تمامی
نباشد پس مختصر کرده گوئیم از زن ومرد اهل مجلس احدی نبود که کمتر از شانزده سال
یا بیشتر از چهل سال داشته باشد ولباسی در بر جمیله وجوانی دیده نمیشد که چشم را
خیره ننماید ومخصوصاً جواهری که محبوبه ها زیور بر و پیکر وسر وافسر خود قرار داده
بودند بلمعان ناهید ودرخشندگی برجیس وفروغ شعرا وشروق سهیل بود ودیده
حرکت هزار جلوه بر جلوهٔ ساقی می افزود فرشهای زربفت ودیبا نیز شکوه خورنگ
مینمود با نیوضع وهیئت دوستان با هم نشسته ودر بر روی اغیار بسته

باده بخوردند وبعد از باده نقل بوسه بود — این بسر گرمی سخن میگفت وآن یک میشنود
لعل این آب حیات ودست آن شاخ نبات — شوخ شیرین کار در هر گوشه غوغا مینمود

طبیعی است که لوئیل وکاترید در چنین جائی بهر سو نظر کنند وهر نقطه را بدیدهٔ دقت وتعجب
ببینند از هر جائی تمتعی حاصل نمایند واز هر منظری لذتی فایز گردند بلی مات مراقبه بودند
ومحو مشاهده وانجام آن سیر این شد که چشم آن دو جوان بر روی ماه سیما زنی افتاد
که در صفا وبها از ماه سما گرو میبرد وبا مهر جهان آرا دعوی همسری میکرد لباس خسروانی
در بر داشت وباتفاق جوانی خوش رو ونیم قدم در تالار میگذاشت چون اسباب

تجمل و جلال این دو نفر از سایر جالسین مجلس بیشتر بود هوش و حواس ملازمان سرار نست را
یکباره بطرف خود جذب نمود بلکه تمام اهل محفل بنظر ارادت و تعظیم در آن معظمه و همراه
محترم او دیدند و شمول اشفاق و الطاف ایشان گردیدند لئونل و کازید یقین کردند
که این دو نفر رئیس و صاحب اختیار این انجمن میباشند و خانم و آقای مرد و زن
سن شار الیها اگرچه نزدیک بچهل رسیده اما چون مطلقا رنج و محنت ندیده و همواره
بعشرت و خوشی گذرانده جوانی چهارده ساله مینمود و عارض با فروغش مانند گلی نوشکفته بود
از بدو تماشش چیزی نکاسته رونق حسنش بجا و از جبین لامعش آثار کمال طراوت هویدا
و آن مرد همراهش نیز بهمان حال و سال چون دولت و اقبال و شوکت و جلال با یکدیگر
دمساز و انباز گشته و تخم مصاحبت و موافقت کشته لکن نظر مهر و تعشق شار الیهما
و سایر اطوار و حرکات آنها ظاهر میساخت که عهد و پیوند زناشوئی باهم بسته اند و از نیز و
بیکدیگر نه پیوسته خلاصه این زن و مرد با نگاههای محبت آمیز مهر انگیز عرض خلوص اهل
انجمن را جواب گفتند و آنها نیز بدون هیچ حرکت آن تلطف و تفقد را بجان و دل پذیرفتند
درین گلستان ارم و روضهٔ مینو ماهروی دیگر نیز از تابش رخسار خویش نور شمع و ماه و چراغها را
کم بها مینمود و دل از فرشته میربود لباسی از مخمل قرمز در بر کرده و تمام انجامه را
به دُر و گوهر مرصع نموده عکس چهرهٔ گلگونش بر آب جواهر افزوده و زنگ ملال از آئینهٔ دل
اهل حال زدوده بادبیزنی از پر طاوس مکلل بجواهر گرانبها در دست و خود نیز
چون طاوس مست آن بادبیزن را حرکت میداد اما بر خلاف سایر زنان که جمله مردی
جوان در کنار داشتند و قدم از راه معاشقه و معانقه بیرون نمیگذاشتند این جمیله
زنی خوبرو و خوش خود در پهلو داشت با او گرم گفتگو بود و از هر رهگذر سخن مینمود

در چنین مجلس لئونل و کازید در صف نعال ایستاده و دل بحیرت و تماشا داده از آن
نازنینان احدی ملتفت آن دو جوان نبود و اتفاقی با ایشان نمینمود پس از دیری خانم
رئیس انجمن و سر حلقهٔ آن آهوان شیر افکن با وقری تمام و لعلی بتبسم و چهره گشاده و طرهٔ
تاب داده در ملازمان سرار نست دیده با ایشان اشاره کرد که بیائید پیش زیاده بر این
در آن پائین درنگ ننمائید آن دو مبهوت حیران پیش رفته اول بخانم و بعد به آقا
که دوست و همراه او بود با کمال ادب و خضوع سلام کردند و رسم تحیت بجای
آوردند خانم و آقا با تلطف بجواب آنها پرداخته گفتند خوش آمدید صفا آوردید
لئونل و کازید که این جواب شنیدند و آن ملاطفت دیدند وحشت و درشتی که
داشتند رفع شد و حالت اطمینان و خاطر جمعی بهم رسانیدند و چون سر بلند کردند
دیدند نظر و چشم تمام خوبان انجمن و نازنینان محفل بطرف آنهاست و جمله متوجه
ایشان شده اند

خانم رئیس بزم مجدداً با آنها پرداخته گفت مهمانهای عزیز من قدوم شما برای
مهمان سرای من مبارک است اما قبل از آنکه بعیش و نشاط بپردازید آدابی هست که
لزوماً باید آنرا بجا بیاورید چندان طولی ندارد بیائید عقب سر من بیائید
پس از این گفته آن زن بازوی رفیق خود را رها کرده تنها خرامان خرامان بطرف
ملازمان سرار نست آمد و آنها را برداشته بتالار وسیع برد و از وسط تالار عبور
کرده رسیدند به دری که پرده از مخمل داشت وقتی که آن دو جوان طول این تالار را
طی مینمودند بدرستی آن مجلس عیش و جالسین پرطلعت آنرا تماشا کردند و در این حال
زن و مرد انجمن از روی تعجب به آن دو جوان نگاه میکردند مختصر خانم رئیس با

پرده محمل را بلند کرده لئونل و کازید را داخل اطاق کوچکی نمود در این اطاق نیز میزی دیدند
که ظرفهای متعدد و پر از انواع فواکه و نقل روی آن گذاشته با صراحیهای شراب ناب و
ساغرهای بلور صافی

خانم مشار الیها آن دو مهمان نورسیده تکلیف نوشیدن شراب و خوردن نقل نموده در دیگر گشود
و باشاره گفت داخل شوید آن دو جوان باکراه قدم در دهلیز نهادند و اطاق کوچکی دیدند که لامپ
آهنی بدترکیبی از سقف آن آویخته و این لامپ نیم روشن و وضع اطاق طوری وحشت انگیز بود
که آن جوانان کم تجربه از دهشت نعره کشیدند و بقدری خوف برآنها مستولی شد که فریدی
برآن متصور نیست بنابراین مثل چوب بجای خود خشک و بیحرکت ماندند

خانم چین بجبین افکنده و روی درهم کشیده غضبناک گفت شما که اینقدر جبان و کم جرأت
بودید چگونه اقدام بداخل شدن خانه من نمودید

لئونل با حالت آشفته گفت خانم ما کم جرأت نیستیم اما میل داریم با زنده ها زندگانی کنیم

کازید با خضوع و ناله حرف رفیق خود را تمام کرده گفت نه با مرده ها

لازمان سرار نست پس ازین گفته باز نظری در اطاق کردند و چه گوییم که چه چیزهای مهول دیدند
که از هول خود را بی اختیار عقب کشیدند

خانم چون دید جوانان تمکین بداخل شدن اطاق نمی نمایند بنای تغیر را گذاشت

جوانان از تغیر او اندیشه ناک شده خواستند داخل اطاق شوند ولی خوف و هراس
مانع است و میترسند داخل شوند و بعذاب الیم مبتلا گردند و چیزها ببینند که طاقت دیدن
آن ندارند درآنوقت خشم خانم بسر حد کمال رسید و با آنکه جمالی جمیل داشت در آنحال
مانند عفریتی بنظر میآمد و حالت کینه و خصومت ازو میتراوید درینصورت نظر یکه تنها در چهره

تحقیر را ظاهر میساخت بروی جوانان وحشت زده انداخت و با تندی تمام گفت ای جوانهای
کم دل مرا پیروی کنید و داخل اطاق شوید

آن دو جوان مصمم داخل شدن شدند اما باز ترس نگذاشت که پای خود را پیش گذارند
خانم بر تندی خود افزوده رو بآنها نموده گفت این دفعه دویم است که بشما حکم میکنم بپذیرید
و از عقب من بیائید و داخل اطاق شوید

باز جوانان در خود یارای اطاعت و تمکین اینکار را نمی بینند و تعلل میکردانند در این نوبت
خانم با صدائی مهیب گفت جوانان این دفعه سیم و بار آخر است که بشما امر میکنم داخل
اطاق شوید اگر باز تخلف بورزید خواهید دید چه چیزهای مهلک و قتال ازین قبور
بیرون میآیند و جا با شما میکنند

کازید چشمهای خود را گرفته گفت دیدی ما را از راه بهشت بجهنم بردند آه چه عذابی چه بلائی
چه دردی چه المی

لئونل آهسته برفیق خود گفت بیتابی مکن خود را مباز جلادت بخرج بده ما که بنقد
گرفتاریم در راه و مفری نداریم بهتر آنست که دل خود را بدریا زده تمکین نمائیم

کازید گفت الحکم لله هرچه بادا باد گردن نهادیم رفتیم بسم الله داخل شویم این بگفتند
و قدم در آن وادی پرخطر و اطاق پر شور و شر نهادند بمحض ورود در بسته شد پنج دقیقه
آنها در آن اطاق ماندند بعد در باز شد و بیرون آمدند اما با رنگی پریده و حالی منقلب
و حواسی پریشان و قلبی دوچار طپش بیحس و بیجان چنانکه شمشیر خود را که کشیده بودند نمیتوانستند
غلاف کنند مختصر چون مردمان محتضر بحالت مرگ

خانم که آداب حتمی را مجرا داشته تغیرش فرونشسته و باز بر سر شفقت و مهربانی آمده

با دلنوازی و تلطف تمام جوانان را در اطاقی که شراب و میوه روی میز گذارده بود نشانید
و گفت حالا جامی دو ازین آب ناب بنوشید و تنقلی صرف نمائید و قدری صحبت کنید
تا حالتی پیدا نمائید

لئونل و کازید که از خدا میخواستند وحشت و اضطراب خود را بچیزی رفع کنند هر یک
ساغری پر کرده نوشیدند چیزی نگذشت که حالشان بجا آمد و از انقلاب فارغ گشتند
قلق آنها بآرامی و راحت بدل شد نفسی تازه کردند بشاشتی در چهرهٔ آنها پدیدار گشت زبان باز
آمد و بعد از آنکه دست خانم را بوسیدند با روی گشاده هر دو گفتند ای معظمهٔ مرحمت
بخشید ما را عفو کنید اگر لحظهٔ در قبول امر شما تهاون رفت عذر میخواهیم معذور دارید امیدوارم
که از ما رنجیده باشید

خانم در جواب گفت چون شما در آن اطاق قسم یاد کردید مرا از خود راضی بلکه کاملا خرسند نمودید
دیگر از شما گله و شکایتی ندارم لکن اگر بخواهید دوستی من با شما ابدی باشد و بار دیگر بتوانید باینجا
بیائید باید باز هم قدری پیروی من نمائید شما میدانید که هر کسی یکبار میتواند باین عشرت
سرا بیاید شما اگر بخواهید من خرق این عادت نمایم و شما را باز باین بزم مینو مثال راه دهم
چارهٔ کار شما اطاعت و همراهی است

لئونل و کازید با فرط امیدواری متفقا گفتند ای مشفقهٔ محترمه هر چه بفرمائید مطاع است
ما که نمیدانیم چه باید بکنیم تا قابل مرحمت شما شویم و شما ما را از قانون دخول و مشرف
شدن باین مجلس مستثنا دارید و شرفیابی دفعهٔ ثانی را جایز شمارید خود تکلیف ما را معین کنید
و بفرمائید چه باید بکنیم

خانم با تلطف و نرمی بوضعی که اسباب هیجان آن دو جوان گردید گفت عزیزان من برای

تحصیل رضای خواطر خیرخواه خود یک کار باید بکنید و آن خیلی آسان است و اشکالی
ندارد بر شماست که هر خانمی را امشب من بشما میدهم مثل سایرین که با معشوقه های خود
مشغول عیش و عشرت اند شما هم با او بشادی و خوشی گذرانید و هیچ از شرایط اینکار فرو گذار
ننمائید

لئونل و کازید هر دو دست بر دیده نهاده گفتند سمعا و طاعة هر چه گوئید و هر چه فرمائید
مطاع است و واجب الاتباع بجان و دل اطاعت فرمائیم خاصه در صورتیکه راجع بحظ و لذت
خودمان است

خانم که این جواب از آن دو جوان شنید از جا جسته پیشانی آن دو را بوسید و چشمهای
سحار خود را در چشمهای آنها افکند و دستهای ایشان را گرفته بطرف تالار روانه شدند همینکه
خانم با آن دو جوان داخل تالار شدند و اهل مجلس آنها را دیدند آثار فرحی در جمله پیدا شد
و طوری با آنها نگاه میکردند که قلب جوانان باطمینان نایل میشد و خاطر جمع میشدند که
زحمت و خطری در پیش ندارند

خانم آن دو جوان را نزد یک مسندی که صاحبهٔ بادبیزن در موضع نشسته بود برده
ایستاد و لئونل را سر بسته باو معرفی کرد یعنی بدون آنکه اسم لئونل برای خانم
بگوید یا اسم خانم را به لئونل اظهار دارد گفت ای سرخیل خوبان و آفتاب مجمع بتان
این جوان را که خدمت شما آورده ام خیلی آراسته است و محرم راز شما شده زیبنده است
که امشب بشادمانی و عشرت با او بسر برید چه آن رفیق همه روزی شما اینجا نیست
چون اسم رفیق همه روزی بر زبان رئیس رفت آثار افسردگی در چهرهٔ خانم بادبیزن
بدست ظاهر شد رئیس انجمن گفت مگر شما از حاضر نبودن دوست خود افسرده خاطر شدید

جای این خیالات نیست بی خیال شوید و امشب با این جوان خوش بیاعیش کنید و خوش باشید
بعد از آن کاترید اهم با آن زنی که پهلوی خانم فربور نشسته بود تقریباً بوضع مذکور معرفی کرد و
فی الحقیقه تکلیف آن شب معین کردند

اگرچه خوانندگان این اوراق با کمال بیطاقتی و اشتیاق طالب اند که از اسرار این منزل
بی نام و نشان و حقیقت حال آن مطلقان آگاهی حاصل نمایند لکن ما بموجباتی چند فعلاً آنرا
در سرپوش سکوت پوشیده میداریم در موقع خود آنجمله را شرح خواهیم داد و تمام دقایق
و نکات بر آنها معلوم خواهد شد عجالةً میگوئیم ساعت رسید بسر شش از نصف شب که تقریباً
وقت صبح است لوئیز و کاترید لباسهای جشن را کنده جامه های اول خود را پوشیدند
و مثل وقت آمدن همان پیرزن چشمهای آنها را البته از آن مکان بیرون آورده و در دو برا
سوار کرده راندند تا بدرخت زار رسیدند در آنجا پیاده شده راه مهمانخانه را گرفتند
و بسرعت بآنطرف رفتند اما حالا حالت آن دو جوان چگونه است از خمر عیش شبانه جز
خمار چیزی نمانده خیال دامنگیر آنها شده که از خدمت آقای خود غفلت کرده او را گذاشته
دنبال خوشگذرانی خود رفته اند در پیش نفس خود خجالت میکشند علاوه بر این میترسند
که بر آنها متغیر شود و مواخذه بدارد حالا می فهمند که پیرزن خوب راهی پیش پای
آنها گذاشته و از آنجا که میدانند رنگ روی آنها تغییر کرده با خود میگویند اگر آقا بما
از علت این تغییر و انقلاب بپرسد چه باید جواب بدهیم اما از حسن اتفاق و مدد بخت وقتی
بمهمانخانه رسیدند هنوز سرارنست در رختخواب بود و بیدار نشده چون از خواب برخاست
ملازمان خود را در اطاق حاضر یافت و ملتفت وضع بشرهٔ آنها نگشت
جای آنست که بتحقیق این مسئله بپردازیم و بگوئیم اگر سرارنست از آن دو جوان سؤال میکرد

که دیشب در کجا بودید آیا آنها حقیقت امر را باو اظهار میکردند استغفرالله هرگز راست
راست نمیگفتند و کشف این راز نمیکردند چه تازه رو و ریا و غدر و مکر از اوضاع دوشینه
آموخته از این فقره گذشته سوگند یاد کرده بودند که اسرار آن بهشت زمینی را مخفی دارند
و عهد کرده که آن راز را فاش ننمایند پس اگر سرارنست بند از بند آنها جدا میکرد آن مطلب را
بروز نمیدادند و سرپوشهای حیل روی آن می نهادند

باب بیستم مجلس شورای امرای بوهمیا

شب دویم ماه او دو ساعت از غروب آفتاب گذشته مجلس شورای امرای بوهمیا
در قدیمی قلعه بزرگ پراغ در وقت معین در اطاقی منعقد شد و آن مجلس با طمطراق و شکوه
بکمال بود پانزده شانزده نفر از رجال با شوکت و جلال که همه صاحب امتیاز و القاب
بودند حاضر شدند که در باب اغتشاش و بی نظمی مملکت بوهمیا گفتگو نمایند لکن از جانب
سلاطین و دول همسایه فرستاده در این مجلس نبود جز سرارنست وکلا غیر پادشاه
ذیجاه اطریش باقی بزرگان اهل مملکت بودند و اشخاص سرشناس صاحب اسم
آنها اول مارکوئیس شونبرغ بود بعد کنت روزنبرغ و بعد از او بارون آلتندرف
و ظاهر آنست که مارکوئیس شونبرغ ریاست انجلس داشت و انعقاد این شوری از
او باعث شده و از آنجا که کنت روزنبرغ و بارون آلتندرف را پیش معرفی کرده ایم
و مطالعه کنندگان از حال آن دو شخص نامی با خبر اند در اینجا شمه از تعریف مارکوئیس
شونبرغ بیان مینمائیم
مشارالیه متمول ترین مردم بوهمیاست و از دیرگاهی در این مملکت ریاست داشته
و در مذهب و طریقه کاتولیک تعصب بکمال میباشد بنابراین بازیچه و هواخواهان او

طوری دشمن و نقیض است که فوق آن تصور نیاید
مارکوئیس در حوالی شهر پراغ دارای املاک زیاد بود و در اراضی خود عمارتی عالی بنا نموده
در آنجا بسر میبرد همانا زوجه اش مرده بی زن و فرزند زندگانی میکرد و چون با مکنت و اعتبار
و او را پرهیزکار و درست رفتار دیدند بمکارم اخلاق میستودند و بهمین جهت وی را رئیس
این مجلس شورا قرار داده بودند
چون اهل مجلس شورا حاضر شده هریک بجای خود قرار گرفتند مارکوئیس شومبرغ رئیس مجلس باب
سخن آغاز کرده ابتدا بسرارنست گفت شما در باب وکالت خود از جانب شهریار
اطریش وثیقه و سند چه دارید
سرارنست در حال کاغذی بیرون آورده به مارکوئیس داد مارکوئیس آنرا خوانده با اجزای
مجلس گفت سند فرستادهٔ پادشاه اطریش صحیح است و جای خدشه در آن نیست بموجب
این نوشته من او را سفیر و نایب مناب آن مالک الرقاب میدانم
بارون الفندر فوراً از روی صندلی خود برخاسته باشتاب تمام فرمان را از دست مارکوئیس
گرفت و گفت قدری تأمل لازم است صبر کنید من درست یقین ندارم
سرارنست که این سخن شنید گره بر پیشانی زد و قبضهٔ شمشیر را گرفت و سری جنبانده
گفت یقین ندارید
هرکس در مأموریت و درجه و رتبهٔ من تردید کند هرچه دید از چشم خود بیند
مارکوئیس گفت جناب شوالیه متغیر نشوید حوصله کنید نسبت بشما بی اعتدالی و بی انصافی
نخواهد شد آنوقت خطاب به بارون کرده گفت مشفق مکرم من اینطور که شما کاغذ را
از دست من گرفتید و این سبک گفتار شما نسبت بفرستادهٔ پادشاه اطریش کاری

درست نبود فی الحقیقه خوب نکردید
هنوز کلام مارکوئیس رئیس تمام نشده بود که بارون با بانگ بلند گفت اینها حرف است
من باور نمیکنم که این شخص سفیر شهریار اطریش باشد وثیقه و سندی که در دست دارد
ساختگی است یا ....
سرارنست برآشفته گفت ساختگی سند من دستخط پادشاه من ساختگی است
پس از این حرف از روی کرسی برخاسته به تندی و قهر نگاهی به بارون کرده گفت سخت
مغرورت می بینم خیلی بخود می بالی غافل که این خلاف کار تو را بکجا خواهد کشید و چه
خواهی دید من صدق و صحت عمل خود را از هر جهت معلوم و مبرهن مینمایم آنوقت
خواهی دید که ....
این گفت و شنید در مجلس اسباب انقلاب و همهمه گردید بعضی میخواستند از بارون
حمایت کنند برخی برآنکه با شوالیه همراهی نمایند و زمره را چشم بر رئیس مجلس که او چه میکند
و این مشکل را چگونه حل مینماید و این امر چگونه فیصل پذیر میشود هنوز از این سه فرقه صدائی
در نیامده و حرکتی صادر نشده که رئیس مجلس یعنی مارکوئیس شومبرغ سخن آغاز نموده بطور
تحکم گفت آقایان ساکت باشید و صامت بنشینید کار را مغشوش نکنید مجلس را بهم نزنید
می بینید که امور مملکت بوهمیا تا چه حد بی نظم و نسق شده و چگونه اسباب پریشانی فراهم
آمده مادهٔ خود غلیظ است غلیظ ترش نکنید کمک ببدبختی مملکت نمائید از وطن
پرستی شما دور است که برای خیال اختلافی کلی کشوری را بزحمت اندازید بگذارید بحکم عقل
و معقول به تحقیق مطلب بپردازیم بلکه کاری بسازیم
بعد از این تقریر رئیس رو به بارون کرده گفت شما روی صندلی خود بنشینید تندخوئی

سرارنست کرده گفت شما هم روی کرسی خود بفرمائید چنین مینماید که سهوی از مسیو
بارون شده که در باب شخص محترم شما بیقاعده خیال میکند من از ایشان سؤال و
جواب میکنم و از ایشان در ادعائیکه کردند برهان میخواهم در اینصورت مطلب واضح و مکشوف
میشود و حقیقت امر بظهور میرسد لکن درخواست من اینست که تا سؤال و جواب من
با مشارالیه یعنی با بارون القندرف تمام نشود از جای خود مطلقا حرکت نکنید کاری بهیچکار
نداشته باشید فقط گوش بدهید

سخنان رئیس مجلس که فی الحقیقه اسباب اصلاح حال آن حوزه را پسند افتاده صداها را با آفرین
بلند کردند

وقتیکه تمام اجزای مجلس هوش و حواس خود را برای استماع تقریر و تحقیق مارکوئیس
جمع کرده بودند آنمرد آنها را در عالم استغراق دیده دانست وقت کار است و کسی ملتفت
و هوشیار نیست شیشهٔ کوچکی از جیب لباس زیرین خود بیرون آورده با آبی که در آن
بود انگشت خود را تر کرده به پشت فرمان سرارنست مالید و اینکار را طوری تر دستی انجام
گرفت که احدی از حضار ملتفت آن نشد لکن بارون خاطر جمع شده آن اضطرابی که برای
جواب دادن عارض او شده بود بکلی برطرف گردید

مارکوئیس از بارون سؤال کرده گفت شما بچه دلیل سند سرارنست را صحیح نمیدانید
بارون با شناعت و تبختر تمام از جای خود برخاسته بجرأت و جلادت مشغول جدل و صحبت گردید
و گفت وثیقهٔ که سرارنست دکلارا ابراز کرده و بدان مستند شده بعینه مثل اسنادی است
که غالبا در دست وکلا دیده میشود با مهارت و زیرکی و کاردانی ساخته شده و عجب نیست
که مارکوئیس رئیس ما در نظرهٔ اول ملتفت مجعول بودن این سند نشد اکنون من از اهل

مجلس خاصه از رئیس آن خواهش میکنم که بنظر دقت در فرمان سرارنست ببینید شک نیست که
در آنوقت حقیقت امر بر آنها مکشوف خواهد شد

ای کاردانان باهوش و ذکا و صاحبان فراست و دها آیا هرگز شده است پادشاهی
عاقل شخص گمنامی را مأمور انجام کار خطیری نماید اگر این مرد گمنام نیست چرا فقط اسم او را
در فرمان نوشته‌اند و از محل و مسکن او هیچ ذکری نکرده

آیا سفیری که از جانب پادشاهی بمملکتی میرود از اعاجب خواهد بود یا از خاصان حوزهٔ
سلطنت و اجزای دوایر دولت شما در فرمان او نظر کنید و ببینید هیچ اسمی از شغل
و منصب او در دربار اطریش و ادارات آن هست

بعد از این دو اعتراض کم کم صدای بارون حالی گرفته بلند شد طوریکه هوای اطاق را
متلاطم ساخته در دعوی و مطلب خود جری شده گفت بلی آقا مدعی بوده‌ام بر من
ثابت و مبرهن است که در دربار دولت اطریش اصلا شوالیه که سرارنست دکلارا نام داشته باشد
نیست و بلکه ملازمان اعلیحضرت پادشاه اطریش هرگز چنین اسمی نشنیده‌اند و چنین شخصی ندیده
آیا نسنجیده و بی دلیل میگویم و اعتراض عبث مینمایم و ایراد بیجا میکنم یا بجاست درست
فهمیده‌ام یا خطاست

اهل مجلس را سخنان بارون در تردید و تعجب انداخت و نگاه کردند نگاهای غریب و عجیب
بسرارنست کردن و سرارنست که هم از این حرفها متغیر شده حالش دیگرگون گشته و حضار
که انقلاب او را می‌بینند گمان میکنند واقعی متقلب است و از آنجا که پرده از روی کارش
برداشته شده حالتش تغییر یافته است

لی سرارنست طوری خشمگین و غضبناک شده بود که قدرت سخن گفتن نداشت گویا

گردنش درشت شده رنگش مایل بسیاهی گشته خونش در عروق بجوش آمده دستش
بر قبضهٔ شمشیر برّانست که آن آبدار آتشبار دشمن اوبار را از نیام بیرون آرد و باد دماغ جمعیت
نابکار را در یکدم فرو نشانده و او را در حال بخاک هلاک سپارد اما عقل مانع است و نگاه
دامن گیر و با وجود این حضار چون در سیمای او می بینند از آثار سطوت و صلابت او
وحشت می کنند و مصمم میشوند که همه از کرسیها برخیزند و یکمرتبه باو حمله کرده با او در آویزند
بلکه بر او فایق و غالب آیند و خود را از مخمصه و هیبت او فارغ نمایند یا اقلا او را بخواری
از مجلس بیرون کنند و از مجادله با وی تن زنند

با این جمله سرارنست حلم کرد و هیچ نگفت و سکوت و صبر او اسباب تجرّی و جلادت بارون
التنذرف گردید و رو برئیس مجلس کرده گفت دیدید اهل انجمن نتوانستند ایرادی
بر کلمات من نمایند و چاره جز تصویب و تصدیق ندیدند حالا من برای آنکه شما بدرستی مطلب
شوید و از هر قسم دغدغه و فکر فارغ آئید مطلبی بیان میکنم که دیگر جای تأمل نماند و احدی در آن
تردید نتواند

اگر این شخص متقلب نیست و اسمش سرارنست دکلمار است و حقیقةً شوالیه و فرستادهٔ پادشاه
اطریش میباشد چرا پادشاه و شهریار او فرمان او را امضا نکرده و وکلای دولت او صحه
نگذاشته اند آیا چنین فرمانی را میتوان قبول کرد و بچنین وثیقه میتوان اعتماد نمود
جا ندارد که ما او را از مجلس برانیم و سند او را باطل و ساختگی دانیم

بارون در اینوقت گفتار خود را مسلّم و درست دانسته و خویش را غالب و قاهر پنداشته
مردانه از روی کرسی برخاست و نیمی از تیغهٔ شمشیر خود را از نیام کشید و رو بسرارنست
کرده گفت

این فرمان ساختگی است و تو مردی متقلب و دروغگو هستی بگیر این کاغذ جعلی خود را
پس از این حرف فرمان را روی میز انداخت و رو بحضار نموده گفت آقایان انصاف بدهید
چنین نیست که میگویم آیا شایبه در سخنان من هست

مارکوئیس فرمان را برداشت و اهل مجلس دور میز جمع شدند و پشت و روی فرمان را دیدند
و امضای پادشاه اطریش و وکلای دولت آن مملکت را در آن نیافتند لهذا همه متغیر شدند
و شمشیرهای خود را کشیدند و بر سرارنست حمله نمودند که او را تعزیر و تنبیه کنند که چرا تزویر و تقلب
کرده و دروغ گفته

سرارنست نیز حسام خون آشام خویش را بیرون آورده و از جای خود برخاسته گفت
راستی و درستی من ثابت و آشکار است و حاجت دلیل و برهان نیست اما چون شما اهل مغلطه
و خدعه میباشید باید بزور شمشیر هریک را متقاعد نمایم

سرارنست پشت بستونی داده با جلادت و سختی تمام خطاب باهل مجلس نموده گفت
آنچه من باید مدارا و حلم نمایم کردم حالا دیگر وقت کار است و نوبت پیکار خواه یکیک بیائید
خواه متفقاً حمله نمائید حالا همه را بسزای خود میرسانم و میکنم آنچه میتوانم

امرای بوهیما بیشتر متغیر شده گفتند ای فرومایهٔ مکار و متقلب غدار باز هم سخن میگوئی
و دست از دعوی خود نمیشوئی پس از جان دست بشوی و ترک زندگانی بگوی اینرا
بگفتند و یکمرتبه دوازده نفر شمشیرهای خود را حوالهٔ سرارنست نمودند شوالیه تمام
آن ضربتها را رد نمود و آسیبی باو وارد نیامد بار دیگر خواستند بر سرارنست حمله کنند
مارکوئیس شونبرغ و کنت رزنبرغ آنها را منع کرده گفتند این روش و رفتار شما
پسندیده و صحیح نیست چرا احترام شخص محترمی را منظور نمیدارید و فرصت نمیدهید



ونگذارید حرف بزند وبرائت ذمهٔ خودرا معلوم کند

ازین سخنان هیجان وجوش امرا فرونشسته شمشیرهای خودرا غلاف کردند وآرام گرفتند وعیای استماع وشنیدن حرف ومطلب سرارنست شدند اما قبل ازآنکه شوالیه دهن گشاید وسخن گوید بازمارکوئیس شونبرغ نصیحت اهل مجلس پرداخت وآنهارا ملتفت میساخت که اینجا شور وشر نشاید وباهرکسی درشتی وخشونت نباید وسرارنست هم حاضر میشد که بتقریر مطالب خود بپردازد وخویش را بری الذمه سازد ناگاه دراطاق بازشد وزیکچا باکمال خشم وحشمت ووقار وهیبت وارد مجلس شورا گردید

باب بیست ویکم زیکچا وامرای بوهم

چشم اهل مجلس که بزیکچای باهیئت وسطوت افتاد هوش از سر آنها رفت واز سرتاپا وحشت واضطراب شدند چه ازاهل مجلس غیراز سرارنست که زیکچا باو گفته بود من درروز انعقاد مجلس شورا ختما خودرا بپراغ خواهم رسانید دیگراحدی احتمال نمیداد که سردار ورئیس دستهٔ طابورتیون باینشهر وباین محل ورود خواهد نمود

امرای بوهیمیا مثل آنکه ملک الموت را دیده باشند بحالت مرگ افتادند ویقین کردند که قلعهٔ پراغ بلکه تمام شهررا دستهٔ طابورتیون متصرف شده‌اند وآنها تماما درتحت اقتدار زیکچا میباشند واوهرچه بخواهد باآنها میکند بنابراین خواستند شمشیرهای خودرا کشیده ودشمن را بکشند وازرحمت مزاحمت او آسوده شوند اما دستهاآن قدرت نداشت که ازعهدهٔ اینکار برآید ومطالعه‌کنندگان چنین گمان نکنند که امرای بوهیمیا مردمان جبانی بودند که ازهیچ وحشت نمودند بلکه شجاعت ورشادتی بکمال داشتند وکمتر درراه بیم وخوف قدم میگذاشتند امامسئلهٔ زیکچا مسئلهٔ دیگر بود

زیچکا امرا را بحالت ذلت و بیچارگی دید با اطمینان قلب گفت آقایان زحمت بیهوده نکشید
و حرف مفت نزنید همراهان من شهر را متصرف شدند و لشکریان شما را یراق چین کردند الان
در هر گوشه از قلعه جاتهای طابوریتون سر پا شده و استیلای من بکمال رسید اگر
دست از پا خطا کنید جای شما یکباره در غرقاب فناست

این سخن زیچکا بیشتر اسباب دهشت و هراس امرا گردید و کار خود را تمام دیدند اما چون
بزودی نمیتوانستند دست از جان بشویند و ترک هستی گویند برای دفاع دست و پا
کرده یعنی از کرسی برخاسته شمشیرهای خود را کشیدند که متفقاً بر زیچکا حمله نمایند و اگر
از عهدهٔ او برآیند آنوقت بجنگ و گریز خود را از چنگ دسته طابوریتون خلاص کنند
سرارنست که این مخمصه بدید پا بمیان گذاشته میانجیگری کرد و گفت ای امرای
بیخرد مگر دیوانه شده اید میخواهید بدست خود خویشتن را هلاک سازید زیچکا که قصد کشتن
شما نکرده گوش بدهید حرف مرا بشنوید خاطر جمع باشید این جوانمرد بنیت خوبی
اینجا آمده است کارها را به تیغ زبان فیصل میدهد نه شمشیر بران

امرای بوهیمیا در حال عقب رفتند بجاهای واسطه میگشتند زیچکا هم شمشیر خود را غلاف
کرد و بیکی از ستونهای اطاق شورا تکیه نمود و بعد از آنکه نظری بشفقت بشوالیهٔ
اطریشی افکند به امرا خطاب کرده گفت آقایان آسوده روی کرسیهای خود بنشینید
و گوش بدهید تا من شرایط نجات و سلامت شما را بیان نمایم

اولاً شما بدانید اگر گوش بحرف سرارنست نداده بودید و از خیال فاسد خود بر نمیگشتید
جان تمام شما در معرض تلف بود

در انوقت بارون الفندرف که نمیتوانست به زیچکا جسارت کند تلافی را بسرارنست

پرداخته گفت مطلب همان است که من فهمیده بودم خیالی که درباره سرارنست کرده
بودم صحیح است این شوالیه اطریشی جاسوس است و با دسته طابوریون اتفاق و
سازشی دارد

سرارنست برآشفته گفت ای گستاخ بی ادب اگر آزار ذلیلان و بیچارگان خلاف
مروت نبود با دبوس جواب ترا میدادم و دروغ ترا واضح مینمودم

بارون با فرط غضب گفت نسبت دروغ بمن میدهی حالا مطلب را بتو حالی میکنم این بگفت
وچون شیر گرسنه که بر شکار حمله کند بطرف سرارنست جست و شمشیری حواله او نمود نزدیک
نزدیک بود سر شوالیه زخمی شود

سرارنست چون برق خاطف شمشیر خود را کشیده بر شمشیر بارون زد چنانکه سلاح بارون
از دستش افتاد و خود نیز نقش زمین شد و صدای غریبی در اطاق پیچید

بارکومیس و کنت روزنبرغ در حال زیر بغل بارون را گرفته او را از جلو سرارنست که مستعد
کشتن وی بود عقب کشیده دورش نمودند

سرارنست پس از این غلبه با جلادت تمام شمشیر خود را غلاف کرده بآنها گفت سرتسلیم
من جان و دست شما را بخشیدم خود در خیال اعدام او نبودم وگرنه تمام اهل مجلس او را نمیتوانستند
از چنگ من بیرون آرند

زیجکا درینوقت متغیر شده گفت انصاف میدهم که بارون مستوجب قتل است جا داشت
که گردنش را بزنند چه شوالیه محترم راست کار درست کرداری بی احترامی و اهانت نمود
شما نیز ای امرای بوهیمیا خیلی بیقاعده حرکت می کنید آیا با اینوضع جا دارد که شما کسی
ترحم کنند من انکار نمیکنم که سرارنست با من دوست و آشنا نباشد ولی او بهیچوجه

از هواخواهان دسته طابوریون نیست و نسبت جاسوسی و مزوری باو کفر محض است
شوالیه اطریشی مطلقا بخیال معاونت و امداد دسته طابوریون نیست کاش باین خیال
بود بلکه جای افسوس است که او دشمن ما خواهد شد

سرارنست گفت امیدوارم که چنین نباشد

بعد از این حرف سرارنست از گفته زیجکا حیرت کرده باو نزدیک شد و بنظر دقت در چهره
او دیده گفت ای سردار نامدار آیا میدانید که کیستم

زیجکا آهسته گفت بلی میدانم

سرارنست گفت پس بپاس آن مودتی که میان من و شما سبب گرفتن و دادن
انگشتری شد راز مرا افشا ننمائید

زیجکا گفت مطمئن باشید و بدانید که آن پوشیده خواهد ماند

تا سرارنست و زیجکا این گفت و شنید نمودند امرای بوهیمیا هم بجای خود قرار گرفتند
وچون بشمشیر نتوانستند با زیجکا بر آیند بر آن شدند که لسانا جواب او را بدهند

سرارنست نیز بر کرسی خود نشست و اعتنائی بخشم و غیظ بارون نکرد بلکه نظر هم بجانب
او نیفکند و چون مجلس آرام شد باز نوبت سخن گفتن زیجکا در رسید رو با امرا کرده گفت
پیش از آنکه من در باب مهام مملکتی شما خبری اظهار کنم لازم میدانم که باز بشما بگویم
بدانید که فیمابین من و سرارنست عهد اتفاق و سازشی نیست شما با آنکه دشمن من هستید
واز من کمال کراهت را دارید نمیتوانید بگوئید که زیجکا مرد دروغگو نیست
چه این نسبت بمن مثل نسبت تاریکی بآفتاب دادن است و چون شک نیست که
راست میگویم باز بشما میگویم از سرارنست دلیرتر و شریفتر شوالیه در تمام عالم وجود ندارد

سرارنست گفت ای سردار نامدار من از شما کمال امتنان را حاصل نمودم ولی حالا وقت اظهار
مرحمت نیست چه در این وقت وقایع غریبه واقع خواهد شد

بعد سرارنست روی خود را با امرا کرده گفت ای آقایان وزرا باید که شما ازین جسارت
و سوءظنی که نسبت بمن اظهار کردید سخت پشیمان شوید و دست تأسف بر یکدیگر بسائید

امرا مطلقا جوابی بسرارنست ندادند چه تهمتی که بارون فشوالیه زده بود در خاطر آنها رسوخی
بهمرسانیده و با تحیرها از خیال خود دست نمیکشیدند و جواب شافی کافی میخواستند
اگرچه گفتار زیگیکا قدری رفع شبهه از آنها نمود اما باز درباب اسم و رسم و وکالت او
از جانب شهریار اطریش متردد بودند لکن ورود زیگیکا اصل مسئله را تغییر داده و حالا
امرا کاری بسرارنست ندارند همه خیال و هم آنها مصروف اینست که ببینند سردار
طابورتون درباب آنها چه حکم میکند مقصودش قتل آنهاست یا محبوسیت یا آزادی
منتظرند که مآل کار خود را بدانند

زیگیکا بوضعی پخته و بیانی مؤثر امرای بوهمیا را مخاطب نموده گفت حرف همان است
که شنیدید بعد ازین زحمت بیحاصل نکشید شما بچنگ من افتاده اید و راه خلاصی ندارید
قشون من این ناحیه را احاطه کرده و از آنجا که برخلاف میل من حرکت کرده اید و قصد کشتن
من نمودید آنها حاضرند که هر یک از شما را به برجی بلند برند و از آنجا بدار زنند منتظرند که من
اشاره کنم اما من اینکار نمیکنم و فقط طالب امنیت بوهمیا هستم پس آنچه میگویم بپذیرید و
خیال تخلف را از خود دور نمائید

آقایان در این شهر ملکه در میان تمام مردم بوهمیا مشهور شد که ملکه الیزابت را در محلی غیر معلوم
مخفی نموده اند و امیدوارند که اسباب فراهم آورند و طوری کنند که هواخواهان سلطنت

بدولتخواهی او تشکیل سلطنت مستقل دهند نیز میگویند پادشاه متوفی خزانه داشته دارای
طلای بسیار و آنرا نیز با ملکه پنهان کرده اند این هردو مطلب نزد من ثابت است و میدانم
که طبقه مخصوصی این هردو کار را کرده اند باید عقده های غیر موجه را کنار بگذارید و تکلیف مرا
قبول کنید

تا زیگیکا لفظ تکلیف بر زبان آورد چند نفر از اهل مجلس با کمال بیطاقتی بصدا درآمده گفتند
تکلیف بفرمائید ببینیم تکلیف شما چیست

زیگیکا گفت تکلیف این است که ملکه و خزانه را بمن تسلیم نمائید

یکی از امرا در جواب زیگیکا گفت اما من بخدا قسم اگر بدانم ملکه در کجاست

کنت رودزنبرغ بطور تغیر گفت منهم از ملکه و خزانه بیخبرم اما اگر هم خبر داشتم
نمیگفتم و انکار را نمیکردم کشته شدن برای من بهتر است تا دادن ملکه بی پدر و
مادر بدست تو

زیگیکا مثل شیر غریده گفت آقایان من از شما نپرسیدم که کدام یک از محل اقامت
ملکه خبر دارید و کدام بیخبرید و از قصد و خیال شما نیز سؤال نکردم بلکه من میگویم
براستی و درستی که من ملکه را با کمال احترام نگاهداری میکنم و شرایط تعظیم و تکریم او را
کاملا مرعی و منظور میدارم و نمیگذارم ذره گزندی بوجود او رسد چیزیکه هست اینست که
مظلومهٔ مشار الیها محض امنیت مملکت بوهمیا باید از چنگ هواخواهان سلطنت خارج شود
و آن خزانه هم از ید تصرف آن جماعت بیرون آید تا از خیال بیفتند و باسباب چینی و اجرای
مقاصد خود نپردازند و اهالی مملکت باید این هوا را از سر خود بیرون کنند چه بعد ازین
ممکن نیست باین آرزوی خود نایل شوند

مقاصد من این است که گفتم و برای حصول آن باید چند نفر از شما که امرای این مملکت هستید
بطور گروگان نزد من باشید چون مقصود حاصل شد آنوقت آزاد خواهید بود
اما اشخاص گروی یکی مارکوئیس شومبرغ است دیگری بارون القندرف سیمی
آنها کنت روزنبرغ این سه نفر باید در قلعه محبوس باشند همینکه ملکه و خزینهٔ پادشاه را
باختیار من واگذاشتند این اشخاص مرخص میشوند و برای انجام اینکار شش هفته مهلت قرار
میدهم اگر درین مدت آنکار صورت نگرفت سر مارکوئیس را میبرم و بدروازهٔ قلعه
می آویزم و باز شش هفته دیگر مهلت است در آنمدت نیز اگر مقصود حاصل نیاید سر
بارون القندرف بریده میرود و همانقدر باز مهلت داده میشود فرضا که در آنمدت
هم از ملکه و خزانه خبری نشد سر کنت روزنبرغ از بدن دوری مینماید و یکنوبت دیگر هم
مهلت در کار است اگر خدا نکرده این مدت هم بحاصل بسر آمد
درینجا زیچکا متغیر شده گفت آنوقت خدا بفریاد مردم پراغ برسد گمان نمیکنم احدی
از آتش خشم من نسوخته بماند چه سواران خود را اجازه میدهم شهر را غارت کنند و
اهالی را قتل عام نمایند و این معموره را بصورت یک تپهٔ خاک در آورند
بعد از این تقریر زیچکا گفت سپاهیان داخل شوند
امرای بوهیمیا از تقریرات وحشت انگیز زیچکا گرفتار هول و رعب بودند و در عالم بیخودی
و بیهوشی سیر مینمودند که در اطاق باز شد و جماعتی از لشکر طابوریون داخل شدند
زیچکا بچند نفر از آنها حکم کرد مارکوئیس و بارون و کنت را گرفتند و بطرف قلعه
بردند باقی قشون را نیز گفت سایر امرا را از آن مجلس بیرون برند و رها کنند هر کس هرجا
میخواهد برود لشکریان آن اوامر را معمول و مجرا داشته اطاق شورا را خالی کردند زیچکا

ماند و سرارنست

زیچکا تبسم کرده گفت جناب سرارنست بخاطر دارید که در معسکر طابوریون بشما گفتم
در شب انعقاد مجلس شورا من خود را بآنجا میرسانم دیدید خلف نکردم و بوعدهٔ خود
وفا نمودم و دوباره شهر پراغ را گرفتم چونکه من خیلی دور از انجا بودم احدی گمان
نمیکرد که خود را باین زودی و باین چابکی بانجا رسانم و مدعیان را باین آسانی بچنگ
آرم حالا در انجا منم و شما باز بشما میگویم اگر از من باهالی این شهر صدمهٔ وارد آید
که امرا آنرا سبب شده اند باری چون مجال گفتگو ندارم سخن را ختم میکنم شهری تازه گرفته
و تنظیمات لازم دارد باید بروم در تمام سربازخانه ها سوار بگذارم و سربازان
امرا را که برای محافظت شهر آورده بودند و الآن در حبس من میباشند رها کنم این بگفت
و با سرارنست از اطاق بیرون آمدند او پی کار خود رفت و سرارنست راه مهمانخانه را
پیش گرفت میرود و در کار مملکت بوهیمیا فکر میکند و میداند که مخالفت و نزاع سلطنت طلبان
با هواخواهان جمهوری بزودی بنتیجه خواهد شد و از حبس شدن امرا دانست که دیگر
دعوی آنها بکلی باطل گشت
سرارنست بمهمانخانهٔ گولدن فالکن نزدیک شده و در عالم خیال و دریای تفکر مستغرق بود
که ناگاه بزنی جبیله برخورد و آن زن کاغذی بدست وی داد و فوراً ناپدید شد و با آنکه
خیلی بسرعت غیبت نمود سرارنست او را شناخت و دانست که لیدا خادمهٔ شیطانه است
کاغذ را در بغل گذاشت و راه خود را امتداد داد همینکه خواست داخل مهمانخانه شود شخصی
فقط از عقب سر جامهٔ او را گرفت چون روی خود را برگردانید دید آن شخص هم پطرس
خادم شیطانه میباشد و بسر اشاره میکند با او بکناری رفت پطرس کاغذ دیگر



زن مجسمه

بدست او داد و بدون تأمل و درنگ غایب شد و دیگر سرانست او را ندید
سرانست زیاده از حد متعجب شده با خود می گفت یعنی چه دو کاغذ از شیطان بهم
در ظرف چند دقیقه و در فاصلهٔ کم آیا چه مطلبی است چه حکایتی است البته اهمیتی دارد
اگر درست تصور کنیم میتوانیم بفهمیم که سرانست از دیدن خط و مهر های شیطانه و رسیدن
دو نامهٔ پی در پی آن فتانه که آرام جان بود و جان جهان چه حالتی بهم رسانید و چه خیال ها
بنظر او آمد در هر حال بتعجب تمام داخل اطاق خود شده سر کاغذ اول را که لندا باو داده بود
باز کرد دید امضای کلوریا را دارد این معنی نیز حیرت کرده با آنکه کاغذ خیلی مختصر بود
نخوانده روی میز گذاشت و سر نامهٔ دومی را باز نمود معلوم شد این یکی را شیطانه
امضا نموده است

باب بیست و دویم زن مجسمه

حالا برویم بر سر اسرار قلعهٔ القندرف و قدری از آن را ظاهر نمائیم در فصل دویم کتاب
شمهٔ از واقعهٔ غریبی متعلق بقلعهٔ مزبوره ذکر نموده ایم اینک واقعهٔ عجیب دیگر در آن محل
بظهور رسیده و سه شب طول کشیده شرح شب سیم آن از قرار ذیل است
در خوابگاه سلطنتی قلعهٔ القندرف لامپی روی میز گذارده اند و روشنی آن لامپ خیلی
کم است البته مطالعه کنندگان ملتفت میشوند که این همان اطاقی است که سرانست
دکلار هنگام عزیمت پراغ شبی در آن مهمان شده و بسر برده و این خوابگاه از ابنیه
متعلقهٔ بطرف دست چپ قلعه میباشد و چندین سال در او بسته بود و کسی در آن آمد
و شد و توقف نمینموده و حکایات عجیبه از آن در السنه و افواه است و چنین شهرت دارد
که در این مکان اشکال مهول مهیب بنظر میآید و صداهای هولناک مسموع میشود

زنی جوان با طلعتی چون ماه آسمان در این خوابگاه روی کرسی در مقابل میز نشسته و در دستی ضعیف
لامپ بر صورت او افتاده از وجناتش آثار خوف و وحشت نمایان و رنگش از ترس مثل
زعفران شده حرکاتش بیم و هراس او را مجسم می‌نماید بیشتر سر خود را روی دست میگذارد
و فکر می‌کند

سن آن ماه پاره بیشتر از بیست و دو سال نیست و لباسش با طرز و وضع دهقانیت اما
در همان جامهٔ ساده حسن و جمال بی‌مثالش داد دستانی داده صباحتش با علی درجهٔ کمال و در ملاحت
بی عدیل و همال و بقیه در منتهی کمال

چون حور و چون فرشته لطیف و لطیف خوی — رخساره‌اش ز باغ ارم برده رنگ و روی
با روی و موی او ننماید برابری — خورشید را ز مشک ختن گر کنند موی

چهره‌اش را شکل بیضی گردنش چون گردن صراحی چشمش بعینه نرگس بیمار پستانش لیمو
یا انار لبش از آب دندان شیرین‌تر و دهنش حقهٔ در و تنگ شکر بینی که در تناسب
هرگز بهتر از آن بینی از شوشهٔ سیم کنده نه و گونه که فرمان یاسمین را نخوانده اوراق
نسرین را دفتر خوانده زنخدانی با سیب سیمین برابر خالی با عنبر سارا و نافهٔ اذفر خاله زاده
بلکه خواهر زلفین خم اندر خمش دسته‌های ضمیران و گیسو غیرت سنبل تازه و ریحان
ساعد قلمی از عاج و سینه حقه‌ای از زیبق رجراج میتوان گفت در تمام ممالک و بلاد
الحال مانند آن آفتاب تابان فروزنده وجود نداشت اما افسوس که خیل اندوه و لشکر غم
و ترکتاز محنت و الم آن نگارندهٔ فرنگ و طرازندهٔ ارژنگ را بحال خود نمیگذاشت دمادم
دلش می‌طپید و رنگش هر لحظه دیگرگون میگردید درمانده و گرفتار بود و در وسایل
استخلاص خود خیال می‌نمود نمیدانست چکند و برای دفع شر ظالم خود را بکدام در زند

اما وضع اطاق را پیش از این تشریح کرده و توضیح نموده‌ایم و از آنجا که تغییر و تبدیلی در آن
نداده‌اند مکرر نمیکنیم پرده‌ها همان کهنه پوسیده‌هاست و چوب و تخته‌های موریانه خورده
همان منظر را ظاهر مینمود چیز تازه که در آنجا دیده میشد فقط رختخوابیست که برای آن خاتون
حصاری و بانوی زندانی آورده‌اند و در گوشه گذاشته

بالجمله چون چهار ساعت از شب گذشت و ماه با تمام لمعان خود اطراف را منور ساخت آن
آزرم حور و لمعهٔ نور از روی کرسی برخاست و یکی از دریچه‌های اطاق را باز کرده و لحظه
بیرون و اطراف و جوانب پیرامون پرداخت تا ببیند راه نجاتی بنظرش می آید
و دستی از غیب در فرجی بروی او میگشاید یا باید بشدت تن در دهد و بمحنت دل نهد
آب خندق محیط بر قلعه در تابش مهتاب مثل سیماب میدرخشید و آن فروغ و شروق تو گوئی
محصوره را به تنگنای یأس و نومیدی میکشید و عجب آنکه از پرتو قمر هم دیگر روشنائی
ضعیف لامپ نمیرسید اطاق همانطور تاریک و دهشتناک بود و آن دختر جوان را
هر آن از نو دوچار وحشت مینمود چه آن بیچاره از آنچه در باب قلعه گفته شده خبر داشت
و از تخیل آن نغمات ناهنجار در بند واهمهٔ آزار سلاحی که در این هیجا او راست همان عفت
و صلاح اوست و پناهش لطف و عنایت هو یقین دارد که خداوند توانا یار هر ناتوانست
و دستگیر از پا افتادگان مظلوم بیگناه را که جز راه عصمت نپیموده و برخلاف رضای
یزدان کاری ننموده فراموش نخواهد کرد و از آن ورطه اگرچه سخت و صعب باشد
بیرون خواهد آورد از وساوس و اوهام محفوظ خواهد داشت و چنین مستمندی را
در چنان بندی نخواهد گذاشت چیزیکه هست ضعف بشریت است و نقص خلقت که انسان
با وجود استظهار تمام بخالق سبحان و آفریننده جان و جهان باز در گرفتاریها از بیقراری

ناگزیر است و در عروض و ظهور مشکلات بچنگ ضجرت اسیر بی اختیار میترسد و میلرزد
میگرید و مینالد بیتاب میشود و در گرداب اضطراب می افتد این است که محبوسهٔ
قلعهٔ القندرف چون دید خندقی پر آب محبس او را احاطه کرده و از هیچ طرف راه نجاتی
نیست یکمرتبه بجای خود خشک شده همانا نبضش ساقط گشت و خونش منجمد گردید اعضا
از حرکت افتاد و دل به بیچارگی داد تا کنون امیدوار بود که راهی ریسمانی و وسیله بدست
آرد و طریق نجات بسپارد حالا که هر چه اندیشد بکجا مستظهر شود رجای او کمتر دردی در دل او نیست

دست بسته پا شکسته خسته جان | از تعب جان گشته زار و ناتوان
خیمه در بیدای حیرانی زده | مانده سرگردان درین دشمن کده

خود مکرر این حال بس بود که بلیت دیگر رخ نمود سفید پوشی چون مرده کفن بدوش بنظرش آمد
که از ابتدای سمت دست چپ قلعه نمودار شده در میان درختان بنای راه رفتن را
گذاشت و بوضعی مهیب قدم برمیداشت با وجود توکل و توسل عنان خودداری
یکباره از دستش رفت و خوف و هراس تنش بند او را گرفت نه تنها دختری جوان
بلکه مردی پهلوان اگر این حال بیند جانش در جان تن باریک نماید و از سرای
زندگانی بعالم دیگر گراید اگر همه آتش باشد سرد شود و اگر گل سرخ چون کهربا
زرد گردد زبانش از بیان افتد و خونش از جریان و سیلان باز ماند پس باید
بگوئیم در آن بیخودی و هیجان الطاف خفیهٔ رحمن آن درماندهٔ بی توان را بزبان آورد
بی اختیار نعره زد و گفت پروردگارا کریما کارسازا رحیما این خیالی مجسم بود
که من دیدم و یا چنین ترسیدم یا خبرهائیکه در باب این قلعه شنیده‌ام راست است
ولی کم و کاست مرده‌ها در این حوالی آمد و شد مینمایند خداوندا کجا میروند و از کجا
میآیند آیا این طلسم است و این سوانح پر مرارت را چه اسم برای ترسانیدن

مردم این اسباب را فراهم کرده اند و این بازیها را در آورده اند بیچاره در این استغاثه و تضرع بود
و نظرش بر قد آن سفید پوش و رباینده عقل و هوش که آن هیکل نامیمون در زمین فرو شد
و غایب گشت

قضای آسمانی نگذاشت آن شوربخت زمانی آسوده باشد نفسی نکشید لحظه آرام نگرفته بود صدای
باز کردن قفل در تالار بلند شد و او را سراسیمه نمود از کرسی بزمین انداخت باز از فرط
مسکنت و بیم بفریاد آمد لکن برای آنکه از دست رفته بنظر نیاید برپای خاست عرق جبین
خود را پاک کرد و مقاومت بقیه را مهیا شد در را باز کردند صدای پائی بگوشش رسید حواس
خود را جمع نمود و تصنع خود را در حالت استقامت گرفت و نظر کرد تا ببیند کیست دید گرد
خودسر جوان آقا رودلف است و مبرت خزانه دار همراه اوست اما آن خادم
خیراندیش در دهلیز ایستاد و در حال رودلف با او گفت تو برو و بنقد با تو کاری نیست
پیرمرد امتثال نموده روانه شد و در وقت رفتن نگاهی بمهر و شفقت بآن دختر کرده اطلاع
کرد مهجوره دانست که پیرمرد غمخوار اوست و در طلب دفع آزار او

چون مبرت در را بست و رفت و رودلف و مستوره محبوسه تنها ماندند گرد بجه نمود و
متوجه دختر گردیده با نخوت و غرور در صورت او میدید میخواست بفراست دریافت کند
که آن سمن سیما با او اعتنائی دارد یا نه و آثار مهر و میلی نسبت بخود مشاهده میکند یا آن
سیمتن را دل آهن سرد است و کوفتن آن مورث علت و درد

رودلف در لحظه اول دانست که دختر سر وصل او ندارد و سنگی در ترازوی او نمیگذارد
خواست بملاطفت او را مهربان نماید شاید بلطایف الحیل دلی از او برباید بنرمی گفت ای انجلای
عزیز و محبوبه با تمیز تو سه روز است درین قلعه جا داری

انجلا بی تأمل گفت بلی اما نه باختیار مجبورم چکنم که مقهورم ظلم چون تو ظالمی مرا
از خانمان دور کرده و باین دار غرور آورده

رودلف آهی کشید و گفت درشتی مکن ملایمت پیشه نما از آن دهان و زبان شیرین
حرف تلخ چه لازم است تو را من از دل و جان دوست دارم و پیوسته تخم مهر تو را
در مزرع خاطر میکارم

رودلف این بگفت و دستها را باز کرده پیش رفت که انجلا را در آغوش گیرد
انجلا فوراً از جای خود جسته گفت آقا من نزدیک نشوید دست بمن نزنید عقب بروید
عرض میکنم پیش نیائید

رودلف متغیر شده گفت انجلا جهل تا کی نادانی تا چند گوش بده ببین من چه میگویم
حرف مرا بشنو لفت مقصود من چیست تو که نمیدانی من از تو چه میخواهم

انجلا گفت شما مرد درستکاری هستید با آنکه هستن شما زیاد نسنجیده و آزموده ام
درخواست من از شما این است که مرا آزار نکنید خوب نیست خدا را خوش نمیاید

رودلف گفت دلربائی و حسن تو مرا در قید و بند دارد و مجال خود نمیگذارد اگر بحجت
مذبوح باشد باید بکشم تا تو را رام نمایم حالا بیا و گوش بمن بده ببین چه میگویم اگر حرف
مرا بشنوی خیلی از آن بهره میبری و اگر باز خیره سری را پیشنهاد نمائی و دست
از خودرائی نکشی ......

انجلا بمیری بس است دوری کافی است حالا یکسال است که من دربند کمندم
و دلداده و مستمندم پارسال در جنگل کنت روزنبرغ در هنگام شکارت دیدم
و دل بعشقت دادم از آن وقت طلبکارم و آرزومند دیدار و بنقد جان و وصال تو را

خریدار و همه روزه در تدبیر کار در دور خانهٔ دهقانی توجه طوافها کرده‌ام و چه نیازها
آورده که روزی از آن دهان شکربار خنده ببینم و از آن گلبن لاله غنچه چه بینم آن نگاه
بسته برآمد و نه این شب دراز را سحر

انجیلا گفت طول کلام ثمری ندارد مکرر فرموده و میفرمائید و بمن اظهار عشق و محبت میکنید
و مرا بمزاوجت و همسری خود میخوانید شاکر و ممنون این عنایتم و شرمندهٔ این لطف
بی نهایت اما در خور این التفات نیستم رتبهٔ شما منیع است و شأن و مرتبت رفیع
شما مردی کلان من دختر دهقان آسمان و ریسمان من کجا شما کجا سرو سرای بوستان
صنوبر و خانهٔ گدا حاشا کلا

ردلف گفت انجیلا تو مرا از ابتدا مأیوس نمودی و از گام نخستین رد همسری نمودی

انجیلا گفت بلی چنین است چون شما بمن فرمودید حقیقت خیال خود را بشما بگویم کتمان نکردم
و آنچه در دل داشتم بر زبان آوردم و اگر شما فتوت و بزرگواری با من رفتار کرده بودید
ممکن بود قلب من بشما راغب شود و مودت شما را طالب گردد افسوس که هر چه تمنی
کردم و درخواست نمودم که از اذیت من درگذرید و اینقدر بمن صدمه نزنید شما گوش
در ایذای من مصر شدید و بطور زشتی لایق با من حرکت کردید

ردلف گفت راست میگوئی اما این قسم سلوک در وقتی بود که من ترا نوازش
بسیار کرده و بی اندازه اظهار محبت نموده بودم و با حسبی عالی و نسبی بلند نزد تو
بفروتنی پرداخته و با ذلت ساخته با وجود این تو نسبت بمن اظهار کراهت نمودی
و هر لحظه بر بیمهری خود افزودی

انجیلا گفت چنین نیست من کراهتی اظهار ننمودم از قبول تکالیف شما کاره بودم

ردلف گفت بگو ببینم تو در اینعالم شوهری اختیار نخواهی کرد و با کسی هم بستر نخواهی شد

انجیلا گفت در هر صورت روی دلم بسوی شما نیست همینقدر ممکن است با شما دوستانه
رفتار کنم

ردلف گفت از عشق و مواصلت من تبرا مینمائی و یکقدم در این راه با من همراه نمیائی
آنوقت از من اظهار رنجش میکنی که چرا عنفاً خواسته‌ام ترا انقیاد نمایم و از راه غلبه با تو
برآیم پانزده روز پیش که میخواستم ترا صید کرده بربایم و باینجا آرم آن افرنجی
نابکار مانع اینکار شد ترا از چنگ من بیرون آورد و رها کرد حالا تو بدام من افتاده
گرفتار من شده و چاره نداری جز اینکه در راه رضای من بپوئی و دل مرا بجوئی
اینک من مالک حیات توأم و مختار در هلاک و نجات تو

انجیلا گفت حرفهای غریب میزنید و کلمات عجیب بر زبان می‌آورید حیات من بدست
شماست بلی بدست شماست مختارید هر چه میخواهید بکنید مرا هلاک سازید و در چنگال
گرگ اجل اندازید در اذیت و آزار من کوتاهی نفرمائید شکنجه‌ام نمائید تا درست معلوم
و ثابت شود که بمن محبت دارید و دل بمن می‌سپارید از مهر و محبت گذشته آیا
انصاف و مروت نیست هیچ انسان با رحمی این ظلم روا میدارد من سه روز است
در اینجا محبوسم و از زندگانی مأیوس پدر و مادرم در آنجا آیا چه حال دارند و چگونه وقت
میگذارند اگر شما را ذرهٔ رحمت و شفقت بود هرگز مرا در اطاقی که سالها غیر مسکون
بوده و بوضعهای بد شهرت نموده حبس نمیکردید این تهدیدهای شما بمن برای
آنست که تسلیم شوم و تمکین کنم معاذالله استغفرالله اگر سنگ آسیا بر سرم بگردد
و پیلم در زیر پا پایمال کند .....

ردلف با غیظ و آشفتگی تمام سخن انجیلا را قطع کرده گفت خاموش شو و ساکت باش تعدی
غرور و خودسری بخرج مده تورا از موافقت با من گزیر نیست بعد از اینهمه گستاخی
و بی ادبی چون دیدی در خیل جواری من فلک هستی و بجای آنکه کنیز باشی تورا رتبهٔ
خانمی داده ام و دلتنگی پدر را بر خود نهاده آنوقت البته مشعوف و مسرور خواهی شد
ای انجیلا عبث لجاج مکن و بخود زحمت مده و رنج بیهوده مکش هرچه نشود و هرچه باشد
تو باید با من هم بستر شوی و همدم و همسر گردی کند صباحت تو مرا چنان اسیر کرده و بمهر
و محبت تو مقید نموده که اگر هزار بیمهری از تو ببینیم دیگری را بر تو نگزینیم هرچه بدگوئی و بدکنی باز

آرام جان و مونس دل غم دیدهٔ ... آسایش و مسرت قلب رمیدهٔ

انجیلا گفت آقای من این بنده هیچ میل شنیدن این سخنان ندارم گفتار شما با رفتار شما
موافقتی ندارد مرا در چنین جائی حبس میکنید و از مهر و محبت من دم میزنید گوئید که حرف شما
مسموع نیست و کمکنید که کار شما مطبوع باشد

ردلف گفت هم بخود میبالی و هم در عین غرور مینالی بر سر جای خود بنشینی و نظر
حقارت بمن می بینی حرف آخر را بتو بزنم بدان که کار این است و جز این نیست فردا
سه ساعت از روز گذشته محراب معبد قلعه آراسته و مزین میشود دوازده شمع کافوری
در آنجا روشن میکنند عود میسوزند و عنبر میسایند و فضا را معطر مینمایند کشیش در محراب
می ایستد و عقد مزاوجت تورا با من می بندد مبادا کاری کنی که تورا آنوقت کشان
کشان بدان مکان برم و قهراً تورا بتمکین وادارم حاضر و مهیا شو و بروی خوش
با من بیا مراد داد و خود را عروس مانند لباس فاخر بپوش سر و بر خود را بجواهر
بیارای حسن خود را جلوه ده تمام مه طلعتان را شرمنده ساز دل عاشق خود را که برای

خاطر تو تن بملامت خلق و سخط خالق داده بدست آر و راه خلاف و بیمهری مسپار
ردولف وقتیکه این کلمات را بلند بلند تقریر مینمود گویا در حالت جذبه بود چشمهایش
چون دو شعل سرخ شده میدرخشید و از گونه هایش گفتی خون می چکید و با کمال هیجان
و اضطراب دست انجیلا را گرفته بر لبهای خود گذاشته میبوئید و میبوسید پس از آنکه حرف
خود را تمام نمود دست انجیلا را رها کرده از اطاق بیرون رفت

انجیلا از این عزم و قصد ردولف مرتعش گردید و از درد درون صیحه کشید و بحالت ضعیف
روی کرسی افتاد ناگاه از طرف دیگر اطاق صدای نعره مانندی شنید مثل اینکه شخصی
در ناله با او هم آواز است و در ناسازگاریهای عالم دمساز دلش قدری قوی شده
در پی صاحب صدا بلند شد بلکه یاری بدست آرد و دیده بدیدار غمخواری روشن کند
پرده را عقب کرد و در پس آن جز دیوار چیزی ندید با خود گفت یا هیچ صدا نبوده
و قوهٔ متخیلهٔ من آنرا جعل نموده یا آوازها و نداهائی است که در این اطاق غیر مسکون
مسموع میشود خلاصه خود را بوجهی متقاعد کرده برگشت و روی کرسی خود نشست
و باز با خیالات و تصورات در پیوست

باب بیست و سیم بت و دین

انجیلای بیچاره چکند که مضطرب و متوحش نباشد و بهوشی برای او باقی ماند در صورتیکه
پسر بارون التندرف بسختی با او سخن گفته و تهدید نموده که او مجبور است بعد از بیست و
چهار ساعت باتفاق وی بمعبد رود و در حبالهٔ نکاح بارون زاده در آید و این دختر
دهقان ازدواج با آن جوان را برای خود سم قاتل میداند و کشنده تر از زهر هلاهل
و نهایت از این کار نافر است و از این مواصلت گریزان و متنفر و این تنها فرد تنفر را خیدین

جهت وعلت عیاشی یکی تفاوت واختلاف شأن فیمابین آن دو وانجیلا چون دختر دهقانی انشی خداداد
دارد استنباط میکند که این وضع مزاوجت طبیعی نیست شخصی که در ظاهر مقام و مرتبتی دارد
همسری با خود برابر بخواهد چون به پست تری رغبت نمود از روی هوا و هوس جوانی است
و برای عیش و کامرانی پس از آنکه وصال دست داد و کام دل چند روزی حاصل شد
و تمتع و آرزو زایل گشت آتش او سرد میشود و آن شوق و ذوق اولی زایل میگردد
آن وقت او دل بی میلی است و نوبت بهمسری زمان بهانه جوئی و کناره گیری
و مخمصهٔ دل سردی و سیری

این یکجهت تحاشی انجیلاست جهت دیگر آنکه در ضمیر خود شوهری برای خویش تصویر
نموده دارای خَلق و خُلق مخصوص و صفات و حالات خاص مثلاً میخواست همسر و قرین وی
اوهم خوش سیما و خوش روی باشد هم پاک فطرت و نیک خوی از شجاعت و مردی
بهرمند و مانند نهال برومند در سن چند سال از وی بیشتر و در فهم و فطانت برتر و برخود
محترم کرده که اگر چنین همدمی او را نصیب نشود و بهمراهی چنین منظوری فایز نگردد از قبول
زوج صرف نظر کند و فرد بر عافیت بسر برد و لرد رولف اگرچه جوانی بصورت زیبا است
و بظاهر برازنده و رعنا اما دارای اخلاق حمیده نیست و اعمالش ناشی از منشأ جهل
و نادانیست مغروری متلون المزاج است و بازار خودسری و خودکامیش را بجهة
نقد ثروت رواج با وصف این حال انجیلا با او چگونه زیست نماید و بصحبت و مصاحبت
او گراید

البته مردم ظاهربین این کار انجیلا را نمی پسندیدند بلکه او را ملامت میکردند و میگفتند
بسیاری از دختران اعزه و اشراف آرزوی این شرف را میکشند و منت میخواهند

عروس هارون الئندرف و زوجهٔ لرد رولف شوند و این را اسباب شأن و امتیاز
خود میدانستند و باین وصلت و مزاوجت افتخار مینمودند خاصه در صورتیکه داماد
بعروس اظهار عشق نماید و از در تملق و خاکساری در آید اما ذکای انجیلا زیاده از این
بود که نمود های بی بود او را فریب دهد و عقود مزخرف را گردن نهد

این جمله امور طبیعی بود یک چیز خارجی هم بر اسباب استیحاش انجیلا کمک نمود
یعنی آنکه در آن وقت که آن گرفتار بند بلا و مهجور بود قبلاً صدای صیحه از آن سمت تالار شنیده بود
تجسس و تفتیش آن طرف و دید پرده را بلند نمود و کسی را ندید پس از برگشتن و روی کرسی نشستن
کیسهٔ قشنگ ظریفی بگردن خود آویخته یافت سر آن خریطه را با ریسمان سیاهی بسته بودند و در
روی آن نوشته که (بدست انجیلا برسد)

انجیلا چون روی کیسه اسم خود را دید دانست دوستی شفیق و خیرخواهی صدیق چیزی
باو نوشته و یقین است که نصیحت و دلالتی نگاشته لهذا بطور ادب سر خریطه را
گشود و مکتوبی در آن مشاهده نمود و مضمون رقعه از قرار ذیل بود

ای انجیلا زنهار که فریب سخنان لرد رولف نخوری و از دو یکی حذر کنی مبادا اظهار
محبت و عشق او که از بلهوسی و خیالات شورانگیز جوانیست در تو اثر کند و ترا از آن
دام بلا و چاهی که در راه داری بیخبر سازد تمکین او کنی و آتش در خرمن زندگانی
خود زنی ستارهٔ حسن و جمال تو اکنون از اوج آسمان فروزنده و درخشان است
و فرشتهٔ عفاف حافظ و پاسبان آن کاری نکنی که نگهبان تو از تو مکدر گردد و بالتمام
تمام دست از حفظ و حراست کشد بهارت دوچار خزان شود و شاخ گلت آزرده
مهرگان چون بید لرزان

ای دختر نیک اختر آن کسیکه غایبانه خیرخواه و غمخوار تو میباشد منتظر باش و همان اینکه
او مینماید به جای آر تا زودی پشیمان نشوی و در بند خذلان نباشی

این نامه را پس از خواندن مفقود کن تا احدی نه بیند و مضمون آنرا نصب العین خود نمای
که رستگاری تو در آن است و هرچه غیر از آن کنی زیان واگر خدا نکرده این پند مرا
گوش نکنی یا نصیحت را فراموش نمائی بمزاوجت لرد ردلف تن در دهی و تسلیم او شوی
بعد از آنکه صیغهٔ عقد جاری شد و کار گذشت بروزی افتی و طوری دم گردی که رجال
آن کسان که آنها را بدار میزنند و قصاص میکشند حسرت خوری و رشک بری این بود
صدق کلام والسلام والاکرام

انجیلا این رقعه را با تأنی و دقت خواند و بر مضمون آن واقف گردید و مطلب را بدرستی در
نظر گرفت و بر آن شد که تا جان دارد بکوشد و آن چاره بکند بتو شد اما ردلف مصر
مبرم را چگونه باید از خیال منصرف کرد و چه جواب باید باو داد این کاری مشکل است
و عقل از تدبیر آن قاصر این است که انجیلا را خوف و وحشت گرفتار بند محنت دارد
و این خیال پر زحمت او را آسوده نمیگذارد درمانده و ناتوان است و متحیر و سرگردان
چه کند چه رای اندیشد دستگیر او کیست تدبیر چیست راه مفر و خلاص کدام و وسیله
و واسطهٔ نجات کو غایله سخت است و گرداب عمیق تاب و توانی در دست و فکری
دقیق میخواهد تا کاری بسازد و آن بیچاره را از آن حصن حصین و حصار محکم بیرون اندازد
خلاصه انجیلا رقعه را بعد از مطالعه در خریطه گذشته بگردن انداخت و در زیر جامه
پنهان ساخت

انجیلا در دریای حیرت و خیال مستغرق بود که حادثهٔ دیگر او را مضطرب نمود شخصی شتابت در تالار

میگوید این صدا که بسمع او رسید ابتدا گمان کرد باز لرد ردلف آمده که باذیت
او پردازد و او را بتمکین و تسلیم مجبور سازد چون کوفتن در و حدت کوبنده اشتداد
یافت با خود اندیشید که کلید در اطاق نزد لرد ردلف است و محتاج بدر زدن
نیست خود در را باز میکند و داخل میشود از کجا که پیک فرج و آزادی رسیده باشد
و برای استخلاص نیاید

بود آیا که ز گردون مروت ملکی — بزمین آید و راهی ز کرم بنماید
یا ز یاران نکوکار کند لطف یکی — این در بستهٔ ما را ز وفا بگشاید

انجیلا همینقدر دانست شخصی کار فوری دارد و راه عجله و شتاب میسپارد بعد از درخواست
از درگاه احدیت که خیر باشد و روزگار صدمهٔ دیگر نزده باشد با امیدواری رجا بست
نزدیک در آمد چون بدانجا رسید در حال صدا موقوف شد و کاغذی از شکاف
در روی پای او افتاد کاغذ را برداشت و در حالت تزلزل و خوف و رجا در آن دقت
از وضع خط و سطور معلوم شد نویسنده در هنگام تحریر از حالت طبیعی خارج بوده از فرط
غضب یا از شدت وحشت دستش میلرزیده است

انجیلا سر نامه را باز کرده مشغول خواندن آن شد دید نوشته است ای دختر
پاک گوهر بزودی و سرعت هرچه تمامتر از اینجا بگریز و زیاده از این درین جا از خطر درنگ
مکن در عقب تخت خوابگاه دری است که بواسطهٔ کانی باز میشود آن کان متصل بجاست
چون از این در بیرون رفتی از تعرض ردلف ایمن خواهی شد دیگر دست او
بتو نخواهد رسید و صدمهٔ از او نخواهی دید بجای امن میرسی و آسوده میشوی
نگارنده را زیاده برین مجال نیست

انجلا از مطالعهٔ آن نوشته زیاده از حد مشعوف شد و از آن دوست خیرخواه که نمیدانست
کیست و علت مودتش چیست زاید الوصف ممنون گردید و در راه حرکت داد که آورندهٔ
مکتوب یا آن محب نیک اندیش معلوم نماید که از مضمون کاغذ باخبر شده و در کار دفع آن خطر
مهیا باشد اما نه جوابی شنید نه حرکتی که علامت دریافت مطلب او باشد بظهور رسید
با خود گفت آورندهٔ نامه باید از ترس فوراً مراجعت کرده باشد و از کجا که این شخص
خوش فطرت همان پیرمرد خزانه دار که اول شب با رولف بود و مشفقانه نظری بمن نموده
نباشد هر کس هست خانه‌اش آباد خداوند جزای خیرش بدهد و دست حوادث
و آفات را از وی دور گرداناد

انجلا از نجواگاه عالی بازگشت لامپ را روی میز گذاشت خواست تخت را حرکت
دهد دید تخت سنگین است و هر چه قوت میکند جابجا نمیشود مأیوس شده قدری
عقب رفت و زور بفکر آورد بعد بدرستی وضع را مشاهده نمود دید تخت خیلی بدیوار
چسبیده نیست و آن قدر با دیوار فاصله دارد که او بتواند بمقصود خود فایز گردد
بلی مطالعه کنندگان ملتفت میشوند که فاصلهٔ تخت و دیوار از آن شبی است که سرافت
آنرا حرکت داده و بهمان حال مانده است یعنی دوباره آنرا درست بدیوار نچسبانیده اند
باری انجلا پرده را بلند کرد دگمه را فشار داد در فوراً باز شد مشار الیها قبل از آنکه
قدم بیرون نهد دست خود را باطراف مالید تا معلوم کند فی الحقیقه راه گریزی هست
یا فقط اطاقی است ناگاه دستش در بستهٔ دیگر خورد باز بحالت یأس افتاد و چنین
پنداشت که راه مسدود است و نمیتواند از آن راه خود را بجائی برساند باز قدری
بدقت پرداخت و ملتفت شد که آن در راه بجای دیگر دارد قلبش قوت گرفت

و مطمئن گردید و جرأتی برای حرکت بهم رسانید اندکی هم پیش نفس خود خجل گشت که چرا نسبت
برهنمای مشفق خود گمان بد نموده آخر الامر لامپ را از روی میز برداشت و از دریچه
داخل شد در را باز کرد و پله دید چون با تندی بیاید دست را جلو چراغ گرفته که خاموش
نشود و بدون تأمل از پله ها سرازیر شد در پایین پله بدر دیگر رسید آنرا نیز باسانی
گشود و از راه باریکی گذشت در دیگر نمودار گردید آنرا نیز باز نمود باز پله بنظرش
آمد بی ترس و واهمه از پله سرازیر شد در پایین پله دالان تاریکی بود از آن هم گذشت
و بسمت دست راست گرائید چند قدم که پیش رفت در کوچکی یافت از آن در باطاق
مدوری که بمنارهٔ شباهت داشت داخل گردید صلیبی در آنجا دید وضع اطاق چون قابل
ملاحظه بود در تماشای آن دقت نمود چنین بنظر آمد که آنرا در دل سنگ تراشیده و
استحکام آن زیاد است و طوری واقع شده که اگر در بروج قلعهٔ التندرف صد هزار توپ
شلیک کنند یا رعد بشدت تمام بغرش آید بقدر طنین مگسی صدا بآنجا نمیرسد و ذرهٔ حرکت
در آن مشاهده نمیشود

انجلا قدری در آنجا ایستاد و در مقابل صلیب مذکور زانو بزمین زده بدعا و زاری
پرداخت که حضرت باری جل ذکره او را صحیح و سالم از آن سرای مصیبت بیرون برده
بسر منزل خود رساند بعد از ختم دعا لامپ را برداشته داخل اطاق مقابل گردید
این اطاق بقدری وسیع است که روشنی لامپ دفع ظلمت آنرا نمینماید و نمودی ندارد
انجلا قدری لامپ را بلند کرد بلکه درست این اطاق را ببیند این وقت مشاهدهٔ اسباب
دهشت آور دید و مبتلا بوهم و خیالات شده در این حال روشنائی چراغ بر شکلی
صیقلی افتاد که جلای آن چشمها را خیره مینمود پیش رفت و درست نظر کرد دید مجسمهٔ حضرت



مریم است حیرت او را گرفت و را فرا گرفت و بی اختیار زانوی خضوع را در برابر آن
بر زمین نهاد لامپ را کنار گذاشته باز دستهای خود را بدعا بلند کرد ابتدا بصوت
خفی فقراتی میخواند اندک اندک بر حضور قلب او افزوده ملاحظات از میان رفت
و با آواز بلند بقراءت و تلاوت پرداخت و چون آن کار را بدرستی بساخت رغبت
و لامت را بر داشته پیش آمد که باستلام آن هیکل تقدس دارد و اعضا و انفاس
خود را متبرک سازد ناگاه نگاهش بر زن سفید پوشی افتاد بعبارة اخری مرده کفن
بدوشی بنظرش آمد در چنین جائی چنین هیئتی و شکلی پیدا و بر معلوم است که انجلای بیچاره را
چه حالی دست میدهد و چه رعب و هولی عارض او میشود با خوف و خشیتی جانگاه
با آن سفید پوش که در پهلوی مجسمهٔ حضرت مریم بر پا بود نظر نمود قدری که خیره خیره
در آن نگاه کرد و دید ملتفت شد که کفن بدوش دست خود را بطرف او حرکت میدهد
یکباره آن بیچاره از دست رفت و از پا در افتاد صیحه زد و از شدت ترس غشی کرد

باب بیست و چهارم خانم سفید پوش

وقتی انجلا بهوش آمد و دید در اطاقی روی تختی خوابیده است و از آنجا که منظور آن سفید
پوش را بخاطر دارد انقلاب و اضطراب نمیگذارد درست ملتفت وضع اطاق شود بنابراین
چشمهای خود را برهم گذاشت و بجمع کردن حواس خود پرداخت در این حال گاهی خیال
میکند که آنچه مشاهده نموده شاید خواب هولناکی بوده اینک بیدار شده و فارغ از آن
آزار گشته بعد وقایع سر شب در پیش چشم او مجسم میشود و از ماجرای خوابگاه عالی تا زردیک
شدن به بت رولمن همه را بیاد میآید و بر وی مبرهن مینماید که خواب نبوده آنچه
دیده در عالم بیداری دیده و حقیقت داشته است گاه تصور میکند آن زن سفید پوش

مرده کفن بدوش نبوده وهم وخیال آن هیئت وشکل را ترکیب کرده و با و نموده است
آخر الامر در این عقیده رسوخی او را حاصل آمد وچشمهای خود را گشود و در اطراف
ملاحظه کرد و دید این اطاق غیر از آن اطاقی است که روی سنگفرش آن افتاده و
عنان هوشرا از دست داده اینک روی تختی نشسته آسوده و راحت است
همانا کسی او را بلند کرده و از آنجا باینجا آورده است امّا آن کس کی بوده دوست
یا دشمن و اینجا کجاست محبس یا مأمن بنقد معلوم نیست از اینجهت انجلا نمیتواند درست
قرار بگیرد و بی خیال بحال خود بنشیند مضطرب است و باطراف می بیند که علامت
ونشانه بدست آرد و از روی مأخذ و دلیل حدسی بزند
در این تفتیش وتجسس انجلا دید لامپی روی میز میسوزد امّا غیر از آن لامپی است که
در وقت غش کردن از دست او افتاده نیز بعضی اسباب و ابزار وظروف ونفیسه و
جواهریات وغیرها در این اطاق گذارده اند و روزنه بخارج هست که از آنجا هوای
تازه داخل اطاق میشود امّا هیچیک از اینها اسباب اطمینان انجلا نمیشود وممکن است
در همین مکان حبس باشد در پیدای اندیشه راه می پیماید و با خود میگوید اینجا کجاست
من در کدام اطاق قلعه غش کردم که از آنجا مرا باینجا آورده اند و نکند که اینهم یکی از اطاقهای
همان وحشت سرای هایمون و زندان بیگناهان بخت واژون باشد
انجلا در این بوک و مگر بود که صدائی بگوش او رسید و در حال آسوده خاطر گردید زیرا که
جمله لطف ومهربانی بود و هر کس می شنید حمل بکمال شفقت مینمود چه هر آواز میگفت که
از روی غمخواری است و مبنی بر دلسوزی وحق گذاری بوی فریب وکید نداشت
و احدی صاحب آن را اهل خدعه و شید نمی پنداشت

خلاصه انجیلا شنید که میگوید

ای دختر بترس آن زنی را که تو مرده و اهل آخرت فرض نمودی از زندگان است و از
ستمدیدگان این جهان احدی بقدر او بار آلام و مصائب نکشیده و هیچ بلاکشی باندازهٔ او صدمه نخورده
ای دختر کل دانا بیا و هیچ واهمه منما از من مرم که من خود تیر آهو حرمم و دوستار عزیزان
محرم بمرگ خود راضی شوم و نگذارم موئی از سر تو کم شود و آن کنم که بوستان خاطر
تو خرم گردد

انجیلا که این حرفهای آشنا شنید از روی تخت برخاسته بطرف آن دری که صدا از آنجا
می آمد رفت در تاریکی بود که باز آن سفیدپوش را مشاهده نمود و چون دفعهٔ پیش ترسید
و لرزید و افتاده روی زمین دراز کشید لکن بعد از لمحه چشم باز کرده دید آن زن بطرف
او میآید این بار چون ذهن او پر شده و خیالش بدین آن هیئت انس گرفته کلمات دلاویز
سابق هم که او را جذب نموده چندان خود را نباخت بلکه بخود ملامت کرد که چرا اول
خویشتن را آنطور بیجهت واهمه انداخت

زن سفیدپوش آهسته آهسته داخل اطاق شد و انجیلا خود را با او مأنوس دیده و ملتفت شد
که مشارالیها از زحمت دیده و رنج کشیده است حوادث او را خورد و خمیر کرده و با آه و زفیر
انباز نموده حالا بجای خوف واهمه حالت رقت و تأثر باو عارض شده و از وضع
زن متألم گردیده است

مختصر چون انجیلا درست در شکل و شمایل زن سفیدپوش دید برا او معلوم و مبین گردید که
مشارالیها دارای جلالت قدر است و از شئون بزرگی صاحب صدر از طلاقت
لسان و لطف بیانش پیداست که وقتی معتبر و مقتدر بوده و بزرگی مینموده حالی

بکمال داشته و سرسبز خوبرویان و دلبران میگذاشته اما حالا گل رخش زرد گشته
و ورد عارضش دوچار زحمت برد گردیده در چشمهای کبودش بجای کرشمه و ناز
آثار حزن و اندوه جان گداز است پیر مینمود اما پیر سال و ماه نبود بلکه شاید چهل
سال داشت لکن بیننده او را اقلا پنجاه ساله می پنداشت تواتر آلام اینجهانی و کثرت
انتقام روحانی بدر او را هلال نموده و الماس او را زغال

زغم زمانه پیرم نه زعمر و زندگانی ز نوائب و مصائب شده پیر در جوانی

زن سفیدپوش و انجیلا غمخوار یکدیگر شده مدتی در روی هم نظر میکردند و بنگاه اظهار مهر
و ملاطفت مینمودند و اگر شخصی خارجی آنها را میدید یقین میکرد که آن دو از دیر
زمانی با هم مهربانی داشته اند و هر یک تخم محبت دیگری را در دل کاشته بعد از آنکه
چندی از هم جدا زیسته اینک بهم پیوسته دلسوزی بحال یکدیگر مینمایند و از این راه
زنگ غم از آئینهٔ خاطر میزدانید

خانم سفیدپوش گفت ای انجیلا بیا بنشین و قدری استراحت کن دل از هر گونه
خیال بپرداز که بجای امنی رسیده و دیگر خطری در پیش نداری بشرط آنکه گفتار
مرا کار بندی و از دایرهٔ صوابدید من خارج نشوی و آنچه را من مصلحت دانم تو آن را عین
صلاح خود شماری و یک قدم از آن راه بیرون نگذاری چه نجات بلکه حیات تو
بسته بآن است و تخلف از آن باعث هر قسم ضرر و زیان

انجیلا امتثال امر کرده با ادب و رعایت شرایط آن محترمه نشست و گفت
خانم من از این لطف و عنایتی که درباره من مبذول میدارید و از اینکه مرا باسم میخوانید
چنین برمی آید که تمام مرا می شناسید و من هم قدر باید خود را سعادتمند بدانم که بطور مورد

نارفقی م

عنایت و مرحمت شما شده‌ام

خانم سفید پوش برای اینکه ملامت انجلا نیفزاید روی خود را برگردانیده آه سردی کشید
اما انجلا ملتفت آن گردید از جای خود برخاسته نزد مشار الیها آمده دست او را گرفت
و گفت جای تعجب است که شما با آلام و اسقامی که خود دارید بغمخواری و دلداری
من همت میگمارید

آه چه حالتیست چه وضعی است نمیدانم چگونه شما را مشغول کنم و بچه تدبیر شما را از گرداب
هم و غم بیرون آرم دعا کنم بزاری پیش دارم یا مزاح و ظرافت آغازم بلکه عقده
دل شما بگشایم و آن لبهای شکر ریز را بتبسم آشنا نمایم

خانم با حالت یأس آهی سوزناک کشید چنانکه دود دلش شرر بار رسید پس زبان گشود
و فرمود ای انجلا تبسم چگونه تبسم با اندوهی بدین سنگینی کو و از لب چگونه خنده آید و دو لب تنگ
مگر بتکلف گشاده روئی نماید از دل من دست بدار و مرا بحال خود گذار بقدر خیالی
ندارم جز اینکه راهی برای نجات تو بسپارم گفتی بدان مینماید که تو را من میشناسم بلی
میشناسم آن کیسه کوچکی را که در خوابگاه عالی بگردن خود دیدی بیاد آر تا مطلب را درک
شوی و دور نروی

انجلا با حیرت تمام گفت پس معلوم میشود شما مرا در آنجا دیده‌اید و من خیال را دیده‌ام
خوب شد یادم آمد آنجا من صدای ناله شنیدم از انقرار ناله کننده شما بوده اید

خانم گفت حالا ممکن نیست وقت خود را صرف این حرفها نمائیم باید بکار واجب پردازیم
و آنرا که ناچار باید ساخت بسازیم تو سراپا گوش باش و پا تا سر هوش تا تورا
راهی نمایم و دری برای نجات تو گشایم

بدان که من تورا میشناسم و آن کیسه کوچک که سر آن با ریسمان بسته شده بود من
بجانب تو انداختم بخت یار بود و طالع مددکار که بند کیسه بگردنت افتاد و سر رشته را
بدست تو داد ولی افسوس که حالا نمیتوانم تورا از موضوع و محصول مطلب و حال خود
آگاه سازم و پرده را یکباره از روی کار بر اندازم بگویم که از چه تورا از مزاوجت
لرد رودلف بشدت منع کردم و احتراز تورا از این مواصلت واجب شمردم از اینکه
در اینکار است اشارت خبردارت نمودم و در این اطلاع بر رویت گشودم
و اینک باز تو میگویم اگر مرا واقعی شفیق و غمخوار خود میدانی و بیغرض و حق گذار میخوانی
باید بدرستی بصلاح و مشورت و گفته من عمل نمائی و از کشف مسئله و توضیح آن نقد
درگذری و اگر چنین کنی هم خود فایده خواهی برد هم مرا خشنود خواهی ساخت

انجلا گفت بدیده منت آنچه بفرمائید همان است و وظیفه من پیروی آن و اطاعت میکنم
و از خلاف و مخالفت یکباره تن میزنم و کمال مسرت و مباهات من اینست که باری
از دل شما بردارم و خدمتی بجای آرم

خانم از روی تلطف دستی بصورت انجلا کشیده و گفت ای دخترک عزیز من چنین
معلوم میشود که سرشتی پاک و فطرتی نیک داری پس دل بمن ده و آنچه میگویم گوش کن
تاکنون ندانسته که مبتلای چه بلائی شده و در کدام مصیبتی از خطرها که تورا دامنگیر میگردد
بیخبر و غافل از هرگونه خیر و شر و شرح آن سوانح را اگر در دفتری ضبط کنند مطالعه
آن وحشت آرد و خواننده راه دهشت سپارد بلیاتی که بخیال احدی خطور نکند
و آفاتی که بتصور نیاید و حالا نیز باظهار آن اسرار نمیپردازم و آنچه در پرده خفاست
آشکار نمیسازم همینقدر بدان که آنچه مکتوم است اگر بر تو معلوم شود بیشتر از من دچار

مصائب میشوی و گرفتار نوائب میگردی و من باز باید در صدد وسیلهٔ نجات تو
برآیم و پیروی گفتار خویش را از تو خواهش نمایم
انجلا گفت من قول میدهم که هر وقت شما بمن فرمایشی کنید من فوراً باطاعت کوشم
و از هر چه جز او امر شماست چشم پوشم
خانم با مهر و محبت تمام انجلا را در آغوش کشیده گفت الحمد لله که تورا بمن اعتمادی
کامل است و اعتقادی راسخ شک نیست که تورا هوش و دانشی است و فراست و بینشی
ای دخترک دانا همانطور که برأی العین دیدم تو آن کیسهٔ کوچک را باز کردی و خواندی
میدانم که لرد ردلف را قصد و خیال چه بوده و با تو چه رفتار نموده چه تهدیدها بتو کرده
و چه چیزها گفته و من بنهایت شورش بودم که مبادا آنچه بر زبان آورد از قوه بفعل آرد
و راه بیباکی سپارد چنانکه در رقعهٔ خود بتو نوشتم اگر لرد ردلف بمقصود خود نایل میشد
و تورا در حبالهٔ نکاح خویش درمیآورد روز تو یکباره سیاه بود و کارت بتلخی تمام
چون خانم این فقرات گفت انجلا را خیال گرفت و با خود اندیشید که اگرچه من حالا از چنگ
لرد ردلف خلاص شدم اما بعدها کارم را اعتباری نیست باید بشخصی پناه برم که
او حافظ من باشد و نگذارد باز بدام افتم و با این حال محال است دیگر نزد دوبلان
قورقیجی توانم زندگانی کنم و از تعرض ردلف محفوظ مانم
خانم لمحهٔ فکر کرده گفت ای دختر لازم نیست که از تو جویا شوم و بپرسم ردلف را
دوست داری یا نداری چه یقین دارم تو با کسی که میخواهد برخلاف رسم و قانون تورا
نگاهداری نماید مهر و محبتی نخواهی ورزید لکن بتو میگویم تو اگر خدا نکرده به بند لرد ردلف
می افتادی اعم از اینکه دوستی او را در دل میگرفتی یا بکراهت با او راهی میرفتی از ظلم و جور

و شدائد و نکایات او آسوده نبودی و از دیوانگیهای او اگرچه از روی تمسخر هم باشد
هزار گونه تحمل مینمودی کارت در هر صورت زار میگشت و عمرت بگرفتاری میگذشت
انجلا با عجز و لابه گفت خانم تکلیف مرا معین فرمائید تا بدانم راهم کدام است و چاره کدام
آنچه صلاح است باز نمائید از آغاز تا انجام
خانم گفت ترا یک تکلیف است و بس اما نمیدانم باز در پیروی گفتار خود تو را ابرام
نمایم یا زیاده بر این راه الحاح نه پیمایم باری چون بهبودی حال و استقبال و خیر دنیا
و آخرت تو را میخواهم بتو میگویم اگر احیاناً ماری زهردار قصد گزیدن تو نماید و روبجانب
تو آید تو چه خواهی کرد
انجلا گفت البته فرار میکنم پس از این سخن لمحهٔ اندیشید و گفت های حالا فهمیدم
که لرد ردلف در حق من چه خیالها داشته و دارد
خانم گفت بلی انجلا بلی تو باید فوراً از حوالی قلعهٔ القندرف دور شوی و از آن
خانهٔ که در آن تاکنون ساکن بوده یکباره صرف نظر نمائی
انجلا حالت یأسی بهم رسانیده آهی کشید و گفت اگر من دست از خانهٔ قدیمی خود
بکشم و جلای وطن کنم در جای دیگر دوستی پیدا میشود که بی تعلق مرا پناه دهد گمان نمیکنم
آه افسوس که من در جائی دوستی ندارم کیست غمخوار من چیست چارهٔ کار من
خانم نیز با حسرت آهی کشید و گفت انجلا این حالت یأس تو جگر مرا پاره کرد و دلم را
بدرد آورد اندوه تو مرا منقلب ساخت و بحالت افسردگی انداخت تو در همین دم
با ثبات قدم مستعد تحمل نوائب بودی و اظهار تاب و توانائی مینمودی چه شد
که باین زودی تغییر حال دادی و روبوادی فزع نهادی ای انجلا مضطرب مشو

مأیوس مباش دل خوش و مطمئن زی راهی که بتو بنمایم طریق سلامت است
و منتهی بسعادت تو را بسر منزل شادمانی و نشاط و جایگاه مسرت و انبساط میرساند و از
تنگنای محنت و هم و غم میرهاند

انجیلا بیطاقت شده گفت خانم بالله علیک بفرمائید ببینم آن راه کدام است و مرا
در کجا محل و مقام کوشش شماست و هوشم اینجا مهیای امتثال فرمانم و قرین هرگونه امتنان
اگرچه جهت این غمخواری و تأثر فوق العاده شما را نسبت بخود نمیدانم و از مافی الضمیر شما
بیخبرم نیز نمیفهمم ازین فرار چه فایده عاید من میشود ولی عقلم چنین حکم میکند و قلبم گواهی
میدهد که اطاعت امر شما برای من مثل اطاعت امر والدین عین فرض و فرض عین است
پس بفرمائید و راه نمودنی را بنمائید تا پیش گیرم و از جان و دل بپذیرم

خانم گفت ای انجیلا من میخواهم تو را بجائی راهنمائی کنم که دیگر گرفتار نشوی و باینجا
باز نگردی و بار دیگر تو را باین حال نبینیم و برای خاطر تو دچار ملال و کلال نشوم
بنابراین بتو میگویم که روانه پراغ شو و راه پراغ رو خود را بآن شهر برسان و از چنگ
حوادث برهان

انجیلا گفت خانم اعتقاد شما این است که به پراغ بروم

خانم گفت بلی پراغ کرسی مملکت بوهیمیا است و گنت روزنبرغ ولینعمت و آقای
والدین تو در آنجاست تو را اگر دیده و بخوبی می‌شناسد و البته در حفظ تو میکوشد
در کنف حراست و پناه او ایمن خواهی بود و بفراغ بال زندگانی خواهی نمود

انجیلا گفت درست میفرمائید گنت روزنبرغ مرا خوب میشناسد پیش ازین هر وقت
مرا میدید اظهار رحمت مینمود و بذل شفقت میفرمود از تیتمی من متأثر میشد درباره من

دلسوزی میکرد اما بر شما پوشیده نیست که گنت مشارالیه هنوز متأهل نشده و
زن ندارد منهم دختری بی شوهر میباشم درینصورت چگونه میتوانم در خدمت گنت
بسر برم آیا مناسب است من در منزل شخص غریب پناه جویم

خانم گفت دختر عزیز من سن گنت روزنبرغ دو مساوی تست بعلاوه نجابت
و اصالت و پاکدامنی او بر همه کس معلوم است و همچنین در حق او تو خیال بد مکنید
بکلی آسوده و مطمئن باش همینطور که میگویم به پراغ رو و خود را بر قدمهای گنت روزنبرغ
انداز و از ظلم آن جوان شریر شکایت کن و از و پناه خواه اما من خیالم این است
که تو را براه غریبی راهنمائی کنم و از آن طریق تو خود را بمقصد رسانی شاید علاوه
بر حیرت و تعجب تو در آن وحشت کنی و دوچار دهشت شوی بلکه از مشاهده بعضی
چیزها سوء ظنی تو را حاصل آید و اندیشه‌ها زاید در و نماید

انجیلا گفت ای خانم مهربان هرگز من در حق شما بدگمان نخواهم شد و یقین دارم
آنچه بمن بفرمائید خیر محض و محض خیر است

خانم گفت البته دل را بدل راهست چون من جز نیکی تو نخواهم تو هم تصور
بدی در حق من نخواهی کرد ای انجیلا من مجبورم تو را دلالتی و نصیحتی کنم و آن
اینست که بعد از جدا شدن از من تو مرا باید از اهل دنیا نپنداری بلکه از مردگان
شماری احدی را از وقایع امشب خبردار نکنی و حرفی از من مطلقاً نزد احدی ای انجیلا
هیچگاه با پدر و خویشان خود در سری مبادا از آنچه در هنگام فرار از اینجا پیش تو آید سخنی بر
زبان آری و چون سرگذشت خود را برای گنت روزنبرغ گوئی باید یک کلمه
از من نگوئی



چرخ و طاقنما

"SHE WAS CONDUCTED BY THE WHITE LADY INTO A VAULTED CHAMBER." (See p. 41.)

در انیجا خانم آهی کشیده گفت ای انجیلا نمیدانی چقدر مستور داشتن این اسرار واجب است وافشای آن تا چه حد اسباب مرارت وخطر البته قسم منخوری که تا جان داری درباب این سوانح خاموش باشی وفرضا که تورا شکنجه هم کنند باز از ملاقات دم نزنی مثل انکه بکلی آنرا فراموش کرده

انجیلا گفت براستی ودرستی سوگند که تخلف از فرموده شمارا جایز نشمارم وهرگز حرفی درباره شما بر زبان نمی آرم.

خانم با مهر ومحبت تمام روی انجیلارا بوسیده گفت بختت یار باشد وستاره مددکار همیشه خیر مبینی واز بوستان آرزو گل مراد چینی حالا برخیز وبیا تا من تورا از انجا بیرون برم زیراکه حالا قریب بنصف شب است وتو اول صبح بجاده پراغ خواهی رسید

بیا ای انجیلا عقب سر من بیا زود است که از وزش نسیم آزادی متمتع شوی وفارغ البال گردی در مدت که ما درگفتگو بودیم باید ترتیبات کافی برای مسافرت تو داده باشید تا تو امشب در خانهٔ خود بمانی وعلی الطلوع خویش را بطرف پراغ کشانی آخر الامر خانم سفیدپوش لب از سخن گفتن ببست ولامپ را بدست گرفته دری باز کرد واز پله سرازیر شد وانجیلا نیز از عقب سر او روانه گشت

باب بیست وپنجم چرخها وطاقنماهای قبور

بعد از آنکه از پله پائین گذشتند براه باریکی رسیدند وآن مثل همان دهلیزی بود که پیش از این انجیلا پیموده درآنجا دیوارهائی دیدند بوضع وهیئت غریب ومحسوس میشد که این محل قبرستان است خانم سفیدپوش لامپ را طوری بلند میگرفت که هر چیز را انجیلا ببیند

اما چراغ از حیثیت روشنائی حالت چراغ بحری داشت و مخصوصاً چون خانم
سفید پوش از پیش میرفت و انجلا از عقب سر او نور ضعیف لامپ و لباس
سفید خانم منظر با دهشتی بنظر انجلا میرسانید خانم با ملایمتی تمام قدم بر میداشت
و بتأنی میگذاشت و آهسته زیر لب چیزی میگفت معلوم میشد سرگذشتی غریب و رازهای
نهانی دارد

انجلا خیال میکرد و با خود میگفت باید درین قلعه شکلهای مهیب و تصویرهای عجیب
باشد و صداهای وحشت زا مسموع شود و انسان را مضطرب و متوحش سازد هنوز
واهمه کار خود را نکرده بود که صدای جریان و حرکت آبی شنیده شد و خانم سفید پوش
انجلا را داخل اطاق مسقفی نمود که آنرا سقف گنبد وار زده بودند اطاق با وجود کوچکی ارتفاع
زیاد داشت و اوضاعی در آن مشاهده میشد که زهره شیر را آب میکرد چنانکه انجلا
از دیدن آن از دست رفت

تفصیل این اطاق را در فصول سابق ذکر کرده ایم در اینجا اشارتی بدان مینمائیم این
آن محلی است که در آن چرخهای قطاع قتال تعبیه نموده اسباب هلاک آدمیرا در سخت
ترین وجهی فراهم آورده اند وشل سرارفت دلیری کار دیده از دیدن آن آلات
دوچار حالاتی شد که با سکرات موت برابری نماید قمه ها روی محور چرخها نصب شده
و تمام محورها را با یک ریسمان بسته و سر ریسمان را بچرخ و زین بزرگی که متعلق بقوه
حرکت آن اسباب شیطانی است وصل کرده و بالای چرخها یعنی در سقف گنبد
دری نصب نموده و در زیر چرخها از زیر دیوار نهر آبی جاری ساخته که گوئی از جای
بیرون میآمد و بجوی دیگر میریخت

حالا انجیلا هر قدر بترسد جا دارد بلکه ممکن است از زیادتی خوف و خشیت راه جان
دیگر سپارد آن بیچاره با آنکه نمیدانست چه خارا برای چکار ساخته اند و این زرد
شیطنت را بچه خیال باخته دلش طپیدن گرفت و رنگ از رویش پرید نفسش ساقط گشت
و بدنش سرد شد چون بیماری که بحالت نزع و احتضار افتد یا طفلی که بحملهٔ ننگ و بار
گرفتار آید جان در جسدش نماند و خون در بدنش از حرکت افتاد هوش از سرش
رفت و حواسش یکباره مختل گردید خانم سفید پوش که این حال بدید با چراغ
نزد انجیلا آمده با کمال دلسوزی و شفقت گفت کاش برای خروج از این مکان
راه دیگر بود تا من ترا از آن راه بیرون میبردم تو این ادوات و اسباب نمیدیدی
و رنج این انقلاب و اضطراب نمیکشیدی و اینطور پریشان خاطر نمیگشتی مشاهدهٔ این ازاین مصیبر بنظر می‌گذشت
آلتهای قطاع که محض دفاع و رفع مضرت دشمن اختراع شده ترا این وحشت نمی انداخت
و سراسیمه نمیساخت افسوس که راه دیگر نبود و ناچار میبایست از این رهگذر عبور نمود
انجیلا با رنگی زردتر از سندروس بلکه بمرتبهٔ سیاهی آبنوس بزحمت نفسی کشیده گفت
خانم اگرچه این چرخها فعلاً حرکت و صدائی نیست و نبقدا از هر کار و عمل عاطل
و عاری است اما شکی نیست که بمن الهام میشود و برأی العین می بینم که اینجاها
در میان این محورها بمرکز بلا رسیده و در محیط فنا افتاده جان عزیز را با شقت و ابتلا
بدست ملک الموت میسپارند و با آه و ناله قدم براه عدم میگذارند بلی یقین است
که با این چرخها چه گردهای مصیبت انگیخته و چه خونها درین سرزمین ریخته
خانم سفید پوش که نیز در حالت رعب و هراس بود لب باستغاثه گشود و بصدای
بلند گفت یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین کرم فرما رحم کن فضل خود از ما دار

و درماندگان را بحال خود مگذار
بعد از آن گفت ای انجیلای عزیز این ترتیبات که دیدی مباد اسئوالی از من
نمائی خواهش من از تو این است دیدی و دیدی و وصیت چنین که بهمانطور و بهمان قسم که در مستوره داشتن
اوضاع قلعهٔ التدرف قسم یاد نمودی در پنهان کردن این منظر مهول نیز ساعی باشی
آن **بت روئین** که در برابر آن زانو بر زمین زدی و دعا خواندی و این چرخهای
مخوف که از مشاهدهٔ آن بر خود لرزیدی و چیزهای دیگر که در اینجا دیدی همه را چنان
بدان که ندیده و حرفی از آن هرگز نشنیده مبادا چیزی از این جمله بر زبان تو
آید که آن گفته قیامت کبری برپا نماید
انجیلا فی الجمله قرار گرفته و آرامی گرائیده گفت خانم مطمئن باشید من هرگز خلاف
قول شما نخواهم کرد و همواره با پای تشکر و امتنان براه اطاعت خواهم رفت محبتها
که امشب شما بمن نموده اید کم نیست من تا روز بازپسین باید مطیع و ممنون شما باشم
پوشیده نباشد که زن سفید پوش کارلیت نام دارد و چنین بنظر میآید که منتهای
دلسوزی را در کار انجیلا مینماید رقت قلب و نجابت او میخواهد این دخترک بیچاره را
بایمنی رساند و از طاس لغزنده که در آن افتاده برهاند بنابراین رو بانجیلا کرده
گفت انشاء الله این خلوص عقیدت ترا بمنزل سعادت میکشاند و شربت
سلامت را بتو میچشاند بیا زودتر از این اطاق که طاقت از دیدن آن طاق میشود
بیرون برویم و از ملاحظهٔ این محنت سرا فارغ شویم من اول خیال داشتم چشمهای
ترا با دستمالی به بندم و نگذارم این ساخت و ساز که رؤیت آن انسان را بابتلا بنشاند
و گداز نماید ترا بجگرخواری بیندازد و اینطور دلباخته سازد باز گفتم بستن چشم

شاید بیشتر اسباب خیال شود و زیاده از حد موجب تغییر حال گردد

کارلیت پس از این گفته دری را باز نمود و با انجیلا از آن جایگاه که بار انداز درد و بلا بود بیرون شده بمعبری رسیدند که چند طاقنمای قبرستانی داشت برخی پست و بعضی بلند بوضعهای مختلف ساخته شده و اگر شخص ملتفت نمیشد که آن ابنیه متعلق بمقابر است گمان میکرد اینها را برای حبس کردن زندانیان بنا کرده اند

کارلیت خانم طوری لامپ را بلند میگرفت که انجیلا بتواند آن قرارگاه ابدی مردگان را درست تماشا کند و ضمناً برای آن دختر سخن میگفت و او را از بعضی اطلاعات مطلع مینمود از جمله حرفهای او اینکه این مقبره ها که در دور و اطراف خود می بینی متعلق بخانواده بزرگ بارون التندرف میباشد و آنچه مرد و زن مشهور از این دودمان با جلالت و شأن درگذشته تماماً در زیر همین طاقنماها که می بینی بخاک رفته اند و برای هر یک بسم یادگار مجسمه ساخته اند

وقتیکه کارلیت برای انجیلا این حکایت میگفت هر دو در پهلوی قبری ایستاده بودند که سنگ مرمر تیره رنگی روی قبر نصب شده و از مجسمه که با سنگ مرمر تراشیده و روی قبر گذارده چنین معلوم میشد که صاحب قبر زنی جوان و از جمله خوبرویان جهان بوده است در آن مجسمه حالت خضوعی مشاهده میشد دستهایش چون دستهای اهل عبادت بطرف بالا و در پهلوی مجسمه لوحی از برنج قرار داده و در آن لوح نوشته بودند

صاحب این مزار غفران شعار ارمندا زوجه بارون التندرف است که در بهار جوانی درخت زندگانیش را باد خزان اجل از پا درآورد و مهلت کامرانیش نداد در بیست سالگی در نیم ماه و سنه هزار و چهار صد و پانزده میلادی درگذشت از شوهرش که با او عشق داشت و گذشت

امید که روحش در خلد برین شاد و با بهشتیان محشور باد

انجیلا در روشنائی چراغ چون این سطور را که با حروف فلزی مسطور بود دید بخواندن آن گرائید در مدتی که مشغول انکار بود کارلیت هیچ با او تکلم ننمود انجیلا بعد از مطالعه آن نوشته نظرش بمجسمه که روی صندوقه قبر نصب شده بود افتاد آهسته گفت ای ها این قبر بارونس ارمندا زوجه بارون التندرف مادر لرد دولف میباشد و قدری متفکر شده حرفهائی را که درباره فوت ناگهانی آن زن جوان در میان مردم شهرت یافت بخاطر آورد خیلی محزون و متألم گردید بعد از آن بطرف کارلیت توجه نموده گفت این زن در عهد شباب زندگانی را وداع کرده و نغمه درگذشته بلکه از قرار معروف سری هم در کار بوده است

کارلیت نگذاشت انجیلا سخن خود را امتداد دهد و در جواب او گفت ای نور دیده رسم مردم این است که در هر وقت و موقع خیلی حرفها میزنند حالا در اینجا برای ما مناسب نیست که بتکرار و تذکار آن بپردازیم بیست سال از زمان ارتحال این زن میگذرد و آن داستان کهنه شده است شاید از اصل هم جعل و افترا بوده و ذکر آن ضرورتی ندارد هنگامیکه این زن رخت بسرای دیگر کشید و در زیر خاک وطن گزید از سن حالیه تو بیست سال کمتر داشت رفت و داغ فراق خود را بر دل دوستان گذاشته البته تو هم از تصور این واقعه حزن انگیز متألم میشوی و تأسف میخوری اما چیزیکه سودمند است این است که ما هر دو بر سر قبر او زانو بزمین زده از درگاه غفار آمرزگار برای او طلب مغفرت نمائیم و روحش را بفاتحه شاد سازیم

انجیلا بهمراهی کارلیت مبادرت جسته باتفاق خانم شار الیها در کنار قبر بارونس ارمندا

زانوی ضراعت بر زمین زدند و با خشوعی تمام ترویح و غفران متوفی را از درگاه حی
لایموت درخواست نمودم پس از آن برخاسته رو براه نهادند و در هر قدم از این
قبرستان مجسمهٔ بدیع و بنائی ظریف و صندوقه‌ها و سنگهای مرمر سفید و سیاه که هر یک
نادرهٔ زمانی و صنعت دورانی بود مشاهده کردند درخشندگی بعضی احجار و تیرگی برخی
با وجود حالت ضدیت هیئت متناسبی تشکیل داده و در طبیعت انسان تصرف مخصوصی میکرد
و گاهگاه وضع اسباب وحشت و اضطراب و دهشت و انقلاب میگردید مختصر انجلا و خانم
سفید پوش در آن قبرستان وسیع سقف راه پیموده تا بیک در آهنی بزرگ رسیدند
و پله‌ها در آنجا از سنگ مرمر بود کارلیت در انجا اندکی توقف کرده بعد رو به انجلا
نموده گفت این پله‌ها که می‌بینی منتهی میشود بمحلی که مخصوص خواندن نماز میت است
از عهد قدیم تا کنون هر وقت یکی از اهالی خانوادهٔ بارون التندرف وفات مینماید
اول جنازهٔ او را باینجا آورده بر او نماز میکنند بعد او را بقبرستانی که دیدی برده
در مقبرهٔ مخصوصی دفن مینمایند
کارلیت و انجلا از پهلوی آن در آهنی نیز گذشته بانتهای قبرستان رسیدند در آنجا
بطرف دست چپ میل کرده بدر کوچکی نزدیک شدند کارلیت ایستاده کلیدی از زیر
لباس بیرون آورده آن در را باز کرده و بزودی هر دو داخل شدند و کارلیت در حال
در را بست انجلا ابتدا معبر تنگی یافت که قدری سراشیب بود بعد از آن راهی راست
و طولانی پیموده و فرازی پیش آمد که از آن بواسطهٔ زحمت بالا رفتند چنانکه سرازیری
پیش را نیز بمشقت طی کردند این رنج هم کشیده خود را به دوازده پلهٔ سنگی که منتهی
بدری میشد و آنرا روی سقفی خوابانیده بودند رسانیدند کارلیت از جلو و انجلا از دنبال

پله‌ها را طی نموده خانم سفید پوش در را آسانی بلند کرده فوراً چراغ را نشانده دست
انجلا را گرفته هر دو از میان صومعهٔ کوچکی سر بدر آوردند درب صومعه از طرف جلو
باز و در وسط جنگلی واقع بود و آن جنگل تا انتهای سمت دست راست قصر التندرف
امتداد داشت

باب بیست و ششم هجرت خانه دار

چنانکه گفتیم انجلا و خانم کارلیت بصومعه رسیدند آن دخترک بیچاره که سه شبانه روز
در خوابگاه عالی محبوس و از استنشاق هوای لطیف محروم بود تا در اینجا نفسی تازه کرد
با اهتزاز در آمد و حالت گشادگی و انبساطی بهم رسانید مهتاب نیز از این لاجوردی
بام با فروغی تمام می‌تابید همانا خاک سیه فام در آن وقت شب سفیداب می‌نمایند
انجلا حالا از حدود منزل گرفتاری بعبارة اخری از محبس خود خارج شده و در نقطهٔ
ایستاده که خندق عریضی فیمابین او و قلعهٔ وسیع التندرف حایل است و اگر
بدقت در آن محل میدید هر آینه ملتفت میشد که آن نشیب و فرازها که پیموده و از آنها
گذشته نقبی شتر گلو مانند بوده که از زیر خندق بقصر التندرف زده‌اند مختصر بعد از وصول
بصومعه خانم سفید پوش عاجلاً آن درب مفرغی را که در روی زمین صومعه قرار داده
بودند محکم بست و شتابان انجلا را از آنجا بیرون آورده داخل جنگل نمود و تقریباً
ده دقیقه با آرامی و سکوت راه رفتند تا براهی باریک رسیدند که از میان درختها بود
وانحنائی حاصل نمود
انجلا تا آن جاده را دید دانست که این همان راهی است که بمنزل ویلدن
قوروقچی میرود

پوشیده نیست که منزل ویلیدن قورقچی محلی است که انجیلا در آن زندگانی میکند و
از جور و ظلم لرد ردلف از آنجا آواره شده و آن بیچاره هیچ نمیدانست که مدتی دوری
دی از آن سرزمین چند وقتی است

چون کارلیت و انجیلا کنار جاده رسیدند آن دختر که در روشنائی مهتاب دید هبرت
خزانه دار جلو اسبی زین کرده را بدست گرفته و در زیر درختی ایستاده است

هبرت که آن دو را دید با کمال شعف اسب را نزدیک آنها آورد اما معلوم بود که با وجود مسرت
زیاده از حد مضطرب است در همان حال کیسه سنگینی از جیب خود بیرون آورده بکارلیت داد
پس از آن گاهی بصورت کارلیت گاهی در چهره انجیلا میدید مثل اینکه میخواهد از وجنات
حال آنها مطلبی استنباط نماید اما هیچ حرفی بر زبان نیاورد

انجیلا از خلوص نیت و نیک نفسی کارلیت و هبرت اظهار امتنان و عرض تشکر نمود در حال
بی اختیار اشک از چشمهای مادام کارلیت جاری گردید انجیلا که این بدید صیحه کشید و خود را
در آغوش مشار الیها انداخت و گفت ای کریمه عصر و عقیله زمان حالت شما مرا منقلب یکباره
ساخت اگرچه زمانی نیست که من درک شرف حضور شما نموده ام اما چنان است که از طفلی
در حجر تربیت و مرحمت شما بوده ام

هبرت رقت کارلیت و انجیلا را دیده گفت از برای خدا وقت اینکارها نیست فرصت را
از دست مدهید و موقع را مغتنم شمارید چرا بطالت میکنید اند فی التأخیر آفات شنیده اید
بعد از آن آستین کارلیت را گرفته بزور بجانب خود کشید و گفت بعضی خبرهای خوش
دارم اما بر شماست که دامن صبر و حلم را از دست ندهید

کارلیت تا اینحرف شنید انجیلا را از آغوش خود بیرون آورد و متوجه هبرت گردیده گفت

خواهم سخت پریشان شد مگر تازه رو داده بگو که تاب و سکون از من دور میشود
و بر اضطرابم می افزاید

هبرت گفت متوحش نشوید تقلی نیست بخیر میگذرد آسوده باشید امشب بعد از آنکه
لرد ردلف از اطاق عالی بیرون آمد و در آنوقت نظری بانجیلا کرد و شما در تماشای
آن بودید رفت و مهیای خواب شد هنوز نخوابیده چاپاری از راه رسید که با تعجیل
او را از شهر براغ فرستاده بودند وارد قلعه شد و گفت بارون لتنهرف و کنت
روزنبرغ و یکنفر دیگر که اسم آنرا فراموش کردم

هبرت خواست فکر کند و اسم آن کسی را که فراموش کرده بیاد آرد کارلیت با کمال
بیطاقتی گفت فکر مکن زودتر حرف خود را تمام کن که دلم از دست رفت بگو ببینم
چه اتفاق افتاده و چه بر سر این اشخاص آمده است

هبرت با ملالت تمام اما آهسته گفت سردار کل دسته طابورتون آنها را
دستگیر کرده است

خانم کارلیت گفت راستی آنها را دستگیر کرده آنوقت روی خود را بانجیلا نمود
و گفت افسوس که آنچه ما رشته بودیم پنبه شد و خیالات ما ضایع و باطل گردید

هبرت گفت اینطور نیست که شما تصور میکنید

کارلیت خانم گفت چرا بچه جهت مقصود را نمی فهمم توضیح کن

در اینوقت کارلیت و انجیلا خیره خیره به هبرت نگاه میکردند و منتظر بودند ببینند
چه جواب میدهد

هبرت گفت یک حرف قاعده من بهتر از هزار لاطایل است من یک اشاره

میگیم شما باید مطلب را تمام درک کنید

زیبچکا شهر پراغ را گرفت و استیلای کامل حاصل نمود سه شخص شارالیم را دستگیر و حبس نموده است اگر تدابیر لازمه و اقدامات مجدانه در استخلاص آنها بعمل نیاید ممکن است جان آن سه تن در معرض خطر باشد و البته چاره بهتر از این نیست که این دختر جوان خود را خیلی زود بشهر پراغ رساند و آنچه ممکن است در نجات این سه نفر مرد نجیب بزرگ مملکت بوهیمیا سعی و کوشش نماید

خانم سفیدپوش بحالت نومیدی گفت این حرف تو بعقیده من از قبیل آن دعائی است که هرگز باجابت نمیرسد دختر جوان بیدست و پا بی دوست و آشنا بی یار و معین بی قران و قرین چگونه از عهده کاری چنین بر می آید

هبرت با کمال ادب بصدای بلند گفت خانم ببخشید جسارت میکنم مطلب این طور نیست که شما میفرمائید این دختر اگر چه از جنس زنان است ولی صفات مردان دارد و صاحب عزم جزم و هوش ثاقب و فکر متین و رای صائب است با همت بلند و طبع ارجمند هاً بمن الهام شده که آنچه را بر ذمه گیرد از عهده برآید و از قوه بفعل آرد و رضا خدا نخواسته کارها طور دیگر شود و اقتدار زیبچکا بدرجه کمال رسد و بر بارون القندرف و کنت زنبرغ و مارکوئیس شومبرغ مسلط گردد باز این دختر میتواند بعضی وسایل انگیزد و سندی بدست آرد زیبچکا بسپارد و اسباب خلاصی شارالیم را فراهم آرد و بزودی خبر خوشی بشما بدهد و من براینم که این آخرین تدبیر استخلاص حضرات باشد

راستی آن کسی که اسمش را فراموش کرده بودم مارکوئیس شومبرغ است خوب شد یادم آمد

خانم سفیدپوش گفت هبرت حالا فی الجمله ملتفت حرف تو میشوم حقیقة این مطالب بشما الهام شده و گمان میکنید این کارهای عمده از چنین ضعیف دختری ساخته میشود یا محض تسلی دل خود این حرفها را میزنید

هبرت گفت حالا وقت آن نیست که سخن بیحاصل رانیم باید فکری برای حفظ جان مردم نمائیم و نگذاریم نفوس محترم عرضهٔ هلاکت شوند بعد نگاهی دقیق بصورت کارلیت کرده باز رشتهٔ سخن را بدست آورده گفت حرف همان است که زدم پس از آنکه تمام اقدامات این دختر بی ثمر شود بوسایل مخصوص میتواند بارون و کنت و مارکوئیس را خلاص کند

خانم کارلیت گفت آفرین بر دانش تو ای هبرت هوشمند پس حالا باید بعضی دستورالعملها برای کار این دختر نیکو کردار دهیم این بگفت و متوجه انجیلا شد

انجیلا که در گوشه ایستاده حرفهای هبرت و خانم سفیدپوش را گوش میکرد و ملتفت بود جمله راجع باوست در جواب کارلیت گفت خانم من قدر لزوم از وضع کار خبردار شدم و دانستم مأموریتی بر عهده من قرار میگیرد که خیلی اهمیت دارد همینقدر بشما عرض میکنم که در تکالیف خود غفلت و کوتاهی نخواهم کرد و انجام مقصود و مرام شما را فریضه ذمه خود خواهم دانست بدانید و مطمئن باشید که ترس و بیمی هم نخواهم داشت سوانحی که بر من گذشت قلب مرا سخت و قوی ساخت و دانستم که در جلو تندباد حوادث باید چون کوه دست از دامن صبر و ثبات برنداشت و فهمیدم مهام دیگر مرا در پیش است که باید از شدت و خطر آن اندیشه نداشته باشم و در رضا بقضای الهی دهم و با پای تحمل راه تسلیم و توکل پیمایم واردات را بجان و دل پذیره هستم آسوده باشید

هبرت از سبک گفتار انجلا خیلی مشعوف گردیده حالت انبساطی در وی پدیدار آمد و گفت
فی الحقیقه حرفهای این دختر در من زیاده از حد اثر نمود الحق مثل زنهای شجاع سخن میگوید
خانم سفیدپوش گفت بلی چنین است نجابت و عزم و همت از گفتارش می تراود پس
از آن رو بانجلا کرده گفت ای دختر بلند اختر هیچ جایز نیست که تو در چنین حالی
وقت خود را ضایع نمائی باید هر چه زودتر آن پیرمرد و پیرزنی که تو را بفرزندی قبول
کرده و برای تربیت تو رنج کشیده اند رسانی و از آنها رخصت گرفته عازم شهر پراغ
شوی این اسب که مخصوص سفر تو میباشد حاضر و مهیاست بعد کیسه را نیز از بغل بیرون آورده
گفت این صره هم پر از زر مسکوک میباشد و خاص برای خرج سفر تست اما ای عزیز
با تمیز من چون بملاقات والدین تو روقی و زوجه او که بمنزله والدین تو میباشند فائز گشتی
و با آنها معلوم نمودی که از دست ظلم و جور لرد ردلف ناچار باید به پراغ روی حتی المقدور
از ذکر خبر هبرت فروگذار نما و مگو که او شفیق شفیق است و خلیق صدیق چه اسباب
خلاص و فرار تو را امشب هبرت فراهم آورده است و از این حصن حصین بعزم ورای
رزین نجات داده لکن مبادا حرفی از من بزبان آری و ذکری بمیان آری با آنکه یقین دانم
نقض عهد و سوگند نخواهی نمود و اهل خلف و خلاف نخواهی بود محض تاکید و تذکر این سخن
میگویم و راه احتیاط میپویم بدان که کار عمده و دشوار تو در شهر پراغ اینست که آنچه در قوه
داری سعی کنی که آن سه نفر بزرگوار از حبس نجات یابند و رفع گرفتاری ایشان بشود
انشاء الله خدا تو را یاری خواهد کرد و در نتیجه این عمل بخت سعید مددکاری خواهد نمود و مقصود
بحصول می پیوندد و کار بر طبق مأمول میشود
خانم کارلیت بوضعی موثر سخن میگفت و انجلا نیز با کمال دقت استماع و اصغا مینمود و آخر الامر

خانم گفت اگر خدا نکرده دیدی کار آن سه نفر مرد نامی سخت است و سعی و اقدامات تو
یکباره بی حاصل آنوقت باید اسبابی فراهم آوری که از آن ریچیگا سردار دسته طابوریون را
ملاقات کنی و همینکه او را ببینی بر قدمهای او افتی و انگشتری که بتو میدهم باو نشان
دهی و توکل بر خدای تعالی نمائی که او گره گشاست و حلال مشکلها
خانم سفیدپوش بعد از این تقریر دست در بغل کرده کیسه مخمل کوچکی نظیر همانکه انجلا
در اول شب گرفته بود بیرون آورد و انگشتری ساده که نگین الماسش در مهتاب
چون قرص آفتاب میدرخشید از کیسه خارج ساخت و به انجلا نشان داد بعد مثل
اشخاصی که مبتلا بخفقان شوند و راه گلوشان گرفته شود با زحمت و اضطراب گفت ای انجلا
باز هم بتو می سپارم اگر بحضور ریچیگا سردار رفتی و بقوه جاذبه این انگشتری که کار سحر
میکند از وی جان آن سه نفر بزرگ را التماس و مستدعی شدی البته هر سؤالی که او از تو
نماید بی کم و زیاد راست و درست جواب میدهی مگر از من که مطلقا و جدا هیچ حرفی نزنی
انجلا میدانست کار بزرگی باو رجوع شده و باید سعی و اهتمامی در آن باب نماید لهذا
بجرات و جلادت جواب میداد و به مادام کارلیت میگفت خانم انشاء الله آنچه را که
فرمودید بی کم و زیاد بجای خواهم آورد و بموجب دستور العمل شما رفتار خواهم کرد آسوده
و مطمئن باشید که تخلف نمیورزم و از راهی که نموده اید تخطی نمینمایم
خانم سفیدپوش انجلا را در بر گرفته روی او را بوسید بعد از آن او را رها کرده گامی
دو برداشته یکمرتبه در جنگل ناپدید شد و با آنکه شتابان میرفت صدای گریه او را باد هم
بگوش انجلا میرسانید آن دختر مهربان هم بهیجان آمده دانه های مروارید غلطان
از دیده بدامان روان ساخت از دوری خانم سفیدپوش گل سرخ را از چشمه چشم

آب داد و بنفشه طری را تاب سازداری کرد و آغاز بیقراری در این حال اسبی که
عنانش بدست هبرت بود بنای بیطاقتی را گذاشت متصل دستهای خود را بزمین میزد
و حرکت میکرد

هبرت گفت انجیلا وقت است که سوار شوی دیگر مجال تأمل و درنگ نیست انجیلا
نزدیک اسب آمد که سوار شود هبرت دست او را گرفت و لحظهٔ در دست خود نگاه داشت
و گفت ای خانم جوان بخت سعادت تو را یار و همعنان باد و توفیقت رفیق و اقبالت
پیر طریق کردگارت مددکار و دادارت محل استظهار امیدوارم که عاقبت
مأموریت بخیر باشد و عقدهائی که در نظر است بدست تو گشاده شود از خوابی که من
امشب دیده ام یقین کرده که کارهای بزرگ غریب بمباشرت وجود تو صورت پذیر
گردد اگر غلط نکنم این مطالب بمن الهام شده و واردات غیبی مرا مستحضر ساخته که کارهای
بسته بدست تو برآید و گرهها را انگشتهای گره گشای تو بگشاید

هبرت بحالت اضطراب این کلمات بگفت و بازبدعا پرداخت و از درگاه احدیت مسئلت نمود
که روحانیان و ملائکه آسمانی اعوان انجیلا فرماید آنگاه با حالتی پریشان و صدائی
حزین ختم کلام کرده دست انجیلا را بر لبهای خود گذارده با مهری پدری بوسید و او را سوار کرد و خود
قلعه التندرف را گرفته رفت انجیلا چون بسبک دهقانی آشنا بود و مدتی در جنگل
زندگانی مینمود از راه سپردن در میان اشجار و بیشه با وحشتی نداشت در سواری هم
بی مهارت و چابکی نبود بنابراین بآسانی سوار اسب شده با قلبی قوی در روشنائی
مهتاب راهی را که بطرف قریهٔ وطن او میرفت معلوم کرده هی بر مرکب زد که خود را
بخانه ویلدن قورقچی رساند و منزلی را که از طفولیت در آن بسر برده و پدر خوانده و مادر خوانده

یعنی ویلدن و زوجه اش را یکبار دیگر ببیند و با آنها وداع کند چه احتمال میداد
که این دیدن آخری باشد

باب بیست و هفتم فرح و اشتیاق

هفت روز بعد از انعقاد مجلس شورای امرا و گرفتاری نجبای مملکت بوهیمیا بود که سر ارنست
دکلار را در اول طلوع فجر دیدیم برای ملاقات شاهزاده بطرف باغات و عمارات دولتی میرود
شد الیه بتعجیل طی طریق کرده وارد باغ شد و بالای سکوئی که در پای عمارات ... بود
رفت و بنای قدم زدن را گذاشت چون چند دقیقه گذشت صدای پائی بگوش
او رسید روی خود را برگردانید و آفتاب روئی دید رو بجانب او دارد و نورها
و می آید همینکه باو نزدیک شد و توانست بدرستی آن چهره عالم آرا را مشاهده نماید دانست
آفت دین و ایمان شیطانهٔ فتانه است الوان البسه اش چون پر طاوس و خود
مانند آراسته ترین عروس بطرز و رفتار کبک دری خرامان است و با انتساب سلطان
آیت رحمت یزدان سر ارنست از خرام آن سرو جوان و جان جهان بحیرت و هیجان
انداخت تو گفتی قالب را از روح تهی ساخت پس از آنکه از شعف بی اندازه بار دیگر
تازه گشت و دفتر بهجت و خوشی در نبشت گامی چند او را استقبال نمود و بر بشاشتش افزود
دست نازنینش را گرفته بر دهان خویش نهاد و انامل بلورینش را با محبتی تمام بوسه داد
و یقین است که در آن حال از دست رفت دیگر نه سر دانست نه پا نه نفس نه صدا ... الا
شگفتی و شیدائی بل چون مردم صرعی و سودائی

بجانان دید و جانش شد فراموش ‌ ‌ ‌ ‌ مولّه شیفته حیران و مدهوش
از آن شوری که آن ساعت بسر داشت ‌ ‌ ‌ ‌ نه پندارم که از خود هم خبر داشت

شیطانه فتانه با عشوه و ناز تبسم کرده گفت جناب سرارنست خوش آمدید
سرارنست در آن بیخودی و مستی که از عالم هستی خود بیخبر بود دست شیطانه را در دست
گرفته گفت ای شایان هر مدح و ثنا و محبوبه بیهمتا از ملاطفت و محبتهای شما تشکر و
امتنان ندارم زاید الوصف شاکرم و بی اندازه متشکر مرحمت فرمودید که درین وقت
مرا نعمت دیدار خویش که در قدر و قیمت از هر چیز بیش و پیش است فایز ساختید و دوست
صمیمی و مشتاق حقیقی خود را نواختید ای گلشن خوبی و خرمی و بوستان صباحت و ملاحت
و آسمان حسن و جمال و جهان لطف و اعتدال آگاه باش و بدان که از آن وقت که قدم
تو بمن رسیده روز خود را از شب و تعب را از طرب ندانسته ام نه روز بلکه ساعت شمرده ام
و بار صبر و شکیب را بزحمتی میبردم که بوصف در نیاید آن خیالات مجسم شده در برابرم بود و فراقت
قیامت مینمود بی اراده حرکاتی میکردم که اسباب شرمساری میشد و طول مهاجرت
باعث جگرخواری میگشت و ازین انفعال عجب نباشد و ترا مورث شگفتی نشود
آن طلعت زیبا و قامت رعنا و خد گلگون و حرکات متناسب و موزون و اندام
خوش و اعضای دلکش که تو راست اصفیا و اولیا را مبتلای عشق و ولا نماید
بلکه هوش از سر فرشته میرباید تا چه رسد بمن آشفته و بترک طاقت و صبوری گفته
و تو خود دیدی یکشب قبل از شب انعقاد مجلس شورای امرا چه حالت از تو جدا گشتم و چه بلا بر
که درین مدت دوری چه بر من میگذرد و روزم چگونه شب میشود چه شد که یکمرتبه مرا در بند
حرمان و کمند هجران خسته و بسته گذاشتی و آسوده و آزادم نپنداشتی
رنگ شیطانه از شنیدن این سخنان سرخ شد و غرق عرق خجالت گردید مانند ژاله
که بر برگ لاله چکد قطرات از پیشانیش بر چهره چکید تو گفتی دانه های مروارید بر صفحه

سیم غلطید و با صدای رقیق گفت ای شفیق صدیق من نمیدانستم شما را با من این تعلق
خاطر است و محبت وافر که از قلیل مدت مفارقت اینطور منزجر میشوید و تا این پایه تأثر میکنید
شوالیه با موزونی که فوق آن متصور نیست دست شیطانه را مشتاقانه فشرده گفت همین
حرفها دلیل بی اتفاقیست بعد نگاهی عاشقانه بصورت او کرده گفت ای آفتاب
عالم افروز و اختر فیروز آیا آنچه هشت روز پیش در اینجا بهم گفتیم و شنفتیم فراموش کرده
و از خاطرتان رفت که با هم عهد دوستی و پیمان مهر بستیم و من سوگند یاد کردم که در هر حال
دکار شما را معین و مددکار باشم و اگر آفت و مخافتی بظهور رسد بحفظ و حراست تو پردازم
و جان خود را در پیش آرزوی دلربا سپر سازم
شیطانه گفت ای مرد دلیر و شوالیه شیرگیر در مسقط الرأس من یعنی مشرق زمین افسانه
بسیار است و افسانه گو بسیار از جمله میگویند بعضی ابنیه و عمارات بلکه بلاد و قصبات را
جادوگران بقوه سحر در مدتی متمادی مغروز و جامد ساخته و مردم آنرا بحالت تحجر و سنگ
انداخته این موجودات وحشی پاداش گناهان انجماعت بوده و چون این کیفر دوره
خود را تمام نموده باز شهرها عامر گشته و آدمهای سنگ شده بحالت اولی عود کرده
بعد از چند صد سال که بوضع جمادی بیجان و بی نام و نشان زیسته باز در طریق حس
و شعور قدم نهاده اند و براه حیات و زندگانی افتاده نه از خود ایشان چیزی کاسته
و نه از مال و جواهر و خواسته همه چیز آنها محفوظ و در امانی از همه چیز محظوظ باری دروغ
و راست این قصص و حکایات کاری ندارم اما خود را در حفظ مراتب و داد ملازمان
سرکار شوالیه در جهان عالمی می پندارم یعنی اگر هزار سال سنگ شوم باز تا جان
دارم در راه محبت شما هم گوهر مخزن اسرار همان است و حقه مهر بان نام و نشان

حرفهای شیطانه در دل سرارنست اثر عظیمی کرده آهی کشید و گفت

ای لعل تو همچو آب حیوان — بر حق لب تو در و مرجان

درج دهن شکر حدیثت — افزوده فروغ گوهر جان

از سحر بیان تو چگویم — کان معجزه ایست بس نمایان

تو مردم مشرقی و ز آنجا — طالع شود آفتاب تابان

همسری با فروغ خورشید — ای نیر اعظم درخشان

آن لهجهٔ نازنین تو کرد — هر پای تو را ز مهر حیران

افکار تو را ز روشنی نیز — ای نور کمال وصف نتوان

شیطانه گفت مبادا برای خوش آمد من شما این سخنان را بگوئید اگر خدا نکرده چنین باشد منجر بفساد اخلاق میشود

سرارنست بجوش آمده گفت حاشا و کلا که من از روی خوش آمد سخن گویم و جای گوئی نمایم مداهنه و تملق دروغ و فریب است و من هرگز دروغگو و فریبنده نبوده و نیستم همیشه قلب و لسان من یکی میباشد آنچه در دل دارم بر زبان می آرم و راه دوروئی نمی سپارم و صفات مذکوره را از ذمایم می شمارم آنها که طبعی پست دارند و از فرومایگان بشمار می آیند ظاهرسازی میکنند و حرفهای بی اصل را آرایش میدهند اما من از آن زمره نیستم حقیقت گوئی را شعار خود کرده ام و راستی را دثار نموده هر وقت مدح و ثنائی از تو کرده باشم یا بکنم صدق محض و محض صدق است مگر نگفته و نمیگویم تو را در تمام آفاق بدلبری و خوبی یگانه و طاق دیده ام و نظیر تو را از هیچکس نشنیده و ندانسته ام که باید از سرگذشت تو آگاه شوم و اگر لازم شود و باشد بعدها در شدت و رخا با تو همراه ام

شیطانه یکمرتبه از جای خود حرکت کرده گفت یادم آمد پیش ازین در اول ملاقات وعده بشما کردم میخواستید آنرا از خاطر من بیاورید و از شرح حال و سرگذشت و منشا و مولد من که شامل اسرار عجیبه و اطوار غریبه و مطالب خفیه است خبردار شوید و من آن جمله را برای شما روایت و حکایت نمایم آه از داستان من امان ازین قصهٔ پرغصه فریاد ازین نقل وحشت انگیز که سامع و قائل از شنیدن و گفتن آن دوچار محنت و هراس میشوند و راه اندیشه و تحیر میروند چون شخص شما جناب سرارنست حق بگردن من دارید باین طریق مخالصت می پیمائید بعرض شما میرسانم و گرنه جرأتم وفا نمی نمود و پای اندیشه ام این راه نمی پیمود

سرارنست گفت بر من نیز دشوار است که شما را مجبور بکاری کنم که اسباب اذیت خیال شما شود و خود قصد و غرضی در دانستن آن حکایت و شنیدن آن روایت ندارم بلکه چون شما در زمان ملاقات باستشارهٔ من مایل شدید و طلب یاری از من نمودید و آن موقوف است باینکه بدرستی از موضوع و محمول حل و کار و خبایا و اسرار شما خبردار باشم و گرنه چگونه راهنمائی توانم نمود و دری را که ندانم کجاست چگونه توانم گشود این بود جهت یادآوری باید ببخشی و ازین جسارت درگذری

سرارنست بعد از تقریر این مقاله بهیجان آمده گفت ای شیطانهٔ جانانه سرگذشت تو هرچه باشد و هرکه بخواهد با تو خصمی نماید بخدای متعال سوگند که اگر شیطان باشد جان از تن من نبرد با او برابر میشوم و پوست از سرش میکنم و نمیگذارم که بر تو دست یابد و در او استیلا شتابد

شیطانه گفت پروردگارا رحمانا رحیما ای سرارنست ای جناب سرارنست

مگر ملتفت فرمایش خود نیستید

سرارنست گفت چرا پر دور از مطلب نیستیم واقعی در اسم تو اثر غریبی احساس میکنم
و بوی غربت و مفارقت از آن می شنوم

شیطانه گفت بلی چنین است که میفرمائید من مستوجب هرگونه تفقد و ترحم میباشم
ای مرد بزرگوار ای سرارنست اگر من بگویم از عدم تأمل اندیشی پدر دوچار رنج و خطر
شده‌ام بد نگفته و خلاف نکرده‌ام

سرارنست گفت هرکس چون تو دانش و هوشی داشته باشد میداند حالت مخاطره
جانکاه است و اسباب زحمت دلهای آگاه و مخصوصاً من برای آسایش تو در اضطرابم
و گرفتار انقلاب پس زود در بگو تا بدانم تکلیف چیست و باعث و موسس اساس
این کلفت کیست تا برفع آن بپردازم اگرچه خود را بمحیط مهلکه اندازم خاطر جمع باش
که من حامی و یار توام و در هر کار مددکار هر کس بآزار تو پرداخته بتلافی آن قیام نمایم
و بتدمیر آن اقدام کنم

شیطانه گفت ای سرارنست شما عرض نکردم ملتفت فرمایش خود نیستید

سرارنست دست شیطانه را بوسیده گفت ای آرزوی مقبلان و قبلهٔ صاحبدلان
بدان خدای که جان و جهان آفرید و از تجلیات حسن و عشق در عالم امکان جلوه گر گردید
من در راه تو از آب و آتش اندیشه ندارم و وقعی بحرق و غرق نمیگذارم در راه حمایت
و حراست تو هرچه بر من رود رواست یعنی اگر عذاب باشد چون از شماست عذب
و پسندیده است

شیطانه خود را بکناری کشیده نظری محتوی بر نیرنگ و دستان بروی سرارنست کرده گفت

چون چنین است و حال شوالیه این گوش بماجرای من دهید و آن داستان پر حیرت
و دهشت را بدقت بشنوید تا خون تان بجوش آید و بند بندتان چون نی گرم خروش شود
بشنوید که شنیدنی است و هیچ چنین حدیثی شنیده نیست آنوقت آن فتانه نظری بآسمان
افکنده دست سرارنست را محکم گرفته با صدائی نازک و ملایم سرگذشت خود را آغاز نمود
همانا در کلمات اول هوش از سر سرارنست ربود

باب بیست و هشتم در سرگذشت شیطانه

شیطانه بسرارنست گفت بدان و آگاه باش که در اقصی بلاد و دورترین مملکتی از ممالک
روی زمین در آنجا که آفتاب عالمتاب را مشرق است و ناحیهٔ با صفا و دلکش سلطنت
و دولتی برقرار بود که شأن و شوکت و مال و مکنت بل هرگونه عیش و عشرت در آن
دوره میرفت و حکمرانی مینمود اهالی آن کشور در حسن و جمال عدیم المثال بودند و هوش
از سر حور و غلمان میربودند زنها آزرم پری و مردها از هرگونه عیبی بری جمله در شهری
آراسته با ابنیه و عماراتی پیراسته دیوارهای بیوتات و منارهای مساجد و معابد
مطلا بطلای صیقلی و از درخشندگی آن عرصه‌ها از نور مشعل تابش آفتاب در رستهٔ امتیازی
نداشت و فروغ ستارگان را کسی وقعی نمیگذاشت در سرابستانها و قصور آب
از فواره‌های بلور جستن میکرد به در و دیوار غرفهای شهر برای زینت جواهر الوان
نصب کرده بودند و در تزئینات هر مکان مبالغه مینمودند آن مملکت را ثروت و مکنت
طبیعی چندان که اهالی آن اسم فقر و فاقه نشنیده و رسمی از آن هرگز ندیده انواع فواکه
لذیذ و حبوبات و غله در آن وافر و اشجار میوه دار از هر نوع و جنس متکاثر هلو و زردآلو
شفتالو و آلو بالو انار و انجیر حاصل سردسیر و محصول گرم سیر مذاقها را غالباً

شیرین داشت و اطلاق رنگین در نهار و تابستان گل و شکوفه و سنبل و لاله و باغ
و صحرا را نظیر صحف انگلیون بنظر می آورد و غنچه خندان با سبزه ریان دست بهم داده صحن
گلستان را در صفا غیرت روضهٔ رضوان میکرد و نکهت ریاحین راغ و دمن را چون نافه
غزالان ختن میساخت و دست صبا کلاه شادی سوسن را بر آسمان می انداخت و بنفشه را
طری چون طرهٔ خوبان خلخی و نوای بلبل و قمری در موزونی مانند اشعار فرخی خاک
کوهسار را شمیم نافهٔ اذفر و آب جویبار در شیرینی و گوارائی بعینه سلسبیل و کوثر

مختصر در چنین کشوری پادشاهی الیدرم نام سلطنت مینمود و او از روز تولد تا هیجده سال
برحسب رسم مملکت در حرم سرا محفوظ و مستور بود خیالات و افکارش همان قدر که
آموزگارانش بوی آموخته و در خزینهٔ خاطرش اندوخته از دفتر صنع و کتاب آفرینش
همان قدر خوانده که در اوراق اشجار سرای سلطنتی و گردشگاهها دیده و از کلمات بزرگان
معدودی از معلم و مربی خود شنیده دایرهٔ معرفتش محدود و تنگ و سررشتهٔ اطلاعش
از امور جهان و اوضاع عالم گسسته بلکه لنگ چنانکه وقتی پدرش درگذشت و
مالک تخت و تاج شهریاری گشت هیچ نمیدانست از چه او را بر اریکهٔ خسروانی می نشانند
و حضرت خداوندگار و ولینعمت کامکار میخوانند بزرگان مملکت و امنای دولت و رجال
معظم و وزرای معظم بوسه بر قدمهایش می دهند و افسر تقدم بر سرش می نهند و دست
بسینه در برابرش بر پا ایستاده هر روز پنج نوبت بر در سرایش میزنند و چون ارباب
انواع پرستش و تعظیمش میکنند

غرض آن پادشاه زاده که در اندرونها بحالت بیخبری از عالم بیرون بعنفوان جوانی
رسیده بود بر سریر سلطنت جلوس نمود ثیاب ثمینه و البسهٔ فاخرهٔ شاهی را در بر کرد و تکیه

بر اورنگی با زیب و فر
کوس و ناقوس تهنیت و مبارکباد جلوس او صدا بلند کردند و خدمتش را آفرین و دعا گفتند
و خبر جهانگذاری الیدرم بسرعت برق و باد قدم در اقطار و اکناف نهاد و سلاطین
دور و نزدیک را مژده داد و معلوم شد الیدرم در هیجده سالگی ملک شرق است
و چون نام خود بالمعان برق

پادشاه جوان که تا آن زمان خود را مکلف بتکالیف معین میدید و بتکلف بار تعلم و تربیت میکشید
یکمرتبه خود را مختار و آزاد یافت اعتنائی بمهام مملکتداری نکرده براه تن آسائی و عیش
و عشرت شتافت زمام هر چه کار بود بدست وزرا داد و خود در دنبال کامجوئی و
راحت افتاد امنا و کارگذاران این دولت را از خدا میخواستند و از زیان شخص
سلطنت و سود و صرفهٔ خود هیچ نمیکاستند غفلت و تغافل صاحب اختیار خود را
فوزی عظیم می شمردند میبردند و میخوردند و برای آن فرومایگان بی غیرت و مردم چه بهتر
از این که دست تطاول شان دراز باشد و درهای تقلب بروی شان باز بی چون
و چرای آمر و ناهی حاصل ملکی را بمصرف ملاهی و مناهی رسانند حبه و پشیزی بمیزی
و اهل تمیزی ندهند و بخروار و قنطار از رعایا نقد و جنس ستانند

خلاصه الیدرم جوان را تملق و اغفال گرگان بر خیابانهای بند و دستگیر هوا و هوس نمود
که جز در طریق آمال و امانی و نشاط و کامرانی گامی نمی پیمود و مطلقا در بند کشورداری نبود
الیدرم را معنی برق است و اتفاقا در این کلمه لفظ و معنی موافقت کرده آن برق زمین
دولت و اقبال حسن و جمالی با علی درجهٔ کمال داشت و طلعت میمونش بر ماه و آفتاب
آسمان منت میگذاشت قدش موزون و خدش گلگون پیشانی بلند و صورت

وسیما از هر جهت دلبند دردا که در مملکت داریش نبود و توجهی چنانکه باید بکار
نمینمود بلکه یکباره دست از امور ملکی شسته و در صدر صفهٔ مسرت نشسته با شاهدان
شنگول روز را شب میکرد و برگ و ساز طرب از وظایف مقدسهٔ خود غافل و بهر چیز را
جز نشاط و انبساط زائل

چون سالی دو بر این منوال گذشت حال رعایا آشفته و دیگرگون گشت در ملامت باز کردند
و شکایت آغاز که چرا ایلدرم مانند پدر آسایش و رفاه ما را در مد نظر ندارد و گامی در راه
اصلاح کارها نمیگذارد چرا از حرمخانه بیرون نمی آید و بکارهای کشور و لشکر اقبالی
نمینماید چرا اعنهٔ امور را در کف مغرضان نهاده و ببحران مملکت تن داده و چرا و چرا
ازین قبیل حرفها بسیار گفته میشد اما در بیرون آنکه به ایلدرم و اندرون رساند کسی نیست
چنین مردی درین مرز و بوم نیست بجای اینکه تظلم رعایا را بپادشاه رسانند و این شعله را
بآب معدلت نشانند امنای حضرت همواره بعرض میرسانند که از عنایات وافیهٔ
پادشاهی بحمدالله ملک و ملت آسوده و مباهی میباشند همه کس شاد است و همه جا آباد
در همسایگی ایلدرم پادشاهی بود منصور نام باخبر از سوانح ایام چون بدرستی بر او معلوم شد
که رعایای ایلدرم از او شاکی و بیزارند و از تعدی کارگذاران او در زحمت و آزار لشکری
جرار تجهیز نمود و شهرت داد که برای دادرسی و استخلاص مظلومین حرکت کرده و رو
باین کشور آورده میخواهد ملتی بیچاره را دستگیری نماید و از چنگ قهر ملازمان پادشاه
بی حمیت و عدالت رباید دلش بحال خلق سوخته و آتش غیرتش افروخته انسانیت
و مروت او را بر این داشته که نگذارد دراز دستان مسکینان را پامال کنند و در بند
مشقت و نکال دارند همینکه این خبر مشهور و منتشر شد از اطراف و اکناف جمعی کثیر

و جمی غفیر بپای تخت مملکت و کرسی دولت آمده دور قراعلی صدر اعظم را گرفتند که در زیر
رایت او مهیای دفاع شوند و نگذارند اجنبی بر آنها دست یابد و بتملک و تسخیر وطن
عزیز ایشان بشتابد قراعلی از پیش و حامیان مملکت از پس چون فوجی از زاغ
و بوم و کرکس بسرحد تاختند و در آنجا با خصم قاهر در انداختند بعد از جنگی شدید منصور
نصرت یافت و قراعلی از معرکه روی برتافت او با بقیة السیف لشکریانش راه
هزیمت پیش گرفتند و دنبالهٔ کار خویش

خبر شکست عساکر ایلدرم بپای تخت رسید و قراعلی نیز با معدودی از همراهان خسته
حال و پریشان متعاقب خبر وارد شهر گردید اهل بلد را وحشت و اضطراب و حیرت و محنت
و انقلاب ساخت و در گرداب حیرت و تزلزل انداخت خاصه وقتیکه دانستند
لشکر فیروزی اثر منصور پادشاه بقصد محاصرهٔ شهر حرکت کرده و در راه اند
ایلدرم را سایر امنا و وزرا از لشکرکشی قراعلی صدر اعظم خبر ننموده و تا آنوقت ببلیهٔ
از بلایای این عالم مبتلا نگردیده در غیاب قراعلی هر وقت از وی میپرسید میگفتند
برای مهمی از مهام ملک سفری اختیار کرده و بصقعی و ناحیه رفته دیگر از معاملت و مقالت
منصور پادشاه و سوق عسکر و سپاه حرفی نمیزدند بعد از آنکه اهالی گرفتار خوف و خشیت
و بیم و دهشت و مستعد طغیان و عصیان شدند و دانستند عنقریب پرده از روی
کار برداشته میشود آن خبر وحشت اثر را بشاه دادند و ما فی الضمیر خود را بطبق عرض
نهادند ایلدرم را سخنان ایشان چون سیف و سنان یا برق سوزان بود و آن ضربت
بضرورت او را از خواب غفلت بیدار نمود اما خیلی دیر وقتیکه کار گذشته و دور ق
برگشته لشکرش شکست خورده رعایا مشوش و آزرده منصور پادشاه بدو منزلی

پای تخت او رسید

ایلدرم سر از بستر راحت برداشت و بساط عیش را پشت سر گذاشت جام شرابی
که آفتاب روئی بدستش داده بود بدور انداخت و بتهیهٔ کار پرداخت عذر مطربان
و رامشگران را بخواست مه طلعتان حور لقا را بدرود گفت سلاح نبرد پوشید قدم
از حرم سرا بیرون نهاد بر مرکبی کوه پیکر سوار شد

رعایا چون پادشاه خود را باین هیئت دیدند همگی شاد و خرسند گردیدند صداها بمسرت
و خرمی بلند کردند و از فرط بشاشت و امیدواری کف زدند مهیای حفظ ناموس
و حراست مملکت گشتند و طومار یأس و حرمان در نوشتند ایلدرم که جمعیت و ازدحام
رعایا را مشاهده نمود در حال قرا علی وزیر اعظم و سایر وزرای زبردست را
گرفته بزندان فرستاد جمعی از اهل بلد را بمحافظت شهر گماشت و در برج و باره قدر
لزوم قراول گذاشت پس حکم کرد جوانان پای تخت که بحد رشد و قوت رسیده اند
مسلح شوند و آمادهٔ جنگ و دفع دشمن گردند

مختصر پادشاه با تعجیل تمام متوجه خصم و جلوگیری او گردید
چند فرسنگ که از شهر دور شد فریقین تلاقی نمودند دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند
روز دیگر همانوقت که طلیعهٔ خسرو سیارگان نمودار شد و جیش ستارگان را بیک حمله
پراکنده و نابود ساخت طرفین آهنگ جنگ نمودند و دست باستعمال اسلحه بردند چیزی
نگذشت که در صحرا از کشته ها پشته ها پدیدار گشت نهرهای خون از هر طرف جاری
و مجروحان در ناله و زاری آفتاب بوسط السماء رسید و ابطال هنوز گرم قتال بودند
و مردانه جدال مینمودند

ایلدرم خود نیز با کمال شجاعت و غیرت بهر سو می تاخت و دلیران و گردان را بخاک
هلاک می انداخت گاهی با دستهٔ از قشون خود بر قلب سپاه دشمن میزد زمانی
دستهٔ دیگر را بحمله تحریص میکرد وقتی سواران را قوت قلب میداد
مختصر خصم از هر طرف که می آمد ایلدرم بجلوگیری می شتافت و نتیجهٔ آنها را می یافت اما هنوز
کار درستی از پیش او نرفته که دستهٔ لشکری از نو بیاری و کمک دشمن آمد قشون تازه
رسیدهٔ جنگ نکرده بر لشکریان خستهٔ ماندهٔ ایلدرم حمله نمودند و عرصه را بر آنها تنگ
کردند آن بیچارگان از کار افتاده نزدیک غروب آفتاب از ناچاری قدم در راه
فرار نهاده بقیة السیف ها گریختند ایلدرم هرچه خواست آنها را منع کند و تشجیع نماید
ثمر نکرد چون آن پادشاه جوان حال را بر این منوال دید با ذلت و مذلتی چنین
داخل شهر شدن را بر خود نپسندید تن بمرگ داده از اسب پیاده شد و در زیر درختی
جای گزید بعضی از لشکریان او خواستند پادشاه خود را از خطر گرفتاری برهانند و بجای امنی
رسانند آنچه الحاح نمودند نپذیرفت و حمیت و غیرت او مانع آمد که گوش بگفتهٔ
آنها دهد ایشان چون التماس و ابرام خود را بی حاصل یافتند بطرف شهر شتافتند
ایلدرم تنها در زیر درخت بماند و منتظر رسیدن دشمن شد و مهیای کشته شدن و جان
دادن گردید دست بسته و دل شکسته حالت او را انقلاب یافت و برقت افتاد
اشک از چشمهایش جاری با گریه و بیقراری میگفت وای بر من اف بر سرنوشت
و روزگار من آنچه میکشم پاداش و کیفر اعمال من است البته دو سال نوش را
دو ساعت نیش در پیش است و آن تن آسائی مستلزم این تشویش دیدی
چگونه دسته های لشکر من شکست خوردند و بچه صورت متفرق گشتند چه طور را

گذاشتند و رفتند چه قسم من تنها ماندم آیا بچه صدمه جان سپارم و روز روزگار
خود را بسر آرم خداوندا این چه نکبت و بدبختی است و این چه ادبار و نحوست است این
غضب خداوند است یا بی سعادتی تیره روزی ماست یا بیدولتی آیا ممکن است این
شام را سحر باشد و این دعا را اثر این بدی بخوبی مبدل شود این رنج رود و
گنج آید از این ذلت خلاص شده بعزت رسم و بعد از این همه شر و ناخوشی روی خیر
و خوشی ببینم یا با همین زشتی و عار بد از قرار خواهم شد و این ننگ و رسوائی مرا

مؤبد خواهد بود

ای چاره بیچارگان و دستگیر مسکینان تو خود بفضل و کرمت عنایتی کن این غم را
از دل این ضعیف بر دار مرا از شر دشمن ایمن ساز حصاری از لطف خود گرد پایه
پای تخت مملکتم بکش تا خصم بر آن دست نیابد رعایای مرا ذلیل و مقهور نکند و این
آبادی را ویران نسازد

ایلدرم هر چه لابه نمود اثری بظهور نرسید پیکی نیامد و قرّه رحمتی نیاورد با خود
گفت آه آه یقین است که مرا بارآله از درگاه رانده و مردود و ملعون خود ساخته
در اثنای عجز و نیاز بارحمن ناگاه اسم ابلیس ورا بزبان آمد گفت ای شیطان
من درین حالت یأس و حرمان تو مرا یاری کن و درین بلیه مدد کاری نما
تا این سخن بر دهن ایلدرم گذشت شخصی دست بر دوش او گذاشت آن دلباخته
هراسان از جای خود جست و باطراف خود نظر افکند و دید بلند قامتی تیره روی
در نزدیکی او ایستاده درین وقت آفتاب غروب کرده و تاریکی بر روشنائی
غالب آمده با وجود این آن صورت مهیب بواسطه درخشندگی که در چشمهای

او بود بخوبی دیده می شد فی الحقیقه آن شخص منظر زشتی نداشت اما هیمنه و دهشتش مردم را
هراسان و وحشت می انداخت و سراسیمه میساخت

ایلدرم چون آن هیئت بدید مانند بید بر خود بلرزید و دانست این همان کسی است
که از و استعانت نموده و همان است که خود خواسته شیطان است و دشمن دین

و ایمان انسان

شیطان بآوازی خشن که گوش بلکه دل را میخراشید و تخم خشیت در مزرع خیال و اندیشه
میپاشید گفت ای ایلدرم تو مرا بیاری خواستی و بمن ملتجی شدی اینک برای
اجابت دعوت تو حاضرم مطلب چیست و مسئلت کدام باز گو و بخواه تا بر آرم و انجام
از اهمیت کارم زود باش وقت تنگ است نظر کن و ببین منصور پادشاه را
با لشکر خود بچه سرعت راه شهر می سپارد

ایلدرم چون این حرف از شیطان شنید روی خود را بر گردانیده دید قشونی مانند
سیل عرم رو بشهر نهاده اگر بآبادی رسیدند یکباره بنیان آن را می کنند و بلده را
تماما خراب و یباب می کنند وحشت سراپای او را گرفته گفت ای شیطان
حاجت من تو این است که مرا ازین محنت و بلا و فضیحت و ابتلا خلاص کنی نگذاری
پایتخت من ویران شود و رعایای من هلاک یا بی خانمان گردند اگر چنین کنی
تا من زنده ام دست از پرستش تو نکشم در معابد و مساجد تصویر ترا نصب کرده
همواره آنرا سجده نمایم

شیطان گفت ای دست خوش فنا ای انسان بیطاقت و توان مرا باین
قسم پرستش تو اعتنائی نیست

الیدرم گفت   پس چگونه که تو از من راضی شوی بفرما در رنگ نما رود ترکو که دشمن
بشهر رسید

شیطان یاد کرده و بر خود بالیده و گفت   ای فرزند آدم   ~~ای قاصد دیار عدم باید سوگند~~
~~که یکی از فرزندان آدم~~   ای قاصد دیار عدم باید سوگند یاد کنی که یکی از فرزندان
خود را خاص و وقف من نمائی

زود باش قسم بخور و ببین چگونه معاندین جنگجوی تو در ظرف یکساعت تار و مار میشوند
بشتاب و گر نه از تخت و تاج خود محروم خواهی شد و در حال مملکت تو زیر و زبر میگردد
الیدرم از فرط استیصال قسم خورد و بلافاصله پشیمان شد و خواست دست از سوگند
و تعهد خود بکشد و در آنحال تمام اعضا و جوارح او مرتعش بود

شیطان دیگر او را مهلت و فرصت کار و خیالی نداد بازویش را گرفت و بطرفة العینی
وی را بدروازه شهر رسانید و در آنجا نگاه داشت منهزمین لشکر الیدرم که رو بشهر می آمدند
و از نداشتن سرکرده و سردار و حامی و مددکار حالت یأس داشتند چون
پادشاه خویش را دیدند مثل این بود که از نو جانی یافتند روحشان تازه شد و مشغول
کار و مهیای کارزار گردیدند

الیدرم بآواز بلند فرمان داده تمام عساکر خود را احضار نمود و آنها را فوراً در زیر
رایت او جمع شدند

الیدرم و لشکریانش با جرأت و جلادت فوق العاده بر دشمن حمله کردند قشون منصور
پادشاه در نوقت بپای حصار شهر رسیده بودند قشون ما از بیم ریخته و گرداگرد
برانگیختند سرخیل راندگان درگاه رحمن یعنی شیطان نیز بامداد الیدرم کار میکرد و دمار

از روزگار شاه منصوریان بر می آورد   هر چه این پادشاه و سربازانش جانفشانی کردند
ثمر نکرد ناچار پای خود را پس کشیدند کار وارون و حال دیگرگون شد غالب مغلوب
و مغلوب غالب گردید زحمت تمام روز قشون شاه منصور هدر رفت و در ظرف
یکساعت الیدرم مظفر و منصور گردید لشکر شکست خورده فتحی کردند که نظیر آن کمتر
دیده میشود   شاه منصوریان رو بهر طرف میکردند سیف بود و سنان و حربه های
درخشان و گزیری از تسلیم جان نداشتند ناچار قدم در راه فرار گذاشتند سلاحهای
خود را ریختند و دو اسبه گریختند   معلوم است الیدرم بعد از آن پریشانی و بدبختی
از این سعادت و خوش بختی تا چه حد خرسند گردید   و از این درخت اقبال
چه مایه بهره مند آمد بعد از آنکه منصور را شکست داد با نصرت و ظفر وارد پایتخت خود
گردید   اهالی زاید الوصف شاد شدند کف و دف زدند تمام شهر را آئین بستند
و چراغان کردند   پادشاه خود را دعا و ثنا گفتند

الیدرم از تشریفات و تعظیمات رعایا و اهالی چنان مشعوف و سرگرم شد که فراموش
کرد این فتح و فیروزی بیاری دشمن انسان یعنی شیطان او را نصیب گشته و بخاطر
نیاورد که این حشمت و شوکت را بقیمت گزافی ابتیاع نموده غیبت شیطان هم در این
موقع مدد فراموشکاری و نسیان شد و آن عهد و پیمان بیاد الیدرم نیامد مگر وقتیکه
قدم در حرم سرا نهاد و بعد از آنکه متذکر مطلب گشت با خود گفت

چون من در حالت یأس و خوف آن تعهد کرده و آن قسم خورده ام نباید آنرا
چندان معتبر بدانم بهر حال مملکت الیدرم امن و منظم گردید و از غنایم جنگ خرج
و خسارات آن عاید گشت   قراعلی و سایر وزرای خائن نفی بلد شدند و پادشاه

جوان وزرای قابل انتخاب و اختیار نمود و کارها رو بدرستی نهاد و روز بروز
آثار بهبودی ظاهر میشد دو سال مهام ملکی چنان پرداخته آمد که احدی را مجال اعتراض
نماند چیزیکه رعایا را در حالت شگفتی داشت این بود که چرا پادشاه عزب ایشان
متأهل نمیشود رفته رفته باب این صحبت مفتوح گشت با یکدیگر می گفتند اگر سلطان ما
بخواهد بتنهائی بسر برد و از هم سرد و هم بستر تن زند تخت و تاج مملکت بی وارث میماند
و بچنگ غیر می افتد همان به که دختر یکی از سلاطین همسایه را در حبالهٔ نکاح آرد تا هم
ولیعهدی ملک را بوجود آید و هم مواصلت با پادشاهی اسباب قوت سلطنت گردد و
وزرا گاه گاه این مطلب را بعرض پادشاه میرسانیدند و او در جواب مسامحه میفرمود و
بدفع الوقت میگذرانید همانا بخاطر داشت که اگر صاحب اولاد شود یکی از فرزندان
او باید وقف و خاص شیطان گردد اگرچه آن عهد را استوار نمیدانست و
یقین بوفای آن نداشت اما چون راه احتمال باز بود از قبول زوجه در معنی
ابا می نمود و هر وقت وزرا این مسئله را طرح میکردند او در جواب طفره میزد و تعلل
میکرد رعایا که از علت این تسامح بی خبر بودند بوزرا اصرار می نمودند و آنها را بر آن
میداشتند که درین مسئلت ابرام نمایند و جداً در صدد برآیند وزرا چون از پادشاه
اقبالی ندیدند طریق دیگر گزیدند تدبیری کردند و الحق طرح خوشی ریختند نقاشان
و صورتگران معروف و مشهور مملکت را طلبیدند و گفتند باید در اقطار عالم سفر کنید
و تصویر دختر هر پادشاه را با کمال شباهت ساخته بیاورید که در کار است و باعث
و وسیلهٔ جوایز و عطایای بسیار مصوران اطاعت کرده بهر جانب شتافتند
و هر جا یکی از بنات ملوک را یافتند شبیه آنرا ساختند و بعد از آنکه این کار بدرستی

پرداختند باز آمدند و صورتها را بحضور وزرا تقدیم کردند رئیس وزرا که صدر اعظم
باشد آنها را دریافت نموده در خانهٔ خود در اطاق بزرگی جمله را بدیوار نصب کرد
بعد از آن پادشاه را با تمام وزرا و اعیان مملکت بمهمانی بخانهٔ خود خواند و تهیهٔ شایانی
چنانکه درخور پذیرائی ملوک کامکار و سلاطین عظیم الاقتدار باشد دید
چون خوان گستردند و خوردنی خوردند و نوبت تفریح و تفرج شد بمناسبتی سخن از تصاویر
مزبوره بمیان آوردند یکی از وزرا برحسب مواضعه‌ای که صدر اعظم با او کرده بود گفت
حقیقةً جناب رئیس الوکلا در جمع آوری آن صور کرامت و هنر فرموده اند در مملکتها
یقیناً احدی مخزن صورتی باین تمامی و خوبی ندارد
ایلدرم را این تعریفات مایل و مشتاق تماشای صورتها کرد صدر اعظم خوشوقت
و امیدوار گردید و پادشاه را باطاق تصاویر که زیاده از حد آنرا آذین ساخته برد
و پادشاه بدیدن آنها مشغول شد در هر صورتی دقت میکرد و در هر شمایلی تدبر مینمود
آخر الامر حسن و جمال و لطف و اعتدال یکی از آن تصاویر شاه را مفتون نمود هرچه
بیشتر در آن میدید بیشتر واله و مایل میگردید و فی الحقیقه آن چهرهٔ گلگون و شمایل موزون
و خال مشکین و زلف عنبرین و چشمهای پر کرشمه و جبین لامع و طلعت مطبوع در میان
آن صورتها مانند ماه تابان بود در میان ستارگان و چون لالهٔ احمر بود در کنار
ریاحین بوستان
ایلدرم که خود را محو و دلدادهٔ آن صورت دید گفت ای دوستان و خیرخواهان
من اگر این شمایل شبیه شاهزاده خانمی زنده است شما بعد از این در ترغیب
و تشویق من بتزویج و ازدواج رنج و زحمتی نخواهید داشت

صدر اعظم عرض کرد بلی شهریارا صاحب این صورت زنده است و در بیست منزلی پای تخت شما جای دارد

ایلدرم شکر خدای را بجای آورد

صدر اعظم دانست که تیر تدبیرش بهدف و نشانه رسیده و پادشاه بی اندازه آن دختر را طلبکار گردیده گفت بلی مالک رقابا این صورتیکه ملاحظه میفرمائید شبیه ملکه (المیرا) میباشد و او دختر کوچک پادشاه جارجیا و زیباترین بنات اوست

ایلدرم آهی کشیده گفت افسوس که همه امیدواری هیچ شد من پادشاه مسلمان و پادشاه جارجیا عیسوی مذهب این مواصلت هرگز صورت نخواهد گرفت بعد رو را بصدر اعظم کرده گفت چنین نیست

صدر اعظم گفت پادشاها رعایای شما شهریار خود را زاید الوصف دوست میدارند و بی اندازه مایلند که متأهل گردد و ملکزادگان از او بوجود آیند و این تخت و تاج را غیر تصاحب نماید بنابراین از مسلمان یا عیسوی هر دختری را که پادشاه بزنی اختیار کند احدی را اعتراض نرود و بر اعلیحضرت ایرادی نگیرد

ایلدرم ازین گفته خیلی مشعوف گشت و صدر اعظم را نواخت روز دیگر

چون یکه تاز عرصهٔ میدان آسمان   نمود چهر روشن از سمت خاوران

قاصدی ترسیل کرده نزد پادشاه جارجیا فرستادند مرام و مقصود را توسط پیک و نامه انها نمودند و در تمام مملکت منتشر شد که ایلدرم پادشاه تأهل تمکین نموده و دختر پادشاه جارجیا را خواستگار گردیده و از آنجا که رعایا تصور میکردند محض نسل و خاطر آنها باینکار اقدام میکند الی غیر النهایه خرسند گشتند و در بند عیسوی بودن دختر نشدند و در مدت

ذهاب و ایاب قاصد ایلدرم را صبر و قراری نبود و هر ساعت فکر و خیال مینمود که آیا کار صورت پذیر است آیا پادشاه جارجیا قبول می کند که دخترش را بسلطان مسلمان دهد آیا خود دختر تمکین مینماید درین لوک دیگر روزی می شمرد و شبها را در کمال بیطاقتی بسر میبرد و انتظار بازگشت فرستاده را میکشید و از غلیان شوق بی خویشتن میگردید چنانکه هیچ عهد و پیمانی که با شیطان بسته بود بخاطرش خطور نمیکرد

پس از مدتی قاصد مراجعت نمود و از جانب پادشاه جارجیا پیامی مبنی و مشتمل بر رضا و قبول آورد بلکه گفت خود شاهزاده خانم (المیرا) نیز از ازدواج با ایلدرم پادشاه که شهریاری شجاع و دلیر و سلطانی با رای و تدبیر است خوشوقت میباشد بالطبع راغب است و این مطلب را طالب

خشنودی و مسرت عمومی گشت و فریاد شادمانی از چرخ اثیر در گذشت

ایلدرم بی تعلل و تأخیر وزیر اعظم را با تهیه و تدارکی شایان و تشریفات و تجملات فراوان مأمور دربار پادشاه جارجیا نمود که برود و شاهزاده خانم دختر او را با عزت و اکرام و احترام تمام بیاورند

چون صدر اعظم روانه شد تاب و شکیب ایلدرم نیز با او سفری گردید به بیطاقتی و بیقراری می گذراند و روز و شب ابیات عاشقانه میخواند هر روزی در نظرش ماهی مینمود و هر هفته بدرازی سالی بود تا روزی یکی در رسید و مژده آمدن وزیر اعظم را داد

ایلدرم پادشاه را از استماع این خبر گوئی روحی تازه در بدن و پیکر آمد در حال با کبار رجال و اکابر و ابطال در کمال شوکت و جلال باستقبال شاهزاده خانم

شتافت نه تنها ایلدرم از جذبات شوق و هیجان عشق عنان اختیار از دست داده بود ملکه نیز برای دیدن عاشق خود فوق العاده بی تابی می نمود عاقبت ماه و مشتری باهم مقارنه کردند و آن قران را کاردانان قران سعدین شمردند

در وقتی که تمام اهل بلد صدا را به تهنیت و مبارکباد بلند کرده بودند پادشاه و ملکه وارد شهر شدند

روز دیگر جشن عروسی شروع نمود و مجلس عقد منعقد گردید یکنفر کشیش که هر کلیس نام داشت همراه شاهزاده خانم آمده بود بنابراین اجرای صیغهٔ عقد هم بر طبق قوانین شرع اسلام شد و هم مطابق احکام کیش عیسوی شب در تمام شهر چراغانی کردند بساطهای عیش و طرب گستردند مطربان و مغنیان زدند و خواندند ساقیان ساغر دادند و دل ستدند جامها از شراب مروق و می ناب برنگ یاقوت مذاب بود و هر لحظه نسیم ساقی دوره را مجدد می نمود

مختصر تشریفات و شرایط این سرور و سور باندازه شد که مزیدی بر آن متصور نیست و احدی را نظیر آن بخاطر نه چون چهار ماه از شب عروسی گذشت معلوم شد ملکه ایلدرم آبستن شده و آن صدف دارای مروارید گردیده

ابتدا که ایلدرم این خبر شنید بی اندازه مسرور گردید لکن در آن آن عهد و پیمانی که با شیطان بسته بود یاد کرد موبر اندامش نیشتر و سوزن گشت اعضایش مرتعش گردید گفتی ملک الموت را برأی العین دید برای اینکه ملکه ملتفت اینحال نشود وی را گذاشته خود بباغ رفت که در آنجا رفع وحشت و اضطراب از خود نماید و لحظهٔ بیاساید بیچاره ایلدرم در زیر درخت گلی نزدیک آتاقیائی نشست که در عالم تنهائی فکری برای روز سیاه

خود کند و رائی زند راه خلاصی از مخمصه که در پیش دارد بنظر آرد و دفع غائله را همت گمارد اما چه فایده که حوادث روزگار پادشاه را هم بحال خود نمی گذارد

ایلدرم تا رفت خیال کند که او را چه باید کرد آن بلای ناگهان و فریبندهٔ انس و جان یعنی شیطان پیش روی او مجسم گشت بهیولائی غریب قدی دراز با چهرهٔ سیاه هیکلی مهیب خلقتی هم خوشگل و هم عجیب بالای سر خود ایستاده دید کرکسی را ماند که میخواهد کبوتری را شکار کند یا عصفوری را با چنگال بمالد چنان در اعضا و ابدان او جا گرفته که گویا مدت العمر با او انیس و جلیس بوده و هر چه زندگانی کرده با آن جز ظلمت و کوه تاریکی مجالست ننموده دانست که عهدها راست است و پیوندها صحیح و پیمانها درست گزیری نیست دروغ دروغ است و هم کجا تمکین باید کرد تسلیم باید شد

ایلدرم چون باز آن تجدید عهد دید خون در عروقش منجمد گردید مدتی در بهت و حیرتی دیری در بیخودی و ماتی از بی حالی چون بیماران دراز شد مثل اینکه بخواهد بخواب رود اتفاقاً نزدیک پاهای آن بلند بالای سیاه روی جا گرفت و هر آن ملتفت که آن برق خرمن آسایش اعصاب و آلات حس و حرکت بلکه ذرات وجود او را آتش میزند شیطان ملعون که از عالم ایلدرم باخبر و طراری ذوفنون است متوجه آن پادشاه زبون شده گفت ای فلان تو بعد از چند ماه دیگر صاحب اولاد خواهی شد آنوقت من و تو باید حسابهای خود را پاک کنیم و قرار و مداری در کارها بگذاریم گاه استیفای حق آن وقت است زمان مطالبهٔ طلب آن زمان میگویم و تشخیص قراری درست در کارها میدهیم

درمانده ایلدرم بیچاره ایلدرم مسکین ایلدرم فقیر ایلدرم آن سرگشته صدای
شیطان را چنان شنید که صدای فوران مواد آتش فشانی از زیر زمین در آن ساعت که
میخواهد زلزله اندام عمارت و بنائی یا ساحت و سرائی را بجنباند و فرهٔ بیقراری
و تزلزل را به بنیوائی بخشاند بدبخت یکپارچه وحشت و دهشت شده سر بپای خصم نهاد
و دشمن نور منبع ظلمت معدن تیرگی و تاریکی گذاشته با عجز و لابه هرچه تمامتر گفت
بگذر بگذر بگذار بگذار بر بخت مگیر بسهولت گرای رحم کن رحم رحم
شیطان متغیر شده گفت رحم رحم من و رحم از من طلب رحم از آتش سوزان
خنکی از کوه البرز سبکی از زهر تریاق شکوفهٔ بادام از درخت و قواق های
های های ای ایلدرم از من طلب ترحم مثل آنست که از مار جان او بار کسی نوش طلب کند
یا از دریای متموج شخصی التماس سکون نماید یا مرتدی را برای قتل بپای دار برده باشند
و جلاد برای ریختن خونش شمشیر کشیده باشد او در صدد درخواست جایزه و عطا بر آمد
ای مسکین تیره روز بچه رو از من طلب ترحم مینمائی و حال آنکه خود با من عهدی نموده
و آن در لوح دوزخیان ثبت شده و تا قیامت تغییر پذیر نیست بدان و آگاه باش
من حالا میروم اما بعد از آنکه فرزند تو قدم بعرصهٔ عالم گذاشت برای دریافت او
باز نزد تو حاضر خواهم شد
ایلدرم گفت ای رهزن اولاد آدم مپندار که آن عهد باین اندازه محکم باشد بلکه
خوابی ناخوش بوده و خیالی موحش رو نموده از آن درگذر و این راه مسپر
شیطان گفت ای نادان تو دل خود را خوش میکنی که دارای فرزندی خواهی شد
و آن عهد را خواهی شکست هیهات این خیال است و تصوری محال باشد تا تو نیام

آن عهد راست و درست بوده یا دل خواهی برضا شده یا خواهی نخواهی
شیطان حرف خود را تمام کرده بازوی ایلدرم را گرفته چنان فشرد که گفتی استخوانش
خورد شد آنگاه غایب گردیده در میان زمین و آسمان صدای خنده و همهمه ظاهر
ساخت ایلدرم آن را شنید و حالش دگرگون گردید غشی کرده افتاد و طاق هوش و
حواس خویش داد

باب بیست و نهم بقیهٔ سرگذشت شیطانیه

پس از آنکه ایلدرم پادشاه بهوش آمد مثل کسیکه خواب هولناکی ببیند و با وحشت
بیدار شود و جستن نماید یکمرتبه از جای خود جست و مضطرب و متفکر بچپ و راست
نظر کرد همانا منتظر بود که هیولی و صورت دیگر در پیش چشم او ظاهر و مصور گردد
و باز او را گرفتار دهشت سازد اما چیز بدی ندید و فی الجمله آسوده گردید بلکه
رفته رفته حالت اهتزازی بهم رسانید چه خود را در کنار یار عزیز و دلدار نازنین
خود المیرا یافت اما المیرا که عارضش در سرخی از شقیق و سوری گرو میبرد از مشاهدهٔ
حال شوهر خود ایلدرم مانند گل زرد و از بسیاری محنت و درد عبهرش بر برگ لاله
مروارید میبارید و از ملالت پشت دست میخارید چون چشم ایلدرم باز شد
و معلوم گشت که دوچار خطری نیست زعفرانش در حال به ارغوان مبدل آمد
و نومیدی به امید تحویل یافت ایلدرم که جفت خود را در مهر و محبت نسبت بخود دقیق
دید زاید الوصف مشعوف و خوشحال گردید و دانست یار شه یار راست و دلدارش
هم پرستنده و هم پرستار از خوف و خیال شیطان و آن عهد و پیمان بیرون شد
و مهر و ملاطفت ملکه را مفتون خواست او را از علت این انقلاب و مایهٔ خشیت و اضطراب

باخبر سازد مبادا بخیری او را در وادی اوهام باطله اندازد گفت ای قرین بهترین
ونگارندهٔ نگار دلنشین سه سال پیش ازین منصور پادشاه برای تسخیر کشور من لشکر کشید
وفتح این مملکت را مصمم گردید من سپاهی برای جلوگیری او فرستادم وی آن قشون را
شکست و پیش آمد که کرسی ملک و پای تخت مرا محاصره کند من تمام عساکر خود را
مسلح کرده از دار الملک خویش باستقبال خصم شتافتم اما بجایی کمخاو دیا کربا
ولو دیا یافتم یعنی یکروز از آن وقت که مهر جهان افروز سطح ساهره را بانوار باهره
منور داشت تا آنوقت که قدم در بیدای قیروان گذاشت برای دفع دشمن کوشش
کردم چه فایده که آخر الامر شکست خوردم لشکریانم راه هزیمت پیش گرفتند و بایس
رفتند من از حیرت و غیرت زیر درختی برجای ماندم و آیهٔ یأس و سورهٔ دلتنگی را
خواندم چنانم دل شکسته که گویا آینهٔ با صخرهٔ صما هشت و شت گشته

سی پاره چو مصحفی که آرند　　در خانهٔ اهل سوگ و ماتم
یا چون دل شیعیان مخلص　　در عشر نخست از محرم

گمان میکردم خواب رفته و دچار ضغاث و احلام شده‌ام یا تب کرده و مبتلا
بهذیان گشته‌ام مفاصلم را تفصیلی است مفصل نه مختصر و جوارحم را جراحاتیست
سوزنده و جانگسل در اینحال مثل آنکه در خواب بینم هیکلی عجیب دیدم و صورتی غریب
که هنوز زهرهٔ رعب آن باقیست و آن پیمانهٔ پر اندیشه را دست مخافت ساقی دشمن
جان بل دین و ایمان انسان شیطان را دیدم در پهلوی من ایستاده و دل بفرخ
من داده میگوید تلافی این خسارت و دفع این گزند موقوف بهمراهی من است اما
این قرار را شرطی مخصوص و تعهدی معین

ای الیریا ای یار با محبت و وفا امان از آن شره آه از آن تعهد هر وقت که آن تعهد را
بخاطر میآورم سراپا مرتعش و یکباره متوحش میشوم والبته آن دوست عزیز و همسر با تمیز
داند که در آن عالم بیچارگی و استیصال چاره جز قبول شرط و دادن قول نداشتم و تا
وجود خود را نیز در زیر پای عدم میگذاشتم
ملکه چون این سخن شنید برای کشف مطلب بیقرار گردید و با حالت شتاب زدگی
ایلدرم را گفت ای شهریار فرخنده آثار هر چه زودتر مرا از این راز نهانی آگاه کنی
بهتر است و منت تو بر این سر شوریده بیشتر بفرمایید ببینم آن تعهد چه بوده و شیطان
با چون تو سلطانی چه مکر و حیله نموده است
ایلدرم گفت ای ملکهٔ دانا و محبوبهٔ بیهمتا چون تو را بدانستن این قرارداد میلی است
و در حل این مسئله شوق تست خیلی ناچار سرپوش از طبق بر میدارم و تو را از حقیقت امر
خبردار میکنم بدان و آگاه باش در آن روز که منصور پادشاه مرا مقهور کرده بود و
روزگار من بکلی تیره و تار نمود شیطان آمد و گفت من بفریاد تو میرسم و از این
روز و حال بد نجاتت میدهم بشرط اینکه یکی از فرزندان خود را بمن تقدیم کنی و خاص
من دانی
الیریا مضطرب شده گفت الحق سخت کاری است واقعی این واقعه در بیداری
واقع شده یا بخواب دیده‌اید
ایلدرم برای آنکه خود را فی الجمله آرام دارد و از عالم وحشت بیرون آرد گفت
ظن غالب آنست که آن قول و قرار در عالم رؤیا وقوع یافته باشد یا حالت یأس
و حرمان مرا بر آن تعهد و پیمان داشته چه من بعد از قبول بخود آمده دیدم سواران

من چهار نفر میگریزند من دنبال آنها را گرفته صدا کردم و بر قتال تحریض نمودم تمام
چه شد که گفتهٔ من در آنها اثر کرد بهیجان و قوت قلبی آنها را حاصل گشت جمع شدند و خود را
بدشمن زدند غالب را مغلوب ساختند و قاهر را بحالت مقهوری انداختند
حالا اینکار از اتفاقات بوده و دیگر من غیر رام شده یا حقیقةً شیطان در آن
دستی داشته و انگشتی گذاشته خدا دانا است و کشف سرایر را او توانا در هر حال
سیسال است که گاهگاه گرفتار این اندیشه و خیالم و در عقدهٔ این غائله مانده و اشکال
و در بند محنت و ملال

ملکه المیریا را چون ضعف قلب از پادشاه بیشتر بود از صحت این قرارداد تحاشی نمود
میل نداشت که واقعی چنین عهدی منعقد شده باشد و دو چار چنین مخمصه گردد لهذا
گفت شهریارا آنچه توهم فرموده اید امری محال است و خدای متعال انسان را بچنین
بلیه مبتلا نسازد و بندهٔ خود را در زیر پای تحکم و استیلای شیطان نیندازد تب بود
و هذیان و تصوری ناشی از حالت یأس و حرمان

ایلدرم گفت امیدوارم همینطور باشد لکن چند ساعت قبل که ملکه فرزندهٔ حمل خود را
بمن داد زاید الوصف مشعوف شدم افسوس که در همان آن عهد و پیمان خیالی شیطان
بخاطر من آمده عیش مرا منغص ساخت و در وادی بیقراری انداخت برای آنکه یا عزیز
خود را بوحشت نیندازم عزیمت باغ کردم و در آنجا باز خواب سیسال قبل را دیدم شیطان
در نظر من مجسم گشت و آن عهد و پیمان را بیاد من آورد التماس کردم که درگذرد
نپذیرفت و با من بتندی سخن راند مرا حال بگردید و دیگر چشم جائی را ندید

ملکه را اندام مرتعش گشته گفت از انقرار شما غشی کردید

ایلدرم گفت بلی غشی کردم و از خود بدر شدم آه این چه بلیه ایست چه داستان
پر مشقتی است این چه سودائیست که با سر من بازی میکند و مرا معذب میدارد آه
ای یار جانی عجب آفتیست که شیطان بمن گفت تو آن عهدی که بستی و قولی را
که دادی یاوه پنداشتی و از مقولهٔ اضغاث احلام شمردی

پادشاه پس از این تقریر سر به آسمان بلند کرده گفت کردگارا تو میدانی من بندهٔ
مظلوم مجهولم و ناتوان و گول با وجود این بر آنم که آن عهد و پیمان و قرارداد با شیطان
در عالم خواب و خیال بوده است و از تصورات محال اما چکنم که یک نشانه مرا گرفتار
وحشت دارد و آسوده نمیگذارد در ملاقات با شیطان آن عدوی انسان بازوی
مرا گرفت و بقوت فشرد آن داغ مانده و باین روز در نظرم نشانده با این علامت
چگونه توانم گفت این واقعه از حقیقت و راستی دور است و اندیشهٔ لایعنی و زور

ایلدرم چون این سخن بگفت آستین را بالا زد و آن داغ و علامت را به المیریا نمود و در آن حال
از فرط ارتعاش و بی تابی بر زمین افتاد و همانا پای ملکه را بوسه داد

المیریا که آن داغ و علامت را بر بازوی شوهر دید دانست که آن خط کبود داغ
مانند دلیل است بر صحت عهد و میثاق با شیطان و گرفتاری در چنگ خصم انسان
داغ بازوی پادشاه شاهد و علامت آشکار او شود چگونه میتوان آن واقعه را بخواب
و خیال تعبیر نمود

شیطانه میگوید و سرا رشت میشنود و بدانند که هر دو مبهوت گشته و سامع و قائل از
هستی خود در گذشته آخر الامر شیطانه گفت ای سرا رشت با آن برهان ای
و دلیل تو آیا ایلدرم و المیریا میتوانستند خلاف حقیقت محلی برای آن قرار دهند و گویند

آنچه بنظر می‌آید وهم است و منافی فهم نه والله حلقهٔ نیلی و طوق کبود مدعا را ثابت و مدلل نمود
دست شیطان دراز شد و افشای راز این بود که ملک و ملکه بر خود لرزیدند از پا در افتادند
و بر زمین بغلطیدند

سیری بود و طوری دورانی و دوری زبان از گفتن مانده حال پریشان بدن بی حس
دست و پا از کار و رفتار افتاده ساعتی چند چون جماد بیخبر از خود زیستند و ندانستند
کیستند

چو زد خیمه در قیروان آفتاب — زمین گشت همرنگ پر غراب
زمستان همه زی شبستان شدند — بشکوی از باغ و بستان شدند

باری بعد از مراجعت از باغ و بستان و تقریر داستان و قرار گرفتن در سرای
سلطنت و مقر دولت هرکلیس کشیش را احضار کردند چون حاضر شد پادشاه سرگذشت را
تماماً برای او حکایت کرد و کشیش بدقت باستماع آن داستان پرداخت و بعد نظری
بمهر و شفقت بصورت پادشاه انداخت

ایلدرم گفت کشیشا میدانی که من متدین بدین اسلام اما برای خاطر ملکه و میل او
این قصهٔ پرغصه را برای تو گفتم و بنا بر عقیده و اظهار شما البته تو را خیلی عاقل و دانا
میدانم اگر در حل این عقده و رفع این غائله رائی دهی و راهی نمائی البته مطاع
و متبع خواهد بود و آنرا پیروی خواهم نمود

هرکلیس گفت پادشاها راست است که تو مسلمانی و من عیسوی اما هر دو یک خدا را
پرستش مینمائیم مسجود و معبود ما یکی است و تفاوتی در میانه نیست بنابراین ما باید
متفقاً بدرگاه او بنالیم و دوای این درد را از آنحضرت مسئلت نمائیم تا او ما را نجات دهد

و بسر منزل خیر و عافیت رساند

پس از این گفته پادشاه و ملکه و هرکلیس زانو بر زمین زده بنای تضرع و دعا را گذاشتند
چون نیم ساعت بضراعت گذراندند کشیش از جای خود برخاست و از چهرهٔ او چنین می‌آمد
که حالت اطمینانی او را حاصل شده و این معنی را بزبان نیز آورده گفت از قراری که
بمن الهام شد دعای ما مستجاب گشته و گویا می‌بینم که شما چگونه از این بلیه نجات خواهید
یافت

پادشاه با اجلال و ملکهٔ بدیع الجمال دست کشیش را بوسیده اظهار امتنان کردند و منتظر
شدند طریق خلاصی را اظهار نماید و بتقریر آید

هرکلیس گفت شما از حیثیت سن مرا بمنزلهٔ فرزند میباشید و از جهت این بلیه که شما را
طاری و عارض گشته مثل پدر برای شما متألم شده‌ام گوش کنید و ببینید چه میگویم یکی
از اطفال شما بشیطان واگذار شده و البته شیطان دست از شکار خود نخواهد کشید
قبل از آنکه نطفهٔ آن طفل در رحم قرار گیرد اسمش در دفتر اول جهنم ثبت شده و اگر بنا را
علاجی باشد این است که شما دوباره او را بخدا بسپارید و خاص کرده کار را قرار دهید
چون در عداد فرزندان خدا معدود شد ممکن است محفوظ ماند و از شر شیطان ایمن
گردد و خداوند تبارک و تعالی او را حراست فرماید

ای ایلدرم درست گوش کن ملکه مطلب را فهمیده اما تو هنوز خوب ملتفت
نیستی و نمیدانی که من چه میخواهم بگویم حرف من اینست که اگر تو بخواهی اولین فرزند
خود را از چنگ شیطان نجات دهی باید او را بخدا واگذاری که اگر پسر است او را
در جرگ کشیشهای مجرد منسلک سازی و اگر دختر است وی را از تارکین دنیا

یعنی عزبگی

وخادمین کلیسا قرار دهی تا شیطان را با او دستی نباشد ومحروس ماند

ایلدرم ازین سخن ملول ومتأثر شده گفت چگونه رعایای من راضی خواهند شد که وارث

تخت وتاج راه اعتزال پوید واز ملک موروث خود کناره جوید

هرکلیس گفت اگر بخواهی گوش بحرف مردم دهی وملاحظهٔ میل آنها را نمائی کار از میان

قرار است که مقرّر شده یعنی طفل را شیطان واگذار کرده

المیرا گفت ای شوهر عزیز از شما درخواست میکنم که پیروی قول این مرد دانشمند نمائید

چه او شخصی بصیر است ودر کار عالم خبیر

ایلدرم گفت من از پیروی هرکلیس ابائی ندارم همه بیم من آنست که این تخت وتاج

از دست ما برود

المیرا گفت دست کشیدن از تخت وتاج اولیتر که یکی از فرزندان را بشیطان واگذار

کردن ایلدرم چون این بشنید سخن کوتاه کرد ودیگر اصرار ننمود آنوقت هرکلیس آنها را

گفت دوباره برای دعا زانو بزنید وحاجت خود را از باری تعالی طلب کنید چون

زانو زدند کشیش بلند بلند دعا کرد وملک وملکه آمین گفتند وبعد ایلدرم بدستور

کشیش اوّلین فرزند خود را بخدا واگذار وتقدیم نمود چون پادشاه گفتهٔ خود را تمام کرد

بادی تند وزید وشعلهٔ آتشی در اطاق زبانه کشید صدای سخریه واستهزا بگوش پادشاه

وملکه وهرکلیس کشیش رسید

باب سی ام در تقدیه سرگذشت شیطانه

چند ماه گذشت وموقع وضع حمل ملکه در رسید مردم پای تخت کلیةً مشعوف گشته

جشن گرفتند واسباب عیش وشادی فراهم آوردند شهر را آئین بسته چراغان

کردند یکیک را مهیا نموده که این بشارت را بانجام بلدان رسانند ملکه نیز از گفتهٔ هرکلیس

کشیش مطمئن شده بی اندازه خوشوقت بود که ادّعای شیطان بر فرزند او باطل گشته است

امّا ایلدرم پادشاه مسلمان چندان اعتقادی بگفتهٔ کشیش عیسوی نداشت وبر فرزند

خود زیاده از حد میترسید وحتّی المقدور خوف وخشیت خود را اظهار نمیاخت ومحض

خاطر ملکه هم وغم خود را پنهان مینمود گذشته از رعایت حال زوجهٔ خود نمیخواست چنین در

موقعی اظهار کدورت وتألم نماید والمیرا وهرکلیس میدانستند که اوّلین فرزند

پادشاه خاص خدا شده ووقف کلیسا بالجمله موقع آن شد که فرزند ملک از بطن

ملکه قدم بعرصهٔ عالم گذارد تهیّهٔ کار از هر جهت آماده شد وقت طلوع چند زن قابله

در خدمت المیرا حاضر شده نزدیک ظهر از دردزادن فارغ گشته دو دختر

توأم آورد وچون ایلدرم این خبر شنید اسباب حیرت وتفکّر او گردید والبتّه از آن وقت

که اهل دربار پادشاه را تهنیت ومبارکبادی گفتند او در باطن بر خود میچید وبا شفقت

هم وغم خود را پنهان مینمود واگر از چهرهٔ ایلدرم تفرّس علامتی مینمودند حمل بر این میکردند

که چون ملکه برای ولیعهدی اولاد ذکور نیاورده پادشاه از آنجهت چندان خرسند نیست

چه در قانون مسلمانان دختر وارث تخت وتاج نگردد خلاصه مردم پای تخت چون

پادشاه خود را صاحب اولاد دیدند خوشوقت گردیدند وبعیش ونشاط پرداختند

امّا ایلدرم که دوچار خیال بود با هرکلیس کشیش خلوت نمود واز او سؤال کرده گفت

درصورتیکه ملکه دو دختر توأم آورده داستان ادّعای شیطان بکجا منتج خواهد شد

هرکلیس گفت این واقعه از اتفاقات غیر مترقبه بود وچون هرگز چنین احتمالی نمیدادم

خیالی در این باب نکرده ام لکن میدانم تدبیر وعلاج همان توسّل وتوکّل بر حضرت

و هذه م چشم در جای ادای [illegible] ... بیننده چه [illegible] ... خبر دار نشود فقط ایلدرم

عزت است و اشخاصی که او برگزیده و عزیز خواهد شیطان را بر آنها مسلط نکند

ایلدرم گفت ای مرد آخرت و اهل خبرت از انقراض تو هم علاجی برای اینکار ندانی

پس ما را مفری نیست این بگفت و دستها را بر روی صورت گذاشته بنا کرد های های

گریستن هرکلیس را این حال دشوار آمده با کلال و ملال زیاد باطاق دیگر رفت تا در انجا

غور و تأمل کند و ببیند راه نجاتی برای پادشاه و ملکه هست اگر طریق و وسیله

او را بنظر آمد آنها را بدان دلالت کند چون هرکلیس رفت و ایلدرم تنها ماند دستی

بشانه اش خورد و اثر دست همان بود که در روز شکست خوردن از شاه منصور احساس

کرده ملتفت شد که شیطان است و بلای ناگهان چنان متأثر شد که گفتی ماری او را

گزید یا صدمه و آسیب سختی بدوش او رسید چشمهای خود را گشود و فی الحقیقه آن

هیکل مهیب و صورت غریب را دید و چهره نمود و با غضب تمام گفت ای آدم ناپایدار و تیره

روز تیره روزگار آنوقت که در گرداب بلا و محنت بودی و گرفتار احتیاج و ضرورت

از امداد و اعانت من بهره‌مند شدی و مالک ملک و دولت گشتی حالا که خود را در عالم

استغنا می‌بینی قصد نکول داری و بصوابدید دشمن من هرکلیس اولین فرزند خود را

که بمن واگذار کرده بودی بخدای بخشی باش تا از آن کشش بدکیش انتقام کشم و بدانکه

الیریا دو دختر آورده گیرم که یکی را بخدا واگذاشتی آن دیگری حق من است واحدی

یارای آن نیست که وی را از چنگ من بدر برد فرضاً که حالا تسلط من بر او مثل وقتی

نباشد که تو تدبیر نپرداخته بودی اما بدان که مقاصد من از وجه دیگر حاصل خواهد شد

ایلدرم دست خود را بلند کرده و بجرأت نظری بصورت شیطان افکنده گفت فی الحقیقه

ما را هیچ مفری نیست و راه امید مسدود است نجات حاصل نخواهد شد

شیطان بطور تمسخر گفت های های راه امید نجات چه تصورات چه خیالات انسان

ضعیف بیچاره را برای دو روزه زندگانی چه اندیشه‌ها است و چه اوهام باطله و کارهای

بیهوده

ای ایلدرم سخنان مرا گوش کن و بدانکه در آنچه میگویم ریبی نیست افکار خود را

مشوب مساز به آسودگی زندگانی کن فرزندان خود را شخصه نگاهدار باش و

عنقریب بر تو معلوم خواهد شد که کدام یک از آن دو متعلق بمن میباشد و کدام آن خداست

ای ایلدرم این دو دختر که ملکه الیریا برای تو آورده هر دو در آسمان حسن درخشنده

و نظیر ماه و آفتاب میباشند آن ولی که خاص خداست از جبینش نور الهی ساطع خواهد بود

و آن دیگری که تعلق بمن دارد با وجود طلعت لامع و رخسار تابناک رانده درگاه

پروردگار و فرشتگان شود و از قدر و منزلتش بکاهد باید او را شیطانه نامید

تا از بدو امر معلوم باشد که آن دختر از شیطان است اگر چنین کنی من نقد او را

در آغوش مادرش خواهم گذاشت و تو و ملکه را بفراق او مبتلا نخواهم کرد اما اگر

از گفته من سر پیچی بدان که در پیش چشم تو آن دانه در و در دانه را از کنار مادرش

خواهم ربود

ایلدرم که این حرف از شیطان شنید خیال و واهمه او را گرفت که مبادا آن دشمن

انسان در حال این قصد خود را صورت دهد بدون تأمل و تعقل گفت ای شیطان

بگذار طفل را در دامان مادرش بگذار آسوده باش حکم تو مجرا خواهد شد اسم

آن دختر شیطانه خواهد بود

شیطان گفت بسیار خوب راضی شدم احتمال میدهم که روزی این دختر اسباب

کار بسیار خوبی برای من شود و شکار زیاد بدام من اندازد و بعد خود را نیز مستخلص سازد
ایلدرم که در حالت اضطراب بود خیره خیره در روی شیطان دید تا به بیند چه میتواند بگوید زیرا
که او درین جمله و کلام آخری خود درج کرده نفهمید

شیطان گفت ای ایلدرم بدان و آگاه باش که من دختر خود شیطانه را با وجود
بیقدری ظاهر و بی شأنی آن ملاحت و صباحت دهم که قدر و شأن ماه تابان و روشنان
با فروغ آسمان را پست نماید و دل از دست دلداران روزگار رباید در حسن منظر
بی نظیر باشد و در لطف اعتدال بی عدیل سلطانان و دلیران سران و سروران
شجاعان نامی و دلیران قوی بازو در کمند زلفش اسیر شوند افتاده و دستگیر او باشند
در برابر وی زانو بر زمین زنند و التماس و درخواست کنند که آنها را بکارهای خطیر
مأمور نماید بشرط آنکه دری از مهر و محبت بروی آنها گشاید و بلذت و نعمت وصال
ایشان را نایل سازد و بساعتی دیدار هر یک را نوازد دختر من در جواب آنها گوید
ای گرفتاران بند عشق ای ره نوردان وادی شوق مرا روحی غیر طیب و طاهر
در سلسلهٔ اقتدار و تملک خود دارد و سحر او بحال خویشم نمیگذارد اگر مشتاق لقای
من میباشید ناچار باید با آن رجیم که راندهٔ درگاه رحمن و رحیم است مصاف بخشید
و بر او غالب آئید تا بفوز ملاقات من فایز شوید و گرنه راه بیهوده نروید

از آنجا که بسا از ارباب مناصب و سرداران زورمند و شوالیه های صاحب شان بدام
مهر شیطانه خواهند افتاد و بعشق مواصلت او جرأت نموده قدم در میدان جنگ
با من خواهند گذاشت من آنها را مغلوب میکنم و ارواح آنها را مسخر مینمایم خلاصه
دلارائی و زیبائی شیطانهٔ فتانه رفته رفته بازار شوکت و حشمت مرا رواج خواهد داد

و مرا بر کرسی سلطنت خواهد نشاند بلی نوع بشر را تیر نظر زنان پری پیکر چنان کارگر است
که تا آن ضربت خورند از روانهای پاینده در گذرند خاصه تیر غمزه که چشمان مشعشع
شیطانه از کمان خانهٔ ابروی مقوس رها سازد و بجانب اهل نظر اندازد

ایلدرم گفت ای ابلیس پر تلبیس ای دیو ای سرفتنه گمره دیو آیا ممکن است
این حدت و حرارت تو را چیزی فرو نشاند و بطرف گذشت کشاند یا کودک معصوم
من باید از اول عمر آلوده بگناه شود و راه اهل ثواب زند و تا آخر نفس اسباب گمراهی
بندگان خدا و آلت کار تو باشد آیا سرنوشت او انست که تا زنده است از اغوای
نیکوکاران تن نزند و خلایق را از خالق بری و بسوی تو دعوت کند

شیطان گفت های ای ایلدرم باز که گفتی دختر من کو کو دختر تو نیست آتش شیطانه
و دختر من است دخلی بتو ندارد یکباره چشم از او بپوش

ایلدرم گفت راستی ممکن نیست آن طفل بیگناه بخوبی خود را از چنگ تو رهاند راه نجاتی
برای او متصور نیست آیا در تمام زندگانی خود باید اسباب تخریب فیما بین بنی آدم
و چون تو فریبنده و دشمنی باشد

شیطان گفت من از دادن جواب سؤالهای تو مضایقه نمی نمایم چه همانطور که تو مقهور
من میباشی منهم مقهور حکم حکیم علی الاطلاق و حاکم کل انفس و آفاقم امر او مرا مجبور میکند
که جواب تو را بدهم و عجز و ذلت خود را اظهار سازم اما در مطلق عز اسمه که توانائی
بردن نامش ندارم بر تمام عالم آمر و ناهی است وجز بنای قدرتش جمله بنیانها
واهی و در معرض تباهی است و آن مختار بی شریک و نظیر و فیاض علیم خبیر چنین قرار
داده که هر دردی را دوائی باشد و هر زخمی را مرهمی هر گرفتار راه نجاتی دارد و هر

مختصر وسیلهٔ نجاتی هر سمی را تریاقی است و هر به زخم زده را شیرازهٔ اوراقی پس
با آنکه شیطانه را پدرش بمن واگذارد باز از راهی میتواند طریق خلاص بیارد عهد و پیمان
مرا بشکند و خود را آزاد و آسوده کند

ایلدرم که راه نجات و وسیلهٔ خلاص شنید سر تا پا امیدواری و شعف گردید آنا در حال
باز مضطرب شده نگاهی بصورت آن رئیس مضلین و آفت عقل و دین افکنده گفت شیطانا
و فتنهٔ ایانا بیا بگو به بینیم شیطانه چگونه میتواند خود را از حبال مکر تو آزاد سازد و خود را
ازین ورطهٔ هولناک بیرون اندازد

شیطان گفت ای انسان بیچاره اگر نمیدانی بدان من با این قدرتی که دارم و فنی
در قبضهٔ اختیار سلطانی قهار مقهورم و اطاعت حکم او را مجبور چون مرا از آن بیداری که
راه خلاص شیطانه را اظهار دارم کلید این کار مشکل را بدست تو میسپارم آن سر را فاش
میکنم و بتو میگویم ولی بدان که بعد ازین مرا با دودمان تو عداوت سختی خواهد بود و نتیجه
از تو تنفر خواهم نمود مطلبی را که میخواهی بدانی اینست و طریقه رهای از چنگ من چنین
ای ایلدرم پس از آنکه چندین سال بگذرد و شیطانه بعنفوان شباب رسد یکنفر شوالیهٔ
مسیحی از اتفاقات عالم با او ملاقات میکند و محبتش را در دل خود جای میدهد آن دلاور
از خلوص مهری که بشیطانه بهم میرساند بحمایت او برمیخیزد و با من جنگ میکند اما نه برای
آنکه بوصال شیطانه رسد چه اگر این خیال کند ممکن نیست بر من غالب شود بلکه خالصاً
مخلصاً اینکار میکند پس ای ایلدرم بدانکه اگر از عمر شیطانه بیست سال گذشت و در روز
ولادت او یعنی در نصف شب آن روز چنان جوان پهلوانی بحمایت شیطانه برنخاست
و با من مقابل نشد دیگر شیطانه را از چنگ من خلاصی نیست و تا زنده است باید بندهٔ

از بندگان من باشد هر چه گویم اطاعت کند فرمان مرا برد شجاعان و پهلوانان جهان را
مفتون خود نماید و همه را بوادی هلاکت اندازد مردم را از راه راست منحرف سازد و هر روزی
برای من شکاری تازه کند تا کوس دولت و سلطنت من بلند آوازه باشد

ای سرارست چه طول دهم شیطان خیلی برای پدرم سخن گفت و حرفها بگوش او کشید لزومی
ندارد که من همه را برای شما بگویم و قصه را دراز کنم هنوز حرفهای لازم بسیار داریم نباید
وقت را ببطالت بگذاریم مختصر شیطان بعد از گفتن داستانی طولانی از پدر بدبخت من
جدا شده راه خود را پیش گرفته رفت پدرم مردد بود که آیا آنچه شنیده فی الحقیقه راست
و درست است یا وهم و پندار اما باندک تأملی دانست که آن مسموعات جمله واقعیت
داشته و خواب و خیال نبوده چه صدای شیطان هنوز در گوش او بود و مطالب
او را ادراک مینمود بعلاوه داغی از آن فریبندهٔ نوع بشر برای علامت صحت ماجرا
در بازو داشت که بعد ازینجا بازشناید که آن او را بحال خود نمیگذاشت باری
چون پدرم بطور یقین دانست کار از چه قرار است قلبش زیاده از حد محزون شد و حالش
پریشان تصور عاقبت بد خود و من فکرا نموده تعجیل باطاق آمد که مادری در آنجا بود
تا او را از واقعه آگاه کند و با او مشورتی نماید همینکه در اطاق را باز کرد و داخل شد منظرهٔ وحشت
انگیزی بنظر او آمد و یکباره هوش و حواسش مختل گشت و فی الحقیقه شکل مهیب دید
و چیزی عجیب کشیش معزز محترم در خون غلطیده سر او یکطرف افتاده تنش یکطرف دستها
و پاهایش جدا شده قاتل بیرحم بند از بند او جدا کرده پادشاه ازین غائله بالمره غرق
دریای حیرت و از فرق تا قدم خوف و دهشت گردید خواست ملازمان خود را احضار
کند و از داستان قتل آنها را خبردار نماید ناگاه در مخیلهٔ او خطور کرد که شیطان با دری

بقصد تقاص کشته و انتقام خود او را کشیده آن خلقت تازی این ناهنجاری کرده و این
راه ظلم و عدوان او سپرده است

باب سی و یکم با نتها رسیدن سرگذشت شیطانه

شیطانه باز رو بسرا رشت کرده گفت ای شوالیه محترم همینقدر بدانید که در آنوقت
خیالات غریب عجیب در مغز آن پادشاه جوان دور میزد و هیجانی در وجود او حاصل شده بود
تحیر مانده نمیدانست چه کند گاه فکر میکرد ملازمان و حاجبان درگاه را طلب کند و از آنها
سؤال نماید که این خون چگونه ریخته شده و قاتل این مقتول که بوده گاه با خود میگفت
باید پرده روی اینکار کشید و نعش را در جائی پنهان کرد بلی این رای آخر بصواب
نزدیکتر بود چه اگر آن کشته و واقعه را مخفی نمینمود خود باین قتل متهم میشد چه هرکلیس را
او با خود بخلوت برد نیز بطور لزوم باید ملکه المیرا را از سرگذشت کشیش خبردار کند
و برای فقدان او دسته ببازد و داستانی جعل نماید یا اقلا جواب ملکه را که میپرسید
هرکلیس چه شد بدفع الوقت بگذراند القصه المیدرم برای پنهان کردن این واقعه وحشت
افزا و قوی داشتن قلب خود دچار مشقت عظیمی شد و در گرداب مرارتی هایل افتاد بجد
و جهدی تمام خودداری میکرد و بتصنع بحالت معمولی حرکت مینمود آخر الامر بطوری که
بی تغیر و تغییر وضع داخل اطاق ملکه شد که اطفال را ببیند و پس از ورود بحجره ملاقات
ملکه بخوبی سخنی در گوش او گفت اگرچه ملکه در نظر کردن بصورت پادشاه قدری مشوش شد
اما بزودی حال آمد چون نیمی از شب گذشت و ظلمت عالم را فرا گرفت المیدرم بآنجا
رفت باطاقی که کشته هرکلیس در آن افتاده بود تمام اعضا و جوارح او را در گوشه جمع کرده
در میان ساروقی بست و بدوش کشیده از یک پله سرپوشیده داخل باغ شد میخواست

گودالی بکند و نعش کشته را دفن نماید بمحض اینکه ساروق را زمین گذاشت و بیل را برداشت
و مشغول کندن گودال شد ماه طلوع کرد و عالم را روشن نمود المیدرم را خیال گرفت
که مبادا از اطراف کسی او را ببیند و رازش از پرده برملا افتد سودای آن خیال را
قوت داد ناچار بیل را بر زمین نهاد و باز ساروق را بدوش گرفت و از باغ
بیرون آمد در نزدیکی باغ رودخانه عظیمی جاری بود المیدرم خود را بکنار آن
رودخانه رسانید میخواست ساروق را در آب اندازد که شخصی از میان درختها بیرون
آمد و او را گرفت المیدرم چنان گرفتار خوف و هراس شد که ساروق از دست
او بر زمین افتاد با اندام مرتعش نظر بچهره آن شخص افکند و دید قراعلی صدر اعظم
سابق اوست که بعد از حمله منصور پادشاه جلاء وطن اختیار کرد المیدرم ابتدا
خیال کرد قراعلی را بیک زخم خنجر هلاک کند بعد برای اینکه قتل نفس و گناه کبیره
نکرده باشد از این قصد درگذشت اگرچه پادشاه باین نیت قراعلی را انگشت اما
باید دانست که قراعلی هم چندان مقهور پادشاه نبود بلکه هرگونه اسلحه با خود داشت
و اگر المیدرم بد می اندیشید او هم در دفاع کوتاهی نمیکرد و ممکن بود که او پادشاه را
بکشد خلاصه المیدرم بانگ بر قراعلی زده گفت رها کن مرا ای بدگوهر و دور شو
از من قراعلی پادشاه را رها کرده گفت اطاعت میکنم اما بر پادشاه پوشیده نباشد
که اگر متعرض من شود من بزودی دست از جان خود نخواهم شست و اگر ناچار
شوم از قتل پادشاه هم مضایقه ندارم
المیدرم گفت بیا صلح کنیم اول بگو ببینم تو چرا از سرحد تخطی کرده قدم در مملکت من
گذاشتی و برای چه در این وقت شب در اینجا آمده و ایستاده بودی

قراعلی از روی فراغ گفت من پنهانی بپای تخت آمدم که با دوستان خود ملاقات کنم
و آنها را با خود همدست کرده از حضور همایون طلب عفو نمایم چنین اتفاق افتاد که خود حالا
بدرگاه اعلی مشرف شده درخواست میکنم که از سر تقصیر من بگذرند

ایلدرم پادشاه گفت ای گول زاده از من چه میخواهی بگو و بدان که تو اینک در پنجهٔ
قهر من ذلیل و مقهوری و مانند آن عصفوری که در چنگل شاهین باشد

قراعلی گفت باید پادشاه بداند که درین ساعت شرف و عزت بل صحت و سلامت
او بسته بدست من است یعنی با آن چیزی است که درمیان ساروق میباشد و پادشاه
مجبور خواهد بود که واقعهٔ این ساروق را با آنچه در آن است برای من بیان کند شک نیست
که در این ساروق جسد کشته ایست که آنرا میخواستی در رودخانه بیندازی

پادشاه گفت بلی چنین است اما من او را بدست خود نکشته ام

قراعلی گفت پس چرا او را آورده برودخانه بیندازی آیا این کار کار آدم بی تقصیر است
و پادشاهی که در شرق از تمام پادشاهها مقتدرتر میباشد چنین کاری میکند ازین بیم کنم
مگر نه حالا شما خود گفتید یا صلح کنیم صلح میکنیم شرایط و تکالیف این مصالحه شاق و
مالایطاق نیست از این طرف من این سر شما را فاش نمیکنم از آنطرف شما هم مرا در همان
منصبی که پیش داشتم منصوب کنید و ترتیب اینکار از اینقرار است فردا در هنگام
جشن ولادت اطفال خودتان اول اعلان عفو عمومی و شمول عفو بر مقصرین و جلاء وطن شدگان
منتشر سازید بعد من در دربار حاضر شده خود را روی قدمهای شما می اندازم و استدعای
عفو میکنم شما مرا عفو فرمائید و مجدداً بصدارت برقرار نمائید و همان آن خلعت وزارت
بمن دهید

ایلدرم گفت این کار شدنی نیست وزیر اعظم حالیهٔ من مردی است محترم و نیکوکار
با حسن سلوک و درست رفتار و از انصاف و مهربانی که دارد قبول عامه پیدا کرده
همه کس او را دوست میدارد من اگر چنین شخصی را عزل کنم و چون تو ظالم بدکردار
و بی کفایتی را که فی الحقیقه از اشرار شمار می آید بجای او نصب نمایم رعایا و اهل مملکت
بر من میشورند

قراعلی گفت اگر مردم بفهمند پادشاه ایشان ناحق قتل نفس میکند زودتر شورش میکنند

ایلدرم گفت ای ناپاک متقلب تو را آن یارا نیست که این قسم سخنان بر زبان آری

قراعلی گفت من هرچه را میل داشته باشم جرأت گفتن آنرا دارم علاوه بر این اسباب
ثبوت ادعای من درین ساروق موجود و حاضر و بدست است و میتوانم بگردن شما بگذارم

پادشاه بیچاره دید بدگیر کرده از ناچاری با قراعلی صلح کرد دست دادند و عهد و پیمان
بستند و انگشتری خود را از انگشت بیرون آورده محض اطمینان قراعلی باو داد و بعد از آن
جسد کشتهٔ مقتول را در رودخانه انداخته و پادشاه مراجعت کرده بحرم سرا رفت و داخل
آن اطاقی شد که این حادثهٔ ناهنجار در آن حادث شده بود خونهائی که در آنجا
ریخته شسته پس از فراغت و آسایش خاطر روی نیمکت دراز شد ولی تمام شب
در دریای حیرت غوطه میخورد و مستغرق بحر خیال بود سانحه که در اول شب برای او
روداده و نتیجه و خاتمه و خیمهٔ آنرا در مد نظر داشت همواره بر خود می پیچید و دلش
می طپید و دست و پایش میلرزید بعد از دیری عذاب و تحمل اندوه بحساب بر محنت
خواب رفت روز دیگر قبل از ظهر مجلس دربار منعقد نمود و چنانکه قراعلی گفته
اعلان عفو مجرمین را منتشر ساخت شادی در گرفت خلایق مشعوف شدند اما این ضعیف

استدادی نداشت و بزودی مبدل بهم و غم گردید یعنی همینکه دیدند قراعلی در دربار حاضر شد و پادشاه کمال لطف و مرحمت را درباره او مبذول داشت و املاک و مستغلات او را که ضبط دیوان شده بود باو باز پس داد و مشهور شد که دوباره بوزارت و صدارت منصوب میشود و باز بر کار مسلط میگردد مردم بی اندازه رنجیده خاطر شدند جوش و خروش در گرفت و مقدمهٔ طغیان و شورش ظاهر گشت پادشاه جایزه و انعام فراوان بلشکریان و عساکر شهری داد که جلو فساد را بگیرند و فتنه را بخوابانند و نگذارند آشوبی برپا شود و هر کس سرکشی و نافرمانی کند او را سیاست و تأدیب نمایند چند روز نگذشت که خبر صورت وقوع بهم رسانید تمام وزرای قابل عاقل معزول شدند و قراعلی محیل بی کفایت و یاران بی درایتش منصوب گشتند این کار زشت اسباب بلوای عام شد اهالی یکمرتبه بصدا آمدند و رایت خودسری برافراشتند ولی سپاهیان و جان نثاران شاه با کمال بیرحمی دست بشمشیر برده مشغول خونریزی شدند و نهری از خون جاری کردند تا نایرهٔ فساد از اشتعال افتاد و منطفی شد

آه آه ای سرارنست اگر بدانی چه ظلمی شد و چه بر من میگذرد چون یاد از آن قضیهٔ حزن انگیز میآیم و چه قدر متألم میشوم که پدر من آن جور و ستم را باعث شد

باری الیدرم شغلهٔ عمده اش مشغول کردن ملکه بود راست و دروغ برای او پیدا میبافت که ملتفت بعضی سوانح نشود مخصوصاً از نابود شدن هرکلیس بخیال نیفتد و او را مطمئن ساخته میگفت که آن پاکدین به بیت المقدس رفته دعا کند که شیطانه از چنگ شیطان خلاص شود چه ضمناً او را از تفصیل روز تولد دو طفل توأم و ملاقات شیطان و محاوراتی که پیش ذکر شد و راه نجات شیطانه خبردار کرده بود و باو گفته که فرزندانش

نزد او خواهند ماند

مادر من از شنیدن این سخنان اطمینان حاصل کرده هم او در تربیت و بزرگ کردن ما جدی کرد و جز این کاری نداشت و آنچه از خارج می‌شنید بدان اعتنا نمیکرد و هیچ می پنداشت که بکاه هم اگر از رعایا سر و صدائی بلند میشد یا کار بی قاعده میکرد از غفلت آن نمیگذاشت و آن را از امور معمول فرض میکرد بدین رویه سی سال گذشت و چنانکه عرض شد من مسماة بشیطانه شدم و خواهرم را گلوریا نامیدند و آنچه شیطان گفته بود صورت وقوع بهم رسانید یعنی ما دو خواهر در صباحت و ملاحت با ماه و آفتاب رتبهٔ همسری و همچشمی یافتیم گلوریا از انوار مقدسهٔ بارخدا تشعشع و ضیائی یافت که چشمها از لمعان چهره اش خیره میشود و مرا هم با وجود رانده شدن از درگاه یزدان و طرد فرشتگان جمالی بکمال بود اما جناب سرارنست چنین گمان نکنید که من برای مباهات و خودستائی یا از روی غرور و کبریائی از حسن صورت و لطف شمایل و طلعت خود چیزی بر زبان آوردم و در معنی خودبینی و خودپسندی کردم خیر چنین نیست این جلوه وبال من است و آفت و زحمت حال و مآل من چون از سرگذشت خویش سخن میرانم اینها جزو آن داستان است و نقل مکر و دستان شیطان مرا از این چه که عارضم چون لالهٔ نو شکفته است و طلعتم غیرت ماه دوهفته لعلم را رنگ یاقوت نابست و قدم ارغوانی من از این اوصاف در عذابم و گرفتار رنج بحساب مرا این روی رنگین و موی مشکین کی برتبهٔ عالی خواهد رساند و بر صدری رفیع خواهد نشاند بلکه دایم در افسوس و رنجم و از فرط اندیشه گرفتار شکنج که شیطان این دلارائی و زیبائی مرا دام بلا قرار داده و کمند ابتلا ساخته آلت کار ابلیسم و مانع حال ادریس رهزن

سلاهتم و باعث ملامت

نمیدانی ای سرارنست ما در بارادر چهرهٔ ما دو خواهر چه قدر امعان نظر بود و در تفاوت
رنگ چهره و موی ما هر روز تا چه حد تعمق مینمود باآنکه ما هر دو سیاه چشم بودیم و یک
رنگی دیده میکشودیم وباز والدین ما باهم در پیش روی ما نجوا سخن میکفتند و از تباین
بینندکان ما حرفها بر زبان می آوردند آن باین می کفت چشمهای کلکون ریا منور بانوار
خدائیست این بآن پاسخ میداد که شعله های عبهر شیطانه آتش خرمن دینداری
وپارسائیست بعقیدهٔ آن کیسوان زرین خواهرم اشعهٔ آفتاب جهانتاب بود و بزعم این
طرهٔ حلقه حلقهٔ من بند و زنجیر شیخ و شاب هر چیز او را ایزدان مهربان نسبت میدادند
و از مرا شیطان بی ایمان چون ادمی تابید نور رحمن بود چون من سید خرشیدم
نابد سوزان بودم خلاصه والدین من بواسطهٔ رنگ زیتونی من و موی سیاه و
چشمان با فروغ یقین کرده بودند شیطان را در وجود من استیلای عظیمی است و این
معنی موجب مخافت و بیمی خلاصه ما بسیار له شدیم و در انمدت قراحلی منصب صدارت
داشت ومردم بالطبع از برقرار بودن او درین رتبه شاکی واو خود نیز از فرط بیباکی
کارها میکرد که روز بروز شکایت رعایا و اهالی زیاد میشد و طباع از و بیشتر متنفر میکشت
لکن سطوت و قدرت عساکر سلطانی آنها را از اظهار مانع بود واحدی جرات سرکشی
وطغیان نمینمود خلق از زیر بار ظلم و ستم درمانده و آیهٔ یأس خوانده کسی نبود که داد
آنها دهد و بفریاد مظلومین رسد مملکت دمبدم رو بخرابی میکذاشت ودهقان امل
جز تخم حرمان نمیکاشت ابواب منافع بر روی ارباب حرف و صنایع بسته شده طرق
وشوارع فواید کاسب و زارع مسدود کشته و با انهمه شوریدکی و تنزل از الیدرم پادشاه

جز نظره و تعشق چیزی مشاهده نمیشد کاری نمیکرد و بکشورداری نمیپرداخت از درمان دردها
تن میزد واین نبود مکر بواسطهٔ دلتنکی او فی الحقیقه از هم و غم و پریشانی کاه عنوان بنیت
بخیال دیکر پردازد و برای دیکری کاری بسازد توجهی بامور ملکی کند و نظری بمهام
دولتی اندازد تمام کارها را بوزرا واکذار کرده و خود در حرم سرا و در پس پرده
بازن و فرزند خود مأنوس و محشور و از تخت و تاج و تکالیف مهمهٔ لازمهٔ سلطنت دور
با بسر میبرد و خون جکر میخورد بحدی که دیدار اهل و عیال و اولاد و اطفال او را قدری
مشغول میداشت و سودا و خیال چندان با او دست و کریبان نمیکذاشت
در این وقت ای سرارنست الیدرم اکر برای قاطبهٔ رعایا پادشاه خوبی نبود برای
مادرما شوهری شفیق و انیس و برای خود ما پدری دلسوز و مهربان بود و با محبتی
تمام با ما سه تن رفتار مینمود سلطنت را کلیة رها کرده بما میپرداخت و با نواع دلجوئی
و لطف هر یک از ما را مینواخت شک نیست که این سبک مملکت داری و پادشاهی
مردم را خسته میکند و بصدا درمیآورد رعایا بنای شکایت کذاشتند و ناله و فریاد
آغاز کردند نفیر ما باسمان رسید دود دلها کرهٔ اثیر را مظلم کردانید دهنها بملامت و حظ
باز شد و زبانها باندیشه دراز کشت قال و مقال در کرفت یکی میکفت پادشاه ما
دوچار سحر و جادو شده حرف دیکری آنکه طالع او وارون کشته تا دو سال
پیش از صهبای عیش و عشرت سرمست بود چون حملهٔ دشمن او را خمار نمود دست
از ساغر وفا کشید و بر اریکهٔ عدل و انصاف جای کزید باز نمیدانیم او را چه شده
که بخواب غفلت رفته و کدام خیال عنان درایت را از دست او کرفته اکرچه
حالا در کار لهو و لعب و نشاط و طرب نیست اما باز از حال ما غافل است و کارش

با اهل و اهل کشور از علیهٔ آسایش غافل تا بجائیکه نزدیکست مهر و محبت او از دلها
یکباره بیرون رود و مبغوض خلایق شود و از شنایع اعمال او یکی آنکه یک دختر
خود را خاص غذای حیوانات کرده و دختر دیگر را ربیبهٔ شیطان و از شعلهٔ چشمان آن فتانه
پیداست که شیطانه است و از سلامت بیگانه دام دلهای مستمندانست و عقل
هوشمندان را بمنزلهٔ قید و بند بلای ایمان است و هلاک جان مختصر غوغائی در میان
خلایق برپا شده بود و هر کس ازین مقوله سخنی مینمود تمام مردم متفق و چون تودهٔ
باروط مستعد که بجرقهٔ آتش جمله مشتعل شوند و شهر را زیر و زبر کنند در چنین حالی
یک روز ماهیگیری در کنار رودخانه دام انداخته مشغول صید بود ناگاه قلاب دامش
بدسته‌ای گیر کرد احساس سنگینی نموده بر آن شد که ماهی عظیمی است چون بالا کشید ساروقی
سربسته دید آنرا گشوده کشتهٔ پاره پاره در آن یافت از زمان انداختن آن ساروق
در آب تا آن روز زیاده از سه سال گذشته لکن در جوارح و اعضای مقطع مقتول
چندان خللی راه نیافته و تفاوت زیادی نکرده ماهیگیر آن ساروق را بسته و برداشته
بشهر آمد مردم که او را با آن بقچهٔ بسته و کشته دیدند دور او جمع شدند و ازدحامی شد
همه حیرت و تعجب مینمودند چون پیش از آن چنین کاری اتفاق نیفتاده گمان کردند که وزیر
جابر اینکار کرده و رفته رفته گمان مبدل بیقین شد و بهیجان خلق افزود برای تظلم
از وزیر و سرنگون کردن او چندین هزار نفر راه در سرای سلطان را گرفته با داد و فریاد
و شور و غلغله بر در حرم خانهٔ پادشاه آمدند و کشتهٔ قطعه قطعه گشته را آنجا بزمین گذاشتند
و دست بشکایت و ناله و نفرین برداشتند

ایلدرم در آنوقت با الیریا در میان باغ نشسته بود و ما دو خواهر نیز نزد او بودیم

یکدفعه صدای چند هزار نفر بلند شد حاجبان و دربانان شتابان آمده بپادشاه خبر دادند
که اهل شهر شوریده و دور عمارت سلطنتی را گرفته‌اند هنوز این سخن تمام نشده دیگری آمده گفت
قشون پادشاه نیز از اطاعت صاحبمنصبان سر پیچیده با اهل شهر متفق گشته همکاری میکنند ایلدرم
دل قوی داشته بر آن شد که بیرون رود و با شورشیان سخن گوید و از علت این
جوش و خروش و فتنه و غائله خبردار گردد در انحال چیزی بنظر او آمده حرفی آهسته
در گوش الیریا گفته خود دست مرا گرفته و ملکه دست گلوریا را رو بدر سرای نهادیم
جمعیت هم خود را بدر باغ و عمارت رسانیده در آنجا پادشاه و ملکه و ما دو طفل معصوم را
دیدند از مشاهدهٔ ما آنها را رقتی دست داد و متعرض ما نشدند و پیرامون اذیت ما نگردیدند
ولی رو را بپادشاه کرده با بانگ بلند گفتند وزیر را بدست ما ده تا انتقام خود را از او بگیریم
این بگفتند و اعضای مقتول را در پیش پای او انداختند

ای شوالیهٔ محترم چه بگویم که در آنحال چه هول و وحشتی عارض پدر بیچارهٔ من شد اگرچه
آنوقت من سه ساله بودم و نمی‌بایست در آن سن ملتفت هر چیز باشم اما از بس واقعه
دهشت انگیز بود چنان بمن اثر نمود که هرگز فراموش نمیکنم و امروز مثل انیست که دیروز
آن حادثه حادث گشته است بلی خوب بخاطر دارم که چون چشم پدرم باعضای
مقطع مقتول افتاد بی اختیار نعره زد و رنگ بکلی از رویش پرید و حالتش دیگرگون شد
مادرم نیز دست و پای خود را گم کرد و یکباره هوش و حواس از سرش برفت و ما
دو طفل که جا داشت از ترس قالب تهی کنیم چه تا آنوقت چیزیکه اسباب خوف و بیم
باشد ندیده بودیم

ای سر ارنست هر وقت آن داستان و اعضای آن کشته بیادم می‌آید موی بر اندام

راست میشود و بی اختیار بر خود میلرزم و چاره ندارم جز اینکه گاه گاه آن وضع وحشت
افزا را بخاطر آرم و راه مخافت سپارم بلی یک چیز آن روز میان جان ما رسید و آن
این بود که محنت و آشوب خیلی طول نکشید یعنی پدرم از بس آشفته خاطر و مکدر زیسته
بدان میماند که حواسش مختل شده باشد چه بمجرد رؤیت جسد آن کشته در کمال بصیرتی
ملاحظات را یکباره بر کنار گذاشته بنای جزع و فزع را گذاشت و بلند بلند گفت
این سزای من است این عقاب گناهان من است این بلائی است که باید بر سر
من بدبخت بیاید این نعش هرکلیس کشیش مقتول است

ای سرافنست پدرم با زبانی از اضطراب و قلق تسکین شده این کلمات ادا مینمود
و هر کس برستی فهم آن نمیتوانست اما مادرم المیرا بیتر از دیگران ملتفت شده برای او
معلوم گشت که جسد پاره پاره نعش هرکلیس کشیش است و او دیری است مقتول
شده لهذا صیحه کشیده و خود را روی پاره های تن کشیش انداخته مدهوش شد و از جمعیت
آنها که بعضی از حرفهای پدرم را فهمیده گمان کردند این اقرار بمعصیت را معنی اینست که خود
کشیش را کشته زیرا که از عهد و پیمان پدرم با شیطان و سایر وقایعی که از برای شما
گفتم بیخبر بودند

مختصر بعد از آن ولوله ندانم چه شد که فتنه خوابید همینقدر بخاطر دارم که رؤسای لشکر
و صاحبمنصبان شورشیان را بزحمت زیاد از حرم سرا و حوالی آن دور کردند و شبانه
پادشاه الیدرم و ملکه المیرا با من و کلوریا و چند نفر از ملازمان تغییر لباس داده
از شهر بیرون رفتیم و وطن مألوف را بدرود گفتیم پس از چند روز از سرحد گذشتیم و
متنکر آواره خاک منصور پادشاه شدیم که از آنجا نزد پادشاه جارجیا که جد من و پدر مادرم بود

رویم بجهت آنکه خود را بمملکت جارجیا رسانیم چاره جز این نداشتیم که از خاک منصور
پادشاه عبور کنیم و خیال میکردیم در لباس مبدل کسی ما را نخواهد شناخت و بخطر
بامنی که در نظر داریم میرسیم افسوس که منصور پادشاه از واقعه با خبر گشته پدرم
الیدرم را دستگیر کرد و متعرض مادرم و ما دو فرزند نگردید هرچه مادرم المیرا
اصرار کرد که با پدرم در حبس بماند قبول ننمود ناچار شد ما را برداشته نزد پدر خود پادشاه
جارجیا برود چه دیگر راه بجائی نمیبرد و اسباب تسلی خاطر او فقط این بود که ما را
بمملکت جارجیا برد و در آن محل امن بتربیت ما پردازد و تدبیری بکار برد بلکه پدر ما را
مستخلص سازد زیرا که دوری از آن پادشاه برای او سخت دشوار بود و مفارقت
از همسر عزیز خود و برا سم قاتل و زهر هلاهل مینمود

ای سرافنست فی الحقیقه در آن وقت احدی این بدبختی و تیره روزی که ما داشتیم نداشت
همانا از روی راستی بغضب خدا گرفتار شده ایم و بقهر پروردگار جبار دوچار گشته ایم
که این طور باران نوائب بر سر ما میبارید و سیل محنت خانه راحت ما را از بنیاد بر میکند
گویا آن عهد و پیمان که پدرم با شیطان بست شیرازه اوراق زندگانی ما را از هم گسست
خلاصه با آن آوارگی و حالت بیچارگی بمملکت جارجیا پناه بردیم در آنجا ما را از هر جهت
پذیرفتند و جد من پادشاه جارجیا سفیری نزد شاه منصور فرستاده و خواهش کرد
مبلغی بعنوان فدیه دریافت کند و الیدرم را رها نماید بعد از چندی فرستاده بمقتضی المرام
بازگشت شاه منصور فدیه را گرفته پدرم را آزاد ساخت و مادرم بعد از هزار گونه
محنت و غم کلاه شادی خود را بر آسمان انداخت روزی دو پدرم مشعوف بود که با
بدیدار اهل و عیال و فرزندان خوردسال خود نائل گشته و مادرم خوشوقت که شوهر

خود را بار دیگر صحیح و سالم دیده اما از دست دادن ملک و دولت گنگ و ملکه را در عذاب
داشت و مجال خود نمیگذاشت مخصوصاً مادرم الیرا که ازین غصه علیل شد و مدت بیماریش
طویل تا بجائیکه نزدیک بود دست از او بشویند و ترک او بگویند چون پادشاه جارجیا علاقهٔ
کلی با دختر خود داشت و رعایت جانب داماد را نیز فرو نمیگذاشت و میدانست که علت
این بیحالی از دست رفتن سلطنت است و کناره گرفتن از ملک و دولت بدون اینکه از پدرم
استمزاجی کند یا با مادرم مشورتی نماید لشکری جرار تجهیز نمود و روزی پدرم را بلشکرگاه
برد و گفت ای ایلدرم این قشون که می بینی همه برای تو حاضر شده و در تحت فرمان تو
خواهند بود لوازم حرکت آنها نیز کلیةً آماده شده بردار و برو و جنگ کن و مملکت خود را
از چنگ دشمن بیرون آر و بسلطنت و مهام دولت بپرداز پدرم از شنیدن این کلمات
و دیدن عساکر و مالیزم بقدری خوشحال شد که بوصف در نمی آید بی درنگ با ملکه و من
و کلوریا وداع کرد و رو براه آورد لشکر در رکابش راه میبریدند تا بمحل مقصود رسیدند
اما مملکت پدرم در مدت غیبت او دو چار انقلابات گردیده و وضع آن تغییر یافته بین
رعایا و قراعلی نزاع در گرفته و منصور پادشاه از ماجرا خبردار شده وقت را غنیمت
شمرده لشکری بآن ساحت کشیده مملکت را بدرستی بحیطهٔ تصرف خویش در آورده قراعلی را
کشته و خود مالک تاج و تخت شده بود درینصورت ایلدرم میبایست با عساکر منصور
پادشاه مقاتله کند و با آنها زد و خورد نماید نه با قراعلی ناچار مهیای قتال و جدال شد
و مدت دو سال فریقین با یکدیگر مصاف دادند آخر الامر در یکی از جنگهای سخت صعب قشون
ایلدرم شکست خورده راه هزیمت پیش گرفتند و خود پادشاه نیز بجهت جان از معرکه
بدر برده به تفلیس رفت و بمحض ورود بآنشهر از قید حیات گذشت و در دیار عدم

ساکن شد و بعد از چند روز خبر فوت او را بمادرم دادند خدا میداند که آن ملکهٔ بدبخت را
در آنوقت چه حالت دست داد و چه بر او گذشت چه طور در گرداب قلق و اضطراب
افتاد چه بیقراریها کرد و چه ناله و زاریها من و کلوریا هم تنفری بهم رسانده بودیم
و در مصیبت پدر خود گریهٔ زیادی نمودیم

واقعهٔ خون انگیز دیگر نیز واقع شد و بدبختی ما را باعلی درجهٔ کمال رسانید
تبیین آنکه پادشاه ایران با جدّ امّی من عداوت و کینهٔ دیرینه داشت چون شنید
قشون شاه جارجیا از سپاه منصور شکست خورده و پراکنده شده موقع را مساعد یافته
قشون بمملکت جد من آورد و آن سرزمین را مسخر کرد پادشاه جارجیا را گرفت و کشت
و سایر خانوادهٔ سلطنتی را نیز معدوم نمود فقط ملکه الیرا و من و کلوریا با یکنفر نوکر باوفا
از آن غایله و مخمصه جسته گریختیم و بعد از طی راهی دور و دراز خود را بخاک فرنگ رسانیدیم
ای سرار نست بدرستی نمیدانم ما درین بحیه جهت از ممالک وسیعهٔ عثمانی گذشته بمملکت
بوهم آمد و در آنجا سکنی گرفت این فقره برحسب اتفاق بود یا مقصودی داشت
خود چیزی درینباب برای ما نگفت همینقدر میدانم که در دهٔ فرسنگی شهر پراغ مادرم
کلبهٔ محقری بساخت و در آن مشغول تربیت و بزرگ کردن ما دو خواهر شد و چون
مبلغی از جواهر پدر خود پادشاه جارجیا با خود آورده بود ما در رفاه بودیم و از هیچ جهت
تنگی و تعب نداشتیم اما افسوس و درد و دریغ که او هم مدتی نماند یعنی زیاده از
شش ماه در مملکت بوهیا زندگانی نکرده بغتةً در گذشت و ما دو خواهر در سن سالگی
بی پدر و مادر و خویش و قوم و یار و پرستار حیران و سرگردان ماندیم
کسیکه برای ما ماند همان نوکر باوفا بود که کار و خدمتی برای ما مینمود همینکه ما شانزده

سالہ شدیم آن نوکر ہم بُرد و رخت ببرای دیگر برد و ما مبتلا ببلای وحشت و دهشت و از
تنهائی دوچار زحمت و محنت گشتیم چون ابر بهار گریستیم و چون برق بر سرنوشت خود
خندیدیم و مکر صدمات ما بانتها رسید نه والله هنوز خیلی باقی داریم
اوّل آن اینست که ما دو خواهر هم باید از یکدیگر جدا شویم کلوریا معتکف صومعه گردد
و من در حوزهٔ ضلالت شیطان بلای ایمان و گمراه کنندهٔ خلق جهان باشم
ای شوالیهٔ کاردان غرض ازین شرح و بسط این است که شما بدرستی بدانید بر ما چه گذشته
و این گردون گردنده چگونه گرد سر ما گشته چه دیده‌ایم و از کجا بکجا رسیده و چها کشیده
خلاصه بعد از یکسال کلوریا داخل صومعه شد و اگر منهم مختار نفس خود بودم با کمال میل
با او همراهی میکردم امّا افسوس که من با بد دور دنیا بگردم و راه خلاصی برای خود
پیدا کنم و از تحت اختیار و قبضهٔ اقتدار شیطان بیرون آیم زیرا که خود شیطان
بمن گفته بود چون بریعان شباب رسم شوالیهٔ را با من اتفاق ملاقات افتد و بدون
اینکه در خیال ازدواج با من باشد بدون قصد تمتّع از من بل محض دوستی و مردی
حمایت مرا از او طلب کردد و مرا نجات دهد
نیز از حرفهای شیطان آنکه اگر در تن بیست سالگی در شب مولود من وقت نصف شب
آن شوالیه که حامی من است با دشمن بنی نوع انسان مقابل شد اینکار یعنی آزادی من
صورت پذیر خواهد شد و الّا مدّت العمر اسیر بند و کمند شیطانم و آن سرخیل فریبندگان را
مطیع فرمان پهلوانان و شجاعان نامی عالم را از راه بدر کنم و شیفتهٔ روی و موی خود
نمایم کار ایشان بسازم و بوادی هلاکت اندازم نه دین برای مردم گذارم نه
ایمان نه هوش نه عقل نه دل نه جان

ای سرار نست آنچه ابلیس پر تلبیس برای پدر من گفته بود تمامه برای شما حکایت نمودم
نه از آن کاستم و نه چیزی افزودم امّا من خود باید آنکه شوالیهٔ با همّتی و پهلوان با
گذشتی بدست آرم در بسی از اقطار ممالک سفر کردم و در چندین جنگ داخل
اردوها شدم از چهار سال قبل که نوکر با وفای ما مرا ازین واقعه باخبر ساخت فی الحقیقه
مرا از جهت تکاپو انداخت پیش از آن نمیدانستم چه خیالهٔ هایلهٔ در پیش دارم لهذا
فارغ البال می نشستم و کمر همّت برای هیچکار نمی بستم بعد از آگاهی مانند سیماب در جنبش بود
از گرمی چون آتش و تاکنون صدها بلکه هزارها مرا دیده و مفتون من گردیده لکن
از آنجا که آنها اهل هوا و هوس بودند مغلوب شیطان شدند و من مأیوس از ایشان از طرف
دیگر هرچه من بموعد معیّن نزدیکتر میشدم اضطرابم بیشتر میشد
در اثنای گردش دستهٔ طابوریت را دیدم و پرهیزکاری و خلوص نیّت آنها بر من
معلوم شد خیال کردم آن پهلوانی که من میخواهم اگر بدست آید درین معسکر بدست خواهد
آمد به اردوی طابوریت آمدم زیچکا بمن اظهار لطف و محبّت کرد من تمام شرح حال
خود را برای او بیان کردم و گفتم و درخواست نمودم که بحمایت من همّت نماید ولی
او چون از حالات من مستحضر شد و قصد تلطّف نمود ممکن نبود از من حمایت کند چه شرط
اینکار اینست که بدون استحضار بر من رقّت آرد تا اینکار بگذارد و آن راه بسپارد
از حمایت زیچکا مأیوس شدم ولی از بس بمن حرمت و عزّت نمود توقّف گاه خود را
در معسکر او قرار دادم و با کمال بیصبری و بیطاقتی منتظر ظهور فرج بودم چه وقت کار نزدیک شده
روز بیستم ماه او تن من به بیست میرسد و اگر پیک نصرت تا آنوقت نرسد وای بر من
ای جناب سرار نست خدا کس یکسان است و یار درماندگان و کار بندگان بیچاره خود را

هر طور باشد میسازد بنابراین در آنوقت که نزدیک بود من بکلّی مأیوس شوم مرا
درست امیدوار کرد شبی یکنفر شوالیه وارد لشکرگاه طابوریت شد و با من ملاقات
نمود روز دیگر علی الطلوع رو براه نهاده رفت قبل از آنکه روانه شود از من پرسیده گفت
آیا تو درینعالم شاد و خوشحالی من در جواب او گفتم آن کیست که همواره درین جهان
دلخوش و مسرور باشد او گفت بدان و مطمئن باش که اگر من بطور وضوح بدانم
تو دلشکسته و مهمومی زیاده از حد مضطرب میشوم تا ازو این رقّت دیدم قلب من
طپیدن گرفت چه بوی امید شنیدم

خلاصه با من سخن گفت و صحبت طولانی شد آخر الامر از من دست دوستی خواست
من از فرط شادی بی اختیار شدم چه آنوقت در دل من گذشت و یقین کردم که
اسباب استخلاص من همین شوالیه است اگرچه آن ساعت آن بلندهمت چنین قولی
بمن نداد و وعده و شرطی نکرد و متقبّل نشد که آنچه من بگویم از همان قرار عمل کند اما شش
روز قبل در همین جا با یکدیگر ملاقات نمودیم و متعهّد شد که از من حمایت کند و مرا بخود نگذارد
میتوانم بگویم بعد از آن میثاق جان در تن مشتاق آمد و نفاق عالم مبدّل باتفاق
گشت پیکر من روحی تازه یافت و اهتزازی بی اندازه میخواهید بگویم آن شوالیه
نجات دهندهٔ من از چنگ شیطان کیست و نام نامیش چیست قدوهٔ احرار و مقدّم
مهتران روزگار جناب سرارنست دکلمار ساعده الله تعالی فی اللیل والنهار

باب سی و دوم در عهد و پیمان

بعد از آنکه شیطانه سرگذشت خود را با گرمی و نرمی و جوش و خروش بیان نمود
در پیش روی شوالیهٔ اطرشی زانو بر زمین زد و خود را در قدمهای آن دلاور فرزانه

و هنرمندیکانه افکنده خضوع و خشوعی بکمال ظاهر ساخت و دستهای خویش را روی
هم گذاشته بنا کرد آنها را فشردن معلوم میشد که از برای تحصیل جواب بی صبر و تاب
میباشد اشعهٔ بافروغ ماه بر آن عارض چون آفتاب افتاده حالت گل نوشکفته
بهم رسانیده دلش می طپید و در روی سرارنست میدید رنگ برنگ میشد گاه
ارغوانش بزردی زعفران میگشت گاه زعفرانش از خجالت سرخ تر از ارغوان
میگردید سرارنست بیچاره از جلوهٔ آن جمال نگوییم در چه حال بود و از آثار صنع
بیچون چه لطایف و نوادر مشاهده مینمود با آنکه اول ملاقات شیطانه بود نوخیز تازه
میدید و گل نچیده از باغ حسن آن فتّانه می چید مانند شخص مسحور از دانش و هوش
مهجور گشته و دفتر عقل و شعور در نوشته حیران بهشتی روئی است که حوران جنّت
الفردوس در پیش او بقصور خود اعتراف کنند و لطف شمایل و برتری وی را انصاف
دهند در همین بهت و حیرانی شوالیه نگذاشت بزودی شیطانه را از روی قدمهای
خود بلند کند و او را در حال آسوده و بی خیال سازد لحظهٔ چند شیطانه در عالم تجرّد و کمال
و سرارنست از خود بیخبر و عاری از هر گونه توانائی و اختیار راه فکر و اندیشه هم براو
بسته بود و اگر بالفرض چیزی در مخیّلهٔ او خطور مینمود جز این نباید باشد که با خود
میگفت این فرشته لقا با آنکه راندهٔ درگاه یزدان است و مطرود بالا نشینان
این بلند ایوان باز صباحتی دارد که ملائکه را کم میسازد و ملاحتی که با وجود آن
احدی به انگبین و شهد مصفّا نمیپردازد نه تنها از حسن او چیزی نکاسته بل مزیدی بر آن
طلعت آراسته متصوّر نیست القصّه اعجوبه ایست

شیطانه بعد از اندک تأمّلی باز بسخن آمده گفت ای بهادر با جلالت ای سرفشان

دلداری و جلادت بگو زود بگو ببینم تو بحال من رقت نمودی تو دست مودت
از من نخواستی تو بمن قول ندادی که اگر شیطان هم دشمن باشد او را با خاک یکسان
کنی و مرا از شر او ایمن سازی بگو که مرا اضطراب آشفته دارد و آسوده نمیگذارد
بگو تا بدانم بر سر عهد و میثاق خودی یا از آن پشیمان کاری برای من خواهی کرد مرا
آسوده خواهی ساخت متحمل این رنج میشوی بار این خطر میبری یا نکول میکنی و
از آن گفته تن میزنی در جذبات شوق و غلیان مهر گفتی یا حقیقت حالا هم بر آن
سری اگر مرا میگذاری و میگذری پس وای بر من بیچاره من آواره من دلخون
جگر خواره من

ای سرارنست اگر تو اثر دیدی حاصل شده و آن سودا و هوا زایل گشته من ترا
مکلف بچنین تکلیف شاق نمیکنم از آن عهد و پیمان معاف میدارم تو راه خود گیر
و برو منهم سر خود را گرفته از طرف دیگر میروم هذا فراق بینی و بینک دیگر
هم را نخواهیم دید بلکه سخن یکدیگر را هم نخواهیم شنید

سرارنست شیطانه را از روی زمین بلند کرده دستهای او را در دست خود گرفته با همه
محبتی جذاب که در تأثیر و اثر گیرنده تر از شراب ناب است نگاهی بصورت آن
جانانه کرده گفت ای امیر خوبان و سرخیل محبوبان من برای چند روزه زندگانی
دنیا و کام و لذت این فریبنده سرا از حرف خود بر نمیگردم و از گفته خود نکول
نمیکنم یاوه گو و هرزه درا بد قول و بیوفا نیستم عادت به پستی و کوتاه نظری نکرده ام
لاف نزده ام حرف همان است که گفتم و عهد و پیمان همانکه بستم اگر قبل از شنیدن
سرگذشت تو متعهد حمایت آن آرام جان و آرایش جهان نشده بودم حالا قسم

من خود طالب دوستی تو شدم اکنون که حاصل شده آنرا فوزی عظیم میشمارم و فیضی بزرگ
می پندارم من نه از روی هوای نفس بلکه بخلوص بال یار و غمخوار توام و برای سرور خاطر
و حراست تو خود را عرضه هلاکت مینمایم و بعون الله عقده از کار تو میگشایم آن عهدیکه
من با تو در همین مکان و محل بستم باز حالا تجدید میکنم و این فروزنده نیلوفری ماه را گواه خود
قرار میدهم و این پیمان چنان استوار است که حوادث مشکله زمان بنیان آنرا متزلزل
نخواهد ساخت و هیچ تیشه بهدم آن نخواهد پرداخت من بحمایت تو بر میخیزم غرق
در اسلحه فولادی میشوم بجنگ دشمن بیرحم ایمان انسان میروم بخدای خود که خالق کون
و مکان است تکیه میکنم و ترا بساحل نجات میرسانم

سرارنست پس از این گفته سر بآسمان بلند کرده گفت ای ماه تو شاهد این سوگند من باش
قسم مرا در دفتر گردون گردنده درج کن ترا در آن جای بلند و محل رفیع دستی است
بکن آنچه من میگویم و ببین آن راه که من میپویم

شیطانه گفت ای سرارنست تو مردی دلیر و جری خبیری ترا بخدا بار دیگر در اینکار
تعمق کن و خطرهای آنرا انجام نیندیشیده کار مکن و نسنجیده راه مرو

شوالیه گفت شرح سوگند من در دفاتر آسمان ثبت شد اگر تو خود هم بر قدمهای من افتی
و بخواهی مرا ازین قصد و خیال منصرف سازی دیگر ممکن نیست ای قرار دل بیقرار من
از نصیحت بگذر رائی که لازم است اظهار کن بگو ببینم چگونه میتوانم من بحمایت تو پردازم
و اینکار را بسازم چطور میتوانم با شیطان مقابل شوم و با او برابری کنم تو بگو تا من در حال
مهیای کار گردم و طومار خوف و اندیشه ترا در نوردم

شیطانه گفت چون عزم خود را جزم کرده و فسخ عزیمت را غیر ممکن میشماری البته منهم آنچه

میدانم باید بتو بگویم در اثنای سرگذشت خود اشاره نمودم که بعضی مطالب دیگر هست که
ذکر آن لزومی ندارد آن مطالب فقراتی یعنی شرایطی بود که در باب نجات من شیطان
برای پدرم گفته و چون تنها من میدانم لازم است شما را از آنها خبردار کنم تا توانید در صدد
جستجوی شیطان برآئید

ای دوست واجب است من باید شب پانزدهم ماه او قریب نصف شب تن با سلاح آرائی و شمشیر
برکمر بندی از منزل خود در هر نقطه که باشد بطرف مشرق روانه شوی و اسب خود را اکام حرکت
دهی و ضرور است تنها باشی دوست و نوکر با خود نبری چه مخفی ماندن مطلب از
لوازم است

ای سرارنست این دستورالعمل خود شیطان است پانزده دقیقه قبل از نصف شب بر نقطه
رسیدی ربع ساعت استراحت کن همینکه نصف شب شد دشمن از میان تاریکی بیرون میآید و
با تو مقابل میشود از خدا مسئلت مینمایم که فتح و ظفر تو را نصیب گردد

در اینجا صدای شیطانه لرزید و با اضطراب گفت اما اگر خدا نخواسته شکست خوردی نه
خدا نکند شکست نخوری

شیطانه را چون سخن باینجا رسید سر خود را بر روی دوش سرارنست گذارده گریه گلوی
او را گرفت

سرارنست گفت ای جان گرامی مگر تو را تشویشی عارض شده چرا اینهمه میکنی مترس بگو آنچه
در دل داری مرا منقلب مکن دل مرا بدرد میاور

شیطانه چون آهوی رمیده و غزال صیاد دیده سر از دوش سرارنست برداشته خیره
خیره در چهره او دید و فوراً حالت چشمان او و آن درخشندگی که داشت تغییر یافته آثار مهر

و الفتی در آن ظاهر گردید این حال هم دوامی نکرد و بوضع طبیعی عود نموده با جلادت
و جرأت گفت ای سرارنست معذورم دار و این انقلاب را حمل بر ضعف قلب من منما
بعد از آنکه چون تو دلیری رشید مصمم شده که مرا از چنگ شیطان نجات دهد مرا چه باک است
البته من باید جرأت و قوت قلب داشته باشم

سرارنست گفت من چون حالت یأس در تو مشاهده میکنم مشوش و پریشان خاطر میشوم نومید
مباش بخدا پناه بر تو از برای من تزلزلی من بخیال تو متوحش اینها بجا است
راه توکل رو طریق توکل بپای کار درست میشود غم میرود شادی میآید

پایان شب سیه سفید است   در نومیدی دو صد امید است

حالا بیا بگو ببینم چه میخواستی بگوئی میگفتی اگر شیطان تو را شکست داد باقی را نگفتی بگو
ببینم اگر شکست داد چه باید بکنم چه تدبیر نمایم تأمل و سکوت چه فایده دارد بیملاحظه
بگو اندیشه مکن من باکی ندارم هرچه در راه تو بر من آید خوب است برای من چه بهتر از این است
که از جان و دل در خدمات تو کوشم

شیطانه گفت ای یار وفادار و دوست با اقدام من میدانم که تو رنج و زحمت مرا بطیب
خاطر قبول مینمائی اما باز از اظهار این مطلب وحشت میکنم هرچه باداباد میگویم چکنم چاره
جز گفتن ندارم ای شوالیه دلیر اگر خدا تو را در پنجه اقتدار شیطان وا گذار کرد و
مغلوب او شدی باید آنچه تو تکلیف میکند قبول کنی و الا مادام العمر گرفتار او خواهی بود و تو را
از این جهان بیرون میبرد و در زندان دردناکی حبس مینماید

شیطانه از گفتن این سخن باز منقلب شد و اعضایش مرتعش گردید گریه راه گلویش را گرفت و
خود را بسرارنست چسبانید

سرارنست گفت ای دوست رفیق القلب من آیا حرف تو تمام شد و مطلب همین بود
یا باقی دارد اگر راهنمائی دیگر هست باز بفرما

شیطانه گفت بهتر اینست که دیگر هیچ نگویم کاش من فلک زده مجبور نبودم که
اینقدر پر بگویم و اسباب تصدیع شوم

سرارنست او را در آغوش کشیده جبین درخشنده‌اش را بوسه داد و گفت ای قرار دلها
بیقراری را کنار گذار دل قوی دار و مطمئنه داشته باش من از این حرفها که تو
زدی شوریده نمیشوم و وحشت نمیکنم خطرها دیده‌ام خود را بمهلکه‌ها انداخته‌ام و هرگز
خوف و هراس را بخود راه نداده در زندگیم تا کنون عاجز و مضطر نشده‌ام کاری که
تو باید بکنی اینست

در آن شبی که من برای فیصل دادن کار تو با شیطان روبرو میشوم تو روی نیاز بدرگاه
بی نیاز بسای و پروردگار کارساز را پرستش نمای تا من مشغول جنگ هستم دو زانو بنشین
و دل با خدای دار و از او مسئلت کن که مرا فیروزی دهد و ابواب فتح و نصرت را بروی
من گشاید خوب ای شیطانه اگر من بر شیطان غلبه کردم تو از کجا خواهی فهمید

شیطانه گفت ای سرارنست بدانکه چون تو با شیطان در آویزی صدائی مخفی بگوش من
میرسد و ملتفت میشوم که تو در کارزار بردی همینکه جنگ تمام شد چون در آن عالم واردات
قلبیه هست آنوقت یا شعفی بقلب من وارد میشود میدانم تو بر شیطان غالب شده‌ای و اگر
دل مرا هم و غم گرفت میفهمم که خدا نخواسته مغلوب گشته‌ای

سرارنست گفت انشاء الله فضل خدا شامل حال ماست خاطر جمع باش

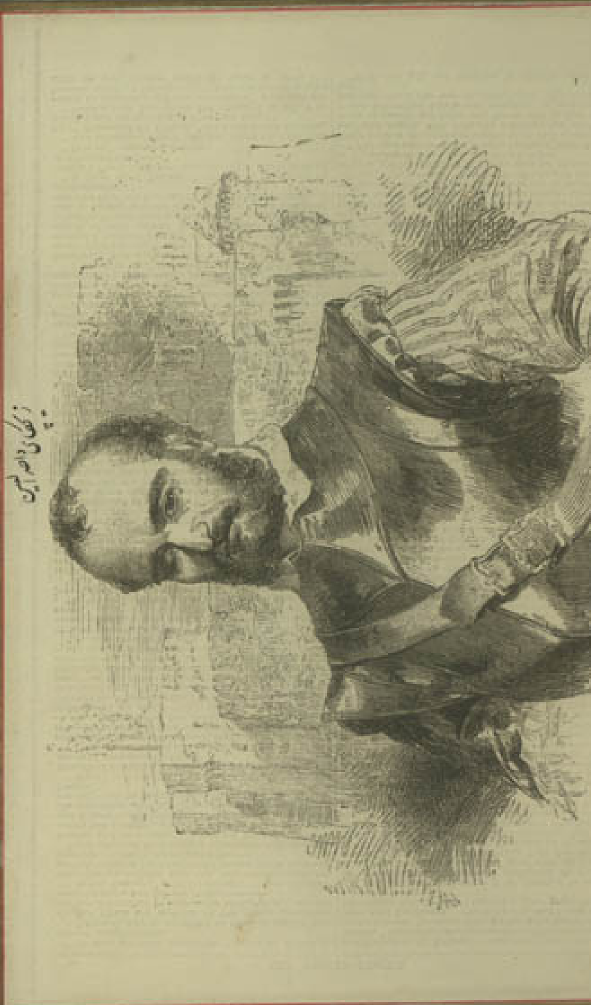
شیطانه با انگشت بطرفی اشاره کرده گفت وصل باین محل کلیسائی است که دسته طاوسیت

از وقتی داخل شهر شده‌اند در آنرا بسته‌اند و بر شما پوشیده نیست که آنها خیلی از کلیساهای
فرقهٔ کاتولیک را در بستند کلید درب آن نمازخانه نزد من است من در پانزدهم
ماه او یک ساعت بنصف شب مانده آنجا میروم و برای سلامت و نصرت تو بعبادت
مشغول میشوم و دست دعا و مسئلت بدرگاه قاضی الحاجات بلند میکنم

سرارنست گفت من اگر بیاری خدا بر حریف غالب و فائق آمدم می‌آیم بآن نمازخانه
و ترا ملاقات میکنم اما اگر مغلوب شدم چه باید کرد لکن تو بگویم بعون الله تعالی فتح میکنم
شکست نمیخورم خیال واهی نباید کرد باری تعالی مدد میکند و بر یقین ظفر میرسد من بطور
یقین مقهور نخواهم شد بلکه قاهر خواهم بود

شیطانه گفت آفرین بر این صدق طویت و رسوخ نیت حالا دیگر هنگام وداع است
خدا نگهدار ای عزیز من سرارنست خدا نگهدار تو باشد فرشتگان فیروزی بازوی
ترا زورمند نمایند و مانند قلب تو قوی دارند از حالا تا ساعت جنگ دیگر یکدیگر را
نخواهیم دید و بعد از آن نمیدانم کی بهم خواهیم رسید خدا حافظ که رفتم

همینکه شیطانه خدا حافظ گفته خواست برود سرارنست دست او را گرفت و آن آفت
هوش را مانند جان در آغوش کشید و پیشانیش را بوسید و از بوی روح پرور او
مشامش معطر گردید و از فرط مهر و محبت و ذوق و شوق از دست رفت و دقیقه‌ای از خود
بیخبر در دریای حیران و حیرت غوطه ور بود شیطانه هم بنظر تحیر عالم بیخودی و بی اختیاری
مینمود صهبای مرد افکن عشق هر دو را چنان مست کرده که پا از دست نمیدانستند و فارغ
از ماضی و حال بی ملاحظهٔ آینده و استقبال محو و مبهوت چون پاکان عرصهٔ لاهوت
حالی کردند که نظیر آن در تمام عمر ندیده و ساقی باقی پیمانهٔ آنها نپیمود که تا آن ساعت



JOHN ZIZKA, THE GENERAL OF THE TABORITES.

قطرهٔ از آن نچشیده بودند افسوس که دوامی نداشت وخیال آن حال رستخیز نگذاشت شیطانه چون مستی که بهوش آید واز اثر نسیم سحر دیده کشاید ملتفت وضع شده خود را از آغوش سرارنست بیرون کشید وانگشت خود را بدندان گزید سبرارنست ملامت آغاز کرد و کشف راز گفت دانستی که تو فقط بهوای دوستی با من و او طلب حمایت من شده ومهیای جراحت من گردیده این بگفت وبسرعت برق وباد پا در بیدای مفارقت وشارع دوری نهاد اگر صدای الیسابت بگوش نمیرسید بنظر میآمد خیالی بود که اینطور خود را ازچشم او دور و مستور نمود چنان رفت که صبر از دل عاشق وزر از دست کریم وعقل از سر حریص وایمان از دل ابلیس

باب سی وسیم در اظهار محبت

زیاده از یک هفته میشد که جماعت طابوریت شهر پراغ را گرفته در تصرف داشتند لکن در اینمدت متعرض احدی نشده ودست تطاول بطرف هیچکس دراز نکرده بودند واهالی از نخبت آسوده میزیستند

سه نفر از نجبا وبزرگان بوهم که مارکوئیس شوتنبرغ وکنت رزنبرغ وبارون الفندرف باشند چنانکه پیش اشاره نمودیم در قلعهٔ پراغ که مقر زیجکا بود بطور گروگان توقف شده وبرای حفظ ونگاهداری قلعه دسته لشکری بقدر کفایت معین گشته وتمام سربازخانه ها نیز پر از عساکر طابوریون بود وسایر دسته های قشون بهواخواه مذهب مسلح ومکمل در اکنه مختلفهٔ شهر متفرق وآن بلد را از شر مخالفین محفوظ میداشتند ونمیگذاشتند علی الغفله بهجوم وحمله پردازند

امّا بزرگان وسران آن ناحیه که اعضای مجلس شوری بودند غیر از سه نفر گروگان مذکور در قلعه

همه با مردم حکم زیچکا بقلاع و قصور خود رفته و سر جای خویش نشسته و داوطلبانی که آمده
بودند تمام را ایراق چین و مرخص کرده که باوطان خود مراجعت نمایند ولی بسیاری
از آنها بمیل و طیب خاطر خود جزو لشکریان زیچکا گردیدند و آن دلاور که ملقب
بواحد العین بود تمام مملکت بوهم را مالک شده و مردم تعجب مینمودند که چگونه اینشخص باینکار
بزرگ اقدام کرده و از پیش برده است

زیچکا با آنهمه شوکت و اقتدار و جلالت و افتخار که حاصل نموده سوای همان لقب کاپیتن
ژنرالی که داشت القابی اختیار نکرد و با همان اسم برسم سلطنت و انتظام مهام
دولت و مملکتی با شأن و عظمت پرداخت و کشوری با وسعت را بنحوی منظم ساخت
وحال آنکه این دانش و درایت در شخص او فرض نمیشد و این استعداد و کفایت
از او بنظرها مستبعد مینمود

ژان زیچکا در اصلاح مذهب اصرار و سر و شوری سرشار داشت اما نه با خیالات
حکمتی و افکار فیلسوفی چه از این مشرب و طریقه بی بهره بود و بجای ادله و براهین
شمشیر قاطع خود را بمخالفین عرضه مینمود در اصول و عقاید ژان هوس تعصبی بکمال داشت
حالاتش در امور دینی مثل حالات کاتولیکهای متعصب و دعوتش بمعتقدات ژان
هوس از روی تشدد و تهدید مردم را بزور اسلحه بجانب خود یعنی بطریقت پیشوای
خویش میخواند فطرتش پاک و خوش طینت پاکیزه و بی عیب دارای خیالات خوب
و مقاصد حسنه اما بواسطه بی علمی و ابرامی که بتوهین و تخفیف کاتولیکها داشت غالب
بخطا میرفت و از صراط مستقیم منحرف میشد گویند در انجام مرام خود گاهی متوسل بوسایل
بیمعنی شده و کاری را که میخواست انجام دهد اگر یک نفر سرباز بیکاره رجوع میکردند بهتر

از عهده بر می آمد

با وجود طبع کریم و فتوت ذاتی اگر کسی مانع اجرای خیال او میگشت و اورا برای کج بری مینمود یا در باطن با او مخالفت میورزید کمر بخون او می بست و در اعدام او منتهای جد را بعمل میآورد همانطور که در دوستی پایدار و استوار بود در دشمنی هم زاید الوصف سخت گیری و بیرحمی مینمود رنج و تعب را بر عیش و طرب ترجیح میداد و تن آسائی و راحت از مقوله لهو و لعب میدانست از فرط عشق و شوق بسادگی و آزادی و رواج رسم و راه قدیم علوم و فنون و صنایع و اختراعات جدیده را وقعی نمیگذاشت و هرچه از این قبیل بود هیچ می پنداشت در تأسیس اساس سلطنت و دولت جمهوری زیچکا چون رأی رزین نداشت آن بنا را بر روی خیال بنای واهی قرار داد و نتوانست طرح درستی برای آن کار بزرگ بریزد و نقشه صحیحی بکشد که سودمند گردد و کسی از آن بهرمند شود تقریباً نزدیک بود کار را بصورت اعمال جماعت سسیالیست درآید و مهام امور دولت و سلطنت یکباره رو بمغشوشی گذارد چون زیچکا با وجود شجاعت و دلیری و بعضی اوصاف حمیده دیگر لیاقت و قابلیت پادشاهی و سلطنت یا ریاست کلیه در یک دولت و مملکت نداشت لازم بود دوستان کافی کاردان داشته باشد که بمنزله وزرای او باشند و آنچه او خود نمیدانست بدانند و بعقل و کفایت رفع نواقص و معایب اعمال او را بنمایند بعبارة اخری باصلاح مفاسد او بپردازند و کجیها را راست کنند اما از سوء اتفاق یکنفر دانشمند خبیر و مدبر صائب تدبیر با او نبود یعنی در آن عصر و زمان علم و دانش به رؤسای مذهب اختصاص داشت و کشیشها فضل و کمالی داشتند و این جماعت که مبغوض زیچکا بودند و بر آن بود که بنیان اساس آنها را

بر اندازد

از کشیشها گذشته شرفا و نجبای کشور اهل فهم و درایت شمرده میشدند و زیچکا با آنها نیز خصومت میورزید و از فرط تنفر میل نمیکرد با آنها سخن گوید و همکلام شود و از این دو طبقه قطع نظر کرده دیگر شخصی که کیاست وزارت و فراست ریاست و هوش کارپردازی و فطن و ذکای نظامیات و ترتیب امور ملکی داشته باشد بنظر نمی آمد قشون زیچکا هم چون تماماً از اواسط الناس بودند و این طبقه در آن دوره مغمور در جهالت و بیخبری بودند نمیتوانستند در مسائل سیاسی و مطالب پلیتیکی خوض کنند و رائی دهند چون سردار خود را از این حلیه عاطل و از برای تحصیل مشیر و مشاری در تکاپوی بیحاصل بودند بدتر از همه آنکه خود زیچکا هم میل بظهیر و نصیری و وزیر روشن ضمیری نداشت و چون رعب و سطوت او در دلها جا گرفته و بزور غلبه و نفوذی پیدا کرده چنان می پنداشت که تمام صفات حکمرانی را داراست و خالی از هر گونه خلل کامل و مکمل و بعقیده او تدابیر ملک بازیچه و امور دیپلوماسی مسخره و پلیتیک مردم فریبی است و همین دو نخوش بود که سرداری قادر و قاهری متهور میباشد و مملکت را بقوت و قدرت آسوده و منظم نگاه میدارد و تشکیل جمهوری دولتی مستقل مینماید غافل از آنکه کار کشوری را اداره کردن غیر از ریاست و سرداری لشکر است شجاعت دیگر است و فطانت شخصی و رزانت رای دیگر و اگر این دو حال و کمال در شخص زیچکا وجود مییافت البته دارای رتبتی عالی و مرتبتی متعال و از افراد رجال بیمثال عالم میگشت و از هر کس در بزرگی

میگذشت

این بود شرح حال زیچکا حالا برویم بر سر اصل مطلب

البته مطالعه کنندگان بنظر خواهند داشت وقایع آن شبی که رقعه شیطانه بسر ارنست

رسید وهمان شب نیز بملاحظهٔ نامهٔ کلوریا فایز گردید کلوریا درکاغذ خود از شوالیه
درخواست تعیین وقتی برای ملاقات کرده بود حالا باید دانست که سرارنست با آنهمه مهر
ومحبت وعشق ورزیدن شیطانه آنوقت را معین خواهد کرد وبآن ملاقات اقبال خواهد
نمود یا نه هوای این ملاقات او را به بند دیگر خواهد بست یا ازین کمند خواهد جست بکلی
خواهد گفت ازدیدار پریرویان پرهیز اولیست وانگونه ملاقات تا بال فسادی نیست
اینک بیان آن ماجرا پرداخته گوئیم فردای آن روز که سرارنست باشیطانه درباغچهٔ های
دولتی بشرح مذکور در فوق گفتگو نمود پیش از ظهر از یکی از دروازه های شهر بباغ بیرون
رفت از سیمای او ظاهر میشد که اندکی در فکر وخیال است وتصمیم انجام کاری میباشد که
خالی از مشقت نیست ولازم است فوراً صورت پذیر گردد وبآنحال وضعی موقر داشت
وکمتر این سبک رفتار از او دیده شده بود چون از شهر خارج شد بدرختستانی رسید
فیما بین جادّه ورودخانهٔ مولدا درمیان درختستان هوا البرد مایل ولطافتی تمام
از آن شاخ ها ودرختها طوری سرهم آورده ودست بدست داده که نور وحرارت آفتاب
بآن سرزمین هیچ نمیرسید وشخص مطلقاً از گرمی متأثر نمیگردید سرارنست از درختستان
گذشته بکنار رودخانه رسید وآنقدر گل وریحان ولاله وضمیران در آن صفحه رسته دید
که چون عاشقان شیدا مبهوت ماند زمینی مزین باصناف نقش ونگار با جلوهٔ بهشت
وطراوت بهار آب رودخانه از صافی چون دل عارفان واز درخشندگی چون ضمیر
صاحبدلان جلوهٔ عجیب داشت ومنظری غریب سرارنست هنوز از تماشای آن بدایع
که از صنایع مبدع اینجهان است واز لطایف طرایف ملک منّان درست متمتع نشده
صدای پائی که بنرمی قدم برمیداشت شنید نظر کرده دید دختر جلال وافتخار یعنی کلوریاست

که از درختستان بیرون می آید مثل آفتاب که در وسط السماء از زیر ابر بیرون آید ودر
رابعة النهار بجهانیان چهره نماید طلعتش درخشنده دو نرگس شهلایش چون دو فروزنده
گیسوان زرد رنگش مانند زر تار آزرم خلخ وشرم فرخار آثار حیا در او ظاهر و
دیدگانش مجذب ناظر دست خود را بطرف سرارنست دراز کرده با صدائی ضعیف و
حالتی مضطرب گفت ای شوالیهٔ محترم این قلق وآشفته حالی مرا بخجالت مبدل نمائید
وگمان نکنید از آرزوی ملاقات شما در این مکان وجای خلوت سوء قصدی درکار بود خیر
من لازم دانستم از آن سرعت حرکتیکه در ملاقات اول از من مشاهده نمودید شما را خبردار
کنم ویقین دارم شما هم میل بدانستن علت آن حرکت میکنید
سرارنست گفت بلی خانم درست فهمیده اید واقعی خیلی میل دارم صحت آنرا بفهمم چه شد
که آنروز یکمرتبه مانند خیال از نظر من غایب گشتی

تو از دیده رفتی من از دست رفتم	عجب آنکه ناخورده می مست رفتم
چو پابست شد شخص رفتن نیارد	شگفتی که من بسته پا بست رفتم

بعد از آنکه بهوش آمدم در سخنهاکه با تو گفته بودم تأمل نمودم ومرا اندیشه وخیال گرفت
که مبادا حرفی نسنجیده زده باشم وآن اسباب رنجش تو شده باشد آیا چنین است
کلوریا گفت معاذ الله رنجش یعنی چه هرگز چنین چیزی ممکن نیست بیا درسایهٔ این درخت
بنشینیم وقدری صحبت کنیم من ترا از مافی الضمیر خود خبردار کنم وعقده از دل بگشایم شاید آنچه
میگویم خلاف شأن من باشد واز آبرو واحترام من بکاهد باوجود این نمیتوانم آنرا در دل
نگاهدارم ونگفته گذارم باید باظهار آن بپردازم ودوش خود را از کشیدن این بار سنگین
آسوده سازم تا نگویم آسوده نگردم باید بگویم وطومار اندوه خود را درنوردم



گلوریا بعد ازین گفته با سرارنست رفته در زیر سایهٔ درختان نشستند اما از چهرهٔ آن آفتاب رو
پیدا بود که بخود می پیچید در خیال افشای سرّی است وازین بابت پیچ وتابی دارد خود را
میفشارد که آنرا در دل گذارد اما طاقت کتمانش نیست سرارنست هم نمیداند منظور ومقصود

گلوریا چیست

گلوریا از شدت شرم وحیا سر بزیر افکنده اما از ناچاری روی خود را سخت کرده گفت
ای سرارنست چون بنای حقیقت گوئی وراستی است بدانکه دوستی من وشیطانه با تو
چند روزی بیش نیست زود گذر مانند عهد شباب وزندگانی حباب لکن در ملاقاتهای
مختصر واین زمان قلیل دانستهٔ واز حال ما دو خواهر آگاه شده وفهمیدهٔ که مشابهتی بسایر

زنهای این عالم نداریم

خواهر من داستان غریب وسرگذشت عجیب تولّد وسرنوشت پر مرارت ما را برای تو
حکایت کرده وتو از آن مقدمه نتیجهٔ حاصل نمودهٔ که هر امر غریبی از ما ورفتار ما مشاهده کنی اسباب

شگفتی تو نگردد

وضع من وخواهرم در این دنیا تا اکنون بطور تباین بوده ومعلوم نیست تا کی ما باید اینطور
آواره وسرگردان باشیم ما درین عالم قبدری تجربه آموخته ایم که احدی از نسوان درین
باین درجه مجرّب نشدهاند اینست که حرکات ما بنظرها غریب می آید
ای سرارنست بر تو لازم است که ما را چون دیگر زنان نه پنداری واز جنس آنان نشماری
ما از عادات ورسوم وخیالات همجنسان خود گذشته ونوع دیگر گشته بر جمله برتری یافته ایم
وبسر منزلی شتافته که کردها از آن بیخبر اند اگرچه از جنس ونوع بشر اند بدانکه ما دو خواهر
از میان بنات آدم وحوا مستثنا شده ایم وخیمه در ساحت دیگر زده ایم باوجود این آیا

ممکن است افعال و اعمال ما را بر دیگران قیاس نمائی و در تصوری از این باب بر روی

خود گشائی

سارانست گفت هرگز هرگز البته این قیاس باطل است من مسلّم دارم که شما مرتکب کاری نخواهید شد که اسباب شرمساری گردد و خجالت دامنگیر شود

کلوریا سر بلند نموده نظری دقیق بسارانست افکند و در روی او دیده گفت میخواهید من از تمنای این ملاقات امروز شرمنده نباشم بلی از یکجهت میتوانم شرمنده نباشم و آن جهت انیست که تو دانستهٔ من در خیالات معمولهٔ بنات جنس نیستم و از وضع تو بر من معلوم و مبرهن گشته که تو در عالم ایراد و نکته گیری نیستی و قصدی بغیر حق و حقیقت نداری بنابرین گوش کن و یکسره بهوش باش تا از حقایق چنانکه باید با خبر شوی و صاحب سرّ مستتر گردی

کلوریا پس ازین گفته لمحهٔ سکوت کرد و گیسوان عنبرین خود را که در هنگام حرکت در جلو صورت او آمده بود با دستهای مرمری بعقب افکنده آغاز سخن نمود و گفت خواهر از جان عزیزتر من بمن خبر داد که باید در فلان تاریخ بموجب عهد و پیمانی که والدین ما با خدا کرده اند تو داخل خانقاهی شوی و برسم معمول در معبد تمام عمر را بخدمت خانقاه و پرستش معبود بسر بری و آن تاریخ سه سال پیش ازین بود من داخل در پرستشخانه شدم ولی نتوانستم تحمل قیود و ترتیبات آنجا کردم حواسم را اختلال طاری گردید از برای آزادی و اختیار جان میدادم زیرا که از مشاهدهٔ جمیع بدایع و صنایع پروردگار و لطایف و ظرایف دشت و کوهسار و اشجار و انهار باغ و چمن لاله و سمن الحان مرغان نغمه سنج الوان گلهای رنگ رنگ و غیرها محروم و ممنوع گشته گوئی حصاری از آهن در جلو جمیع آرزوهای من ساخته اند و مرا در حبس ابدی انداخته اند

در آن تیره مکان شبها طوری وحشت مینمودم که تا صبح گرفتار طپش قلب بودم و روزها
که به ادای فرایض و عبادات میپرداختم دل خود را از آنحالات انزوا و انفراد دیبا ختم بلی
درگاه پرستش وقتیکه صدای پیانو از محراب بلند میشد البته قدری از ملالت و کسالت
من میکاست و اندک اهتزازی مرا حاصل میشد اما تمام اسباب تفریح و تفرج من منحصر بهمان
چند نغمه بود باقی جمله خاطر را افسرده و دل را ملول و مکدر مینمود تا مدت دو سال خیال من
در کشمکش و حواسم پریشان در لاونم بسر میبردم و در انکار و اقرار فکرها میکردم از آن
زندان و عزلتکده به تنگ آمده چون خود را از هر کس و هر چیز دور میدیدم آه سوزناک
از جگر میکشیدم روشنائی مهتاب که از منافذ خانقاه در اطاق من می افتاد حالت غریبی
بمن دست میداد اوقاتی که در قبرستان گردش میکردم خود را شکل یکی از اهل قبور تصور
مینمودم پس از آنکه چندی بدین منوال گذشت خواب عجیبی دیدم و آن خواب مرا بر آن
داشت که عهد بسته را بشکنم و پشت پا بر آن پیمان زنم لباس تارک دنیائی را از بر بیرون
آرم و آن راه دیگر نسپارم

گلوریا چون حرف را باینجا رسانید سکوت کرده نگاهی بسرارنست کرد و بایما باو معلوم نمود
که چه قدر از روی دقت سرگذشت خود را برای او نقل مینماید ناگاه آثار سرور و فرح
در جبهه و سیمای او ظاهر شده اعضا و جوارح او از خرمی حالت هیجان بهم رسانید چشمهای
عابد فریبش جادوئی آغاز کرد و بکرشمه و ناز پرداخت لب میگون شیرینش به تبسم پرداخت
و حدیث شکر را از دهن انداخت بعد از عشوه های دلربا و غمزه های غمزدا گفت ای
جناب سرارنست خیلی از روی التفات و توجه گوش بسخنان من میدهید زاید الوصف
از این حسن ملاطفت ممنون و شاکرم اما بدانید که آن خواب غریب که الآن بدان اشاره

کردم از هر چیز بیشتر اسباب حیرت و تعجب است و شرح آن از اینقرار است
شبی از شبها در بستر خود آرمیده بودم و بعادت معهود خوابیده ناگاه چنین بنظرم آمد
که مهتابیکه از روزنه ها در اطاق من افتاده یکمرتبه جمع شده متشکل بشکلی گردید بعد از آن
فرشته ئی دیدم با صورتی نورانی و لباسی مانند برف سفید و بالهای درخشنده بجای آنکه
من از آن فرشته وحشت کنم و بترسم خیلی محظوظ گردیدم و روح و انبساطی از دیدن او
در دل من پدیدار آمد و چنین فهم نمودم که آن خلقت ملکوتی به آهنگی خوش و لحنی دلکش
مرا مخاطب ساخته گفت ای دختر خدا ترا از آن عهد و پیمان معاف نمود و از سوگند
تو درگذشت سالهاست که تو با نفس خود در جنگ و جدل و گرفتار مجاهده و مشغول
منازعه و معارضه خالق رحمن چون این بدید بر تو بخشید ترا از آن قید و بند که داشتی
آزاد ساخت و آن ربقه را از گردن تو بینداخت علاوه بر این چنین مقدر و مقرر بود
که تو در دنیا گردش کنی و جمال جانفزای تو را اهل نظر و صاحبان بصر بر تو افکن باشند
و از آن دیده وران قدردان و دقیقه یابان جهان متمتع شوند نیز بختی سعید و ساعتی
بتو ارزانی داشته که اهل معرفت و بصیرت و آنها که در صنع خدا نگاه میکنند و از تو
آن آگاه میشوند از دیدار تو مستفید و محظوظ میگردند و بدان که در سرنوشت تو ثبت شده
که پهلوانی شجاع عاشق و شیدای تو خواهد شد و با تو مزاوجت خواهد نمود و تمام عمر را
با او بعیش و شادمانی میگذرانی آن فرشته این گفت و برفت و من تا صبح خواب بودم
بامداد که بیدار شدم خوابی که در دل شب دیده بخاطر آوردم شب دیگر از آن دیر
فرار کرده بیرون آمدم بعد از آنکه سالها در آنجا بسختی گذرانیدم

گلوریا در اینجا باز قدری سکوت کرد و در چهره سرارنست دید و آثاری که در چهره او

مشاهده نمود اسباب خوف و خشیت او گردید چه سرارنست در بحر خیال مستغرق شده بود
که از خود بیخبر بود چنین بنظرش می آمد که آن شخص کلوریا اند و کمین شده و از بیرون متفکر گشته
در انحالت فکر و اندیشه و بیخودی کلوریا آهسته دست بر دوش سرارنست گذاشت
سرارنست بخویش آمد دست از پیشانی برداشت و سر بلند کرد چشمش بکلوریا افتاد ملتفت شد
که ترس و بیمی او را عارض شده

کلوریا با حالت حزن گفت ای سرارنست گمان میکنم شما را آزرده خاطر کرده باشم

سرارنست گفت حاشا و کلا چنین نیست من هرگز از تو آزرده خاطر نخواهم شد پیرامون
این خیالات مگرد استغراق من از بابت آزردگی نبوده با وجود این از تو عذر میخواهم ببخشید
جهت تفکر خود را برای تو خواهم گفت اما باید تو اول داستان خود را بگوئی تا تمام شود
بعد من بسخن پردازم

کلوریا گفت شما البته قضیهٔ آن شب کلیسا را فراموش نکرده اید و از وقایع آن وقت
و ساعت بخوبی مطلع میباشید لهذا مذاکره و تکرار آن لزومی ندارد شما بچشم خود دیدید
که من از قسم خود در گذشتم یعنی قول آنرا اظهار نمودم و شما التفات زیاد درباره من مبذول
فرمودید و هر قسم لطف و دلجوئی نمودید و ملاقات ثانی مرا خواستار شدید و من آن را
بشما وعده دادم شما دست مرا بلند کرده بر لبهای خود گذاشتید و از آن فقره خیال
غریبی در مخیلهٔ من خطور نمود بعد از چند روز حسب الوعده در شهر باغ یکدیگر را ملاقات کردیم
آیا بخاطر دارید که در آن روز چه بمن گفتید

شوالیه گفت بلی من سنجیده از شما خواهش ملاقات ثانی را نمودم چه ملتفت نبودم که ملاقات
ثانی اسباب اشتیاق بملاقات ثالث میشود و ثالث مهیج میل برابع و قس علی ذالک

کلوریا گفت وقتیکه خواستم از شما جدا شوم شما تمنا نمودید که من باز قدری بمانم و چنان
وانمود کردید که با وجود فرو رفتن در بحر هم و غم از دیدن من حالت شکفتگی و انبساط حاصل کرده اید
و کلماتی را که برای من میگفتید طوری از روی شوق و شور بود که من باز بآن خیالی که در
کلیسا آن شب کرده بودم افتادم و وضع اطوار و احوال شما چنان در دل من جای گرفت
که نیت و مقصود مرا مصدق آمد و یقین کردم آنچه آن فرشته در خواب بمن گفته است
و آن بهادر شجاع که وعدهٔ مواصلت او را بمن داده شمائید این تصور بحدی مرا مسرور
و مشعوف ساخت که نتوانستم خودداری کنم چون دیدم بی اختیار شده ام فوراً از پیش
شما رفتم که راز درون من فاش نشود چه اظهار آن در آن وقت با شأن من مناسبت نداشت
اینک باز آمدم و خود بافشای آن پرداختم و شما را از کلیهٔ حالات خود مطلع ساختم این بود
حال من و این است خیال من

سرارنست با صدائی زیر گفت ای کلوریا آیا تو خرسند شدی که حکم تقدیر تو را با من همعنان
خواسته است

کلوریا گفت از شرح این خرسندی عاجزم و نمیتوانم بگویم در آن روز تا از عبارت و حالت
شما نفس اقبال و تصدیق خیال خود نمودم چه فرحی مرا دست داد و تا کجا شوق شدم
سرارنست با دقت و توجه تمام نظری بچهرهٔ آن سرو سیم اندام نمود و دید جمله اصالت و
درستی و سادگی است و با آن اظهار تعشق و حرکات مشتاقانه از هرگونه تزویر عاری
و بری است لکن در خوف و رجاست

سرارنست از سوء ظن خود و خیالات زشتی که کرده بود پشیمان شده گفت ای جان محبت
و عالم ملاحت تو را در سادگی و صداقت نظیری نیست من قدری تو را آزار نموده ام

که تلافی آن ممکن نخواهد شد بعد از آن دست کلوریا را گرفته از حرکات ناپسند خود معذرت خواست

کلوریا گفت من که از شما اذیت و آزاری ندیده و نکشیده ام مقصود شما ازین حرفها چیست معنی کلام خود را بفرمائید تا بر حقیقت واقف گردم

شوالیه گفت بلی ای کلوریا من ابتدا که شمایل موزون و عارض گلگون ترا دیدم مفتون آن جمالها بکمال گردیدم لهذا ملاقات ثانی را درخواست کردم و شما وعده دادید که در برج حصار شهر پراغ بمن دیدار نمائید در آن ملاقات من چنان شیفتهٔ آن طلعت زیبا و قامت رعنا شدم که دیگر ندانستم چه میکنم و اگر در آن عالم بیخودی و بیخبری حرکتی از من بجا در شده که تو رنجیده و آزرده شده باشی غریب نیست چه مرا هوش و حواسی نمانده بود و عقل زایل شده و دانش رفته عشق کار خود را کرده و عاشق راه دیوانگی سپرده پس هرچه رفته معذور دارید و هیچ انکار نکنید

حالا برویم بر سر اصل مطلب ای کلوریا چون من نمیتوانم دروغ بگویم و از کذب و ناراستی بی اندازه کراهت دارم حقیقت را بتو میگویم تو شخصی دل بسته که او در دام دیگری گرفتار است و از رهگذار دیگر در پای دلش خار کام ترا روا نمیتواند نمود و با تو نمیتواند بود

کلوریا با آه و نالهٔ ناشی از حزن و اندوه حرمان گفت ای پروردگار سبحان بفریادم رس و درین حالت یاس مددکارم باش

سرارنست گفت ای کلوریا از تو چه پنهان مرا توان تزویر و دورروئی نیست آن یار که تو یار خویش خواهی سه جبین دیگر گرفتار ساخته و در بند و دام مهر خود انداخته این شیر را

آهو چشم دیگر شکار کرده و صبر و قرارش را بیغما برده است با تو نمیتواند جلیس شود و انیس باشد فقط باید با تو دوستی و آشنائی رسمی نماید از عهدهٔ مواصلت و معاشرت برنیاید بهتر آنکه ما چندی از هم دور باشیم و بجدائی گذرانیم تا خیالها را سکونی حاصل آید و این هیجان را امتداد زمان ساکن نماید من باید در این ساعت ترا از مافی الضمیر خود خبردار کنم و آن اسرار را اظهار نمایم

کلوریا روی خود را برگردانده گفت در ضمیر شما چیست آن اسرار کدام است بگوئید و راه شرم و خجلت میپوئید

سرارنست گفت من نمیخواهم ترا مشوش و ملول سازم لکن از راستی گزیری نیست و حقیقت گوئی بهترین تدبیر است بدانکه من در دام مهر و محبت خواهر تو شیفته گرفتارم و دلدادهٔ آن ماه رخسار پایم در آنجا در گل است و دستم بر دل

کلوریا تا این سخن از سرارنست شنید چنان نعره کشید که گفتی زمین بلرزید

اما سرارنست بجای اینکه محزون شود مشعوف گردید و پنداشت اشتباه میکند لکن کلوریا بعد از نعره دستهای خود را بر صورت گذاشته بنا کرد بزار زار گریستن

سرارنست ساکت و صامت ماند و نمیدانست چگونه کلوریا را آرام سازد و آسوده کند

کلوریا بعد از لحظهٔ بیتابی حالتش تغییر نمود و قرار گرفت دفعةً برخاست و با وجود آنکه آثار غم و شادی هردو از چهره اش ظاهر بود چنان وانمود کرد که ازین هردو بر کنار است و در ساحل آسایش و قرار

سرارنست از مشاهدهٔ این حالات متحیر گردید

کلوریا بکلماتی چند برفع آن بهت و تحیر پرداخته گفت بلی من بحبت و عبث بر خواب خود

اعتماد نمودم و این کاری بیجا و فکری باطل و خطا بود لیکن آن خیال از سر من دور شد
و آن اندیشه از دلم بیرون رفت و ملتفت بی شعوری خود شدم اگرچه یأس و حرمان
بلای تن و آفت جان است اما من از راه دیگر خرسند شدم و تسلی یافتم یعنی چون
دانستم تو خواهر من شیطانه را خواهانی و شوهر او خواهی شد و با من نسبتی نزدیک پیدا خواهی
کرد من بدیدار تو نایل خواهم شد و از حظ ملاقات تو بهره مند میشوم و همین مرا کافی است
وقتیکه تو شوهر خواهر من باشی بمنزلهٔ برادر من خواهی بود و در میان ما مهر و محبت برادری استوار
باشد و امیدوارم که شما زیاده از آنچه در نظر است ملاطفتهای خود را در بارهٔ من مبذول
دارید و بدانید که من حافظ اسرار شما خواهم بود و هیچ از آن بر زبان نخواهم آورد
سرارنست ازین گفتار کلوریا مسرور گشته گفت بلی شیطانه را هم از آنچه میدانید خبردار نکنید
و چیزی باو نگوئید

کلوریا گفت معاذ الله هرگز ازین سخنان چیزی باو اظهار نخواهم کرد چه شما باید با کمال
خلوص با شیطان برابر شوید نه از روی هوا و هوس و عشق و محبت مجاز و از خدای
متعال مسئلت مینمایم که در آن جدال فتح و فیروزی شما را باشد

پس ازین گفته کلوریا سکوت کرده و بسرارنست دست داده یک دقیقه بهم نگاه نموده بعد
باز تجدید سخن کرده گفت ای سرارنست افعال و اعمال تو همه از شرافت و نجابت بزرگواری
تو حکایت میکند و چون تو بچشم برادری در من می بینی و من مانند خواهر در تو نظر مینمایم
دعا میکنم که تو بر شیطان غالب شوی خدا نگهدار تو باد که من رفتم

کلوریا مشتاقانه دست سرارنست را فشار داده وداع بدرود گفته راه جنگل را پیش گرفت
و رفت و در هر حال از چشم سرارنست غایب گشت سرارنست مدتی متحیر در آن محل ایستاد

چون اندکی از گرداب حیرت خارج شد بشهر مراجعت نمود همینکه بمهمانخانهٔ گولدن لاگین
رسید ملازمان خود لئونل و کازیدر را طلبیده گفت بر شما پوشیده نیست که کاپیتن
ژنرال دستهٔ طابوریت میخواهد ملکه بوهم الیزابت را در تحت اختیار و اقتدار خود در آورد
اما این کار غیر ممکن است چه دولت اطریش مجبور است که ملکهٔ مشار الیها را پناه دهد و بدست
که الیزابت در حوالی شهر پراغ در محلی پنهان است شما باید بروید و جا و مکان او را معین
و معلوم نمائید اما بدانید که در این راه بسی خطرهاست و باید خیلی با احتیاط حرکت کنید
و هوشیار کار باشید و بطور یقین آنکسی که نگهبان ملکه است حتی المقدور نمیگذارد
آدم خارجی راه بجای آن بیچاره برد و در کارهای او دخالت کند درست ملتفت شوید
زیاده بر این سفارشش لازم نیست چون قصد شما افیست که در هر موقع مرا راضی و خوشنود وقت
سازید البته برای شما پیشرفت حاصل خواهد شد و همین خیال شما را جرأت و جلادت خواهد
داد اگر بیاری خدا این کار را ساختید اجر و انعام زیادی خواهید یافت

لئونل و کازید دست اطاعت بر سینه گذاشته سمعاً و طاعةً گفته به آقای خود تعظیم کرده
روانه شدند و سرارنست نشسته مشغول کاغذ نوشتن بصدر اعظم دولت اطریش شد

باب سی و چهارم در باب جاسی خواهر شیطان

شب یازدهم ماه او شد اما چه شبی چه انقلابی چه طوفانی چه ظلمتی چه بادی چه گردی
هرچه در روی زمین بود در هوا منتشر گشته تاریکی بحدی عالم را فرا گرفته و احاطه کرده
که گوئی روشنی و نور رخت ازین سرا بیرون برده همانا چنین شبی مخصوص قتال و جدال
خلق شده هول و وحشت از آسمان میبارید زمین مثل کوه آتش فشان و زوزه
و اثنا سیل رزید خیالات خوفناک در هر آن مجسم میگشت غول مهول در هر قدم مصور میگردید

اگر در ساعتی ظلمانی اموات از قبور بیرون آیند و انجمن کنند و بهیاهوی پردازند یا دریای
مواج از فرط تلاطم سفینه را در ورطهٔ اضطراب اندازد و ملاحان را از وصول بساحل نجات
مأیوس سازد یا مناره و برج و باروی عظیمی را شدت صرصر بانهدام تهدید کند یا دیوی
آدمی نحیف را ترس بر سر زند یا اژدهائی در غاری دهان بحمله باز نماید یا شاهینی بقصد
شکار عصفوری پرواز کند یا جمعی از دزدان بر شخصی عقب مانده از کاروان تازند یا شبحی
استخوان مردگان را در مجمع زندگان اندازند یا سیل خیابان کن از قلهٔ کوهی بلند سرازیر
شود یا برهٔ بی قوتی دوچار گرگی شریر گردد یا مردی محتضر از سکرات مرگ ناله آغازد
یا جنّی قوی خود را روی انسانی بی دست و پا اندازد یا شیطانی ببردن دین و ایمان شخصی
سست عقیده پردازد یا نهنگی ماهی خوردی را خواهد بدم درکشد یا تخته سنگی بزرگ
از فرازی بر سر گردن شکسته افتد این جمله را چه حالت است حالت آن شب که سرارنست
میخواهد شیطانه را از بند بلا آزاد کند و با خصم نوع بشر دست و پنجه نرم نماید

در چنین شبی در ساعت یازده یعنی یک ساعت به نصف شب مانده سرارنست مسلح و مکمل
براسب گرگی سوار شده بتأنی بطرف دروازهٔ شهر میرود زرهی درخشنده در بر دارد
اما تاریکی لمعان آنرا مستور ساخته الیقی قرمز بمغفر او نصب است و باد آنرا گاه بیمین
وگاه بیسار انداخته سپر خود را بر قرپوس زین آویخته شمشیر بران بر کمر بسته نیزهٔ
بلند بدست راست گرفته با قوت قلب راه می پیماید میرود که دختر شیطان را آسوده نماید
چون بدروازه نزدیک شد قراولان جلو او را گرفتند و گفتند در این وقت شب سواری
مسلح چنین که توئی بدون تذکرهٔ مخصوص از ژنرال زیچکا ممکن نیست از شهر بیرون برود سرارنست
که این شنید دستکش خود را از دست بیرون آورده آن انگشتری که زیچکا در اول ملاقات

باو داده بود بقراولان نمود تا چشمشان بر آن الماس برلیان و سنگ رخشان افتاد دست از
ممانعت و جلوگیری کشیدند و گفتند بفرمائید بروید که راه باز است و در فراز سرارنست
از شهر بیرون رفت و بمحض اینکه قدم بر روی پل خندق گذاشت انقلاب و طوفان هوا
شدت کرد لکن شوالیه از شجاعت و شهامتی که داشت آن همه را هیچ پنداشت راه طرف
مشرق شهر پراغ را گرفت و رفت و همه در دعا و توجه بود و از ملائکهٔ آسمان استعانت و استمداد
نمود دلش با خدا و از هول و وحشت آن شب و انقلاب و طوفان بخیر و لطف باز آنکه منتظر
یک ساعت بیش بوقت جنگ نمانده و میباید این کار سخت را در این نیم شب از میان بردارد
سرارنست شمایل شیطانه را در نظر دارد و میداند که او در این وقت در جای دوری نشسته
برای فتح و نصرت آن دلاور دعا میکند و در کلیسا غلبهٔ وی را از خدا درخواست مینماید لبهای
نازنینش در حرکت است و چشمهای سحارش در آن شب تیره کار دو لمعهٔ نور کرده اطراف را
منور میسازد

وقتی خیال شوالیه را گرفت و چنین بنظر او آمد که غفلةً خوف و دهشت بر شیطانه غالب شده
قلبش را طپش گرفته دستها را گاه روی سینه گذاشته گاه بآسمان بلند کرده از فرط وحشت بیمین و بیسار
نظر افکنده که مبادا دیوی یا ددی بکشتن او آمده باشد و آن صورت مطبوع که عالمی را فریفتهٔ
خود داشت اینک از شدت دهشت طوری شده که اسباب واهمه گردیده است
سرارنست با وجود این تصورات وحشت افزا هیچ دغدغه بخود راه نداده آسایش و سکون شیطانه را
از درگاه رحمن بدعا میخواهد و بدون خوف و خشیت با کمال جرأت راه می پیماید
در اینحال از ظلمت شب قدری بکاست و اندکی آسمان نمودار گردید و درختان با آنکه خیلی سیاه
بنظر می آمدند خودی نمودند و زرهٔ سرارنست نیز فی الجمله درخشید و چیزهائی که تا آنوقت



دیده نمیشد مختصر تماشی بهم رسانید

سرارنست در اینجا بدست چپ جاده مایل شده بمیان صحرا رسید تپه های خار بیابان بشکل دیوان و غولان خود را می نمودند و اسباب توهم و خیال ناظرین بود شوالیه در آنجا عنان کشیده ایستاد چه از روی قاعده دانست بقدر ربع ساعت راه طی کرده است پس از توقف از اسب پیاده شد و دو زانو روی زمین نشسته از خداوند فتح و نصرت درخواست نمود بعد برخاسته باز بر اسب سوار گشت و بند زره را محکم بست سپر را بدست چپ و نیزه را بدست راست گرفته مستعد کارزار گردید اما بار دیگر یاد معشوقهٔ دلربای خود افتاد و نام شیطان را بر زبان آورد اما خیلی زحمت این لفظ هوش ز دل را تلفظ نمود که صدای سم اسبی بگوش او رسید و چند دقیقه طول نکشید که هیولائی در آن تاریکی دید و بنظرش آمد که زرهی سیاه در بر دارد و بر اسبی همرنگ زره سوار است بمحض اینکه سرارنست آن هیولا را مشاهده نمود دانست وقت تأمل و درنگ نیست نیزهٔ خود را بجنبش در آورد و در رکاب کشید چون برق لامع بطرف دشمن حرکت کرد و بیک طرفة العین آن دو جنگجو باهم روبرو شدند

باب سی و پنجم در باب میدان جنگ

آن دو خصم باهم دست و گریبان شدند و آن دو دلیر باهم در آویختند صدای طعن و ضرب نیزه های آنها بلند شد زمین لگدکوب سم اسبان ایشان گشت اما دقیقه نگذشت که کار فتح و شکست بانجام رسیده معین و معلوم شد زیرا که سرارنست چون نیزهٔ خود را حوالهٔ دشمن کرد بسپر او خورده و شکست و از سختی رمح خصم از بالای اسب در غلطیده بروی زمین افتاد و مدهوش شد و از خود و انجهان بکلّی بیخبر گردید

و قبل از آنکه یکباره بیخود شود دانست اسب او ترسیده راه بیابان را پیش گرفته بطرف

جنگل رفت این فقره نیز مزید علت بیهوشی او شد بهاور د شوالیه که این حال دید از اسب پیاده
گشته بند خود سرارنست را باز کرد اندکی باد خنک بر چهرهٔ او وزید فی الجمله حال آمد و لبهایش
بدون اینکه سخنی بگوید حرکت کرد و چشمهای خود را باز نمود

شخص غالب مهیب برخاسته شیشهٔ کوچکی از ترک خود بیرون آورده نزد سرارنست که تازه
بهوش آمده و قادر بحرکت نبود رفت و از شیشه قطرهٔ مایع در دهان او چکانید فوراً حرارتی
در بدن سرارنست پیدا شده و ملتفت گشت که در کجاست و چگونه باین سرزمین آمده و دانست
شکست خورده و مآل کار او خیلی بد بنظر می آید چه کلمات شیطانه او را بخاطر آمد که هنگام حرکت
وضع میدان جنگ را برای او بیان کرده بود و بوی گفته که اگر خدا نکرده پروردگار قادر
تو را یاری نکرد و مقهور شدی باید آنچه شیطان میگوید قبول کنی وگرنه او تو را ربوده
به پست ترین موضع آتشین سلطنت خود می اندازد از زمان چکاندن آن قطرهٔ خوشگوار
و بیاد آوردن مطالب شیطانه زیاده از یکدقیقه نگذشت که بر سرارنست روشن و محقق شد
که گرفتار عذاب الیم است چه درین یکدقیقه سه مرتبه مژگان خود را حرکت داد و فقط یکبار
نفس کشید آنگاه دشمن سیاه پوش که ابلقی برنگ لباس خود در سر داشت و آن ابلق
در حرکت بود بند کلاه خود خود را محکم بسته با خشم و غضب بطرف سرارنست آمد و از میان
خود سیاه خود صدائی برآورد که گفتی از میان مغارهٔ دیوی فریاد برآورده است مضمون
آن صدای هولناک آنکه

ای آهوی جنگجو اینک تو مغلوب من شدی و این سزای کار و کردار تست تن و جان
تو تسلیم من شده تن فانی و جان جاودانی تو بعد از این غلبهٔ مراست نه تنها از راه درستی
بلکه بواسطهٔ هوا و هوس بحمایت آن زنی برخاستی که من در عالم ظلمانی او را صاحب و ملکت

وشادی کرده‌ام این اقدام تو سبب کسر شأن و استعداد تو گردید و تو را مغلوب من کرد
اگر تو با خلوص عقیدت و دوستی غیر مشوب بهوا باین کار پرداخته بودی آنرا پرداخته بودی
وفتح و غلبه تورا بود

بیچاره انسان غافل از انیست که من چنان طلعت زیبای شیطانه را به نور دلفریبی آراسته‌ام
که هرکس او را ببیند اگرچه در تزکیه نفس اول شخص باشد هوا او را برمیدارد وتخم آرزوی
وصال او را در مزرع دل میکارد و بهمین جهت من مطمئن بودم که کسی را یارای استخلاص
و آزاد کردن او نیست چه شرط اینکار شرطی است که مگر فرشتگان از عهده آن برآیند
نه انسان که خاک او را با آب شهوت سرشته‌اند و این قضا بر سرش نوشته

سرارنست گفت پس از انقرار کار من گذشته و حال من تباه گشته جسم و جان من
از آن شیطان است و ملک مطلق آن رانده درگاه ملک منان

شیطان گفت نه چنین است هنوز برای تو راه نجاتی هست اما شرطها دارد اگر بدان عمل
کردی رستی والا چنانکه گفتی پابستی

سرارنست گفت آن شروط چیست بگو که هرچه باشد کردنیست

در نیوقت معلوم گشت نومیدی شوالیه مبدل به فی الجمله امید گردیده قوت قلبی هم بیاید شده
اما رمقی در او پیدا شده خیال میکند که باز ممکن است شیطانه را از بند بلا برهاند و بسر منزل
رهائی رساند

شیطان گفت گوش کن ساکت باش از تعجب بیرون آی میدانم باز در خیال آن کسی
هستی که برای حمایت او خود را بمهلکه انداخته و این نرد خطا و رنج باخته بدان و آگاه باش
که قبول کردن شرایط من نه همین تن و روان تو را باز تصرف تو میدهد بلکه پس از قبل آمدن

آن تکالیف من از حقی که بر شیطانه دارم دست خواهم کشید

سرارنست گفت شیطانا حرفهای تو برای من اسباب خوف و رجاست از اشکال
انجام شرایط در خوفم و از آزادی خود و شیطانه در عالم رجا در این میانه سرگردان و پریشان
خاطر و حیران

شیطان گفت اختیار تو راست تسلیم یا رهائی هریک را که تو خواهی در هر حال
بدان که شرط اول آنست که در ظرف مدت هفت روز از شهر پراغ حرکت کرده بودینه بروی
دیگر آنکه هرگز آرزوی ملاقات شیطانه ننمائی
سیم آنکه کلوریا را با خود بودینه بری
چهارم آنکه تا یکسال مداخله در امور ملکی بوهم نکنی

سرارنست گفت اگر من این شروط را قبول کنم تو دست از من و شیطانه برمیداری
این بگفت و به تدبیر پرداخت و خیال کرد که این حرفها چه دخلی بعوالم شیطان دارد که
جمله مرتبط بامور ملکی و اغراض بشری است شیطان را باینکار را چه کار است بلی عالم
عالم اسرار است

سرارنست پس از این تصورات بشیطان گفت اگر این شرایط موجب کسر شأن و تنزل رتبه
من نگردد قبول میکنم اما در بردن کلوریا به ودینه تأملی دارم چه او نامزد خدمت خداست
و مرا مداخله در کار او خطا

شیطان گفت خداوند کلوریا و والدین او را از این تعهد معاف فرموده است

سرارنست گفت مع ذلک من دوست ندارم او را مجبور به آمدن به ودینه نمایم بعلاوه
جا و مکان او را هم نمیدانم فرضا که بدانم شاید او را در ودینه کاری نباشد و نخواهد با من بیاید

شیطان گفت پرو بند این شرط مباش از باقی شروط بگو آیا تو آنها را قبول میکنی یا نه
سرارنست گفت همه را بمیل قبول میکنم مگر مسئلهٔ شیطانه را

شیطان گفت آیا شیطانه خود بتو نگفت در همان آن که جدال یکسره میشود نتیجه را صاحب قدرتی آناً بتو خبر میدهد بدانکه همانوقت افتادن تو از اسب بر زمین صدائی مخفی او را از مطلع شدن تو آگاه نمود و او آهی دردناک از دل برکشید اما حالا حالت سروری در او پدید آمده به آهنگی فرح افزا نغمه سرائی میکند

سرارنست گفت عجب آنست که تو تمام حرفهای او را لفظ بلفظ نقل مینمائی

بعد ازین گفته سرارنست در گرداب حیرت افتاده بعد از آنکه لمحهٔ در آن غوطه ور بود بدرستی یقین نمود که شیطان علم غیب دارد پس از آن غشی عارض سرارنست گردید و از دهشت سلطنت شیطان چشمهای خود را روی هم گذاشت و چون اندک افاقهٔ حاصل آمد قلبش می طپید ناگهان صدای کسی را شنید که بر اسب سوار شد و متعاقب آن صدای سم اسب همینکه یکدقیقه گذشت بازکلی از هوش رفت چون بهوش آمد زنی را دید بربالین او نشسته درکار بهوش آوردن اوست هرچند مهتاب بصورت آن زن افتاده بود باز سرارنست نتوانست او را بشناسد ابتدا گمان کرد شیطانه است اما بزودی ملتفت شد که رنگ بشرهٔ او را با شیطانه مخالفت در ثانی خیال کرد شاید گلوریا باشد مردد بود که آن زن بصدا در آمد و با آنکه آوازی نمکین و دلربا داشت دید صدا صدای گلوریا نیست مختصر آن زن بطور دلسوزی گفت جناب شوالیه زخم برداشته آه میترسم مجروح شده باشی چه ازین خورده نیزه ها که در اینجا می‌بینم استنباط میکنم که درین سرزمین جنگی واقع شد

سرارنست گفت ازین تلطف و مهربانی تو ای زن بی اندازه شاکر و ممنونم خیر آسیبی بمن

نرسیده اگرچه صدمه خورده‌ام بلی همان طور که حدس زده در اینجا زد و خوردی شده دشمن نیزهٔ مرا خورد کرده و خود مرا از اسب بزیر انداخته است

زن گفت شک نیست که اسب تو هم فرار کرده چه در این نزدیکی مرکبی نمی‌بینم

سرارنست نظری باطراف کرده مرکوبی در چند قدمی ایستاده دید و گفت از اینقرار این اسب از شماست

زن گفت بلی از من است و برای خدمت شما حاضرم باهمین‌ها دبیا شما را هر جا که بخواهید میبرم و گمان میکنم پیا از شهر یا باغ دور نباشیم

سرارنست ازین حرف درست بهوش آمده و ملتفت حال شده گفت بلی بیشتر از ربع ساعت در میانه مسافت در راه نیست حالا ای زن بگو ببینم چه قدر وقت است که تو مشغول پرستاری من هستی

زن گفت ده دقیقه است اما عجب اینست که هرچه جهد کردم کلاه خود تو را از سرت بردارم ممکن نشد راه اینکار را بستم نیامد از حسن اتفاق قدری آب با خود داشتم شیشهٔ بصورت تو پاشیدم تا بهوش آمدی و چشم گشودی

سرارنست گفت اینهم موجب مزید امتنان است خدا کند وقتی بتوانم تلافی این تلطف نمایم و شرمنده نمانم و شاید که در همین وقت این آرزو حاصل آید چه می‌بینم بتنهائی در شب در راهی خطرناک می پیمائی

سرارنست بعد ازین سخن سر بآسمان بلند کرده گفت بار پروردگارا آیا میشود که من خدمتی در ازای این محبتها نمایم در این حال حسن و جمال و لطف اعتدال آن زن بواسطهٔ تابش مهتاب مشهود سرارنست گردیده او را آشفته و حیران ساخت

زن نیز از این وضع سرارنست متحیر شده گمان کرد شوالیه را درین صحرا نظر بر چیزی که اسباب
مخافت و خطرات است افتاده یا ملتفت زخم و جراحتی که از پیش احساس نموده شده گفت ای
شوالیه مقصود تو ازین اظهار چیست

سرارنست توجهی بجواب این سؤال نکرده گفت بلی بلی خیر خیر همان است غیر از آن
نیست درصورتیکه من یکبار او را دیده‌ام آیا ممکن است وی را فراموش کنم حاشا و کلا که
این منظر و شمایل بدیع از خاطر من برود

درینوقت آن زن جوان دید سرارنست بدقت تمام در روی او نگاه میکند خجالت کشیده و عرقش
بر ورق روی نگارین جاری شد اما آشکار بود که شوالیه بچشم پاک در او می بیند و نقصی
در دید او نیست

سرارنست بعد از حیرت و دقت گفت مه طلعتا سرو قامتا از من درگذر و مرا انجا که علت
اتیان خود را برای تو زود بیان نکردم مطلبی غریب است و امری عجیب این تفقد و دستگیری
تو درین صحرا در ازای آن خدمتی است که چند هفته پیش در جنگل تاریکی من بتو کردم آری
دست بدست سپرده است

زن گفت یا للعجب حالا من فهمیدم آنکه مرا از چنگ لرد رُدُلف خلاص کرده جناب عالی بودی
شوالیه گفت ثم العجب لرد رُدُلف بدگوهر ترا در آن شب صید نموده و با من روبرو شد
سبحان الله حالا فهمیدم او چرا در قلعه القندرف مرا آن وضع ناهنجار پذیرفت یقین است
که او مرا شناخت و بکینه جوئی پرداخت در اطاقها خوابانید که دیری غیر مسکون بوده سالها
هرچه نموده نموده تو انجیلائی آن کسی که ترا بدان ویلدن توریقی و زنش آواز کرده‌اند از تو
نکرده‌ام حالا بگو ببینم چه شده که تو آن خانهٔ دهقانی را گذاشته یکه و تنها راه بیابان پیش گرفته‌ای

مگر ویلدن و اهل و عیالش بجهان دیگر رفته که دست از پرستاری تو کشیده‌اند
انجیلا گفت خیر آنها زنده‌اند و همچنان اند که بودند با همان نیک نهادی در همان وادی
و نادی جز اینکه مرا کاری مخصوص پیش آمده و از برای انجام آن به پراغ میروم

انجیلا در اینجا یکمرتبه سکوت کرد همانا بخاطرش آمد که از حالت شوالیه بیخبر است و نمیداند
که او با دستهٔ طابوریت دشمن یا دوست میباشد و با آن سلحشوریکه انجیلا برای استخلاص
آشنا میرود بر سر وفاق است یا در عالم نفاق پس همان به که راز درون خود را پنهان
دارد و آنرا بر طبق افشا نگذارد

سرارنست ملتفت شد که انجیلا در خیال کتمان اسرار خویش است و پیرو مصلحت و حزم
دوراندیش در آن ماه جبین دیده گفت ای عقیلهٔ عاقله مرا با ما فی الضمیر تو کاری نیست
و اصراری باظهار آن ندارم بلکه باحکیم این معاملت نباشد چکارم بکار دیگران و تو نیز
خوب میکنی که هر کس محرم نمیدانی و بیگانه را آشنا نمیخوانی مخصوصاً در وقتیکه عازم شهری
هستی پر آشوب و انقلاب و دیاری مبتلی در بند قلق و اضطراب البته در شهر پراغ تو باید طوری
حرکت کنی که از بعضی غوائل این هانی چه آن بلده پر است از دسایس مختاری سلم و حکمرانی
سایس امرای آنجا در کوشش که بار دیگر بر سلطنت جمهوری غالب آیند و این اسم را محو
و نابود نمایند پس همان به که تو دنبال خیال خویش باشی و به افشای سرّی مشکل برای
خود نتراشی راز خود را نهان داری تا بمراد رسی (چون ندیدیم درین ملک نه یاری
نه کسی) با احدی مشورت مکن که سودمند نیست و مصلحت در تعمق و تدبر است و این
رای اولیست

انجیلا در این اندیشه بود که از فضایح سرارنست اظهار تشکر و امتنانی نماید ناگاه صدائی

سم اسبی بگوش او رسید و در حال مرکب فرار کرده سرارنست پیدا شده آمد و در آن نزدیکی ایستاد

سرارنست تا چشمش بر آن حیوان افتاد گفت تعالی الله اسب من است که برگشته فوراً دستی به پشت اسب کشیده و به انجیلا گفت باید به پراغ برویم میل داری با من بیائی

انجیلا گفت با کمال منت و مسرت این بگفت و مانند برق جسته بر پشت مرکب خود قرار گرفت

سرارنست ازین چابکی و چالاکی آن دختر تعجب کرده پس از آنکه او نیز سوار شد گفت ای انجیلا معلوم است که تو در آداب سواری مهارت داری

انجیلا آهی کشیده گفت با وجود این ده روز است که برای رفتن به پراغ از خانه خود حرکت کرده‌ام و حال آنکه چهار روزه باید بشهر مزبور برسم ولی چون من تنها راه می پیمودم مناسب نمیدانستم شبها راه طی کنم علاوه بر این از نابلدی هر روز بیراهه میرفتم روزی نبود که راه را گم نکنم و مکرر اتفاق افتاد که روزها در وسط راه چندین ساعت انتظار رهگذری کشیدم که از وی بپرسم راه راست کدام است یا منتظر مسافری شدم که با من همسفر شود چه این اوقات بعضی از راهها چنان مغشوش و نا امن است که مردها در آن تنها نمیتوانند سفر کنند تا چه رسد بزنها این است وضع مسافرت من و معلوم است من چه قدر راه رفته‌ام تا باینجا آمده‌ام و تحمل چه خطرها کرده تا بشخص شخیص شما رسیده‌ام

سرارنست در حالتیکه رکاب میکشید گفت ای انجیلا درین شب تاریک چطور جرأت کردی درین بیدای وحشت زا قدم نهی و عنان جلادت را از دست ندهی

انجیلا گفت ماجرای من از اینقرار است امروز یکساعت بغروب مانده بقریه رسیدم

و در خانه فرود آمدم که شب را در آنجا بمانم و علی الطلوع راه پراغ پیش گیرم و در آن هنگام که سفره گستردند و من و صاحب خانه و زوجه او مشغول غذا خوردن شدیم کشیشی بغتةً وارد خانه شد و با صاحب خانه و زوجه اش در کمال خصوصیت گفتگو و صحبت کرد مثل اینکه از قدیم الایام با هم آشنائی و دوستی دارند آن مرد و زن هم خیلی باحترام و توقیر او پرداختند بعد از تعارفات سر میز نشست و در خوردن غذا با من شرکت نمود در ضمن صحبت آن راهب گفت امشب را در اینجا خواهم بود و صبح به پراغ خواهم رفت صاحب خانه بطرف من اشاره کرده گفت این زن جوان هم بهمان شهر میرود تا راهب این بشنید بدقت در من دید منهم چون درست باو نظر کردم چنین تفرس نمودم که او را در جائی دیده‌ام و ازین اندیشه واهمه مرا گرفت ندانستم این حالت چرا بمن دست داد بعد دیدم چشم از من بر نمیدارد و در صورت من خیره شده و این فقره بیشتر اسباب بدگمانی من گردید از غذا خوردن فارغ شدیم و صاحب خانه سفره را برچید و راهب با ملاطفت و مهربانی تمام با من بنای صحبت را گذاشت و در بین گفتگو از قلعهٔ التندرف حرفی بمیان آورد اعضای من مرتعش شد و یقین کردم این کشیش مرا دیده و می شناسد یا مطلبی درباره من شنیده برای تعیین صحت و سقم آن از قلعهٔ التندرف نام میبرد و میخواهد بداند من همانم که او فرض کرده یا سهو نموده در اثنای این خیالات حقیقت امر را فهمیدم و بخاطرم آمد که در اوایل همین ماه که کنت رُدُلف مرا دستگیر کرده بقلعهٔ خود برده وقتیکه مرا وارد اطاق میکرد که در آنجا حبس باشم این راهب را در آنجا دیدم از آن اطاق بیرون می آمد با دلتنگی شده لابه کردم که مرا خلاص کند آن بیرحم ابداً اعتنائی بعجز و زاری من نکرد و

خنده کنان از پهلوی من گذشت

سرارنست گفت صاحب خانه یا زوجهٔ او هیچ آن کشیش را باسم صدا کردند

انجیلا گفت بلی

سرارنست گفت او را چه نامیدند

انجیلا گفت فادر سیپرین

سرارنست گفت عجب خوب شد من او را درست میشناسم آن بدگوهر با منهم رولها بازی کرده و چیزها از او در دل دارم

انجیلا گفت پس تخیلات من درباره او بیجا نبوده است خلاصه چون دانستم این همانست که در قلعهٔ القندرف با دانجا برده وعتنا نکرد حالم منقلب شد و آثار وحشت و اضطراب در بشرهٔ من ظاهر گردید همانا راهب دریافت کرده در حال سر بگوش من گذاشته آهسته گفت مترس ما باهم آشنائیم بجای اینکه من تو را اذیت کنم اعانت خواهم کرد و دستگیری خواهم نمود آسوده باش فردا همراه من بلکه در تحت حراست من داخل شهر پراغ میشوی من از این حرف کشیش تعجب کرده نگاهی بصورت او نمودم چه در لباس کشیشهای کاتولیک بود با چنین لباسی احدی در این وقت جرأت ندارد وارد شهر پراغ شود چه دستهٔ طابوریت که الآن بر این شهر استیلا یافته دشمن کاتولیکها هستند و قصد جان آنها دارند

راهب دانست من چه خیال میکنم گفت تعجب مکن من فردا ملبس بلباسی میشوم که اگر پدر و مادرم نیز مرا ببینند نشناسند من جوابی ندادم بعد از اندک تأملی راهب بمن گفت مقصود تو از رفتن پراغ چیست آیا در آنجا دوست و آشنائی داری اگر

نداری در کجا منزل میکنی من جواب سؤال اوّل او را مناسب ندیدم بدهم امّا در جواب سؤال دویم او گفتم مرا در پراغ دوست و آشنائی نیست و در آن شهر ابدا جائی را بلد نیستم تا در آنجا منزل بنمایم

راهب گفت در نزدیکی شهر پراغ زنی است صاحب همت بلند و حسن نیت از مشاهیر پراغ بشمار می آید با من دوست است خانه و منزلی دارد اگر میل داری تو را آنجا ببرم و سفارش از تو میکنم در اینصورت کاملا تو را مرفه میدارد و جا و مکان خوب میدهد

سرارنست بانجیلا گفت آیا راهب اسم آن زن را هم برای تو برد

انجیلا گفت خیر موقع نشد یعنی قبل از آنکه من جواب این مطلب آخری را باو بدهم و عرض تشکر باو نمایم در صورتیکه باطنا هیچ میلی بالتفاتش نداشتم پیرزن محترمی قهوه زیر بغل داخل اطاق شد تا نظر کشیش باو افتاد از جا برخاسته و باو اشاره کرده باهم از اطاق بیرون رفتند و از آنجا که من خیلی خسته شده بودم و مخصوصا دیگر میل هم نداشتم که با راهب صحبت کنم برخاستم و از پله‌ها پائین آمده باطاقی که برای خواب و استراحت من مهیا شده بود رفتم و بعد از ورود باطاق در را بستم امّا در همان آن شنیدم دو نفر باهم در اطاق پهلو حرف میزنند و صدای آنها از روزنهٔ کوچکی که در دیوار فاصل این دو اطاق است بگوش من میرسد بعضی از حرفهای آنها را می‌شنیدم و برخی را تشخیص نمیدادم چیزیکه مسموع من شد این بود که زنی میگفت ای پدر روحانی من برای تنکّر و تغییر وضع شما لباسی حاضر کرده‌ام و قدری هم رنگ آورده‌ام که بصورت خود بمالید و لون اصلی بشرهٔ خود را مستور دارید شنونده که راهب بود گفت بسیار خوب امّا از آنکه من در جستجوی او زحمتها کشیده‌ام خبری تحصیل کرده و آورده‌ای یا نه

زن گفت فحص و تفتیش من بوجه مطلوب حاصل نبخشیده اما همین قدر شما میگویم خواهر ماری تیتا
در پراغ است و حتماً او را بقصاص خواهید رسانید

سرارنست در معنی این کلمه فرو رفته اما چون وقایع شب کلیسا در لشکرگاه طابوریت بخاطرش
آمد یقین کرد مقصود از خواهر ماری تیتا گلوریا میباشد

انجیلا ملتفت این تأمل سرارنست نشده همانطور گرم سخن گفتن بود و دنبالهٔ حرف را گرفته گفت
چون آن زن براهب گفت خواهر ماری تیتا در پراغ است و او را بقصاص میرسانی راهب
زاید الوصف خوشحال شد و صدا را خنده بلند نمود پس از آن اندک مدتی نجوی سخن گفتند
و در آخر کار شنیدم که آن زن میگفت اگر بر خواهر ماری تیتا دست یابی با او چه خواهی کرد
و چگونه ویرا بسزای خود میرسانی

کشیش گفت ای مارتای عزیز من تو چرا از کسی که از خدام با صداقت محکمهٔ بت رودین است
و برای انجام خدمت سوگندهای عظیم یاد کرده این سؤال میکنی

بعد از این سؤال و جواب باز قدری نجوی کردند و من هیچ از حرفهای آنها نشنیدم چه
دواری سرم را عارض شده و خیالات وحشت انگیز قلبم را احاطه نموده بود

سرارنست گفت اینهمه وحشت از برای چه

انجیلا گفت برای آنکه در کلمات مسموعه اشاراتی میدیدم مشعر بر بعضی خطرها

سرارنست گفت ملتفت مطلب تو شدم معلوم میشود از اسرار و منظرهای مهیب قلعهٔ التندرف
خوب خبرداری

انجیلا گفت آیا ممکن است تو هم آن اوضاع عجیب و اطوار غریب را دیده باشی

چون انجیلا این حرف بر زبان آورد در حال تذکر مطلبی شد و حواس خود را جمع کرد که مبادا

بواسطهٔ اغراض یا عروض بعضی اعراض غافل شود و در باب خانم سفید پوش نفهمیده
سخنی از او تراوش نماید

سرارنست گفت ای انجیلا بر تو پوشیده نباشد که من اسرار و عجایب طرف دست راست
قلعهٔ التندرف را دیده و مرارت وحشتهای آن سرزمین را کشیده ام بت رودین را با آن
هیبت و دهشتی که دارد مشاهده کرده و شرایط تعظیم و تکریم آن را بعمل آورده از منظر
پر خوف و خشیت آن چرخهای جان او بار موی بر تنم راست شده و هوش از سرم رفته
اطاق زیرزمینی بت رودین نیز مشهود من گشته و میدانم وقتیکه تو اشاره بآن دستگاه
معمول نمودی چه هولی بر تو مستولی گردید و چه اضطرابی ترا فرا گرفت

انجیلا گفت بلی تا مدتی من در حالت ترس و اندیشه بودم و خیالات پر زحمت میکردم
اگرچه نمیدانستم آن مجسمه و چرخها برای چیست و نمیتوانستم از کسی جویای آن اسرار شوم ولی
وجدان من گواهی میداد که آن هیکل و آن آلات برای فراهم آوردن اسباب رنج و عذاب نسبت
وخاص شفقت و عقاب خلاصه چون قدری گذشت و خیالی که باید بکنم کردم بر خود حتم نمودم
که حتی المقدور از آن کشیش خود را دور دارم بلکه راه سلامت سپارم این بود که با عزم
جزم از اطاق بیرون آمده نزد زن صاحب منزل رفته از او عذر خواستم و از محبتهای او
اظهار امتنان کرده زین بر پشت اسب خود گذاشته سوار شدم و بطرف پراغ راندم
ای شوالیهٔ محترم حالا دانستی در این تاریکی شب و وقت وحشت و دهشت در چنین راهی که
دیاری در آن نیست و احتمال هرگونه خطر هست من بچه جهت راه پیموده ام و این مسافت
طی نموده

سرارنست گفت بلی دانستم نیز در ضمن از حرفهای تو چنین استنباط نمودم که در شهر پراغ

منزل ومقصود معینی نداری صاحب مهمانخانهٔ گولدن فالکن که من در آن منزل دارم
آدم بسیار خوبی است زوجهٔ او هم از زنکان پاکیزه خصال است و دخترش با تو
هم سال اگر میل داشته باشی من ترا باوی بسپارم وچنین می پندارم که او بخوبی از تو
پذیرائی نماید

انجیلا گفت من فقط امشب را میتوانم در آن مهمانخانه منزل کنم واز این التفات شما
زایدالوصف ممنونم

سرارنست گفت این خدمت ناقابل درخور امتنان نیست گذشته از اینکه تو امشب
خدمت بزرگی بمن کردی واین احسان تو برگردن من دینی است تا کی ادا شود دیگر
باید برویم بسم الله قدم در راه نه

سرارنست وانجیلا هر دو اسبهای خود را رانده ربع ساعت که رفتند بدروازهٔ برگ رسیدند
ابتدا قراولهای طابوریت جلو انها را گرفته گفتند شخص سوار هر که باشد ماذون و مرخص نیست
داخل شهر شود مگر نشانهٔ از کاپیتن ژنرال دستهٔ طابوریت داشته باشد سرارنست انگشتری
زیکا را بآنها نشان داد چون آن علامت را دیدند فوراً دروازه را باز کردند شوالیه وانجیلا
وارد شهر شدند اگرچه درین راه باهم متعرض آنها شدند بشرح مذکور خود را از تعرض فارغ
نمودند ورفتند تا مهمانخانهٔ گولدن فالکن در آنجا سرارنست زوجهٔ تامپلین صاحب مهمانخانه را
خواسته انجیلا را باو سپرد وسفارش کرد که توجه درستی از او نمایند بعد باطاق خود داخل شده
ونوکرهای خود را از آنجا راند یادش آمد که آنها را بجستجوی ملکه الیزابت فرستاده خود مهیای
خواب شد کلاه خود را از سر برداشت وزره را از تن بیرون آورده شمشیر از کمر باز کرده
در رختخواب خود رفته دراز کشید واز فرط خستگی فوراً خواب او را ربود اما بمحض اینکه

چشمهای او گرم شد صحرای وحشت زای مصاف و میدان جنگ در نظر او مجسم گشت

باب سی وششم در وداع

سرارنست در عالم رویا دید باز در آن بیابان خالی وخلوت با شیطان وخصم بنی نوع انسان
روبرو شده و حالی که در بیداری بر او گذشت در ثانی در خواب دید و همان سخنان را
از دهان آن سیاه پوش فاتح شنید نیز کلوریا بنظر او آمده وآن ملاقات مجدد گردید اما
در حال از خواب بیدار شد یا چنین پنداشت که بیدار شده هنوز از مسرت دیدار کلوریا
در او بود که شیطانه بوی دیدار نمود آن فتانه را دید بالای سرش نشسته و چنان مینماید که در حالت
هم وغم جدا شد روشنائی چراغی که روی میز سرارنست گذاشته شده و میسوخت چهرهٔ
آن مهر طلعت را مانند آتش می افروخت گیسوان شکنیش پریشان بر دوش ریخته
گوئی طبله های عنبر بر قرص قمر آویخته لباسی سیاه وساده پوشیده خالی از در و گوهر
عاری از زر و زیور صورتش با آنکه گندم گون بود چون برگ یاسمین سفید میدرخشید و خط
بطلان بر ورق نسرین میکشید پیشانی گشادهٔ او بکیفیت خیال باریک او را تنگ در برداشت
و دل رقیقش را بجمال خود میگذارد سرارنست از دیدن آن عنبر پرنور که تابش بهور را
از چشم آسمان می انداخت بی اندازه مسرور شد شرالمین قلبش بنای ضربان را گذاشت
واز روی تعجب بدون ادای رسم تحیت گفت ای جانانهٔ فرزانه توئی واقعی توئی که
اینجا نشسته

شیطانه گفت بلی منم همانم که تا کنون باسم دختر شیطان مسماة بودم اما آن بخت رفت
ومن بعد دختر شیطان نیستم

ای سرارنست ای مربی با فتوت من ای نجات دهندهٔ من باکدام زبان تو

اظهار رهتستان نمایم چگونه از عهدهٔ شکر تو برآیم لطفی که درباره من از تو بظهور رسید اینست
از آنست که بعرض تشکر از شرمساری و خجلت آن بیرون آیم مرا از مخمصه آسوده کردی که پیوسته
در اضطراب داشت و آنی آسوده‌ام نمیگذاشت لباس اهل صلاح پوشیده بکلیسا رفته
زانو بر زمین زدم و دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشتم و تو را دعا کردم همینکه
واردات غیبی بر من معلوم نمود که تو شکست خورده ظلم زایل شد خیالم دست خوش خیال
گردید اما طولی نکشید که برید شادمانی در رسید و دانستم که از آن مهلکه بیرون آمده‌ام بلی
ای شوالیهٔ محترم من آزاد شدم و از قبضهٔ اقتدار شیطان بیرون آمدم و تو لی که این کار را پرداخته
و مرا فارغ البال ساختهٔ و اگر تو این عنایت نکرده بودی و این راه بقدم اقدام نمی‌پیمودی
خدا داند که من تا کی مبتلا باین ابتلا بودم و با آن بلیه و عناچه مینمودم اینک آمده‌ام که از دل
و جان شکر و سپاس آن مکرمت و احسان را بعرض رسانم چه زیاده از یک امشب درینجا
نخواهم بود و چون این نیل مظلم بکار کندن لباس نیلی پرداز دپیش از آنکه نیر اعظم عالم را
زرتار اشعهٔ خود مخلع سازد در راه وطن اصلی خود در اپیش گیرم و فرمان تقدیر را پذیریم تا بعد
مرا چه پیش آید و از پس پردهٔ قضا چه بازیچه رخ نماید آنچه میدانم اینست که دیگر درین
دنیا ما با یکدیگر ملاقات نخواهیم کرد چه آن شخص که مختار مطلق وجود من میباشد اگرچه اذن
و اجازه داده که درینوقت نزد تو آیم ولی تصریح کرده و امر نموده که این ملاقات آخری
ما باشد

درانیجا صدای شیطانه ضعیف شده و اندام او دار ارتعاشی طاری گشته

سرارنست از اینحالت و از حرف آخری شیطانه منقلب گردیده گفت عجب این ملاقات آخری است
آه افسوس که ملاقات آخری است راستی ما دیگر درین دنیا از دیدار یکدیگر بهره نخواهیم برد

ای محبوبهٔ بیهتای من ای معشوقهٔ حقیقی بگو به بینم این ملاقات ما که نقض عهد مرا با شیطان
نمینماید چه شرط و پیمان من با او این بوده که هرگز آرزوی دیدن تو را ننمایم

شیطانه گفت ای شوالیهٔ محترم خاطر خود را آسوده دار تو از قولی که داده تخلف نورزیدهٔ
و از من درخواست ملاقات ننمودهٔ من خود محض اظهار رهتستان بدیدن تو آمده‌ام محبت تو
مرا مجبور باینکار کرده است

سرارنست گفت ای آرام جان اسم محبت را نزد من بر زبان میار تازه ذائقه من این
طعم چشیده بود و بحلاوت آن کامی شیرین نخود دیده که مرارت حرمان و مفارقت
دو اسبه برسم تاخت و مرا بوادی ناکامی انداخت خوب گرم شده بودم بد سرد شدم
حرارت روح افزا رفت برودت محنت زا آمد آه آه ای قرار دل بیقرارم تو را خیلی
دوست میداشتم و میدارم این رخ لوکه بیدق از دست من ربود و مرا در عرصهٔ شطرنج
محبت مات نمود مغلوب شیطان شدم و مقهور آن بی ایمان گشتم و پس از آن به آفت
و خواری و ذلت باز اگر میدانستم تو در بند و گرفتار آن زور مندی جان را برخی نجات تو میکردم
و دست از هستی خود میشستم منت خدا را که تو روی فراغت دیدی و راه آزادی گرفتی
اینک از صحراهای پر جنگل بوهم بمملکت با ثروت و صفای خود میروی خدا و فرشتگان ملاء
اعلی تو را نگهدار باد و جبرئیل و میکائیل یار بخت قرین سعادت با اقبال و خوشوقتی
همسفر و سوار دولت لکن بدان و آگاه باش که از رفتن تو شادی نیز از کشور وجود
من آهنگ رفتن مینماید مختصر تو میروی و نمیدانم که چه پیش می‌آید

شیطانه گفت ای شفیق بی انباز من و شفق با اعزاز من دل بد مکن انسان درین دنیا
نباید راه نومیدی سپارد و قدم در راه مأیوسی گذارد رجا را همیشه با امنیت یار جا

درد است و دوا خار و خرما خار و ثمر دست از دامن امید بر مدار یأس را برکنار گذار
اینک مرا از تو درخواستی باشد اجازه که اظهار آنرا میخواهم
سرارنست گفت بگو، نظر ما زود بعین است که من در انجام آن تعلل نمایم و اگر بدادن
جان صورت پذیرد از عهده بر آیم
شیطانه گفت بلی مقدر است که من همواره ممنون احسان تو باشم اما بدان که این مهم را اشکال
و زحمت کار سابق نیست آنجا خطر جان بود اینجا آن اندیشه و سختی نباشد از تو خواهش میکنم
خواهر مهربان من گلوریا را نگاهداری کنی و از و پرستاری نمائی هماکنون بر من سلطنت
مرا مجبور کرده که تنهائی از اقلیم فرنگ بیرون روم و خواهر من با من نیاید ما دو خواهر
بیکس باید حتماً از هم جدا شویم او بطرفی رود و من بطرفی و ممکن این مفارقت را دیگر
وصالی در پی نباشد تو اگر خواهر بی یار و معین مرا در تحت حراست خود قرار دهی و
پرستاری او را متعهد شوی من با دل خوش و اطمینان خاطر ازین ناحیه روانه خواهم شد
والا امر اندوه زیاده از حد دوچار بیقراری خواهد کرد و خیال مرا دایماً مشوش خواهد داشت
سرارنست گفت من بشت اطاعت میل تو مینمایم و خواهش تو را بجا می آورم و قول میدهم
که هرچه تو گوئی همان کنم
شیطانه گفت ای دوست مهربان و کریم قدیم الاحسان من بچه زبان از شکر تو سخن رانم
بار عنایت تو دوش مرا سنگین دارد و در [illegible] امتنان تو را بر رقبهٔ جان میگذارد چون
قبول این کرامت فرمودی عرض میکنم فردا وقت ظهر سروی نزدیک رودخانه در میان
درختستان گلوریا را در آنجا خواهی یافت او تمنیات خود را تماماً بتو اظهار میکند دیگر چه حسرت ایم
ای محسن مکرم من ای سرارنست اکنون نوبت جدائیست بدرود تو میگویم و فوراً ناپدید میگردم

شیطانه این بگفت و از جای برخاست سرارنست دستها را باز کرده او را در آغوش
کشید آن فتانه پیشانی سرارنست را بوسیده و در حال خود را از آغوش او خارج ساخت
شنل سیاه خود را که روی میز گذارده بود بپوشید و از در بیرون رفت چراغ هم در همان
آن خاموش شد و اطاق تاریک گشت سرارنست غرق دریای حیرت و تعجب شده
بخیال افتاد که آیا فی الحقیقه این شیطانه بود یا اضغاث و احلام این صورت باو نمود
آخرالامر از ساحت بُهت و اندیشه بعالم خیال و خواب رفت و آنوقت بیدار شد
که روشنائی آفتاب از روزنه های اطاق باطراف او تابیده و آنجا را منور ساخته در حال
از جای خود برخاسته لباس در بر کرد و دری که بطرف باغ بود باز دید از در بیرون شد
و جای پای زنی را مشاهده نمود برای او یقین شد که آنچه شب دیده خواب و
خیال نبوده و حقیقت داشته است چه وقتی که چراغ خاموش میشد شیطانه را
دید از همین در بیرون میرود آنگاه بمنزل نوکرهای خود آمد دید هنوز مراجعت نکرده اند
مضطرب شد که مبادا دوچار مهلکه و خطری شده باشند و ازین گذشته میل
داشت زودتر آنها را ببیند و بآنها اعلام و اظهار کند که دیگر جستجوی ملکه الیزابت
ضرورتی ندارد چه با شیطان عهد کرده که تا یکسال در امور مملکت بوهم مداخله نماید
همینکه سرارنست دفع ناشتاب را چیزی خورد برای صاحب مهمانخانه پیغام داد که اگر
انجیلا حرفی و مشورتی یا کار مخصوصی با من دارد بیاید که مانعی نیست جواب آمد که
انجیلا علی الطلوع از مهمانخانه بیرون رفت و از مراجعت خود چیزی نگفت سرارنست
که از قضیهٔ شکست خود از شیطان و داستان شب و نیامدن نوکرهای خود درهم
و آشفته بود آشفته تر شد و استماع این خبر نیز مبلغی بر اندوه او افزود آخرالامر

برای انجام آخرین خواهش شیطانه از شهر بیرون رفت و بطرف آن درختستان که شیطانه گفته بود راه سپار گردید آن صفحهٔ مشجر در کنار رودخانه واقع و خضرت و نظرتی بکمال داشت و هرکس قدم در آن میگذاشت او را مسرت و اهتزازی حاصل میشد بمحض وصول بآن نزهتگاه زنی ماه روی دید در رودخانه افتاده آب با سرعت جریانی که دارد او را میبرد و در شرف غرق شدن است بفراست دریافت که آن زن انجیلاست فتوت و مروت سرارنست وی را بر آن داشت که خود را در آب اندازد و آن بیچاره را مستخلص سازد

باب سی و هفتم در شمشیر گلوربا

انجیلا تا سرارنست را دید شناخت و دست خود را بجانب او دراز کرده از وی تمنای دستگیری نمود در حالتیکه صیحه میکشید و از حیات خود مأیوس بود مگر آنکه از جستن سرارنست در رودخانه فی الجمله قوت قلبی بهم رسانیده و امیدوار گردیده اما آب به تندی او را میبرد و سرارنست نیز از عقب با شتاب تمام شنا میکرد پس از لحظهٔ خود را باو رسانید لکن هنوز دستش بانجیلا نرسیده آن بیچاره زیر آب رفت سرارنست نیز از عقب او سر زیر آب کرد و هرچه گردش نمود او را نیافت انجیلا بعد از یک دقیقه سر از آب بیرون آورده باز نعره زد سرارنست که صدای او شنید بطرف او شتافت هنوز باو نرسیده باز انجیلا زیر آب پنهان شد مثل آفتابی که در پردهٔ سحاب رود سرارنست هراسان شد که مبادا طول مدت کار آن بدبخت را بسازد تبلاشش افتاد و بزحمت زیاد او را جسته لباس انجیلا را محکم بدست گرفته و از آب بیرونش آورد در حالتیکه هیچ حس و حرکتی در او مشاهده نمیشد سرارنست را وحشت گرفت که مبادا آن جوان بناکامی و بدبختی بدرود



این جهان گفته باشد و خویش و تبار خود را بداغ فراق خود ابدالدهر مبتلا نماید از روی
احتیاط بمالش دستهای او پرداخت پس از زمانی رنگ چهرهٔ انجیلا تغییر کرد سرارنست
اندکی امیدوار شد و دانست هنوز رمقی در او باقیست بعد از آن کم کم دلش در سینه
طپیدن گرفت آخر الامر چشم گشود و باضطراب در سرارنست دید مثل کسیکه خواب
پر وحشتی دیده و از خوف بیدار شده باشد سرارنست بدلداری و استیناس او
پرداخت انجیلا بخاطرش آمد که در آب غرق شده و دانست سرارنست او را از آن
گرداب هلاک بیرون آورده در نظر دویم که بصورت سرارنست انداخت امتنان خود را
ظاهر ساخت در آنحال برگ درختان حوالی جنبشی کرد چون سرارنست متوجه
آنطرف شد دید کلوریا مانند ماه جهان آرا حاضر است اما علایم حیرت و مسرت هر دو
در آن طلعت دلبند پدیدار. همانا از تری لباس انجیلا و سرارنست متحیر شده و دانسته
که آن دو در غرقاب مخمصه بوده اند و بشاشت و خرمی از انکه بعد از حدوث خادثه
اینک صحیح و سالم میباشند اما این هر دو حال سریع الزوال بود چه کمال حسن و جمال
بیمثال انجیلا کلوریا را منقلب و متألم نمود رشک رقابت کار خود کرد لکن فوراً کلوریا
ملتفت شد و بملامت خود پرداخت و پشیمان گشت پس از آن سخنی چند باهستگی در گوش
سرارنست گفت و سوتکی که از دندان فیل با خود داشت بدهن گذاشته سوتی زد
در حال اوراق اشجار نزدیک بحرکت در آمده لهذا و بتیرس کنیزان کلوریا با دو نفر
از سپاهیان طابوریت آنجا حاضر شدند کلوریا بکنیزان خود خطاب کرده گفت
این زن را که در انجامی بینید بشما می سپارم او را با خود ببرید و کمال پذیرائی را از او
بنمائید چه او از چنگال گرگ اجل نجات یافته است بعد بآن دو نفر سپاهی رو نموده

گفت شما هم سارنست را بخیمهٔ خود ببرید و لباس او را عوض کنید آخر الأمر سارنست
گفت اگر شما میل داشته باشید چند کلمه با من حرف بزنید من در اینجا منتظر شما میشوم
سارنست گفت ای آفتاب خوبان من برای خاطر تو اینجا آمده ام تا هر چه گوئی
و هر چه فرمائی اطاعت کنم

کلوریا گفت لطف و مرحمت عالی پاینده باد

در اینوقت لندا و بتیرس انجیلا را با خود بردند و سارنست با سپاهیان همراه شده و در نهر
جلال و افتخار در میان آن اشجار تنها روی زمین نشست

چون سارنست و انجیلا دویست سیصد قدم راه طی کردند خود را در سعهٔ در وسط جنگل دیدند دانستند
که درختهای آن محل میدان مانند را مخصوصاً بریده و در آنجا ده دوازده خیمه زده اند و در میان
آن خیام سراپردهٔ قشنگ برپا شده لندا و بتیرس انجیلا را به آن شادروان بردند
و سپاهیان طبق بوریت سارنست را بیکی از خیام نزدیک سراپرده

کنیزان لباس انجیلا را عوض کردند و مأکول و مشروبی باو خوراندند در بستر خوابانیدند
و او بخصوصی که سر بر بالین نهاد خواب رفت همانا این فقره دلیل صحت بدن و خوبی مزاج او بود
صاحب منصب سپاهیان نیز احترام سارنست را بدرستی مرعی و منظور داشته یکدست لباس
فاخر برای او حاضر کرده اگرچه آن جامه ها از زینتی فوق العاده نبود اما برای شوالیه مناسب
می نمود سارنست تغییر لباس داده و از انجیلا پرسید گفتند استراحت کرده حالش
خوب است و مطلقاً احتمال خطری برای او نیست خدمتکاران هم برای هر گونه خدمتی که
داشته باشد حاضراند

سارنست از بابت انجیلا آسوده شده بصاحب منصب طابوریون اظهار امتنان نموده ای

ملاقات کلوریای مه لقا بطرف درختستان روانه گردید

در مدت غیبت سارنست کلوریا در میان درختها قدم میزد و چشمهای خود را بر زمین افکنده
با حالت حزن و اندوه فکر میکرد اگرچه وقتی نقاب از آن چهرهٔ عالم آرا عقب میرفت
عالمی را بنور جمال خود منور میساخت اما آنهمه تشعشع و لمعان باز پرده بر روی حزن
و اندوه او نمی انداخت و معلوم بود در خیال عمیقی غرق است که قدم از فرق نمیداند و تمیز
غرب از شرق نمیتواند بلی سبب این حالت کلوریا رشک رقابت بود چه دید سارنست
بزن صاحب جمالی اظهار لطف مینماید و ابواب مهربانی بر روی او میگشاید

کلوریا میخواست این رشک را از خود دور کند اما دور شدنی نبود بلکه هر آن طغیان
مینمود همچنین خیال در مجاری احوال میکرد و از ماضی و استقبال بخاطر می آورد تا یادش
آمد ملاقاتیکه پیش از این دفعه با سارنست کرده و باو اظهار عشق نموده بود و او در جواب
اظهار داشته که من در دام محبت شیطانه گرفتارم و هلاک آن چشمهای بیمار

کلوریا آهی از دل کشید و از یأس در آسمان دید در عالم یأس کم کم تغییر حالت او را
عارض شده مثل بیخودی که بخود آمده باشد پس از آن بصدای بلند گفت رشک چرا
رشک برای چه او آنِ من است من آنِ دلاور باهنر که همتی بلند و صورتی مرغوب
و سیرتی خوب دارد خاص من میباشد

کلوریا طوری این کلمات را بلند گفت که صدای او در پشت درختها پیچید

بعد از گفتن این عبارت چشم باز کرده پیرزنی در مقابل خود ایستاده دید با آنکه صورتش
مهیب نبود که اسباب واهمهٔ کلوریا شود اما از هر جهت که بود وحشت او را گرفته بی اختیار
صیحه کشید و گفت ای مکارهٔ غداره برای چه اینجا آمده

پیرزن گفت ای خواهر ماری تیا آیا میائی برویم نزد آن کسانی که ترا بمهربانی می پذیرند
و از روی انبساط قبول مینمایند و گناهان گذشته ترا عفو مینمایند

کلوریا با تغیر تمام نظر باو نموده گفت ای بلای ناگهان ای خاله شیطان بچه جرأت
این سخنان بمن میگوئی دیگر ممکن نیست من داخل تارک دنیاها شوم

پیرزن گفت من نمیخواهم ترا نزد تارک دنیاها ببرم بلکه میخواهم ترا بآن بهشت زمینی ببرم که
در نیمه های شب آنجا زنگ نقره زده میشود

کلوریا با فرط حدت گفت ساکت شو تو میگویم پیر ژاژخای و لغوگوی

پیرزن گفت ای خواهر ماری تیا غیظ و خشم تو بخرج من نمیرود صریح تو میگویم باید از این
همراهان بد نهاد که آنها را طابوریت میگویند دوری کنی و دست برداری و نزد آنها که اهل
بهشت اند روی چه با مسرت کامل ترا می پذیرند و با تو راه مواسات پیش میگیرند و گرنه خود
بهتر میدانی که بعقاب آن گناهان که کرده قربانی بت رودین خواهی شد

کلوریا با فوران و غضب نگاهی بآن زن کرده گفت دام مارتا مرا بتهدید تو اعتنائی
نیست و خوفی از آن ندارم اگر سوگند عظیم یاد نکرده بودم زیگیکا را از آن خفایای
اسرار مطلع میساختم تا بنیان فساد شما را برکند و جمعیت شما را پریشان بلکه نابود کند بکند
آنچه کردنی است و بیاورد آنچه آوردنی است

پیرزن گفت بلی همان قسم ترا مجبور دارد و نمیگذارد مطلب را بروز دهی

کلوریا گفت ای پیرزن با ادب باش از حد خود خارج مشو برخلاف شأن من با من
سخن مران و بدانکه من قسم خورده ام کشف اسرار ننمایم قسم نخورده ام که بپای خویش نزد شما
بگور آیم

پیرزن گفت خیلی خوب تو مرا دشمن خود میدانی در اینصورت چه چیز ممکن است رفع دشمنی
مرا نسبت بتو نماید

کلوریا از روی غرور گفت مطلب را نفهمیدم

پیرزن گفت مطلب را نفهمیدی

بعد از آن نگاهی باینطرف و آنطرف نموده شمشیری از نیام کشیده گفت حالا بگو بآنجا که
ترا میخواهم ببرم میآئی یا جان در سر انکار میفشانی

هنوز این حرف از دهن پیرزن بیرون نیامده بود که کلوریا دست زیر لباس خود کرده
شمشیری که مانند بیرون آورد و مثل برق بر سینه آن مکاره زد چنانکه بی هیچگونه سر
و صدائی بر زمین افتاده راه دیار عدم پیمود درین بین سرارنست از میان درختستان
بیرون آمد واقعه را دید و از مشاهده آن حالات مبهوت گردید که کلوریا چرا پیرزن را
کشته و دخیل خون گشته

کلوریا ملتفت شد که سرارنست را تغییر حالی است و اندیشه و خیالی گفت ای شوالیه
محترم در حق من ظن بد مبر تصور باطل منما این زن مرا تهدید بقتل مینمود دفاع کردم
به بین شمشیر در دست دارد من اگر پیش دستی نمیکردم اینک تو در اینجا بهلاک من
تأسف میخوردی

سرارنست گفت واقعی قصد جان تو کرده بود

کلوریا گفت بلی نگاه کنید شمشیر او را ببینید با اینکه باین روز افتاده باز حربه خود را
محکم گرفته شما نمیدانید که این قتاله محتاله چگونه بخون من تشنه بود

سرارنست گفت ای خسرو خوبان و شاه محبوبان نمیدانم تو چه سرنوشتی داشته ای چه

باید برای تو تأسف داشته باشند آیا چه تو را مجبور باین حال نموده الحق در کشتن پیرزن
تو را تقصیر نبوده تو البته باید در حفظ خود بکوشی و اگر نکوشیده بودی هلاک میشدی و جان
از دست آن غداره نمیبردی بلی من شمشیر را بدست او میدهم همین سلاح تو را مجبور بحمله کرد
اگرچه اینکارها کار مردان است نه پیشهٔ زنان اینان باید با تیغ ابرو و خنجر مژگان خون
عاشقان ریزند و با دلهای دلدادگان ستیزند

کلوریا گفت آیا این ارتکاب اسباب بیزاری و اجتناب شما از من خواهد شد

سرارنست گفت معاذالله هرگز ممکن نیست من از تو بیزار شوم اگر برای خاطر شیطانه هم
باشد من باید نسبتهای محبت را تو داشته باشم اما کاش این جسد که اینجا افتاده جسد مردی بود
و من او را بخاک انداخته بودم

کلوریا اشکش جاری شده گفت فریاد ازین بخت برگشته و اختر برگشته‌ام من آشکارا
می‌بینم که نسبت بمن اظهار بیزاری مینمائید و مرا قاتل می‌پندارید اگرچه بواسطهٔ گوهر پاک
بملایمت با من سخن میگوئید و خاطر مرا میجوئید اما در باطن شما را لطفی و مهری نیست و این
منتهای بدبختی است

سرارنست گفت تودهٔ مروارید بر صفحهٔ سیم مپاش و آن دل نازنین را با الماس خیالات
واهی مخراش سهو میکنی اشتباه است مرا بر تو اعتراضی نیست و از تو بیزار نیستم افسوس
میخورم که آن دست نگارین بخون آلوده شده و لکهٔ این جنایت سیلی بر صورت ماه زده است
دلم بحال تو میسوزد و چون رخسار تو با شعلهٔ طور میفروزد
ای کلوریا بر یقین باش و بدان که من مردی صادق القول میباشم بهمان جشنی که گفتم
تو را خواهم دید

کلوریا گفت هنوز هم شما مرا بچشم خواهری می‌بینید

سرارنست گفت شک نیست

کلوریا گفت اگر خواهر من شیطانه مرتکب چنین عملی میشد درباره او چه خیال میکردید

سرارنست گفت عجب عجب سؤالها میکنی

کلوریا گفت تعجبی ندارد مطلب میخواهم بفهمم میخواهم بدانم اگر خواهر من شیطانه اینکار
کرده بود نسبت باو هم حالت بیزاری بهم میرساندی

سرارنست گفت اگر شیطانه هم خونی ریخته بود همینطور متألم میشدم و از وی میرنجیدم
حالا قصه کوتاه پر سخن دراز شد نگاه کن این هیکل الآن از نظر ما غایب خواهد شد
این بگفت و نعش پیرزن را میان رودخانه انداخت و حرف را تغییر داد و از کلوریا
پرسید که آیا او را کاری و خدمتی هست چه شوالیه چند روز دیگر بوینه میرود

کلوریا جواب داده گفت آقا بوینه میروید اگر جسارت نباشد
درانجا کلوریا ساکت شده و سخت منقلب گردید

سرارنست گفت آنچه میخواهد دل تنگت بگو مقصود خود را آشکار کن پنهان مدار اگر
اگر حاجتی بمن داری برآورده است من با شیطانه عهد کرده‌ام در هر کار با تو همراهی
کنم مگر تو مرا برادر باوفای خود نمیدانی و یقین نداری که من با تو مثل برادر رفتار خواهم کرد

کلوریا گفت ممنون تلطفات شما هستم بیان واقع اینست که من با دو کنیز که شیطانه آنها را
نزد من گذاشته میخواهم بوینه بروم

سرارنست گفت درینصورت ممکن است میل داشته باشی با من و ملازمان من همسفر
شوی چه من نیز بعد از شش روز مجبورم بآن پای تخت مراجعت کنم و شاید جهت اینجا را

خواهرت شیطانه تو گفته باشد و دانسته باشی چرا من باین زودی از شهر پاریس میروم

کلوریا گفت بلی از حقیقت امر باخبرم و بسی تأسف دارم

آنوقت روی خود را برگردانده دستهای خویش را روی صورت گذاشت

سارانست گفت یا للعجب تو از حالا در فراق خواهرت زاری و بیقراری مینمائی

کلوریا گفت خداوندا چه بگویم آیا حقیقت مطلب را اظهار کنم خیر من نباید هیچ خیال آنرا بکنم البته این ممکن نیست شاید در وینه ممکن باشد

کلوریا این کلمات را گفت و ساکت شد سارانست مات و متحیر ماند

آیا چه مطلبی بود که کلوریا حقیقت آنرا میخواست بگوید و ملاحظات او را مانع شد کدام عقدهٔ مشکل در دل داشت که میخواست در اینموقع بگشاید چه راز پنهانی داشت که میخواست بافشای آن بپردازد هیچ معلوم نیست سارانست هم پرسیدن این مطلب را از کلوریا بیحاصل میدانست چه کلوریا حالتی داشت که در امثال اینمواقع خواهش و اصرار با او بی ثمر بود اگر میخواست بگوید خود میگفت چون نگفت دیگر از کشف آن باید صرف نظر نمود

کلوریا گفت جناب سارانست آن حرفها که بی اختیار از من تراوید و تو شنیدی از فهم معانی آن نقداً درگذر و اصلاً در این خیال مباش اگر صبر کنی وقت حل آن معما میرسد و آنچه باید بفهمی می فهمی و حیرت میکنی لیکن اسراری هست که حالا زمان اظهار آن نیست و زود مکشوف میشود خیلی چیزها دیده و خواهی دید هر یک بنوبت خود معلوم خواهد شد اینک بدان که من با میل و رغبتی تام با تو همراه میشوم و عزیمت وینه مینمایم حالا میروم و شش روز دیگر یعنی روز ششم اول طلوع آفتاب می آیم بیرون آن دروازه که طرف اطریش است هم ملاقات میکنیم و رو براه می نهیم اما قبل از وداع و خدا حافظ سئوالی از تو دارم

سارانست گفت بفرمائید

کلوریا گفت آن زنی که از آب بیرونش آوردی که بود میخواهم او را بشناسم و بقدر رتبه و شأنی که دارد مراتب احترام او را مرعی و منظور دارم چه باید بعد از آنهمه صدمه که او دیده سه چهار روزی من وی را دعوت کنم و از وی پذیرائی نمایم که فی الجمله آسوده شود و از کسالت بیرون آید

سارانست گفت جنگلی است وصل تقلیة التذرف و ضابطی دارد این دختر در خانهٔ آن ضابط نشو و نما یافته و تربیت شده اگرچه بر حسب ظاهر از خانوادهٔ بزرگ نیست و شاید والدین او فقیر بوده اند اما خود دختری بزرگ منش و زیرک است بعلاوهٔ حسن و زیبائی که جمال ظاهر او را آرایش میدهد فی الحقیقه شایستهٔ آن است که با امیری همسر شود هر قدر با او تکریم نمائید جا دارد

کلوریا گفت شما در تعریف او خیلی مبالغه مینمائید

سارانست گفت مبالغه نیست بیان واقع است و پیش از آنکه گفتم در خور تمجید شب گذشته بعد از آن واقعهٔ خطرناک من در میان میدان بیهوش افتاده بودم اگر آن دختر که سناته با نجلا است از آنراه نمیگذشت و ببالین من نمی آمد خدا داند که من تا کی بهمان حالت در آنجا افتاده بودم و شاید راه جهان دیگری می پیمودم با اینحال معلوم است چه قدر حق بگردن من دارد و تا چه پایه احسان در بارهٔ من کرده است از آنجا که دیشب من بحمایت خواهر تو بمجادله پرداختم و خود را در مهلکه انداختم و نجلا در آن موقع از من دستگیری کرد فریضهٔ ذمهٔ تست که حق القدر او را رعایت کنی بلکه سر موئی از احترام او فرو گذار ننمائی

کلوریا چنین استنباط کرد که سرارنست ملتفت رشک او بر انجیلا شده خیلی نادم گشت
که چرا بیشتر خودداری نکرده است و صفت ناپسندی بروز داده مغلطه و غدر را گفت
جناب سرارنست خیال نکنید در تو قریکان خاصه دختری که شما از خوبی و نیکنامی او
او چیزها میگوئید مرا تأمل و تعلق باشد یا مانند سایر زنان بر مراتب و مقامات اقران و
غیر اقران حسد برم مرا این فطرت و سوء عقیدت نیست آسوده باشید

سرارنست گفت حاشا و کلا که من این تصور نمایم خصایل مرضیهٔ تو مجهول نیست پاکی
طینت تو معلوم است پس ازین گفته دست کلوریا را گرفته وداع کرد و گفت درین
چند روزه تو را بخدا ای جمال میسپارم

کلوریا نیز خدا نگهدار گفته این طرف خیمهٔ خود رفت و آن بجانب شهر آلا گشته شدن
دام مارتا خیال هر دو را مشغول داشته از خاطر هیچیک نمیرفت

بی شک نیست که کلوریا باختیار مرتکب قتل نفس نمیشد و در صورت اضطرار هم اگر ممکن بود
واقعه را از سرارنست پنهان مینمود زیرا که شوالیه دامن پاک آن فرشته جمال را آلوده نمیخواست
و کسوت ظلم و جور را باندازهٔ بالای دلارای آن مه لقا نمیدید

اما کلوریا چون قلباً تعلق خاطری بسرارنست داشت راضی نمیشد دل از خیال وصال او
برکند لهذا در گذشتن از میان درختان بازجذبهٔ شوق او را مترنم ساخته بصدای
بلند گفت او از من است آن من است

باب سی و هشتم در باب لئونل و کازید

پیش نگاشته شد که سرارنست دو نفر از ملازمان خود لئونل و کازید را مأمور کرد
بروند سراغ جا و منزل ملکه الیزابت را بگیرند و برای او خبر بیاورند آنها بعد از تفحص

از خدمت آقای خود در باب این مأموریت باهم مشورت نمودند و گفتند اولی آنست
که قبل از تفتیش اقامتگاه ملکه صورتی از او بدست آریم و میزانی از شمایل و خصایل او
که اگر اتفاقاً او را دیدیم بشناسیم و امر بر ما مشتبه نشود چون هر دو این رای را
پسندیدند ابتدا از صاحب مهمانخانه پرسیدند مشار الیه گفت در زمان حیات شاه
ویلیز دول تمثالی از ملکه در حرم سرا بود اما معلوم نیست که حالا بجای خود است یا آنرا برده اند
فرضاً که آن پرده باشد آنکه بتواند خود را بآن عمارت برساند و آن صورت را ببیند
کیست چه زیرا که سردار دستهٔ طابوریت در آنرا بسته و قفل کرده و کلید نزد خود او است
با وجود چنین عایق و مانعی آن دو جوان دلیر برخویش ختم کردند که هر طور باشد خود را
بحرم سرا رسانند بنابراین وقتی در تاریکی شب خود را بدر آن عمارت رسانده دریچه را
شکسته داخل شدند و چراغ روشن نموده در اطاقها گشتند که آن پردهٔ نگار را
پیدا کنند لکن هر چه جستجو بعمل آوردند چیزی نیافتند آخر الامر مأیوس شده میخواستند
مراجعت نمایند که نظرشان باطاق خوابگاه افتاد چون بآن اطاق ورود نمودند تصویری
در آنجا آویخته دیدند چون بمشاهدهٔ آن پرداختند زاید الوصف حیرت کردند چه بنظرشان
می آمد که صاحب این صورت را در جائی دیده اند

البته فراموش نشده که شبی پیرزنی لئونل و کازید را ببهشت روی زمین برد
و لئونل را انجا بی معشوق نمودند و لباس آن خانم از مخمل قرمز بود و بادبزن بسیار زرقی
در دست داشت این تصویریکه ملازمان سرارنست حالا در سرای شاهی می بینند
خیلی شبیه بآن خانم است اما چگونه میتوانند یقین کنند که آن خانم همین ملکه الیزابت است
و لئونل شبی با او بعشرت بسر برده ناگاه نظرشان بپائین صورت افتاد و دیدند اسم ملکه الیزابت

با خط طلا در آنجا رسم و نوشته شده   آنوقت دانستند که این همان است   فی الحقیقه درینجا
دو پیشرفت برای آنها حاصل شد یکی سیما و شکل ملکه را معلوم کردند   دیگر آنکه دانستند در کجا
میباشد   ولی بی اندازه متعجب اند که چرا وارث حقیقی تخت و تاج مملکتی در چنان جائی منزل
گزیده   و پس از تعجب با خود گفتند هر طور باشد باید ما او را از آن بهشت زمینی بیرون
آریم   مشکلی که در پیش است این است که جای بهشت زمینی معلوم نیست   و نمیدانند در کجا
واقع است   چه   آن شب پیرزن طوری آنها را با آنجا برد و برگردانید که نتوانستند
بفهمند کجا میروند و از کجا می آیند در شهر پراغ هم چون عمارات عالی بسیار است نمیتوانستند
بدانند کدام یک از آنها آنست که در طلب آن میباشند   مختصر چند روز در محله های شهر پراغ
گشتند   و از هر کوی و گذر گذشتند چیزی بدستشان نیامد   و جدشان بیحاصل شد و هم
میخواستند آن پیرزن را پیدا کنند و دلیل راه قرار دهند   امّا اثری از و بظهور نرسید
شب یازدهم ماه او یعنی همان شبی که سرانست با شیطان مقابل میشد لئونل و کانرید
در میان خوف و رجا راهی می پیمودند و در سراغ منزل معهود بودند   ناگاه خانمی دیدند در کرتن
نسوان رجال با اجلال و زنان او را برقع بر چهره افکنده غرق در ثیاب ثمینهٔ فاخره گشته
با خود گفتند   این عقیله اگر یکی از شاهزاده خانمها نیست حلیلهٔ امیری نامدار است مالک
هرگونه حشمت و اقتدار   دو خادمه نیز در عقب سرشار الیها با البسهٔ ظریفه و وضعی خوش
در حرکت بودند

همینکه خانم با آن دو جوان نزدیک شد آنها محض احترام خود را پس کشیدند که فراهم آن مخدّره
نباشند   امّا خانم با آنها اقبال نموده نقاب از رخسار خویش برداشت   و دیدند این همان
خانمی است که در بهشت زمینی ریاست داشت   چنان مشعوف شدند که هورا کشیدند و

و از بسیاری فرح و انبساط در پوست خود نگنجیدند   بی اختیار بدر خواست پرداختند
و از آن خانم استدعا کردند یکبار دیگر آنها را بتماشای آن بهشت برد خانم نیز با کمال
ملاطفت خواهش آنها را قبول کرده از پیش روانه شد   و باشاره گفت از عقب من بیائید
خانم طرف آن درختستان با صفا که کمتر ذکر آن شده روانه شد همینکه بنماز خانهٔ واقع
در قبرستان نزدیک شدند بوضع شب اول که ببهشت میرفتند چند رأس اسب در آنجا
حاضر یافتند   لئونل   و کانرید را مثل دفعهٔ سابق سیاه پوش کردند و چشمهای آنها را
بسته بر اسب سوار نمودند پس از یکساعت طی مسافت بسر منزل مقصود رسیدند و
بوضع پیش آنها را بحمّام فرستادند که شست و شو کنند   و خود را با نواع طیبات معطّر
سازند   آنگاه ثیاب ثمینهٔ فاخره بآنها داده پوشیدند   نزدیک بنصف شب آن دو جوان
داخل اطاقی شدند که ساعت آبی در آن گذارده و متّصل آن **زنگ نقره** در ترنّم و نغمه بود
همانا آن درب اندرونی دالان باز شد و بار دیگر طلا زمان سرانست آن منظر نشاط افزا را
مشاهده نمودند   در آنجا که آن زنهای جوان با طلعتهای نوربخش نازنین بر روی
کرسیهای زر نیم کتها نشسته بودند   اطاق همان   و آرایش و زیور همان   و تمام
فکر و خیال لئونل و کانرید اینکه ببینند ملکه در اینجاست یا نیست   بنابراین نظر خود را
در اطراف سیر دادند   و یقین کردند که منظور حاضر   و آفت صبر و هوش ناظر است
در حال خصوصیات آن پردهٔ صورت را که در عمارت پادشاهی دیده بودند بخاطر آورده
تمام را با صورت دلارای خانم شارالیها مطابق یافتند   و دیگر شک نماند که این آسمان
خوبی و مهر سپهر محبوبی که در اینجا بدیدار او فائز شده اند الیزابت ملکهٔ بوهم میباشد
امّا آن شخص بلند بالا که دفعهٔ پیش در این انجمن او را با زن صاحب مجلس مشغول عشق و عشرت

دیدند امشب در اینجا نیست و ملتفت شدند که آن زن رئیس بزم فی الجمله ملول و مکدّر است
و از غیبت دوست خود افسرده میباشد بالجمله رئیسهٔ مجلس ملکه الیزابت را به لئونل سپرد
که با او بشادمانی بسر برد و خانم جوان خوش سیمای دیگر را که پیش با کانزید همصحبت بود
باز با او یار نمود
لئونل پهلوی ملکه بر روی مسند زرنگاری نشسته بسؤال و جواب پرداختند و خود را مشغول
ساختند
لئونل بملکه گفت خانم گویا مرا نمیشناسید
ملکه گفت چرا میشناسم چگونه میشود که باین زودی شما را فراموش کرده باشم ای دوست
عزیز من بگو ببینم چه شد که شما بار دیگر باینجا آمدید
لئونل گفت بواسطهٔ قصد مخصوصی سعی کردم که یکبار دیگر خود را باینجا برسانم امّا تدبیر این است
که ما در نظرها وضع خود را چنان جلوه دهیم که با هم صحبت عشق و عاشقی میکنیم تا کسی ملتفت نشود
که ما در گفتگوی امر مهم دیگر میباشیم
ملکه گفت چنین است و چنان کنیم بعد گفت گمان میکنم شما برای خاطر من باینجا آمده‌اید
در سیمای شما آثار صدق و راستی و شجاعت و فتوّت می‌بینم بگو بدانم کیستی
لئونل گفت آیا شما اسم سرارنست دکلمار را شنیده‌اید و میدانید کیست یا او را برای شما
معرّفی نمایم
ملکه گفت بلی سرارنست را میشناسم او چند هفته قبل بسمت سفارت از جانب پادشاه
اطرش با من ملاقات کرد معلوم میشود هنوز دولت اطرش حمایت مرا در نظر دارد
یاری من بدون اینکه از احوال تو مطلع شوم مافی الضمیر خود را برای تو ظاهر کردم حالا تو بگو

ببینم مجلس مرا چگونه پیدا کردی و از کجا دانستی که ملکهٔ بدبخت مملکت بوهم منم
لئونل گفت ای عقیلهٔ معظّمه بدانکه من یکی از نوکرهای سرارنست میباشم
ملکه گفت فی الحقیقه آقای نامدار شما آنوقتیکه با من ملاقات کرد خیلی او را دلسوز و غمخوار
خود دیدم خوب بگو ببینم حالا قصد و خیال تو چیست
لئونل گفت حقیقت مطلب اینست که من میخواهم شما را از اینجا ببرم و در تحت حراست
و حمایت دولت اطرش قرار دهم
ملکه گفت زایدالوصف شاکر و ممنونم امّا برای فرار من چه تدبیر نموده‌اید چطور باید
ازین سرزمین گریخت
لئونل گفت نه من و نه رفیق من برای اینکار غفلت نکرده‌ایم و وسیله نداریم با اعتقاد
بامانت و دیانت و شمشیرهای خود میتوانیم بشما مدد نمائیم از شما امر و فرمان است و از ما
اطاعت آن
ملکه گفت تا وقت و فرصت داریم باید از اینجا خود را بیرون اندازیم زیرا که ده دقیقهٔ
دیگر در دالان بسته خواهد شد و ابواب عیش را باز مینمایند و اهل مجلس مشغول عشرت
میشوند برخیز از این اطاق کوچک بخیال بیرون رویم بیا فرار کنیم
لئونل گفت ای معظّمه خاطر جمع باشید شتاب نکنید اگر اندکی بی احتیاطی کنیم
خونها ریخته خواهد شد
ملکه گفت مترس موقع باین خوبی را نباید از دست داد رفیق شما هم از عقب ما خواهد آمد
لئونل گفت بلی او هم بهانه از پهلوی هم صحبت خود خواهد برخاست ولی ای معظّمه
شما درست یقین دارید که ما بسلامت از اینجا بیرون خواهیم رفت



ملکه گفت بلی راهی زیرزمینی درانجاهست که من آنرا میدانم ازآن راه ما میتوانیم
بسلامت بمنزل برسیم امّا فرض میکنیم کسی آمد وجلو ما را گرفت آنوقت چه خواهیم کرد
لوئل گفت زور بازو وتندی شمشیر او را دفع میکند
دراین گفتگو به آن اطاق کوچک رسیدند وکازید هم خودرا بآنها رسانید بهانهٔ
اینکه بتماشای ساعت میروند نگاهی بآن انجمن کردند دیدند تمام مرد وزن مشغول عیش
وعشرت میباشند واحدی ملتفت آنها نیست ازاطاق کوچک بیرون رفتند
وازپله سرازیر شده باطاق بسیار بزرگی رسیدند ازحسن اتفاق هیچکس درانجا
نبود چه تمام ملازمان بمحفل عیش رفته بودند
ملکه گفت ما تا اینجا بسلامت آمدیم امّا ازاینجا ببعد کار خالی ازصعوبت وخطر وسختی نیست
این بگفت ودریچهٔ درب بزرگی را باز نمود درآنجا پله بود بواسطهٔ یک لامپ قرمز
که بسقف آویخته بودند روشن شده ملکه باآن دوجوان ازپله ها پائین رفتند ودررا
محکم بستند درپائین پله ها هم لامپی ازسقف آویزان وازنور آن اطراف منور بود
کازید چراغرا برداشته ازجلو ملکه ولوئل روانه شد ده دوازده قدم بیشتر نرفته
بودند که روشنائی چراغی ازتنگ زیرزمین نمودار گردید وصدای تغیر وتعجبی ازدور
بگوش ایشان رسید درین اثنا چند نفر مسلّح نقابدار درپیش روی ملکه وآن دوجوان
نمودار گشتند ودرحال فادرسیپرین کشیش مشعل بدست حاضر شده وبه نقابدارها گفت
این دوجوان را نکشید ولی زنده دستگیر کنید که باید قربانی بت روئین وبوسهٔ عذرا
شوند

باب سی ونهم درسه روزه مسافرت

بمحض اینکه صدای کارتوزیان کشیش بملکه شنید صیحه کشید و بیهوش افتاده نقش زمین کردید
لوئل وکازید شمشیرها را کشیده مستعد دفاع شدند اما خیال باطل بود و زحمت
بیحاصل چه دوازده نفر مسلح در آن جای تنگ دور آنها را گرفته بودند

ملازمان سرارنست مغلوب شده شمشیرهای خود را از دست دادند غالبین چند سیاهی
با ایشان پوشانیده چشمهای آنها را محکم بسته کشان کشان آنها را بهمان طرفی که ابتدا
قصد رفتن داشتند بردند و درین ضمن صدای ملکه را شنیدند که چندبار فریاد برآورد
و معلوم شد باز او را بهمان زندان که همیشه میخواست از آن فرار کند میبرند اما شخص لوئل
وکازید تا دیری هیچ حرف نزدند لهذا آن دو جوان نمیدانستند آیا فادر سیپرین همراه
آنهاست یا با ملکه برگشته پس از طی مسافتی دری باز شد از آن بیرون آمدند و باز
بسختی آنرا بستند و صدای بستن در طوری بود که پردهٔ صماخ را پاره مینمود ولی راه
زیرزمین هنوز بانتها نرسیده همانطور راه می پیمایند و آن دو جوان با چشم بسته ملتفت
این وضع میباشند

باز در دیگر باز شد و دوباره بوضع درپیش آنرا نیز محکم بستند ده دقیقه دیگر که رفتند در دیگر
گشوده و بسته شد و بمیدان وسیعی رسیدند در آنجا ایستادند و صدای مسموع آنها شد که یکی
گفت اسب بیاورید این صدا صدای فادر سیپرین بود لوئل وکازید آنوقت فهمیدند
که او با ملکه معاودت ننموده است و با آنها همراه میباشد طولی نکشید که اسبها بزمین سنگ فرش
قدم گذاشتند و صدای سم آنها بلند شد

ملازمان سرارنست را غیراً سوار اسب کرده پاهای آنها را زیر شکم اسب محکم بسته با کمال عجله
آنها را حرکت دادند تا یک ساعت ساکت و صامت بسرعت راه می پیمودند

شک نیست که آن دو جوان شجاع و دلیر بودند اما بعد از دستگیر شدن و آنطور مقهور دشمن
گشتن معلوم است دیگر نه دلی برای کسی میماند نه جرأتی نه تجلدی نه جلادتی خیالات
طوری آنها را احاطه کرده و بدست وسواس و سودا سپرده که هر قدر میخواستند قلق
و اضطراب را از خود دور کنند و از عالم خوف و خشیت خارج شوند امکان نداشت و تصورات
هولناک دمبدم سر بسر آنها میگذاشت چه با آنکه از **بت روئین** و **بوسهٔ عذرا**
هیچ نمیدانستند و مطلقاً سخنی از آن نشنیده و متصل در وحشت بودند و بیقراری مینمودند
چه کشیش بد اندیش گفته بود این دو جوان باید قربانی **بت روئین** و **بوسه عذرا**
شوند و آنها بگوش خویش این سخن شنیده با خود میگفتند آیا **بت روئین** کیست
بوسه عذرا چیست قربانی چگونه خواهد بود کار بکجا منجر خواهد شد چیزی که مسلم است
اینست که خطری در پیش است و حکم با غالی کافر کیش این اندیشه های وحشت زا
هر آن بر خوف آنها می افزود و جگر آنها را پاره پاره مینمود

بعد از ساعتی لئونل و کازنید با مستحفظین خود بکاروانسرائی رسیده از اسب پیاده شدند
در انجا حارسین نقاب از صورت آنها برداشتند و گفتند قدری غذا بخورید ایشان از ضعف
شده ابتدا هر یک دو پیمانه شراب نوشیدند ولی از انقلاب حالت بغذا میل نکردند بعد از
قوت شراب اندکی حال آنها را بجا آورد و نگاهی باطراف خود کرده دیدند غیر از فادر سیپرین
چهار نفر مسلح دیگر هم نزدیک آنها نشسته نقابهای خود را برداشته غذا میخورند

کشیش قدری از آنها دورتر نشسته و چند لقمه نان خشک و خالی با مقداری آب خورد
در این مدت هیچ بطرف آن دو جوان نگاه نمیکرد اما ملازمان او گاه بگاه نظری دقیق بصورت
لئونل و کازنید می افکندند پس از فراغ از غذا باز سوار اسبها شدند ولی دیگر بصورت

آن دو جوان نقاب نینداخته شروع بطی راه نمودند هر چند شب سخت تیره و تار بود و اگر
مطالعه کنندگان ملتفت باشند همان شبی است که سرا رفت مصاف و جنگ شیطان
رفته باز لئونل و کازنید خوشحال اند که چشمهای آنها باز است و نقاب بصورت ندارند و
باندازهٔ میتوانند اطراف خود را ببینند و کورکورانه آنها را نمیبرند

اسبها نیز چون فی الجمله استراحت کرده بودند بسرعت راه می پیمودند لهذا بزودی
بجادهٔ رسیدند بعد از آنکه دو ساعت گذشت در افق شرقی روشنائی کمی نمودار شد
از آن روشنائی آن دو جوان همینقدر تشخیص دادند که بجانب جنوب میروند اما از آنجا
که باز خیلی تاریک بود باشکال آنچه در اطراف بود تمیز میدادند البته لئونل و کازنید
وقتی بعضی چیزها میدیدند ملتفت میشدند که پیش از این هم آنها را دیده اند تعجب میکردند
آخر الامر برای آنها شک و تردیدی نماند که در همان جادهٔ هستند که با آقای خود از آن
به براغ میرفتند و حالا بدان میماند که از پراغ میگذرند

طولی نکشید که نیر اعظم عالم را باشعهٔ تابناک خود منور ساخت و رازهای مستور در ظلمت را
از زیر پردهٔ خفا بیرون انداخت آنچه ابتدا درست مرئی نمیشد حالا بخوبی دیده میشود
لئونل و کازنید همینکه چشمشان بسبزه و خضارت و نضارت جنگل افتاد آه سردی از نهاد
گرم سینه کشیدند چه در بدو گرفتاری گمان کرده بودند پیمانهٔ عمر آنها لبریز شده
و دیگر گل و سبزه و ریحان و ضمیران نخواهند دید فی الحقیقه آه سردی بود که در حالتی
با این خوف و رجا بی اختیار از دلهای دردمند آنها بیرون آمد معنیا داشت از امید
و نا امیدی هر دو اشعار مینمود چه اگر بنقد با چشم باز درختزارات جنگل میدیدند اما
خیالات وحشت انگیز هم در سر آنها دور میزد و نمیگذاشت از آن حسن منظر و صفا و بها بهره مند

کردند پل از لطایف عجایب صنع بیچون آن دو جوان را مفتون داشت از طرف دیگر
تنگ جان او با را اجل را برأی العین مشاهده میکردند و از سور قصد آن مضطرب و سراسیمه
میکردیدند آخر الامر از روی یأس نگاه حسرتی بیکدیگر کردند و چنانچه لازمه بود بدرود یکدیگر گفتند
چون یکساعت از طلوع آفتاب گذشت در سرائی که در کنار جاده واقع بود فرود آمدند و مشغول
خوردن ناشتا شدند

اما لوئل و کانرید با آنکه از بی قوتی نزدیک بود از دست بروند باز هم میل بخوردن نکردند
چه جان خود را در معرض خطر می پنداشتند و این خیال اسباب سلب رغبت و اشتها میکردید
کاروانسرادار را هم از اشرار یافتند چه از صحبت او با اشخاص مسلح معلوم شد که او نیز
از همدستان این نابکار مردم است و اگر چنین هم نبود باز آن دو جوان امید نجات
خود نداشتند چه آن چهار نفر که با کشیش همراه بودند از دلاوران بشمار می آمدند و دو نفر
چاره آنها را نمیکرد و از عهده آنها بر نمی آمد باری قدر دو ساعت در آنجا توقف کردند
و به لوئل و کانرید اجازه دادند که قدری استراحت نمایند حارسان در اطاق دیگر رفتند
و آنها را بحال خود گذاشتند ولی آن بیچاره ها کجا حالت آسایش داشتند گاهی بیاد
معشوقه های خود لندا و بتیرس می افتادند زمانی بخیال پدر و مادر بودند لحظه در فکر
آقای خویش و این اندیشه ها هر آن آنها را بیقرارتر مینمود و چون عنان صبر و طاقت
از دست آنها رها شد دست در گردن هم کردند و مبلغی گریستند پس از آنکه از سیل
سرشک آن وادی را تر کردند بزبان آمده گفتند آیا بت روئین چه باشد و
بوسه عذرا چه معنی دارد هرچه در اینباب بفکر و اندیشه نمودند خیال هیچیک بجائی
نرسید و نتوانستند بفهمند آن مهلکه که هستی و حیات آنها تهدید مینماید چه صورت دارد و بچه شکل

آنها باید از زندگانی خود دست بشویند

بعد از دو ساعت حارسین آمده با آنها براه افتادند و تا آنوقت که یکه تاز عرصه میدان
آسمان درین پهنه لاجوردی خرام و جولان داشت آنها نیز طی طریق مینمودند آفتاب
غروب کرد و شب را در مهمانخانه بسر بردند روز دیگر علی الطلوع باز قدم در راه نهادند
در این روز سانحه مهمی که قابل ذکر باشد سانح نشد شب در سرائی منزل کردند و روز
نیز در مسافرت تا بعد از ساعتی بجنگلی رسیدند

لوئل و کانرید در حال ملتفت شدند که این همان جنگلی است که زیگیا در آن خیمه زده بود
و آنها در همین سرزمین بدام مهر و محبت لندا و بتیرس افتاده واقعه در روز
وصال از خیال ایشان گذشت و دنیا در نظرشان تیره و تار گشت نگاهی با کمال
تأسف بیکدیگر نمودند و پیدا بود که دیگر بدیدار محبوبه های خود امیدوار نیستند پس
از نیمساعت کناره رودخانه مولدا نمودار شد که پل چوبی روی آن ساخته بودند چون
این رودخانه از طرف جنوب مملکت بوهم بسمت شمال جاری است البته آنها باید از آن
بگذرند سوارها برای اینکه اسبان خود را آب دهند از جاده بجانب رودخانه میل کردند
اما همینکه نزدیک سبزه های روی آب رسید اسب کشیش رم کرد کشیش به پیش پای
خود نظر افکنده نعشی دید در وسط سبزه ها پیچیده شده

لوئل و کانرید که آن جسد متعفن دیدند روهای خود را برگرداندند کشیش نیز اسب
خود را عقب کشید اما مستحفظین که معتاد بدیدن این قسم چیزها بودند و از مرده و تغییراتیکه
آنرا عارض میشود تنفر و وحشتی نداشتند پیش رفته درست در صورت آن مرده نگاه کردند
و یکمرتبه فریاد برآوردند که این جسد دام مارتاست و نعش را بکنار آوردند کشیش هم

از اسب پیاده شد و جسد را شناخت چه اگر قدری هم صورت او تغییر یافته بود باز شناخته میشد کارتوزیان کشیش از مشاهدهٔ انحال غرق دریای حیرت گردید و گفت بلی شک نیست که این جسد جسد دام هارتا میباشد

لوئیل و کازیدیم میل کردند آن نعش را ببینند و بیکنظر او را شناخته دانستند این همان پیرزنیست که دفعهٔ اول آنها را به بهشت زمینی برده و این دفعهٔ ثانی است که از آنجا مراجعت کرده او را مقتول و خود را در مهلکه و خطری میبینند

کشیش از روی تعجب و تحیر گفت خیلی غریب است حادثهٔ عجیبی است نمیدانم این عجوزه در رودخانه غرق شده یا دوچار مخمصهٔ دیگر شده خوب بخاطر دارم که چندی پیش از گرفتاری این دو جوان و دستگیر شدن ایشان من او را در مهمانخانهٔ دیدم

بعد از آن یکی از مستحفظین آن نعش را بلند کرده که بخشکی بیاورد در اثنای حرکت ملتفت زخم او شده گفت ای وای این بیچاره را کشته اند آنگاه خنجری که در سینهٔ او بود بیرون کشید

فادر سیپرین بدقت در آن خنجر دیده چون قبضهٔ آن را مشاهده نمود رنگش تغییر کرد و بتحیر بفکر فرو برد و پس از تدبر بخویش آمد خنجر را برداشته در زیر لباس خود پنهان کرد

چهار نفر حارس با حیرت تمام نظر بچهرهٔ کشیش میکردند

باید دانست که در آن مدت که کشیش و همراهانش گرم و مشغول تفتیش حال جسد پیرزن بودند از محافظت لوئیل و کازید غفلت نمیکردند بلکه با اهتمام تمام مراقبت و حراست آنها مینمودند که مبادا از چنگ ایشان بدر روند و از این شر آسوده شوند

آن دو بدبخت هرچه وضع را مشاهده میکردند میدیدند مفری نیست دست و پا زنجیر است بسته و راه مسدود است ممکن نبود از اسب فرود آیند و پیاده فرار کنند فرضاً که

چنین کاری ممکن بود و میکردند سواران مستحفظ کجا میگذاشتند آنها قدم بردارند و راه گریز بسپارند

کشیش تفکر بسیار کرده گفت این واقعه مرا مجبور مینماید که به پراغ مراجعت کنم اگر خواه ماری یا قصد مخالفت من نموده باشد هر آینه دوست من بخطر عظیمی مبتلا خواهد شد

ای همراهان و یاران عزیز شما سفر خود را امتداد دهید و بانجام رسانید و در ادای هر یک از رسوم طوری ساعی و دقیق باشید مثل اینکه من خود حاضر و ناظرم

کشیش از آن تزویر و حیله که داشت طوری این عبارت را برای سواران همراه خود گفت که آنها آنچه باید بفهمند فهمیدند و دیگر هیچ محتاج بشرح و بسط و توضیح نشدند

فادر سیپرین میخواست پا در حلقهٔ رکاب گذارد و سوار شود که لوئیل گفت جناب کشیش عرضی دارم

کشیش گفت بگو

لوئیل گفت هرچند جسارت است استدعا آنکه در کناری مختصر مطلب و عرض مرا گوش دهید

کشیش گفت آن چه مطلبی است

لوئیل گفت اگر میتوانستم در ملا عرض کنم مصدع نمیشدم و درخواست نمیکردم که در خلوت بعرض رسانم

کشیش اشاره بمستحفظین نموده گفت قدری دور شوید آنها دور شدند و به لوئیل گفت حالا مطلب خود را اظهار کن اما مختصر طول مده خلاصه و اصل مطلب را بگو

لوئیل گفت ای پدر روحانی ما نمیدانیم مبتلا بچه بلیهٔ شده ایم و چه مهلکهٔ ما را در پیش است همینقدر از تهدیدهای آن والد مشفق استنباط مینمائیم که عنقریب معذب بعذابی الیم خواهیم شد

اما باید بشما بگویم تعذیب و نکال با آمال بدی دارد آیا در عاقبت اینکار هیچ تأمل نموده اید شاید
خیال کنید میخواهم شما را بترسانم و باین وسیله خود و رفیق خود را از بند بلا آزاد کنم خیر چنین نیست
بر شما پوشیده نباشد که ما ملازم شخصی هستیم که در اقتدار باقصی درجهٔ کمال است و هرکس با
صدمه وارآورد او بتلافی وی را قلا ریز ریز خواهد نمود ما گرفته و بسته و کشته و مرده با
شما جان خود را دوست نمیدارید

کشیش گفت سرارنست امیگوئی بیهوده لاف مزن حرف بیهوده مباف گزاف گفتن ثمری
بحال تو و رفیقت ندارد من آقای شما را بهتر از شما میشناسم

لوئل و کازید از گفتهٔ کشیش تعجب کرده متفقاً گفتند راستی شما سرارنست را میشناسید

کشیش گفت بلی میشناسم او مردی است کذاب و دجال خدا میداند آن کاغذی که من باسم شاه خوب می شناسم
اطریش نوشته بودم از کجا بدست او آمده و آنرا دستاویز کرده عبارتی برای خود اختراع
نموده و فرمانی جعلی نیز ساخته با این وسایل در مجلس شورای نهم داخل شده اما شکر خدا که
آن نوشته را در آن مجمع گرفتند و دروغ او بر تمام اجزای شوری آشکار و معلوم شد

لوئل را این نسبتها متغیر نموده گفت لا والله مفرمائید مگوئید هیچ چنین چیزی ممکن نیست

کازید با حیرت تمام گفت بلی اینها افتراست امکان ندارد

کشیش گفت سبحان الله شما دو جوان یا خیلی ساده لوحید یا پر تقلب مرا میخواهید بترسانید
و فریب دهید میل دارید تمام شرح حال آقای شما را بیان کنم بحضرت مریم عذرا سوگند است
که تمام تر دستیهای آن طرار را من زیر پا گذاشته ام آنچه او خوانده من واخوانده ام
نه او و نه شما نمیتوانید مرا گول بزنید وقتی آقای شما به براغ آمد کاغذی از لرد دروف
برای پدرش بارون التندرف آورد لرد مشار الیه در آن نامه نوشته بود ملتفت حال

سرارنست باشید که مردی دروغگو و مزور است از مکاید او ایمن شوید
لرد دروف زیاده بر این نتوانسته بود چیزی بنویسد باحتیاط اینکه مبادا سرارنست در راه
کاغذ را باز کند و بخواند باری بارون التندرف که این نامه را خواند و بر مضمون آن واقف
شد شخصی را بوینه فرستاد که از حال سرارنست استعلام کند و تحقیق نماید که او کیست و شغلش
چیست سفیر است یا اهل تزویر همین فقره را فهمیده بی درنگ باز گردد از حسن اتفاق فرستاده
بی معطلی مطلب را معلوم کرده باز آمد و حقیقت را اظهار داشت

لوئل گفت خیلی خوب آن حقیقت را بفرمائید چه بود و فرستاده از حال شوالیهٔ ما چه فهم نمود

کشیش گفت گستاخی مکنید در میان حرف من حرف میزنید با ادب باش و گوش کن
فرستادهٔ ما چون به وینه رسید اول سؤالی که از اهالی آن پای تخت نمود این بود که پرسید

سرارنست دکلار کجاست

گفتند کی

گفت سرارنست دکلار

سرارنست دکلار بلی سرارنست دکلار هیچ همچو کسی در دولت اطریش وجود ندارد
فرستادهٔ ما باین جواب اکتفا نکرده هر طور که بود خود را داخل دفترخانهٔ دولتی نموده از
اجزای آن اداره پرسید چند نفر شوالیه در خدمت دولت اطریش حاضر و غایب و مرده و زنده

در کار و بیکار اند

کتبهٔ کرام دفتر بانتظام اسامی تمام شوالیه های آن دولت را برای فرستاده ما از روی
ثبت دفتری خواندند هر اسمی در آن کتابچه بود غیر از اسم سرارنست دکلار
مأمور ما چون استقصای خود را باین درجه رسانید دیگر توقف را جایز ندید بزودی برگشت و

وما جرا را باز گفت و دانستیم که این جعال کذاب نه سر ارنست دکلار است نه فرستادهٔ
شهریار اطریش پادشاه با اقتدار
بد این است که زیگکاپی نابکار از او حمایت میکند گویا جاسوس اوست اگر این نبود هر آینه
تاکنون قربانی **بت روئین** شده و ما نیز از کید او ایمن گشته بودیم
چندی قبل در موقعی او را بچنگ آوردیم اما فرار کرد شما هم باید بدانید
مقصود کشیش آن شبی بود که گنت روزنبرغ سر ارنست را از چنگ او رها کرد
لوئیل گفت حرفهای تازه ایست غریب و عجیب روح ما دو نفر از آن خبر ندارد چه ما در آن
موقعی که شما میگوئید با آقای خود نبودیم و آن وقایع را مشاهده ننمودیم واقعی داستان غریبست
چه اتفاقات روی نماید و بسیاری از آن غیر از آنچه سهل است نقلی ندارد اما شما بدانید که آقای ما
جعال و متقلب نیست بلکه در تمام مدت عمر شخصی یافت نمیشود که بیش از او دارای شرافت
و فخامت و نجابت باشد و در کمال اقتدار او هم هیچ شک نداشته باشید
کشیش گفت پر دروغ مگو انچه فعلا سر ارنست را بری الذمه مینماید و کارهای او را
که پیش نموده تغییر نمیدهد همین رفتن شما بمنزل ملکه الیزابت ثابت میکند که آقای شما
جاسوس زیگکاپی میباشد درصورتیکه برای قسم خورده که اقامتگاه ملکه را باحدی نگوید اگرچه
در شکنجه باشد و عجب آنکه بعد از آن قولها دستما شما را بآنجا فرستاده
لوئیل گفت خدا میداند که سر ارنست اصلا آن منزل را بما نشان نداده و ما خود نیز هنوز
نمیدانیم که آن عمارت در کجا واقع است چه در اول وهله پیرزنی چشمهای ما را بسته بآنمکان
برد و دفعهٔ ثانی صاحب منزل این کار کرد
کشیش گفت خیلی خوب شما راست میگوئید بگوئید ببینم آن پیرزن که شما را بآنجا برد کی بود

لوئیل اشاره بآن جسد بیروح کرده گفت همین بود
کشیش گفت قبول میکنیم که آقای شما آن منزل را بشما نشان نداده اما باز ماجرا از همان قرار است
و سر ارنست در همان شمار
لوئیل گفت ای راهنمای محترم من اگر اصل مطلب را بشما بگویم آیا شما ما دو نفر را رها
خواهید نمود اگرچه من در حفظ اسرار در هر موقع کمال اصرار را مینمایم اما در اینجا برای
حفظ جان خود و رفیق خود راز را فاش میکنیم و بر جوانمردی و بزرگواری سر ارنست اعتماد مینمایم
و میدانم که اگر آشکار را بداند که ما برای وقایهٔ نفس خود چنین کاری کرده ایم نرنجیده اغماض میکند
کشیش گفت حرفی نیست اما بدان که اگر بخواهی مرا فریب دهی مبتلا ببلیهٔ سختی خواهی شد
چه دست من در کشیدن انتقام دراز است و این در بر روی من باز
لوئیل گفت خیر نمیخواهم شما را فریب دهم اما حرف خود را آهسته باید در گوش شما بگویم
کشیش گفت اینها که توی حبس هیچ نمیتوانند سخنان ما را بشنوند
مع ذلک کشیش به لوئیل نزدیک شد و گفت حالا حرف خود را بزن
لوئیل گفت ای پدر روحانی قدری هم پیشتر تشریف بیاورید این سر نهفته را از باد هم
باید پنهان داشت
آخر الامر لوئیل شروع بمطلب کرده گفت سر ارنست دکلار فلان و فلان و فلان
چون مطلب خود را آهسته بیان کرد کشیش مثل بیهوشی که یکمرتبه بهوش آید بخویش آمده گفت حالا
ملتفت مطلب شدم و از اشتباه بیرون آمدم من عجب بلید بودم که از اول فهم مطلب ننمودم
لوئیل گفت آیا حالا ما را می بخشید
کشیش التفاتی باین گفته نکرده تا دیری در بحر فکر و خیال غوطه ور بود همانا از شنیدن

آن اسرار لازم نمود درباب مقاصد و خیالات خود باز غور و تفحص نماید بعد از تأمل و تدبر
بسیار گفت پس تو در حقیقت از تمام اسرار آقا و ملکه خبردار شده‌اید
لوئل و کازید که این سخن شنیدند عرق کردند و همین حالت آنها برای کشیش حکم جواب داشت
باز کشیش بحرف آمده گفت آیا ممکن است اکنون شما آقای خود را از ماجرا مطلع نساخته باشید
لوئل گفت خیر ما طوری سوگند یاد کرده بودیم که خلاف آن بر ما دشوار بود
کشیش گفت پس مشکل است برای خلاف موقعی بدست شما بیاید
بعد از این حرف آن ریاکار اشاره بسواران کرده و آنها دور لوئل و کازید را گرفتند
مختصر کشیش چیزی در گوش سوارها گفت و سر اسب خود را برگردانده راه پراغ را پیش گرفت
و رفت آن دو جوان یقین کردند کشف اسراری که برای حفظ جان خود نمودند منشاء اسباب
محنت و هلاکت آنها شد ناچار از روی یأس نگاهی بهم کرده براه افتادند
کشیش با سرعت تمام بسمت شمال میراند و آنها شتابان بطرف جنوب میرفتند پس از قلیل
زمانی بانجا رسیدند که سراژنت ابتدا با فادر سیپرین ملاقات کرده بود یعنی نزدیک
بصومعهٔ سابق الذکر شدند ولی آن بنا را بکلی منهدم یافتند معلوم شد لشکریان زیسکا از آنجا
عبور کرده و دیر را خراب نموده‌اند
وقت غروب آفتاب قلعهٔ القندرت نمودار گردید و آنها فوراً ملتفت آن شدند رئیس سوارها
از جاده منحرف شده در میان بته‌ها افتاد و بنا کرد براه رفتن سایرین هم پیروی او نمودند
چون دوری زدند تا آن جنگلی رسیدند که در سمت دست راست قلعه بود و در میان سبزه‌زارها
و کنار خندق و ما مکرر ذکر آن نموده‌ایم
در وسط جنگل نمازخانهٔ کوچکی دیدند البته زیسکا آنرا ندیده که برپا بود زیرا سردار طابوریان

چندی پیش در نواحی جنوبی گردش کرده معابد کاتولیکها را خراب مینمود
سوارها در آنجا پیاده شده اسبها را بدرختها بستند آن دو جوان را نیز پیاده نموده یکی
از حارسین بطرف قلعه رفت و بعد از ساعتی با پیرمردی مراجعت کرد لوئل و کازید
دیدند هبرت خزانه‌دار است و او را شناختند و با حالت بهت در او نظر نموده فی الحال
آثار دلسوزی در چهرهٔ او مشاهده میشد اما فوراً تغییر حالت داد مختصر پیرمرد خزانه‌دار
با یکی از سوارها سؤال و جوابی کرده پس از اندک مدتی رو بآن دو جوان نموده گفت
اینک دست و پای شما بسته میشود اگر صدا از شما درآید دستمال در دهن شما فرو مینمایند
که نفس شما قطع شود
هبرت این را گفته بطرفی رفت سواران لوئل و کازید را محکم بستند آنوقت خزانه‌دار
دری مخفی که در نمازخانه بود باز کرده بآنها اشاره کرد که از عقب من بیائید
بیچاره لوئل و کازید سه شبانه روز است از بیم جان در جگرخواری میباشند و عاقبت
کار باینجا منجر شده باید بپای خود بگور روند و چه کنند که بروند چاره ندارند با کمال
خوف و تشویش گامی برمیدارند و میگذارند معبر آنها طوری تاریک است که صورت
هم را نمی‌بینند چنین گمان میکنند که حالا زنده زنده آنها را دفن خواهند نمود بعد هبرت
چراغی روشن کرده از جلو آنها روانه شد درین راه زیرزمینی عالم عالم سکوت است
و روندگان جز صدای پای خود چیزی نمیشنوند ابتدا تا مسافتی طولانی راه سرازیر بنظر
می‌آمد پس از آن تا مدتی راست رفتند آخر کار پله مانندی صعود کرده در بالا دری
پیدا شد همه آنجا ایستادند هبرت در را باز کرده داخل شدند
لوئل و کازید چنین دانستند که آن محل محبس زیرزمینی است چه وضع آن همینطور حکایت

میکرد ده دوازده قدم که پیش رفتند در آن تاریکی بعضی چیزهای سفید دیدند که اسباب
رعب و هول بود چون همرت خزانه دار خیلی پیش رفته و روشنائی چراغ کم شده
آن چیزهای سفید زایدالوصف مهیب بنظر می آمد اگرچه هیچ نبود جز قبرهائی که پیش شرح دادیم
آخرالامر لوئل وکازید را بردند در آن اطاق که چرخهای قتال را قرار داده آن بیچارهها
از مشاهدهٔ آن اوضاع مرگ را بچشم خود دیدند و از حس و حرکت افتادند مدتی مات
و مبهوت در آن چرخها نظر میکردند بعد از آن مستحفظین آنها را پیش انداخته از پله بالا برده
باطاق کوچکی رسانیدند بعضی آلات و ادوات کار و شیشهٔ جوهریات در آن اطاق
روی میز گذاشته بود از آنجا هم بسرعت گذشته به اطاق وسیعی رسیدند در روشنائی
چراغ چشم آنها بمجسمهٔ افتاد

خداوندا این چه منظری است این هیکل برای چیست بیچاره آن دو جوان چه حالتی دارند
و چه بر آنها میگذرد در وقتیکه آنها را در محضر **بت روئین** که بلای جان آنهاست حاضر میکنند
لوئل وکازید تا آن هیکل را دیدند دانستند مجسمهٔ حضرت مریم است تعظیم کردند که دعا بخوانند
اما مستحفظین بآنها فرصت نداده ایشان را باطاقی بردند که صلیب در آنجا نصب شده و تخته
سنگی هم مقابل آن افتاده همینکه بصلیب نزدیک شدند پیرمرد خزانه دار گفت ای جوانان
زانو بر زمین زنید و طلب مغفرت و آمرزش بپردازید چه زیاده از ساعتی شما زنده
نخواهید ماند

آن بیچارگان با وجود خوف و هراس جان دو زانو نشسته که دعا بخوانند اما حال و حالت
اینکار نیست صدا از دهان آنها بیرون نمی آید در این اثنا از اطاق پهلو صدای زنگی آمد
و در باز شد لوئل وکازید بی اختیار از جای خود جسته باطرف نگاه کردند که

جا را باز بلیهٔ برای آنها باشد گویا بد نقشه بودند چه در آن تاریکی سه شخص سیاه پوش
دیدند با صورتهای بسته و هیئت مهیب الحاصل آن سه شخص پیش آمده گفتند جهت
احضار ما چیست

خزانه دار گفت قربانی کردن شکارهای **بت روئین** و **بوسهٔ عذرا** جوانان
از شنیدن این سخنان زندگانی را بدرود گفتند و قابض ارواح را زیارت کردند بطوری
که دو زانو نشسته بودند پس افتادند و از هوش رفتند و یقین است که ندانستند دیگر
چه بر ایشان گذشت بلی جای ترس و بیهوشی بود واحدی تحمل چنین وضعی نمیتواند
پو رودستان اگر این داستان در خواب میدید قلم بر سر زندگانی میکشید فی الحقیقه
تلخی مرگ و جان دادن را چشیدند و بار سنگین مردن را در زندگی بدوش جان کشیدند

باب چهلم در باب خزانه دار و آن سه شخص نقابدار

چون لوئل وکازید بهوش آمدند خود را در آغوش سه نفر نقابدار دیدند از وحشت
بهر طرف نظر کرده ملتفت شدند که هنوز در همان اطاق مدوّر میباشند و همرت خزانه دار
چراغ بدست خیره خیره بصورت ایشان نگاه میکند نیز دو نفر از سواران که با ایشان
در زیرزمین آمده در طرفی ایستاده و صلیب و سنگ هم بجای خود میباشد متفکر شدند
که دوچار خطر سختی گشته و مبتلا ببلیهٔ عظیمی که بوصف و تقریر در نیاید هستند چه بلیهٔ و چه خطر
که قوهٔ ناطقه از شرح و بیان آن قاصر است و خامهٔ سحار اندیشه از رسم و نگارش آن
بلائی و طرفه هائل مشقت بی نهایتی و ابتلائی ومیتوان دانست که آن دو جوان در آن وقت
از فرط وحشت و دهشت و خوف و خشیت چه حالتی داشتند رنگی مثل کهربا زرد و دلی
از طپش مثل سیماب سینهٔ سوزان آهی آتشبار نفسی شماره افتاده جانی بلب رسیده

آن اسرار لازم نمود در باب مقاصد و خیالات خود باز غور و تعمق نماید بعد از تأمل و تدبر
بسیار گفت پس تو و رفیقت از تمام اسرار آقا نسکاه ملکه خبردار شده‌اید
لوئل و کازید که این سخن شنیدند عرق کردند و همین حالت آنها برای کشیش حکم جواب داشت
باز کشیش بحرف آمده گفت آیا ممکن است اکنون شما آقای خود را از ماجرا مطلع نساخته باشید
لوئل گفت خیر ما طوری سوگند یاد کرده بودیم که خلاف آن برما دشوار بود
کشیش گفت پس مشکل است برای خلاف موقعی بدست شما بیاید
بعد از این حرف آن ریاکار اشاره بسواران کرده و آنها دور لوئل و کازید را گرفتند
مختصر کشیش چیزی درگوش سوارها گفت و سر اسب خود را برگردانده راه پراغ را پیش گرفت
و رفت آن دو جوان یقین کردند کشف اسراری که برای حفظ جان خود نمودند منشأ اسباب
محنت و هلاکت آنها شد ناچار از روی یأس نگاهی بهم کرده براه افتادند
کشیش با سرعت تمام بسمت شمال میراند و آنها شتابان بطرف جنوب میرفتند پس از قلیل
زمانی بانجا رسیدند که سرارشتا ابتدا بافه در سیپرین ملاقات کرده بود یعنی نزدیک
بصومعهٔ سابق الذکر شدند ولی آن بنا را کلی منهدم یافتند معلوم شد لشکریان زیسکا از آنجا
عبور کرده و دیر را خراب نموده‌اند
وقت غروب آفتاب قلعهٔ القندرف نمودار گردید و آنها فوراً ملتفت آن شدند رئیس سوارها
از جادّه منحرف شده در میان بته‌ها افتاد و بنا کرد براه رفتن سایرین هم پیروی از او نمودند
چون دوری زدند بآن جنگلی رسیدند که درسمت دست راست قلعه بود و در میان سبزه‌زار
و کنار خندق و ما مکرر ذکر آن نموده‌ایم
در وسط جنگل نمازخانهٔ کوچکی دیدند البته زیسکا آنرا ندیده که برپا بود زیرا سردار طابوریان

چندی پیش در نواحی جنوبی گردش کرده معابد کاتولیکها را خراب مینمود
سوارها در آنجا پیاده شده اسبها را بدرختها بستند آن دو جوان را نیز پیاده نموده یکی
از حارسین بطرف قلعه رفت و بعد از ساعتی با پیرمردی مراجعت کرد لوئل و کازید
دیدند هبرت خزانه‌دار است و او را شناختند و با حالت بهت در او نظر نموده فی‌الجمله
آثار دلسوزی در چهرهٔ او مشاهده میشد امّا فوراً تغییر حالت داد مختصر پیرمرد خزانه‌دار
با یکی از سوارها سؤال و جوابی کرده پس از اندک مدتی رو بآن دو جوان نموده گفت
اینک دست و پای شما بسته میشود اگر صدا از شما درآید دستمال در دهن شما فرو مینمایند
که نفس شما قطع شود
هبرت این را گفته یکطرف رفت سواران لوئل و کازید را محکم بستند آنوقت خزانه‌دار
دری مخفی که در نمازخانه بود باز کرده بآنها اشاره کرد که از عقب من بیائید
بیچاره لوئل و کازید سه شبانه روز است از بیم جان در جگرخواری میباشند و عاقبت
کار باینجا منجر شده باید بپای خود بگور روند و چه کنند که بروند چاره ندارند با کمال
خوف و تشویش گامی برمیدارند و میگذارند معبر آنها طوری تاریک است که صورت
هم را نمی‌بینند چنین گمان میکنند که حالا زنده زنده آنها را دفن خواهند نمود بعد هبرت
چراغی روشن کرده از جلو آنها روانه شد درین راه زیرزمینی عالم عالم سکوت است
و روندگان جز صدای پای خود چیزی نمیشنوند ابتدا تا مسافتی طولانی راه سرازیر بنظر
می‌آمد پس از آن تا مدتی راست رفتند آخر کار پشته مانندی صعود کرده در بالا دری
پیدا شد همه آنجا ایستادند هبرت در را باز کرده داخل شدند
لوئل و کازید چنین دانستند که آن محل محبس زیرزمینی است چه وضع آن همینطور حکایت

میکرد ده دوازده قدم که پیش رفتند در آن تاریکی بعضی چیزهای سفید دیدند که اسباب
رعب و هول بود چون همت خزانه دار خیلی پیش رفته و روشنائی چراغ کم شده
آن چیزهای سفید زاید الوصف مهیب بنظر می آمد اگرچه هیچ نبود جز قبرهائی که پیش شرح دادیم
آخر الامر لوئل و کازید را بردند در آن اطاق که چرخهای قتال را قرار داده آن بیچارها
از مشاهدهٔ آن اوضاع مرگ را بچشم خود دیدند و از حس و حرکت افتادند مدتی مات
و مبهوت در آن چرخها نظر میکردند بعد از آن مستحفظین آنها را پیش رانده از پلهٔ بالا برده
باطاق کوچکی رسانیدند بعضی آلات و ادوات کار و شیشهٔ جوهریات در آن اطاق
روی میز گذاشته بود از آنجا هم بسرعت گذشته به اطاق وسیعی رسیدند در روشنائی
چراغ چشم آنها بمجسمهٔ افتاد

خداوندا این چه منظری است این هیکل برای چیست بیچاره آن دو جوان چه حالتی دارند
و چه بر آنها میگذرد در وقتیکه آنها را در محضر بت روئین که بلای جان آنهاست حاضر میکنند
لوئل و کازید تا آن هیکل را دیدند دانستند مجسمهٔ حضرت مریم است تعظیم کردند که دعا بخوانند
اما مستحفظین بآنها فرصت نداده ایشان را باطاقی بردند که صلیب در آنجا نصب شده و تخته
سنگی هم مقابل آن افتاده همگی بصلیب نزدیک شدند پیرمرد خزانه دار گفت ای جوانان
زانو بر زمین زنید و طلب مغفرت و آمرزش بپردازید چه زیاده از ساعتی شما زنده
نخواهید ماند

آن بیچارگان با وجود خوف و هراس جان دو زانو نشسته که دعا بخوانند اما حال و حالت
انگار نیست صدا از دهان آنها بیرون نمی آید در این اثنا از اطاق پهلو صدای زنگی آمد
و در باز شد لوئل و کازید بی اختیار از جای خود جسته باطراف نگاه کردند که

مبادا باز بلیهٔ برای آنها باشد گویا بفهمیده بودند چه در آن تاریکی سه شخص سیاه پوش
دیدند با صورتهای بسته و هیئت مهیب الحاصل آن سه شخص پیش آمده گفتند جهت
احضار ما چیست

خزانه دار گفت قربانی کردن شکار بت روئین و بوسه عذرا جوانان
از شنیدن این سخنان زندگانی را بدرود گفتند و قابض ارواح را زیارت کردند ظاهرا
که دو زانو نشسته بودند پس افتادند و از هوش رفتند و یقین است که ندانستند دیگر
چه بر ایشان گذشت بلی جای ترس و بیهوشی بود و احدی تحمل چنین وضعی ننموده
بود در دستان اگر این داستان در خواب میدیدم قلم بر سر زندگانی میکشید فی الحقیقه
تلخی مرگ و جان دادن را چشیدند و بار سنگین مردن را در زندگی بدوش جان کشیدند

باب چهلم در باب خزانه دار و آن سه شخص نقابدار

چون لوئل و کازید بهوش آمدند خود را در آغوش سه نفر نقابدار دیدند از وحشت
بهر طرف نظر کرده ملتفت شدند که هنوز در همان اطاق مدور میباشند و همت خزانه دار
چراغ بدست خیره خیره بصورت ایشان نگاه میکند نیز دو نفر از سواران که با ایشان
در زیر زمین آمده در طرفی ایستاده و صلیب و سنگ هم بجای خود میباشد متذکر شدند
که دوچار خطر عظیمی گشته و مبتلا ببلیهٔ عظیمی که بوصف و تقریر در نیاید هستند چه بلیهٔ و چه خطر
که قوهٔ ناطقه از شرح و بیان آن قاصر است و خامهٔ سحار اندیشه از رسم و نگارش آن عاجز
بلائی و طرفه بلائی مشقت بی نهایتی و ابتلائی و میتوان دانست که آن دو جوان در آن وقت
از فرط وحشت و دهشت و خوف و خشیت چه حالتی داشتند رنگی مثل کهربا زرد دلی
از طپش مثل سیماب سینهٔ سوزان آهی آتشبار نفسی شماره افتاده جانی بلب رسیده

در چنین حال شیشهٔ کوچکی بدست یکی از آن سیاه پوشها دیدند از مشاهدهٔ آن شیشه طعم
دهان خود دانستند آنها را بواسطهٔ جوهر تندی بهوش آورده اند و چنین بنظر می آید که میخواهند
شربت ناگوار مرگ بایشان بچشانند از زمین برخاسته و از آغوش آن سه نفر قهقرا
بیرون آمده دست بگردن یکدیگر کردند و با درد و سوز هرچه تمامتر با ناله و ندبه الکن
پس از سلیمی زاری و بیقراری لوئیل بکازید گفت ای برادر خوب نیست که ما اینقدر اظهار
کم دلی نمائیم همان به قدری تجلد پردازیم و در وقت جان دادن مثل حضرت مسیح صبر را
پیشنهاد خود سازیم

کازید گفت بلی اگر در میدان جنگ بودیم و مردانه کشته میشدیم باکی نبود و مطلقا جزع و فزع
نمینمودیم و اینطور مضطرب و بیقرار نبودیم درد اینجاست که در زیر زمین در جائی که احدی
ما را نمی بیند و از مرارت و بلیت ما خبردار نمیشود ما را بجهان دیگر روانه مینمایند و قید از پا
از دست و پای ما میگشایند و نیست کسی که بر ما رحم کند یا اقلاً در مصیبت و ماتم ما آهی کشد
لوئیل بعد از استماع کلمات کازید نگاهی بهبرت خزانه دار کرده گفت ای پیر روشن ضمیر
آیا ممکن است بحال ما ترحم نمائی و دری از ملاطفت بر روی ما گشائی

قبل از آنکه بهبرت به لوئیل جوابی دهد یکی از آن سیاه پوشها گفت اینجا لفظ و معنای
رحم و ترحم منسوخ و متروک است ازین خیال خارج باش و تخم در شوره زار مپاش
این صدای سیاه پوش و حرف و شکل این بود که از قعر چاهی بیرون می آید و مانند زهر
قتال اثر مینماید آن دو جوان ازین آیهٔ یأس که سیاه پوش خواند دانستند راه امیدی
بجائی نیست و طریق رجا مسدود است با خود گفتند کاش ما را اگر نه بضرب شمشیر هلاک مینمودند
یا بطعن سنانی آسوده میکردند افسوس که ذره ذره جان از بدن ما بیرون می آید

و مرگ با آن هیکل وحشت زا که دارد خورده خورده چهره بما مینماید چقدر این تزلزل
و طول مدت خوف و دهشت اسباب صدمه و اذیت است فرق است میان آنکه
سمی ناقع نوشد و در حال از زندگی چشم پوشد با آنکه بند از بند او جدا کنند و لحظه
از نو زخمی باو زنند چه بودی که ما را در میدان جنگ کشتندی و پیکر ما را در میان معرکه
بخون آغشتندی آه ازین تیره روزی و شوربختی فریاد ازین مذلت و بدبختی ما را از شعشعهٔ
تابناک آفتاب جهانتاب محروم ساخته و در زندان ظلمت و حرمان انداخته نمیدانیم
چه بر سر ما میآید و کدام دست و سلاح ما را هلاک مینماید ای وای که چمنهای سبز و خرم
روی زمین را دیگر نخواهیم دید و درین مغاک تیره دامن کفن زیر پای خاک خواهیم کشید
دردا که طول عذاب استخوانهای ما را آب کرد و جگرهای ما را کباب نمود

بلی از همه بدتر برای لوئیل و کازید دیدن آن سه نفر سیاه پوش بود که وضع آنها
انشا مینمود که جلاد میباشند و برای کشتن گرفتاران حاضر اند از رحم و مروت هم که
ابا مینمایند و خود را بقساوت قلب می ستایند یقین است که تیغ بیدریغ این سه خونخوار
خون آن دو جوان سرگشته را میریزد و آن پنجهٔ قهر و غضب است که این بیچارگان را
بحلق می آویزد

چون فی الحقیقه ملازمان سرا رفتند از حیات خود مأیوس شدند یکدیگر را وداع کردند
و گفتند چه میشد که یکنفر پیغام ما را به آقای ما میرساند و میگفت ای شوالیهٔ محترم دو نفر
ملازمان باوفای تو در راه تو جان دادند و سر در سر خدمت تو نهادند چه بودی
که دیگری هم خبر مرگ ما را بمعشوقه های ما الندا و بتریس میداد تا دیگر آنها نیز چشم براه ما
نباشند و انتظار ملاقات ما را نکشند

در اینجا لوئل بکانزید گفت برادر آن دو محبوبهٔ بیچاره را دل نازک است و طاقت شنیدن
این خبر ندارند بهتر آنکه از حال ما بیخبر باشند و این ماجرا ندانند

چون راز و نیاز آن دو جوان طول کشید هبرت گفت بس است وقت گذشته است
طلب غفران و آمرزش از خدا نمائید چه زیاده از یک دقیقه مهمان نخواهید بود

لوئل و کانزید ابتدا بچشم حسرت بروی یکدیگر دیده بعد از هم جدا شده در پای صلیب
مشغول دعا خواندن شدند

هبرت رو بمستحفظین کرده گفت ای دلاوران کاردان دیگر شما بروید چه تکلیف خود را
بعمل آوردید این دو جوان از حالا باختیار من میباشند چون شما شمشیر بسته اید حضور شما
با اجرای رسوم بوسهٔ عذرا منافی است

آنها در جواب گفتند بلی چنین است ما از تکلیف خود غافل و بیخبر نیستیم پس از آنکه این نفر
جلاد آمدند و دو جوان را گرفتند ما مصمم رفتن شدیم چون آنها غش کردند ما برای بهوش
آمدن ایشان ایستادیم و درنگ نمودیم که قدری تماشا کنیم اینک میرویم

هبرت گفت بسیار خوب واقعه را هم برسم معمول بعرض آقای خود برسانید

آنها گفتند بلی ما بجناب کشیش عرض میکنیم که آن دو جوان را به هبرت و سه نفر جلاد تسلیم
نمودیم اما چراغی ما را لازم است اگر چه مکرر این راه را طی کرده ایم چون خیلی تاریک است
باز بی روشنائی رفتن خالی از اشکالی نیست

هبرت گفت من شما را با چراغ خود تا آن اطاقی که آلات و اسباب در آن است میبرم
و در آنجا چراغ دیگر بشما میدهم

آنگاه هبرت چراغ را برداشته با آنها روانه شد

بت روئین

لوئل و کانزید هم از عقب سر آنها نگاه میکردند همینکه روشنائی چراغ هبرت به بت
روئین افتاد آن دو جوان از دهشت بر خود لرزیدند طولی نکشید که روشنی ناپدید
گشت و اطاق مذکور را ظلمت فرا گرفت تاریکی مجدداً لوئل و کانزید را دوچار وحشت
ساخت و بیاد گفتگوی هبرت و مستحفظ مسلح انداخت و بخاطر آوردند که آن سیاه
پوشان که در پهلوی ایشان ایستاده جلاد میباشند بلی شک نبود که آنها جلاد اند
یعنی این فقره از اول معلوم شد چه همان وقت که آمدند از هبرت پرسیدند ما را
برای چه اینجا احضار کرده اید هبرت آشکارا گفت برای قربانی کردن شکار ما
درینصورت جای تردید نبود آخر الامر در آن تزلزل و پریشانی باز توجه بخدا و خواندن
دعا را انسب دانسته در اینکار و مهیای هر گونه آفت و بلا نشسته بودند و انتظار میکشیدند
ناگاه چنین بنظر آنها آمد که دیوارهای اطاق بیکدیگر نزدیک و وصل میشود واهمه آنها را
گرفت که این دیگر چه رنگی است باز چه احدوثه حادث میشود چون عنان صبر
و طاقت از دست آنها رفت بی اختیار صیحه زدند در آن حال اطاق روشن شد و
هبرت خزانه دار با چراغ از راه رسید و از صدای نعرهٔ آن دو جوان مضطرب گردیده
و سبب را پرسید

لوئل و کانزید هم از جای خود برخاسته نظر باطراف خود کردند و دیدند در یکطرف
هبرت و در طرف دیگر جلادان سیاه پوش بی حس و حرکت ایستاده زاید الوصف
متحیر شدند و قدری خیال آنها آسوده گشت از بس درد کشیده بودند قدری عقب
رفته دست در گردن یکدیگر نموده مبلغی گریستند

آنگاه لوئل بکانزید گفت برادر گمان میکنم حضرت ملک الموت ما را معاف کرده باشد

کانزید گفت خدا کند که چنین باشد

هبرت که حرف آن دو جوان را شنید گفت ملک الموت استغفر الله نترسید و اینهمه اشتباه
ای عزیزان یقین است که خیلی صدمه بشما وارد آمده خدا از گناهان من بگذرد مجبور بودم بحکم

لئونل و کانزید بوی امیدواری شنیدند و بی اندازه مشعوف و خرسند گردیدند و در
چهرهٔ هبرت خزانه دار دیدند عجب آنکه حالا تغییر کلی در بشره و حالت آن پیرمرد مشاهده مینمایند
ابتدا همه سختی و سنگدلی دیده میشد حالا آثار مروت و رحم ظاهر میشود بلکه قطرات اشک
در چشم و روی او می بینند و ازین جمله عجیبتر حالت جلادان است روهای بسته خود را
باز کرده بجای هیبت و مهابت در صورت آنها بشاشت و گشادگی است و سماحت
و آزادگی قریب بسن کهولت اند و رنگ آنها مایل بزردی اما هنوز پیداست که
جمالی داشته اند و لطف اعتدالی

لئونل و کانزید سرتا پا حیرت و شگفتی شده و با خود میگویند این سحر است جادوئی است
یا پیری روشن ضمیر کرامت کرده این تغییر فوری از کجا پیدا شد آیا آنچه اول میدیدیم
درست بوده و آنچه حالا بنظر می آید وهم و خیال است یا این صحیح و آن دیگری را بوجوب
ابطال چه جمع ضدین محال باشد چشمهای خود را میمالند بدقت نگاه میکنند و می بینند
فی الواقع ورق برگشته رنگ پیش رفته و رنگ دیگر آمده رحمت جای عذاب گرفته
سراب غرور شراب طهور گشته در تغییر فوری هیچ شک نیست اما از کجا و کیست خداست
که در کاهش مخزن دانائی و آگاهی است

باالجمله خزانه دار که لحظهٔ پیش مهیای قتل لئونل و کانزید بود حالا بشارت حیات بآنها میدهد
و عذر خواهی از آنها میکنند و میگوید ببخشید ای جوانان اسباب اذیت شما شدم اما در پیش

روی سنگ خطیر چاره جز این نداشتم

لئونل گفت از اینقرار این **بت روئین** حالت طلسم دارد محض تخویف و تهدید ترتیب یافته

خزانه دار گفت بگو بگو کاش اینطور بود که تو میگفتی اما چنین نیست دلم میخواست این
دیوارها زبان داشته باشند و این چرخهای قتال بسخن آیند و شمهٔ از آن قصه های
پرغصه بگویند

لئونل گفت ظاهرا سئوالها باز شما را گرفتار خیال پرملال کرد و حال آنکه من قصدی
جز تشکر نداشتم حالا باز بفرمائید ببینم حقیقةً ما از ملاقات عزرائیل معاف شده ایم

خزانه دار گفت بلی خدا نکند بتوسط من سر موئی از سر شما کم شود

جلادان نیز گفتند دست ما بریده باد اگر بخواهد بشما اذیتی برسانم

لئونل و کانزید ازین سخنان درست اطمینان حاصل نموده دانستند از خطر جسته اند
و بسلامت پیوسته با هبرت و جلادان معانقه کرده امتنان خود را اظهار ساختند

آنگاه خزانه دار گفت ای دوستان عزیز رنج و عذاب الیم شما را سخت بحال نموده
و خیلی قوای شما را تحلیل برده بیائید برویم باطاق دیگر تا اینجا فاصله ندارد و از اینجا بهتر
در آنجا استراحت خواهید نمود این بگفت و دست خود را بدیوار گذاشته گمانی رفشار داد
در حال دری قشنگ و ظریف باز شد و آنرا طوری باستادی در آن دیوار شکل نصب کرده
بودند که ممکن نبود بدقت کسی آنرا تمیز دهد

باب چهل و یکم در اخوت و اتحاد

اطاقی که لئونل و کانزید را داخل آن نمودند بسیار بزرگ و از ابنیهٔ عالیه بود در یکی
از دیوارهای آن روزنهٔ قرار داده که همواره از آن منفذ هوای لطیف باین محل آید

و سرمایهٔ تنفس انسانرا تلطیف نمائی

سایهٔ اشجار بیرون که در کنار خندق غرس شده بدیوار افتاده و اشخاصیکه از میان جنگل میگذشتند داخلهٔ اطاق را نمیدیدند چون آن روشنائی که از روزنه داخل میشد کفایت روشن کردن اطاق را نداشت سه چراغ از سقف آویخته و بواسطهٔ آن تمام فضای آن یورت منور گشته سایر لوازم زندگانی بلکه تعیش نیز موجود آراسته و پیراسته گویا تالار پذیرائیست میز مدور بسیار بزرگی در وسط گذاشته و تقریباً پنجاه صندلی در دور آن اسباب اکل و شرب بقدری روی میز چیده که گفتی جماعتی را در اینجا بمهمانی طلبیده‌اند

اطاق هشت در دارد چهار آن در سمتی و چهار دیگر در سمت دیگر اما هنگام داخل شدن جوانان چون درها همه بسته بود نتوانستند معلوم کنند آنها را در کجا باز میشود و وضع چگونه است همینقدر وسعت اطاق و کثرت نعمت و لوازم پذیرائی میگفت که در اینجا آمد و شد زیاد است

هبرت به لئونل و کازید اشاره کرد که بنشینید نشستند

آن سه نفر که اوّل درزی جلاد بودند حالا با ملازمان سرارسنت مرافقت و موافقت مینمودند و بنظر می‌آمد که هر سه با هم برادرند ملاطفت را بمنتهائی ازاراح ریحان و مقداری از فواکه و فوایح شیرین با چیزهای دیگر در پیش آن دو تن چشیدهٔ مرارت کشیده گذاشتند بعد درها را باز کرده رفتند در آن اطاق بزرگ نماند مگر هبرت و لئونل و کازید

هبرت گفت عزیزان من از این مفرح روح بخش که بهترین دوای درد خستگی و کوفتگی است ساغری نوش کنید و لقمهٔ چند نیز غذا تناول نمائید تا بعد از آن من کلمهٔ چند بعنوان دستورالعمل برای شما گویم و آن برای ایامی که در اینجا خواهید بود سودمند و لازم است

از این حرف هبرت معلوم شد لئونل و کازید باید در این مکان متوقف باشند همینقدر شده که از جان دادن رسته‌اند اما آزادی خدا میداند که دیر یا زود باشد یا نباشد لهذا قدری طول وکدر شدند چه باید کرد اینهم بقدر غنیمت است تیغ جلاد بر فرق نیست بلای حرق و غرق مرتفع است خدا را شکر

لئونل و کازید جای گرفته نشستند و فوراً دست بغذا بردند که زود باستماع کلمات خزانه دار فایز شوند و تکلیف خود را باندازه که ممکن است مشخص و معلوم نمایند چون تغذی خورده و الحمد گفتند هبرت رو بآنها نموده گفت

ای عزیزان از رفتار و گفتار شما چنین استنباط کردم که خود را یکباره مستخلص و آزاد دانسته‌اید چنین نیست بلی آن مصائب و نوائب که پیش از این بود پس از این نخواهد بود ولی رهائی و نجات از این وادی و دون سایر بلیات و آفات هیهات هیهات

در اینجا که هستید دل باقامت دهید از دنیا و مافیها بگذرید بخیال خلاصی نباشید تخم امید مپاشید مگر شب آبستن فرزندی برنگ دیگر زاید و روز و روزگاری غیر از آنکه دیده‌اید بیاید بیچاره لئونل و کازید باز آیهٔ یأس و حرمان است و داستان داستان کل من علیها فان کدام خاک بر سر ریزند و چه وسیله انگیزند چه کنند جز آنکه در تیه سرگردانی رحل اقامت اندازند و با سرنوشت خود بسازند یا باقتضای طبع و طبیعت بشری باستعلام و تفتیش برآیند

لئونل گفت ای هبرت تو را ما پیری صاف ضمیر میدانیم و دارای صفات انسانیت شمرده جوانمردت میخوانیم بیا و بی پرده با ما بگو آیا ما در حبس مؤبدیم و گرفتار عذاب ابدی و آزردهٔ خلد مخلد

کازید نیز بصدا در آمده گفت ای مردی که عنان هستی و اختیار ما را حکم قضا بدست تو داده

ونیک و بد این دو سرگشته را در قبضهٔ اقتدار تو نهاده   چه شود که تلطف کنی یا تفضل نمائی بفرمائی
که ممکن است ما روزی در روی زمین باز قدم گذاریم   و پائی باراده خود برداریم یا کار ما گذشته
و حاصل زندگانی ما هیچ گشته   باید درین زاویهٔ خمول بحسرت بمیریم   و راه جهان دیگر گیریم

هبرت گفت   باشارت و کنایت گفتم و مطلب را نهفتم   تا بت روئین   را این اقتدار است
کار از همین قرار است   مگر این بساط چیده را غدار برچینند   آنوقت گرفتار روی خلاصی بینند

کازید گفت   آیا این شدنی است

هبرت گفت   عقلا که محال و ممتنع نیست

کازید گفت   اگر نشد

هبرت گفت   آنوقت جز تأسف بر حال شما از من کاری نیاید   بعبارهٔ اخری شما درینجا
خواهید ماند

کازید از روی صندلی برخاسته گفت   پس ظن غالب آنست که ما ازینجا تا آخر عمر محبوس مانیم
و از دفتر هستی جز حرف ناکامی و افسوس نخوانیم   نه نه خدا نکند   قضا نکند
ای هبرت خزانه دار   ای مرد نیکوکار   یقین است که رحم و مروت تو زیاده ازین است که
دو جوان کام ندیده را با هزار آرزو و حسرت بطوری در چاه حرمان اندازید و بآتش محرومی گدازید

لئونل گفت   ای پیر روشن ضمیر   آیا این حالت ما اسباب رقت شما نمیشود   چطور راضی
میشوید که ما در ریعان جوانی از جمیع آمال و امانی چشم بپوشیم   و از دست ساقی نومیدی
ساغر مأیوسی نوشیم   یکباره دل بفقدان تمام نعمای الهی   و گوش خود را به آواز ناعی
اجل دهیم   حاشا بمروت شما   هرگز ممکن نیست که شما اینقدر دل سخت و قلیل الشفقه باشید

هبرت گفت   فرزندان عزیز من چرا عبث اینقدر دل مرا میسوزانید کارها که کلیهٔ در تحت

اختیار من نیست   آنچه از دست من آمد کوتاهی نکردم   شما خود فکر کنید ملتفت خواهید شد
و میدانید من چه شر عظیمی را از شما گردانده   و شما را از چه مخمصه فارغ نموده ام   از خطری
آسوده شده اید که هرگز بمخیلهٔ شما خطور نمیکرد   اگر بدانید مرا معبود و مسجود خود میخوانید
حبس ابدی و زندگانی در گور   حرمان از لذائذ دنیا   محرومی از جملهٔ ما فیها   نسبت بآن
بلاکتی که از آن رسته و جسته اید هیچ است   اگر تمام مصائب و شدائد عالم را بخاطر آرید
و جملهٔ ظلمها و بیرحمیها را بر شمارید   وقتیکه در جنب آن غائله که از آن آسوده گشته اید گذارید
چیزی نباشد   و وزنی ندارد   خدا نصیب نکند فلک زدهٔ آن روز نه بیند   کافر نشنود
مؤمن دوچار نشود   شکر کنید   قدر نعمت حیات را بدانید   دنبال خیال محال نروید

کازید گفت   خداوندا این چه حکایتی بوده است   ای هبرت مشفق از شنیدن سخنان شما نزدیک است
مرغ روح من از قفس تن فرار کند

لئونل گفت   واقعی جگر شیر را این تقریر آب میکند   خدا بفریاد رسد   هوش از سر ما رفت
و دیگر دل برای ما نماند

هبرت گفت   یقین است که این حرفهای من برای شما اسباب هول و رعب است   اما
مقصود من اینکه شما آن نقمت را بیاد آرید تا این نعمت را غنیمت شمارید   چه ناخوشی کشیده
قدر عافیت داند   و مفلس درهمی را بجای صد دینار ستاند   و بهمین جهت و برای اینکه
درست قدر حال حالیهٔ خود را بدانید برانم که حالا شما را از اسرار بت روئین   آگاه کنم
و پرده از روی معما بردارم

این بگفت و چراغ را برداشته باطاقی که مجسمهٔ بت روئین   گذاشته بود آمد و همینکه
آن دو جوان هم با او همراه بودند

هبرت بعد از ده دقیقه لوئل و کازید را به اطاق اوّل معاودت داد در حالتیکه رنگ از روی آنها پریده و حال دیگرگون گردیده مثل بید از باد تند میلرزیدند تو گوئی از کمال خوف و خشیت دیگر نفس هم نمیکشیدند آب در دهان آنها خشک گشته و نور از دیدها سفر کرده و آن طلعتهای با فروغ و حسن منظر طوری تغییر یافته که شخص از دیدن آن گرفتار وحشت و دهشت میگردد

هبرت چراغ را روی میز گذارده جبران کسر را ساغری از شراب ناب بهریک نوشانید قوت و قوّت آب انگور خون را در عروق آنها بدوران انداخت و طبیعت فی الجمله بکار خود پرداخت باز جائی گرفتند و رمقی در وجود آنها حاصل آمد لکن قلبشان می طپید و زانوها میلرزید معلوم میشد آن چیزیکه دیده اند رؤیت آن وحشت زاست بلکه رنج و دهشت و خوف و خشیت و درد و بلاست

هبرت خود نیز رنگش زرد شده و در وقت ریختن شراب برای آن دو جوان دستش مرتعش بود باری تا دیری ساکت و صامت نشستند بعد میل بگفتگو نمودند امّا از فرط قلق و اضطراب نمیدانند در کجا و چه حال اند و گرفتار کدام زحمت و وبال

کازید گفت پروردگارا این خوابست یا بیداری مستی است یا هشیاری آیا ممکن است آدم این روزها را ببیند و در چنین جائی نشیند آیا انسان میتواند تحمل این مصائب کند و با این نوائب بسر برد

لوئل گفت این خواب نیست و بیداری است و جای هرگونه سوگواری و زاری در آنچه دیدیم جای شک و ریب نیست و حس بصر در اینجا از هر عیب بری است ای هبرت خیرخواه تو چه حق عظیمی بگردن ما داری و از چه عذاب حسابی ما را رهانده ما اگر تمام عمر

کمر بخدمت تو بندیم تلافی اندکی از زحمتهای بسیار تورا نتوانیم جز اینکه قدر این لطف و عنایت تورا میدانیم

کازید گفت بلی ما دیگر از نصیب و قسمت خود شکایت نخواهیم کرد و غم بود و نبود و معدوم و موجود را نخواهیم خورد فرضا که تا زنده باشیم در اینجا بمانیم و ازین محل بیرون شدن نتوانیم چون از آن ماجرا فارغ شده ایم باک نداریم و حضرت عزت را شکر گذاریم ای هبرت با فتوت ما نیز در آن انجمن اخوت که برای ما شرح آنرا بیان نمودی داخل و از اجزا خواهیم بود و رفیق شرکا خواهیم شد صبر و شکیبائی را پیشنهاد خود کرده با خاطری خوش در همین جا سر میکنیم تا نوبت تسلیم کردن جان شود و وقت فراغت در رسد

لوئل گفت انسان در هر حال و مقام تنگ ظرف است و مقتضیات طبیعت را از خود دور نتواند نمود شما ای هبرت دانا اگر ما را گاهی مهموم و مغموم ببینید یا خواهی نخواهی حرفی از ما بتراود و بشنوید آزرده خاطر نشوید و بر ما خرده نگیرید ما از همه چیز و همه جا چشم پوشیدیم امّا یک مطلب عنان اختیار را از دست ما میگیرد و آن اینست که آقای بزرگوار و والدین ما بدانند که ما با همه گرفتاری و حرمان هنوز درین جهانیم نمرده ایم و رخت ازین سرا بیرون نبرده

هبرت گفت ازین آرزوئیکه در دل دارید شما را ملامت نمینمایم امّا هرگز بدان نخواهید رسید من از اوّل بشما گفتم از اینجا ممکن نیست خبر بیرون رود و از اسرار این سرزمین کسی آگاه شود هرکس در این نقطه باشد چنان است که در عالم ارواح است اگر از آن عالم خبری آورده از اینجا هم بجای دیگر خبر میبرد همینقدر خوشبختی شما این است که در این جایگاه زنده با ما هستید که در همین محوطه ملاقات نمائید محشور رید و از هرکس که غیر آنها باشد دورید

چون حرف هبرت باینجا رسید عفلة یکی از درها باز شد و زن سفید پوشی مانند مرده که

از قبر بیرون آید داخل اطاق شد لوئل و کازید باز مبلغی ترسیدند و خوف کردند که مبادا
مجددا بلیه و زحمتی آنها را دامنگیر گردد

هبرت گفت ای عزیزان نگاه کنید این همان خانمی است که بسیاری از ابنای جنس خود را
نجات داده

لوئل و کازید مضطربانه بآن زن نظر نمودند مشار الیها بطرف آنها بیامد و آثار وقر
از سیمای او ظاهر بود باآنکه کهولت طراوت جوانی و لطافت بشرهٔ او را برده باز معلوم میشد
که در عهد شباب حسن و جمالی داشته و از نیک نفسی هستی خود را در راه تفقد و ترحم و مهربانی
گذاشته

خانم سفید پوش چون به لوئل و کازید نزدیک شد گفت ایجوانان جای آن نیست
که بشما بگویم خوش آمدید چه در غمکده و سرای اندوه گفتن این قسم سخنان از قبیل سخریه
و هذیان است همینقدر بشما میگویم آنچه از دست ما برآید در بارهٔ شما خواهیم کرد و کوتاهی
نخواهیم نمود برای سرپرستی شما حاضریم و در کارهای شما ناظر هر طور بر ما میگذرد بر شما هم
خواهد گذشت اگر رنج و الم است در آن با شما شریکیم و اگر درد و غم است هم نزدیک
دل بد مکنید و غصه مخورید

پس از این کلمات خانم سفید پوش سکوت کرده آهی کشید و اشکش پاشید

هبرت گفت ای محترمه یاد از درد و غم کردن و نام رنج و الم بردن حاصلی ندارد جز اینکه
خود را دوچار ملال سازید و دیگران را بخیال اندازید چهرهٔ خاطر را بناخن فکرت نخراشید
و امیدوار بخدای کارساز باشید

خانم گفت ای صدیق شفیق من راست و درست میگوئی راه همین است و چاره جز این نیست

باید توکل بخدا نمود و بمقربان آن درگاه متوسل بود و اگر من این عقیده نداشتم در حال کار خود را
بدیگران میگذاشتم اما بطور یقین میدانم که وسایل خداوندی بسیار است و طرق عنایتش
بیشمار بسا هست مخلوق ضعیف و انسان ناچیزی را اسباب کارهای بزرگ مینماید و بدست او
درهای بسته میگشاید والبته روزی نظر لطفی باین مستمندان می اندازد و ما زنده درگورها را
خلاص و آزاد میسازد

لوئل گفت خانم لطف خدا شامل حال شما شود از گفتار شما بوی امیدواری می آید از نطقی که
فرمودید و بیانی که نمودید قلب ما تسلی یافت امید که در تحت حراست و مهربانی شما طوری
این روزهای تلخ از زهر بگذرد و بار دیگر روزگار چون شکر آید عنایات ایزدی چهره نماید
بطفیل وجود شما ما نیز از این مهلکه نجات یابیم و بوادی ایمنی و آسایش بشتابیم

خانم گفت بلی در هر نومیدی دو صد امید است لاتقنطوا من رحمة الله انسان
هرگز نباید دامن رجا را از دست دهد و قدم در بیدای یأس و قنوط نهد اگر کشتی
نشسته باشی و طوفان شدید سفینهات را مشرف بغرق شدن نماید یا در عالم ریاضت بکوبی
دری از عالم کشف و شهود بر تو گشاید اگر مسافری و در وادی هولناکی راه می پیمائی
اگر خون گرفته و بهلاکت خود یقین نمائی بدان و بطور یقین بدان که کارساز بی نیاز
کارگشاست و دوران دوران رجا بذیل عنایت کبریا توسل نما و توکل نما که حضرتش
بگشاید گره ز عقده ها

پس از این گفته دیگر فرصت نشد که هبرت یا لوئل و کازید جوابی بخانم دهند چه فی الفور
در باز شد و تقریبا سی نفر سیاه پوش داخل اطاق شدند بعضی پیر برخی جوان ولی
رنگ همه زرد و آثار رنج و غم از ناصیهٔ آنها پدیدار جمله پیش آمده بزن سفید پوش سلام کردند

خانم لوئل وکازید را برای آنها معرفی نمود آن سی نفر یکی یکی با آن دو جوان معانقه کردند
عجب اینکه آن سه نفر که چند دقیقه پیش در زیّ جلاد آمده بودند در میان این جماعت دیده
میشدند اما بر خلاف حالت اولیّه وجود آنها اسباب خوف و رعبی نبود
هم در این اثنا از طرف دیگر اطاق دری باز شده قریب بیست نفر زن سفید پوش وارد
اطاق شدند اغذیهٔ معموله بوضعی ساده روی میز چیده زن و مرد تماماً بخوشی غذا خوردند
همینکه لوئل وکازید خود را در میان این انجمن زن و مرد مشاهده کردند آن بهشت زمینی را
که در وقت نصف شب **زنگ نقره** میزد بخاطر آوردند اما در میان این جمعیت و آن
مجمع فرقی بی پایان بود یعنی تفاوت از زمین تا آسمان بود

باب چهل و دویم متعلق به کلوریا و انجیلا

آمدیم بر سر داستان سِرارنِست دُکلاز که بعد از کشته شدن دام مارتا از پیش کلوریا
بطرف مهمانخانه روانه شد
شوالیه مشار الیه آهسته آهسته راه مهمانخانه را پیش گرفته چنان میرفت که معلوم بود
در دریای فکر و خیال غوطه ور میباشد و بار سنگینی بر دل دارد اول ملالش اینکه چرا
دست کلوریا بخون آلوده شده در صورتیکه میدانست محض دفاع و حفظ نفس خود این کار
کرده با وجود این میل نداشت آن لعبت شیرین و آن طلعت نازنین با رشحات خون رنگین
کرده باشد
سرارنست محض خاطر شیطانه کلوریا را بی اندازه دوست میداشت اما با اینهمه مهر و محبت
نمیتوانست پنهان دارد که بواسطهٔ قتل نفسی که آن جانانه مرتکب شده از جوشش و شفقتی که
نسبت باو داشت کاسته ناچار در میان کلوریا و انجیلا در دل شوالیه فرقی و تفاوتی

محسوس پیدار آمده عالم انسانیت و کوچکدلی انجیلا او را مجذوب داشت اگرچه محاسن
اطوار کلوریا و حسن صورت او دل برای صاحب دیده نمیگذاشت
سرارنست هم یاد از انجیلا و کلوریا میکرد هم داستان نجات دادن آن دختر دهقان را
بنظر می آورد و اندیشه بر او مستولی میشد که جهت افتادن آن بیچاره در رودخانه چه بوده
کسی بعمد وی را انداخته یا باتفاق افتاده ولی صحبت فادر سیپرین که انجیلا در مراجعت از میدان
جنگ برای او نقل کرده چون در خاطرش خطور نمود با خود میگفت شک نیست که دسیس
و خبث کشیش مزبور دهقان زاده را بدست آن محنت داده است و در همان حال متذکر گشت
که راهب دور از مواهب در جستجوی کلوریا میباشد و میخواهد صدمه باو وارد آورد بنا بر این
زاید الوصف متأسف گردید که چرا آن بهشتی رو را از خیال غدر و حیل آن ابلیس پر تلبیس
خبردار نکرد تا ملتفت حال و کار خود باشد و از عالم احتیاط خارج نشود بلی سرارنست
آدمی نبود که چنین مطلب مهمی را فراموش کند اما اتفاقات عجیبه که هر آن بروز و ظهور نمود
حواس شوالیه را مغشوش کرده نگذاشت بوظیفه و تکلیف خود عمل نماید یعنی کلوریا را از قصد
کشیش مطلع سازد باری چون سرارنست بمهمانخانه نزدیک شد با خود گفت بهتر آنست
که بگردم و کلوریا را از این امر مستحضر نمایم باز بخاطرش آمد که به آن مه لقا چنین بدرود گفته
که در ظرف شش روز بعد با او نمیتواند ملاقات کند وعدهٔ دیدار روز هفتم است و در محل
مخصوص برای رفتن به ونیه انتظار او را میکشد و اگر بخواهیم حقیقت مطلب را بیان کنیم باید
بگوئیم آن کراهتی که بواسطهٔ ارتکاب قتل نفس سرارنست از کلوریا داشت نگذاشت شوالیه
مراجعت کند و با کلوریا ملاقات نماید آخر الامر گفت بمهمانخانه میروم و رقعهٔ باو مینویسم
و میدهم به لوئل یا کازید باو برسانند و او ملتفت مسئله میشود غافل که ممکن است

ملازمان وی تا آنوقت بمهمانخانه مراجعت نکرده باشند

سرارنست وارد مهمانخانه شد و اوّل حرفی که زد این بود که از تاملین صاحب مهمانخانه پرسید آیا لئونل و کانزید مراجعت کرده‌اند یا نه

تاملین گفت اثری که هنوز از آنها بظهور نرسیده شوالیه را این جواب متأثر و متفکر نمود صاحب مهمانخانه ملتفت شد که سرارنست از جواب او دلگیر گشته خواست به تأمین خاطر او بپردازد گفت اندیشه لازم نیست ملازمان شما جوانند و شهر براغ پر است از اسباب مشغولیت مجلسهای عیش محفلهای عشرت ممکن است بزم و انجمن نشاطی دیده باشند و باقتضای سن در آنجا پابست شده نقلی نیست خیال خود را مشوب مفرمائید

سرارنست نخواست زیاده بر این با تاملین از این مبحث سخن گوید و تشویش خود را اظهار سازد دل خود را باین خوش کرد که باید آن دو جوان محل و مقر ملکه را پیدا کرده و نخواسته اند بدون تحقیق کافی مراجعت کنند بنابراین اظهار بشاشت کرده رو براه نهاده گفت اولی آنست که کلوریا را بواسطهٔ زیچکا واقف کار نمایم راه قلعه را پیش گرفت و سردار طابور را دید و گفت مطلب از این قرار است و چارهٔ کار موقوف بهمت سردار

زیچکا بسرارنست اظهار اطمینان نموده شوالیه بازگشت و در این ملاقات مطلقا از امور مملکتی بوهم صحبتی نشد

بمحض اینکه سرارنست از قلعه بیرون آمد زیچکا سوار اسب شده بطرف درختستان که سراپرده کلوریا در آنجا بود راند

کلوریا از آمدن زیچکا زایدالوصف حیرت کرده و سردار طابوریتا از اسب پیاده شد آن ماه سیما را مانند فرزند عزیز در آغوش کشید و پس از معانقه آن دو در میان آنجا

مشغول راه رفتن گشته آهسته آهسته باهم مدت نیم ساعت گفتگو کردند گفتنیها گفته شد و زیچکا باز بباره خود نشسته بقلعه رفت و کلوریا بخیمهٔ خود آمد و گفت سراپرده را از آنجا بکنند چه در قلعه برای او چند اطاق خالی کرده و دیگر توقف او در آن محل امری غیر لازم است

در اینوقت انجیلا هم از خواب بیدار شد کلوریا کنیزان خود را مرخص نموده تنها با انجیلا بصحبت نشستند ابتدا احوال پرسی بود یعنی کلوریا به انجیلا گفت چونی

انجیلا بعد از رعایت مراسم ادب گفت خیلی ضعف دارم

کلوریا گفت مادامی که شما را حالت نقاهت است با من خواهید بود و هر نوع پذیرائی بعمل میآید اما در اینوقت مصلحت چنین اقتضا مینماید که منزل خود را تغییر دهیم از میان این درختستان بقلعه رویم

تا انجیلا اسم قلعه را شنید رنگ از رویش پرید و بر خود لرزید قلبش طپیدن گرفت و نبضش جهیدن چه منتها آمال او این بود که خود را بهر طور باشد بقلعه رساند و آن سه نفر اسیر را که در آن حصن محبوس بودند نجات دهد

کلوریا حالت انقلاب و اضطراب انجیلا را بفراست دریافت اما گمان نمود که این تغییر از بابت وضع قلعه و اغتشاش آنست و چون ماهی چند آن مکان دربسته و خالی از سکنه بوده شاید انجیلا خیال میکند برای رنجور علیل زندگانی در چنین مکانی مناسب نباشد لهذا حرفی چند که اسباب اطمینان او باشد بر زبان آورد و انجیلا که کار مهمی در قلعه داشت بتصنع ظاهر سازی کرده باظهار اطمینان پرداخت و در دل گفت چون امید پیشرفت است از بلا باکی نیست

کلوریا خیالات سرارنست را که درباره انجیلا اظهار داشته نیز بیان نمود دختر دهقان

ازین رهگذر بنهایت خرسند گشته و مشعوف شد که شوالیه خیالات خوب درباره او دارد
پس از آن کلوریا در اثنای سخن حرفهای فادر سیپرین را که انجیلا برای سرارنست درباره
خودش یعنی کلوریا گفته تذکار و تکرار نمود و انجیلا همان ها را بازبی کم و زیاد بر زبان
آورد و بقرینه معلوم شد که مقصود از خواهر یاری تنها همان کلوریاست و چون بیاد آورد
که کشیش به دام ما را گفته که ما مگر نه خادم حقیقی و خدمتگذار صمیمی بت رودین هستیم
رعشه بر اندام او افتاده ولی از فرط دانائی قسمی خودداری کرد که انجیلا ملتفت نشد که این
سخنان را در قلب کلوریا اثری است یا مقصود از خواهر یاری تنها اوست

مختصر نتیجهٔ این مقالات و مقاولات اینکه کلوریا و انجیلا با هم الفتی خاص و مؤالفتی مخصوص
حاصل نمودند و رشک رقابت یکباره از میان رفت و محقق شد که دهقان زاده خالی از هر گونه
غرض و دور از شوائب معایب صحیح و سالم بری و عری از سوء نیت و مرض است
و انجیلا نیز مطمئن شد که هر قسم پذیرائی از و میشود و در روز سختی بی یار و یاور نیست
بنابراین طبعاً بقدری که باید ممنون گشت

شب بر سر دست آمد کلوریا برقعی بر چهره افکنده با انجیلا بدستیاری خادمان بر اسبان
بادپا نشستند و با موکبی از کنیزکان و جوقی از لشگریان راه شهر را پیش گرفتند دهقان
زاده بدون بذل جان و تحمل رنج مجلی که مقصود او بود ورود نمود و در اطاقهائی که از پیش
برای آنها خالی کرده قرار گرفتند

انجیلا در اول شب تمام وقایع و حالات قلعهٔ القندرف را بخاطر آورده و اسرار آن
سرزمین را یکان یکان بنظر آورده ملاقات وی با زن سفید پوش کلمات عبرت
خزانه دار همه در پیش چشمش مجسم گشته از لوحهٔ ضمیرش محو نمیشد

از جمله زن سفید پوش با تأکید تمام با و گفته بود باید سه اسیر را که بدام افتاده‌اند نجات
یابند خداوند تورا باین امر موفق نماید

انجیلا این حرف را چون یاد نمود دانست فی الحقیقه توفیق او را رفیق شده و بدینجا رهنمائی
کرده ازین جهت است که بی هیچ زحمت و مشقتی داخل قلعه شده و اینکار که بودن
او را میسر شده برای جمعیت و قشون با استعدادی ممکن نبوده لهذا بمناجات پرداخت
و شکر بار پروردگار را بجای آورد و چون حرف عبرت خزانه دار بخاطرش آمد که میگفت
در سرنوشت انجیلاست که از عهدهٔ کارهای خطیر برآید و مراحل عجیب و غریب طی نماید
قوت قلبی در او حاصل شد و یقین کرد کارهای مهم بواسطهٔ او انجام پذیر میشود

انجیلا نه تنها در خیال آن زن سفید پوش بود در آنوقتی که برای خواب روی بستر
دراز شده بلکه یاد از پدر و مادر خود نموده که در هنگام عزیمت او بطرف پراغ چگونه
هر یک گریه و زاری میکردند و او را دعا مینمودند نیز تصور حالت کلوریا و وضع پذیرائی
و مهربانی او پرداخته بلکه آن دو خدمتکار و تواضع بسیار آنها نسبت به انجیلا نصب العین
او گشته چون چندی در بیدای اندیشه راه پیمود آخر الامر فکر سرارنست دلیر و جمال
دلپذیر او سرای ضمیرش را احاطه و مسخر نمود

باید دانست که انجیلا همیشه برای خود شوهری فرض میکرد جامع حسنات و صفات حسنهٔ
عدیده و بعد از دیدن سرارنست وی را چنانکه میخواست دانسته با و تعلق خاطر و دلبستگی
پیدا کرده بود و الحق جا داشت شوالیه و شجاع و چند سالی سنش از انجیلا بیشتر خردمند
و پاکیزه گوهر دارای جلادت و خوبی و هنر درینصورت کدام شوهر است برای انجیلا
از او بهتر و این جمله را آن دختر دهقان در همان شب مشهود در اثنای اندک محاوره

دریافت کرده وسنجیده بود وچنین شخصی اصیل شوهری اختیار مینمود
انجیلا غرق دریای خیال گشته بعد از قلیل زمانی خواب او را در ربود چون از خواب بیدار شد
احساس حرارتی در بدن خود کرد مسلم گشت که تمام شب را تب داشته لهذا گلوریا
در حال برای او طبیب فرستاد که بمعالجهٔ وی پردازد ودوا داد تا کاملا صحت وعافیت
او را شامل نشود از بستر بیرون نیاید

باب چهل وسیم در بعضی خیالات ونتایج آن

چهار روز گذشت وملازمان سرارنست بهمان خانه مراجعت نکردند وخبری هم از ایشان
نرسید سرارنست ازین جهت بی اندازه مضطرب گردید ازیکطرف تشویش آندو جوان
ازطرف دیگر صدد وپیمان باشیطان که باید بزودی از شهر پراغ بیرون رود اینک
زیاده از دو روز بوعده او نمانده متحیر است ونمیداند چکند در صدد جستجو وپیدا کردن رسول
وکارمید برآید یاکار آنها را بتقدیر حواله نماید وخود بوینه رود ومردد وسرگردان
نه راه سود میداند نه زیان فرضا بخواهد سراغی از ملازمان خود بگیرد از کی وکجا بگیرد
آنچه توسن خیال را درمیدان اندیشه جولان میدهد بجائی نمیرسد بهمینطور وقت گذشت وصبح
روز پنجم شد وباز اثری از آن دو جوان نیست
بسیار اتفاق افتاده که چون شخص را دهشت بسرحد کمال میرسد ونزدیک میشود که کار یکباره
بگذرد ناگاه روشنائی در ضمیر خود مشاهده مینماید وقوت قلبی او را شامل میشود وراه نجات
خود را پیدا میکند ای بسا ستمدیدهٔ مصیبت کشیده که در آن هلاکت ودم نابودی دستش
بوسیلهٔ خلاصی رسیده ودر فراغت وآزادی دیده ومیتوان گفت یکی از آن اشخاص
که کارش بزاری کشیده ودر فشار درجهٔ اضطراب به آرام وقرار نایل آمده سرارنست بود چون

بی اندازه مضطرب ومنقلب گشت بغتةً بخاطرش آمد که در ابتدای ورود بشهر پراغ در آن گفتگوئیکه
با تامپلن رئیس مهمانخانه صحبت میکرد شرحی از سه برادر شواز گفته شد ازجمله از قول بعضی
نقل کردند که آنها را با چند نفر سوار نقاب دار در حول وحوش قلعهٔ القندرف دیده‌اند وچون
خود سرارنست هم یکدفعه گرفتار سوارهای نقابدار شده وملتفت گشته که او را بطرف قلعهٔ القندرف
میبرند خیال او را فرا گرفت ودر رشتهٔ اندیشه درآمد
مثلا بخاطر آورد وقتی را که بملاقات ملکه الیزابت رفته کشیش او را در زیر زمین حبس کرده بود
واز برای هلاکت او همان وقت اسم بت روئین را بر زبان جاری نمود ونیز فهمید
که راهب مشار الیه از اجزای محکمهٔ بت روئین است وبتعیین پیوسته که کشیش
در کلیسا فتوای اعدام گلوریا را به بت روئین داده ومسلم شده که محکمهٔ بت روئین
دایر است چه انجیلا گفتگوی دام مارتا وکشیش را برای سرارنست نقل کرده بود
سرارنست از نو بخیال افتاده که آیا مقصود از بت روئین همان مجسمه ایست که در قلعهٔ
القندرف دیده وآن چرخهای دهشت زا برای چه مرتب شده داستان سه برادر شواز
چیست آیا آنها قربانی بت روئین شدند
در آنوقت موی براندام سرارنست راست گردید زیرا بخاطر آورد او را نیز مثل برادران
شواز میبردند وممکن بود بدیار عدم روانه شود
بعد ازین خیالات سرارنست مصمم شد که خود را بقصر سفید رساند وملازمان خود را در آنجا جستجو کند
وبا خود گفت سه برادر شواز در قلعهٔ هلان مشغول کار بودند که ناپدید شدند ووقتیکه کشیش
مرا حبس کرد از کجا که در قلعهٔ هلان یا در عمارت سفید که زوجهٔ بارون برای بیوه زنان
ساخته نبوده وشگفتیها که در هنگام ملاقات ملکه الیزابت در آن منزل دیده‌ام گویند این خیالات است

آن زیر زمینی که طی کردم و بعد سوار اسب شدم البته جزو قلعهٔ هلان بوده و فادرسیپرین
که با نجیبا میگفت من تو را انجا معرفی میکنم که بیوه زنان و دختران یتیم را نگاهداری فیما روجهٔ
بارون هلان را میگفته و حینیکه ملکه الیزابت هم در قصر سفید منزل داشته و ازین جمله
واضح میشود که زوجهٔ بارون هلان با آن کشیش همدست بوده و در مرکز انجمن وکلای
مملکهٔ بت رودئین منزل نموده و آن سرزمین است که مردم در آن مفقود و نابود
میشوند و از کجا که لوئل و کازید بقصر سفید نرفته و در آنجا ببلیه مبتلا نشده باشند چه قصد
و خیال آنها نبود مگر پیدا کردن ملکه الزابت

بیچاره سرارنست در این حال چکند فاتح غالب یعنی شیطان در میدان نبرد از وقول گرفته
که بعد ها در امور مملکت بهم هیچوجه مداخله ننماید اگرچه آن قول دخلی بجستجو کردن شوالیه از لازان
مفقود شدهٔ خود ندارد

نیز با فادرسیپرین معاهده نموده که از اقامتگاه ملکه الزابت احدی را خبردار نکند این فقره هم
که دخلی بانکشاف حال لوئل و کازید نخواهد داشت

کیاست و حزم سرارنست نیز مستلزم آنست که احدی را از قصد و نیت خود خبردار نکند وکرنه
در پیدا کردن آن دو جوان سواران زیرکیها برای شوالیه اسباب مدد خوبی بود

سرارنست خیال میکرد و با خود میگفت اگر قشون طابوریت را با خود بقصر سفید برم ممکن است
آنها ملکه الزابت را دستگیر کنند و این فقره نقض عهد با کشیش است و صورتا مداخله در امور
مملکتی بوهیا میشود و خلاف قولی است که بشیطان داده ام

نتیجه این مقدمات و خیالات شوالیه این شد که خود تنهائی قدم در بیراه پرخطر گذارد و بآن
محل مخوف یعنی قصر سفید که گمان میکرد لوئل و کازید در آنجا گرفتار اند رود از صدمه نجاتشان بخشد

از بلیه نهراسد دل خود را بدریا زند و با نهنگ جان او با مهالک برابر شود بلکه کاری که
در نظر دارد بسازد چون بقصر فربور وارد شد درخواست ملاقات زوجهٔ بارون هلان را
نماید و بعد از آن باقتضای وضعی که پیش بیاید رفتار کند

سابقا گفتیم که در ابتدای ورود سرارنست به پراغ تاپیلن صاحب مهمانخانه از زوجهٔ بارون
هلان تعریف و توصیف زیادی نزد شوالیه نموده و او مشتاق ملاقات مشار الیها گردیده
رقعهٔ بخانم نوشته بتوسط تاپیلن برای او فرستاد ولی خانم جوابی نداد این فقره هم در این وقت
بخاطر سرارنست آمده با خود گفت دیگر جای هیچگونه شک و تردید نیست که ملکه الزابت
در قصر سفید است و آنکه زوجهٔ بارون هلان جواب مرا نداده و خواهش مرا که تمنای ملاقات
او را نموده بودم اجابت نکرده نخواسته است من از اقامتگاه ملکهٔ معظمه با خبر شوم اگرچه
وقتیکه کشیش مرا آنجا برد منتهای احتیاط را بعمل آورد و چشمهای مرا بست که ملتفت نشوم
و ندانم که بکجا میروم راه کجاست و آن جایگاه کجا ازین واقعه نیز معلوم میشود که حدس
من صائب است ملکه در قصر سفید است و ملازمان من آنجا را پیدا کرده بآن محل رفته و
گرفتار شده اند اما چیزیکه اسباب خیال است این است که بعد از رفتن بقصر آیا زوجهٔ
بارون با من ملاقات خواهد کرد یا سوء ظنی برای او حاصل میشود و بخدام خود حکم میکند
مرا دستگیر نمایند و مبتلا به بلائی کنند آنوقت حال منهم حال لوئل و کازید خواهد بود

سرارنست تمام روز را در تردید و بوک و مگر گذرانید چون خاتون خاور بجانب باختر شتافت
یعنی آفتاب جهانتاب غروب کرد شوالیه خیالات خود را یکباره از خویش دور نموده و بی
دیم از مهمانخانه بیرون آمده در راه قصر سفید را پیش گرفت ولی در هنگام حرکت مسیو تاپیلن نزد
او آمده گفت چنین بنظرم می آید که برای دیدن آن خانمی که در جلو روان است روانه میشوید

سرارنست گفت آن زن کیست

ناپلن گفت زوجهٔ بارون هلان

سرارنست گفت منت خدایرا که بمقصود خود رسیدم

این بگفت و بی اختیار بطرف شارل الیا دوید چنانکه ناپلن از این حرکت او تعجب کرد

شوالیه چون بخانم نزدیک شد دید آن زن با دو خادمه از روی پل رودخانهٔ مولدا عبور میکند
او در پیش و دو خادمه باندک فاصلهٔ از عقب لباس خانم فاخر و نقابی بر سر و دوش وی
افتاده اما قرص صورتش باز و پیدا جمالی جمیل دارد و آثار شرافت و بزرگی از ناصیه اش پیداست

سرارنست با خود گفت آیا زنی با این حسن صورت و سیرت ممکن است برای آزار خلق و اذیت
بندگان خدا با جمعی از اشرار همدست باشد

سرارنست زیاده برین مجال خیال نکرده بطرف خانم رفت که با او دست دهد و تعارفات رسمی
بعمل آرد درینوقت بملاحظهٔ یا بیملاحظهٔ خانم نقاب خود را بچهره انداخت و روی خویش را پوشید

سرارنست با ادب تمام بشارل الیا دست داد

خانم خجالت کشیده فی الجمله عرقی در روی او نمودار شده و نظر دقیقی بسیمای شوالیه افکنده گفت
اگر گستاخی نباشد خوب است بدانم آن بزرگوار که باید عرض امتنان باو نمایم کیست

سرارنست گفت مرا سرلوئیز دو هزبورغ میخوانند آیا خلاف ادبست که منهم از اسم و رسم
خانمی که جزئی احترام مرا منظور نموده اینمایه نسبت بمن اظهار ملاطفت میکند سؤال کنم

خانم گفت البته شما غریب این دیار و تازه وارد این شهر شده اید

سرارنست گفت بلی غریبم و بکلی ناشناس امروز صبح باینجا رسیده ام

خانم گفت کی خیال رفتن دارید

سرارنست گفت فردا اگر صبح نروم تا عصر خواهم رفت ولی اینجا شارع عام است و صحبت
من با شما درین محل صورتی ندارد بهتر آنکه من تا خانهٔ شما با شما همراه باشم

خانم گفت منزل من قدری از شهر دور است

سرارنست گفت هر کجا که باشد من تا آنجا میل با شما همراهی میکنم

زوجهٔ بارون هلان دیگر جوابی نداده قدم در راه گذاشت او از پیش و سرارنست از پی
بسرعت راه پیمودند تا نزدیک دروازهٔ جنوبی شهر رسیدند

خانم در آنجا ایستاده بسرارنست گفت جناب شوالیه شما اگر حالا از شهر خارج شوید دیگر
تا صبح داخل شدن امکان ندارد زیرا که جماعت طابوریت قراولی مینمایند و خیلی سخت
گیری میکنند محال است از غروب آفتاب تا وقت طلوع بگذارند احدی وارد شهر شود
یا از شهر بیرون آید

سرارنست گفت پس چه باید کرد الطاف و مراحم شما مرا مجبور میکند که شما را تا درب
منزل تان همراهی کنم ولی در مراجعت اگر قراولان مرا بشهر راه ندهند چگونه میتوانم در بیابان
شب را بسر برم درصورتیکه در بیرون شهر نیز این غریب را دوست و آشنائی نیست که پذیرایش نماید

خانم گفت سرلوئیز هزبورغ درصورتیکه شما قدم رنجه میفرمائید و با من تا در خانهٔ من همراهی
میکنید منهم حاضرم که شب را از شما هر نوع پذیرائی نمایم و شما در آنجا براحت بسر برید لکن
بشما بگویم سرای من جای عیش و نشاط است و مقر اهتزاز و انبساط مجلس شادی است
و محفل آزادی زهد و تقوی را در آن راهی نیست و صنم پرستی در آن ساحت باده سرای
در آنجا باید با صنم نشست و از سر دین و ایمان برخاست قدح پیمائی نمود و از زلف بتان
نافه گشائی کرد اگر مرد راهی بسم الله بفرمائید والا مراجعت نمائید

سرارنست گفت من این سعادت را از خدا میخواهم و هر روز آرزوی چنین شبی را میکشم
و از بخت باور ندارم که باین چنین فیضی فائز شوم و با شاهد مقصود دست در آغوش باشم

خانم گفت بسیار خوب حالا که شما را بهجت سرای من اقبال است اینکار شرط بسیار سهلی
دارد باید لحظهٔ چند چشم شما را بسته سوار اسبی کرده تا آنجا بریم یقین است برای آن عشرت
کثیر این عسرت یسیر را تحمل مینمائید

سرارنست گفت حکم شما مطاع است و من ملازم شما میباشم فرضاً فرمایشی باشد که از آن
استشمام رایحهٔ خطر شود باز مرا از آن پروائی نیست

خانم گفت از روی صفا جواب دادید از شما ممنون شدم شما دوستانه سخن میگوئید شغل
اینست که سالها با من انس داشته‌اید بانوضعی که شما است ورود بمنزل من بیشتر اسباب
مسرت و خوشوقتی خواهد شد جناب سرلوئیز دو هربورغ حرف تمام است

پس از این گفته خانم بازوی سرارنست را گرفته اندکی فشرد و شوالیه تصنع تبسمی نموده تحسین کرد
که ملازمان خود را خواهد یافت چه قصر همان قصری است که کشیش او را باهمین شرط بآنجا برده
مختصر زوجهٔ بارون همان سرارنست را داخل همان درختستان که پیش با کشیش دیده گرد نماز
خانهٔ که قبرستان در اطراف و حوالی او بود نزدیک شدند اسبها در آنجا خارج همان آدم
سابق عنان اسبها را گرفته سرارنست در اینجا ترسید که مبادا جلودار او را بشناسد و با او
اوّل صدا کند و محبتهای خانم زایل گردد و مقصود شوالیه حاصل نشود امّا آنشخص حرفی
نزد و هیچ معلوم نشد که سرارنست را شناخته باشد ساکت و صامت جبه بدست سرارنست داد
و فوراً از میان قبرستان بیرون رفت

خانم حرفی در گوش سرارنست گفت و شوالیه در حال تغییر لباس داده تکمه‌ای نقاب را بدست

خود انداخت و سوار اسب شد

خانم با دو خادمهٔ خود نیز بر مرکب نشسته عنان اسب سرارنست را خود خانم بدست گرفته
رو براه نهاد

باب چهل و چهارم در باب انجلا

سرارنست مشغول راه پیمودن است حالا بپردازیم بانجیلا دو لیدن

همان شب که سرارنست با زوجهٔ بارون همان ملاقات کرد نقاهت انجیلا رفع شد و قصد نمود
که از منزل کلوریا حرکت کند ابتدا بوداع لهذا به تیرس پرداخت بعد باطاق کلوریا
رفت کلوریا انجیلا را پهلوی خود نشانده گفت ای مهمان عزیز من فردا من از شهر
روانه میشوم زاید الوصف محزونم که میروم و ترا در این شهر پر اغتشاش تنها و بی پشت و پناه
میگذارم اینک اگر حاجتی مطلبی داری اظهار کن تا بدون تعلل آنرا صورت دهم

انجیلا گفت ای بانوی با فتوت شما مرا از احسان و اکرام خود بی اندازه شرمنده فرموده‌اید
فی الحقیقه درباره من غمخواری و دلسوزی نموده‌اید

کلوریا گفت وقت تعارف نیست اگر کاری داری آنرا بگو

انجیلا گفت بعد منتی در پیش ندارم جز آنکه بشما عرض تشکر نمایم البته اگر حتی بود حاجات
کرده معروض میداشتم

کلوریا گفت انجیلا واقعی تو حالا کجا خواهی رفت چندان که با تو رسماً تعارف بکنم غیر قصد
من از این پرسش این است که تو در این بلدی که هرج و مرج است از نا بلدی بجائی نروی
که دوچار زحمت و بدبختی شوی میل من این است که تو محفوظ و محروس باشی بگو ببینم چه خواهی کرد

انجیلا گفت ای عقیلهٔ مکرمه مجدداً شما اظهار امتنان مینمایم حاجت و زحمت مخصوصی ندارم

محبتهای شما مرا از خجالت آب میکند

کلوریا گفت انجیلا من نمیخواهم از اسرار تو با خبر شوم مگر وقتیکه خود اعتماد بمن پیدا کنی و اطمینان حاصل نمائی و طبعاً باظهار آن بپردازی اما محض تاکید باز بتو میگویم مبادا مطلب مهمی در دل داشته باشی و شرم و حیا یا غرور و استنکاف تو از ظاهر ساختن و گفتن آن مانع شود اگر سیم و زری ترا لازم باشد این است صره مملو از آن بکار تو بیاید و اگر طالب مشورتی باشی حاضرم که بقدر تجربه و دانش خود ترا براه صواب دلالت کنم راست است که من جوانم اما در همین ایام معدود زندگانی سوانح و حوادث روزگار را بقدر پیران کار دیده تجربت و تعمق نموده میتوانم راههای بسیار خوب پیش پای تو گذارم

انجیلا گفت همین اصرار شما و انکار من اسباب شرمساری است اما بیان واقع نموده ام پول بقدر کفایت و خرج دارم و خیالی که اهمیت داشته باشد و محتاج بمشورت تو باشد ندارم

کلوریا گفت بلی زیاده ازین اصرار جایز نیست اما چون از خیر خواهی خودداری نمیتوانم نمود باید بپرسم فادر سیپرین که درین راه ترا دید چه گفت و مرا بچه اسم نامید در صورتیکه حقیقت آنرا تو هم نمیدانی درباره من چه میگفت بگو نقل فیست اندیشه را کنار بگذار مطمئن باش

انجیلا گفت ای مخدره چنین مینماید که آزرده خاطر شدی چه تغییر رنگ دادی گلنار رخت آمیخته بزعفران گشت

کلوریا گفت خیر خبری نیست خیال در درست نه بد همینقدر بتو میگویم از فادر سیپرین همیشه برحذر باش دام فریب او همواره گسترده است مبادا بگفتار او عمل نمائی که کار خراب میشود آنچه میگوید تو بخلاف آن بپرداز اگر ترا تحریض نمود که با دوستان همراهی کنی زنهار که تمکین ننمائی و گرنه کارت زار است

انجیلا گفت خانم نصایح شما مشفقانه و اسباب بصیرت و موجب ازدیاد تشکر و امتنان است برطبق فرمایش شما من همواره از کشیش مزبور برحذر خواهم بود چه میدانم که او را بمحکمه بت رویئن بستگی تام و تمام است

کلوریا از شنیدن اسم بت رویئن لرزه براندامش افتاد و دوچار دهشت گردیده گفت ای دوست عزیز من از محکمه بت رویئن چه دستگیر شما شده

انجیلا گفت من از آن محکمه خبری ندارم اما اسم آنرا که میشنوم حالتم تغییر میکند و قلبم طپیدن میگیرد

کلوریا گفت بلی عزیز من یقین است که تو نصایح مرا نصب العین خود خواهی نمود و غفلت را جایز نشماری و میدانی که یار بد بدتر بود از مار بد نیش افعی از نوش این کشیش کمتر ضرر دارد ملتفت فادر سیپرین باش میروی برو خدا ترا نگهدار

پس از این گفته کلوریا و انجیلا باهم معانقه کرده وبدرود یکدیگر گفته انجیلا از قلعه بیرون رفته ابتدا بمهمانخانه کولدن فالکن آمد تا از سرارنست که جان او را خریده بود عرض تشکر نماید ولی صاحب مهمانخانه باو گفت سر ارنست نیمساعت پیش عزیمت جائی نمود نمیدانم کی مراجعت میکند اما میدانم که فردا صبح علی الطلوع از شهر پراغ میرود

انجیلا ازین خبر متأثر شده قدری ایستاد و دقیقه فکر کرد لکن با خودداری که داشت کسی ملتفت حال او نشد آخر الامر بمشارالیه گفت من حالا میروم انشاءالله بامدادگاه می آیم که سرارنست را ببینم از شما خواهش من اینست که اگر او عازم شد و من دیر کردم و بملاقاتش فائز نشدم از جانب من بمشارالیه سلام برسانید و بگوئید انجیلا ولیدن مراحم شما را همیشه در نظر دارد و پیوسته راه دعاگوئی فرستاده شهریار اطریش را بقدم صدق و ارادت میسپارد



"STEPPING UP IN THE BOAT, SHE GUIDED IT WITH THE OAR." (See p. 134.)

انجیلا

وقتیکه انجیلا این سخن را میگوید یک ساعت از شب گذشته لهذا منتظر جواب تاپیلن نمیشود
از مهمانخانه بیرون می آید و پا در راه میگذارد ماه نیز از کناره میدان آسمان نیلی
از افق شرقی طلوع کرده کم کم میل بالا مینماید
انجیلا به پل رودخانه رسیده از پیرمردی کرجی بان کرجی بکرایه میخواهد پیرمرد ظاهراً
بدگمان میشود و از کرایه دادن کرجی تحاشی میکند انجیلا دو اشرفی که گره گشای جمیع
عقده های این زمان است در دست او میگذارد پیرمرد از سر تا پا رضا شده کرجی
سبک سیری برای دهقان زاده حاضر میکند
انجیلا در هنگام نشستن در کرجی چراغی از پیرمرد می طلبد پیرمرد بخیال اینکه آن مه پاره عاشقی
دارد و بجستجوی او میرود بدون سؤال و جواب چراغ را حاضر ساخته باو میدهد که مبادا
آزرده خاطر شود و اشرفیها را پس بگیرد
آخر الامر انجیلا خدا را یاد کرده سوار کرجی شده بطرف مقصود شتافت همینکه ربع ساعت
گذشت با برجهای قلعهٔ پراغ محاذی شد در آنجا سر کرجی را برگردانده داخل راه باریکی
کوچه مانند گردید
این راه باریک عبارت از نهری بود که از رودخانه جدا کرده و طاقی روی آن زده بودند
و از پای قلعه میگذشت و جائی خوفناک که ملاحان و صیادان نیز در عبور از آن وحشت
میکردند زیرا که از قرار معروف سلاطین بوهم هر وقت مقصرین پلیتیکی خود را میکشتند
اجساد آنها را در این نهر که بدریا راه داشت می انداختند و مردم میگفتند شبها صداهای
عجیب غریب از این موضع شنیده میشود و اشکال مهیب در این محل بنظر می آید بدین واسطه
خیلی از دریانوردان با جرأت اقدام بعبور از این معبر نمینمودند

با این وصف انجیلا ویلدن مطلقا واهمه نکرده و اعتنائی بحرفهای شنیده ننموده با دلی قوی و خاطری مطمئن رو براه نهاد اما چون روی نهر طاق داشت و مهتاب بآنجا نمیتابید چراغ خود را روشن کرد و توکل بخدا نموده کرجی را حرکت داد

باب چهل و پنجم در باب زن شجاع

چون انجیلا تکیه بر لطف الهی نموده کرجی خود را پیش راند عنایت ایزدی قلب او را قوی و جری ساخته در وسط کرجی ایستاده بی باکانه میرفت همینقدر ملتفت بود که کرجی به در و دیوار نخورد تقریباً پنجاه ذرع که راه طی نمود موجی سختی کرجی او را حرکت داده اما انجیلا زبر دستی آنرا نگاهداری نمود و نگذاشت بجائی بخورد والا خورد و متلاشی میشد آخرالامر کرجی او بکرجی بسیار بزرگ دیگر که در زیر پله های سنگی واقع در منتها الیه آن نهر ایستاده بود نزدیک شد

پله های مزبور در میان آب ساخته شده رو ببالا تا فاصلهٔ بعیدی امتداد داشت ولی از بابت شدت ظلمت معلوم نبود پله ها بکجا منتهی میشود

کرجی بزرگ را هر کس میدید یقین میکرد مقصرین مملکت و متهم را در آن سوار کرده و باین محل آورده در رودخانه غرق کرده اند

انجیلا از کرجی خود پیاده شده مهار آنرا بمیلی آهنی که بدیوار نصب بود محکم بست و چراغ را برداشته دست خود را محاذی صورت گرفته از پله ها بالا رفت

پله ها خیلی طولانی بود و هر چه بالاتر میرفت تنگ تر میشد تا حدیکه انجیلا در روی پله آخر بعسرت میتوانست بایستد چون پله ها تمام شد دروازه نمودار گشت که جفت آنرا از داخل انداخته بودند انجیلا دست لطیف خود را از روزنهٔ در بجفت رسانیده بزحمت آنرا باز کرد



"WILDLY DID ANGELA CAST HER EYES AROUND." (See p. 314.)

ودر راگشوده راه باریک درازی دید بامید باری تعالی قدم در آن گذاشته روانه شد
در اثنای حرکت او اصلا صدائی از جائی مسموع نشد چنانکه گفتی متنفسی در آن حدود نیست
این بی صدائی خود خالی از وحشتی نبود امّا انجیلا بی خوف وخشیت راه می پیمود پس از طی
مسافتی باز بدروازهٔ رسید ومانند دروازهٔ پیش آنرا گشوده روشنائی چراغ را افزود
تا راه درست معلوم شود همینکه از آستانه گذشت وحشت کرده صیحه کشید ویکباره از حال
رفت زیرا که خودرا در اطاقی یافت وچند نفر آدم مسلح دید روباو می آیند بعد از آنکه خوب نگاه
کرد دید اشخاصی که بنظر او آمدند هیچیک حرکت نمیکنند وصدائی از ایشان بیرون نمی آید چون
عکس صدای خود انجیلا تمام شد باز سکوت عالم را فرا گرفت انجیلا گمان کرد یا باسلحه خانه رسیده
یا در اطاق مجسمه ها است یعنی آنها که دیده مجسمه های مسلح بوده وحرکتی ندارند از آن بجای
خود ایستاده اند تازه میخواست اینمطلب را یقین کند که حرکتی در آن اشخاص مشاهده نمود انجیلا
خیلی مضطرب شده باطراف نظر کرده دید الحق هر یکی حرکت میکنند تیر از کمان دیگری
رها میشود یکی دست خود را بلند میکند یکی نیزهٔ خویش را حرکت میدهد
انجیلا را چنین بنظر می آمد که عنقریب شمشیری بسر او میزنند ناگاه آن حرکتها بکلی برطرف ومبدل
بسکون شد وبعد از لحظهٔ باز آن هیاکل بجنبش در آمدند انجیلا از وحشت چند بار نعره کشید وکم کم بخود آمد
آخر الامر مثل اینکه باو الهام شود استنباط نمود که حرکت مجسمه ها بواسطهٔ شعلهٔ چراغ وتندی
باد است یعنی باد شعلهٔ چراغ وزیده آنرا بحرکت آورده چنین بنظر میآید که مجسمه های مسلح حرکت میکنند
محلی که انجیلا از آن عبور میکند اسلحه خانهٔ قلعه میباشد چنانکه مشار الیها نیز ابتدا حدس زد
زره های قیمتی باندازهٔ هر کس بدیوار آویخته وبشکل آدم مسلح بنظر می آمد ودر آن تاریکی شخص که
نگاه میکرد آنها را سربازهای باسلاح می پنداشت

در میان آن زره ها که تمام قیمتی و محکم بود دو سه ثوب دیده میشد که در قشنگی و درخشندگی نظیر نداشت و معلوم میشد که این زره ها کلیةً مخصوص مجاهدین یعنی آنهائیست که در راه مذهب جهاد میکنند انجیلا بیک نظر از تمام وضع و کیفیت اطاق مطلع گردید

انجیلا در کار بود که از یکی از درهای اسلحه خانه بیرون رود ناگاه چشمش بزره درخشنده افتاد که از تمام زرههای آن اطاق درخشنده تر و قشنگ تر و خوش ترکیب تر و سبک تر بود و چنان مینمود که الآن از کارخانه بیرون آمده و برای جوان نورسیده ساخته شده که چالاک و نازک بدن باشد

شمشیر بلند کم وزنی هم بآن زره آویخته و این دو سلاح باهم تناسب کلی داشت

انجیلا ابتدا بنظر دقت بآن زره و شمشیر نگاه کرده بعد خیالی در مخیلهٔ او خطور نموده طبعاً تبسمی که بشگفتن گلهای بهاری ماند در لبان چون گلشکرش پدیدار آمد قدری سر خم گشته معلوم شد فکر کبری کرده و آن اینست که لباس زنانه در هرجا و هر محل خاصه در اوقات مخصوص اسباب خطر است بهتر آنکه در مواقع احتیاط زنان نیز لباس مردان پوشند و چون چنین است و حزم مقتضی این عقل میگوید این زرهٔ سبک وزن شفاف را بپوش و این شمشیر را که با ابروی تو بچشمی میکند بر کمر بند که اگر با دشمن برابر شدی تهی دست نباشی

انجیلا میدانست که در موقع خطرناکی است و در بُرجه که میرود لابد سرباز و قراول جلو او را میگیرد بنابراین اسم شب داشت و بعد از گفتن آن اسم برای اینکه بکلی بی مانع باشد میتوانست بگوید من از کسان حبیبای دولتی هستم و با جازهٔ زیخیکا بملاقات محبوسین میروم اما در تغییر لباس دادن و جامهٔ مردان پوشیدن چیزی نبود که بمخیلهٔ او بگذرد

انجیلا در انوقت با خود گفت منکه تاکنون زره نپوشیده ام در اینجا هم که بلدی نیست

آیا خود میتوانم انکار بکنم ناچاری وبیچارهٔ اخری بچاره کی شکلات را حل نمود چراغ را
کنار گذاشت لباس روئی خود را کند زره را بجای آن در بر کرد همانا زره را برای شخص او
ساخته بودند متناسب و موزون بعد از آن کلاه خودی هم مغفر انور سر خود بر سر گذاشت
ساعد بند را بر دو ساعد سیمین استوار نمود نیزه هم در آنجا بود اما حمل این سلاح او را امکان
نمینمود آخر الامر سپری هم بر دوش نهاد مسلح و مکمل دختر دهقان شد بوزن زمان
بازادهٔ رستم دستان

انجلیا چون خود را در لباس مردانه و غرق در آهن و فولاد دید و با همه ضعف قلب او زایل گردید
جرأت و جلادتی در او حاصل آمد مع ذلک رقت زنانه کار خود را کرد یعنی وقتیکه خواست
رو براه نهد آهی طولانی از دل برکشید مقصودش آنکه چه میشد همیشه من در این لباس
و با این سلاح بودم و در شداید و محن سر ارنست را همراهی و معاونت مینمودم

خلاصه انجلیا چراغ را برداشت و قدم در راه گذاشت بدون آنکه آهسته آهسته و با خوف
و اندیشه راه رود سبکی مردانه رفت تا بدروازهٔ دیگر رسید از آن دروازه بصحن وسیعی
داخل میشدند همینکه انجلیا از وضع راه خبردار شد دوباره باسلحه خانه مراجعت کرد چراغ را
در محل مخصوصی پنهان نموده بطرف دروازه برگشته در را گشوده وارد فضائی شد در میان
این فضا راهی بود در وسط دو برج که بصحن بزرگ قلعه میرفت انجلیا همان راه را گرفت تا
قراولها بدانند از راه معمولی آمده است نه از بیراهه

در مهتاب زرهٔ انجلیا میدرخشید در اثنای رفتن و سرعت سیر ناگاه از یکی از چهار برج
برج روشنائی چراغی بچشمش آمد در آنجا ایستاد و نگاهی بطرف بالا کرد پس از قدری تامل
با خود گفت گلوریای بافتوت و کنیزان او چه میدانند که من عوض آنهمه پذیرائیهای ایشان

اینطور خدعه و حیله بکار میبرم

بلی باید دانست منزل گلوریا در همین برج بوده و انجلیا نیز در همین جا مهمان او شده در
اوان اقامت در این محل هر وقت تنها بوده از دریچه بداخل قلعه نگاه میکرد و از مواقع
و امکنهٔ آنجا بدرستی اطلاع حاصل مینموده باری در طرف پائین برج در بسیار کوچکی بود
انجلیا پیش آمده مینی از در را فشار میدهد روزنهٔ پیدا میشود از روزنه نگاه میکند در کشیکخانه
سربازی مسلح می بیند بصدائی شبیه بآواز مردان میگوید قراول در را باز کن

قراول میگوید کیستی و در خیال چیستی

انجلیا میگوید آنم که اسم شب دارم

قراول میگوید اسم شب چیست بگو

انجلیا میگوید زیچکا پیشوای دین

قراول ساکت شده پیش می آید و آهسته در را باز میکند

انجلیا پا را آنطرف عتبه گذاشته روبروی قراول می ایستد

قراول میگوید ای جوان خوش سیما بگو ببینم چه فرمان داری از کجا آمده و بکجا میروی

انجلیا میگوید از پیش کاپیتن ژنرال زیچکا آمده‌ام پیغامی محرمانه برای آن سه امیر محبوس
دارم باید جدا جدا و تنها هر یک از آنها را ببینم و پیغامش را برسانم بطوریکه هیچیک از آنها
از پیغام آن دیگری خبردار نشود

قراول میگوید ای جوان از این پله‌ها بالا رو اینهم کلید در اطاق است بالا که رفتی برابر مرکز
ملتفت باش طرف دست راست سه اطاق اولی اطاقهائیست که آن سه امیر در آنجا
محبوس اند در هر اطاق را که باز کردی و پیغام خود را ابلاغ نمودی باز در را محکم ببند

مبادا غفلت کنی ویکی از درها را باز گذاری والّا آن سه نفر بندی باهم متفق میشوند وفرار میکنند ومن وتو هردو مسئول ومورد مؤاخذه خواهیم بود

انجلا میگوید خاطرجمع باش من از شرایط احتیاط چیزی فروگذار نخواهم کرد

انجلای شجاع از پیشرفت کار خود خوشوقت شده راه پله‌ها را گرفت وبالا رفت درآنجا دری بود آنرا گشود وبراه باریکی طولانی رسید در هر طرف آن راه شش اطاق دید که خفقانهای آنها را انداخته وضع دهشتناکی درآنجا مشاهده نمود سکوت وبی صدائی وحشت دهقان آنرا می افزود بخیال افتاد که اگر کاری از پیش من نرود و مأیوس برگردم مرا نیز در این اطاقها حبس خواهند کرد ودیگر خلاصی ممکن نیست مگر آن انگشتری طلسمی که زن سفید پوش بمن داده وگفته که در تنگنا آنرا بزبان بیاورم ودر نجاتی بروی خود گشایم

تصورات وخیالات انجلا اسباب طول کلام است برویم بر سر اصل مطلب

اندختر اندیشه را از خود دور کرده هفت اطاق اوّلی دست راست را باز کرد وداخل اطاق شده جوان بلند بالای خوش سیمائی دید مهموم ومغموم نشسته آثار بزرگواری وعلایم جلالت وجلادت از ناصیه‌اش ظاهر وبرهان مجد وشادت در بشره‌اش باهر چون چشمش بانجلا افتاد برخاست ونظری عمیق بچهرهٔ او نموده قدری مضطرب شد همانا اندیشید که این جوان مسلح برای چه باینجا آمده برای چه زره پوشیده سپر وشمشیر برای چه برداشته ومیان حمایل کرده آیا ملازم یکی از سرداران است وخبر ناخوشی آورده بعد با خود گفت حامل خبر بد بطور بشاش وگشاده رو نیست آخرالامر گفت ایجوان خوب صورت کیستی

انجلا گفت از دوستانم امّا نمیدانم در حضور کدام بزرگوار ایستاده‌ام

امیر محبوس گفت مارکوئیس شو مبرغ ۲ توکو به بینم بچه مناسبت بمن اظهار مهربانی مینمائی وچگونه باینجا آمده‌

۲ انجلا گفت دانستن اسم دیدم من ضرورتی ندارد همینقدر بدانید که من برای خلاص شما باینجا آمده‌ام

محبوس گفت اگر دوستی نام ونسب خود را چرا پنهان میکنی واگر قصد فریب من کردهٔ آن امری علیحده است

انجلا گفت حالا که میل دارید اسم مرا بدانید نقلی نیست مرا انجلیو ولیدن میگویند بزرگوارا گوش بعرض من بده درجلو راه ما زیاده از یک نفر قراول نیست وبآسانی اورا میتوانیم مغلوب کنیم دست وپای اورا محکم می بندیم وفرار میکنیم زیاده براین هم لازم نیست باو اذیت نمائیم آیا شما باینمطلب راضی هستید

محبوس گفت ازخدا میخواهم مرا ببخش که نسنجیده بتو حرفنا ملایم زدم

انجلا گفت وقت کار است گاه عذر ومعذرت نیست فرصت را غنیمت باید شمرد امّا باید من رفقای شمارا نیز مهیای حرکت نمایم چه من سوگند یاد کرده‌ام که شما سه نفر امیر را ازین گرفتاری خلاص کنم

انجلا این سخن را گفته واز اطاق مارکوئیس بیرون آمد وداخل اطاق شد که بارون اقتدورف درآن حبس بود با بارون هم همان قسم سؤال وجواب کرده باطاق کنت روزنبرغ رفت وبطور اختصار گفت بزرگوارا برای استخلاص شما آمده‌ام وهمراهان شما را نیز تخلیص مینمایم

کنت گفت ایجوان جوانمرد توکیستی وچه نام داری یقین مرا درجائی دیدهٔ منکه بخاطر ندارم تورا درکجا دیده ام

انجلا گفت گمان نمیکنم شما مرا درجائی دیده باشید وعلی الظاهر این اوّل ملاقات است ولی خواهر من برای من گفته است شما ولیدن که کفیل وپرستار او میباشد التفات مخصوصی دارید

کنت گفت عجب انجلا ولیدن خواهر شماست من هیچ گمان نمیکردم که او قوم وخویشی داشته باشد

انجلیا گفت بلی خداوندگارا من برادر انجلیا هستم و اسم انجلیو میباشد و بر عهدهٔ من است که
از خدمات شما فروگذار ننمایم و قسم خورده‌ام که شما سه نفر امیر را اگرچه از حبس نجات دهم یا جان
و سر خود را درین راه گذارم

کنت گفت ای جوان رشید شک نیست که تو برادر آن دختر مه‌لقائی من مدت العمر احسان تو را فراموش
نخواهم کرد نه محض فایدهٔ خود بلکه از این جهت که تو بقصد حق گذاری کار پر خطری را متعهد شده
انجلیا گفت خداوندگارا شما آنقدر محبت و التفات در بارهٔ کفیلهای خواهر من مبذول داشته‌اید
که من نمیتوانم از عهدهٔ تشکر آن برآیم پس اگر جان من نیز در راه خدمت شما برود باکی نیست میکوشم
و اینکار را انجام میدهم لکن حالا باید از گفتگو صرف نظر کرده بکار پرداخت و موقع را نباید از دست داد
هنوز انجلیا حرف خود را تمام نکرده بود که مارکوئیس دُ شوبرغ و بارون التندرف داخل اطاق کنت
شدند و از برای خلاصی یکدیگر مبارکباد گفتند اگرچه تا آنوقت نمیدانستند جوانی که برای استخلاص
آنها دامن همت بر کمر زده چه تدبیر برای انجام این قصد اندیشیده است اما یقین کرده بودند که
مستخلص میشوند و صحیح و سالم بمنازل خود عود مینمایند

انجلیا خیالاتی که برای فرار آنها کرده بود بطور اختصار بیان نمود و ایشان را مطلع ساخت آنها
تدابیر وی را صائب دانسته همه بر این شدند که گفتار او را پیروی کنند و در حال مصمم شدند
تا تضییع وقت نکرده باشند از در بیرون آمدند و روی پله ایستادند و انجلیا بقوت در عمارت
بالا را بست تا قراول از صدا دریافت کند که او در را باز نگذارده و در وقتی کلید را در قفل گردانید
این صدا هم تا پائین عمارت رفت پس از آن از پله پائین آمده کلید را بقراول داده و اظهار امتنان نمود
قراول کلید را گرفته گفت ای جوان زود مراجعت کردی بعد از آن شمشیر خود را روی میز گذاشت
که کلید را محکم به کمر خود ببندد تا قراول شمشیر را از خود دور کرد که انجلیا مثل برق جسته او را گرفت

و بر زمین زد قراول چون مهیای دفاع این حملهٔ ناگهانی نبود بآسانی مغلوب و مقهور شد انجلیا
زانوی خود را روی سینهٔ او گذاشته شمشیر خود را کشیده نزدیک گردنش آورد و گفت اگر جان
خود را دوست داری باید صدا از زولت در نیاید از آنطرف آن سه امیر آواز زمین خوردن قراول را
شنیدند و دانستند جوان حامی ایشان کاری از پیش برده فوراً برای معاونت او از بالا پائین
آمدند چون قراول آنها را دید دانست فریب سختی خورده و بنقد مقهور و گرفتار دشمن است
و اگر بخواهد دست و پائی کند جانش تلف میشود ناچار تسلیم شد انجلیا از روی سینهٔ او برخاسته
دست او را گرفته بالا برد و در همان اطاق که مارکوئیس محبوس بود نموده و در را برروی وی
جفت کرده بازگشت و با سه امیر آهسته رفتن کردند بازکردن در و داخل شدن در صحن
اول کار آنها بود چون بصحن رسیدند جز سکوت و خاموشی هیچ نبود حتی در برج بکلو را هم روشنائی
دیده نمیشد انجلیا نظر به برج نموده و در دل خود بکلو را خطاب کرده گفت ای دوست نجیب
در عوض مهمان نوازیهای تو من غدر کردم و نمیدانم مرا خواهی بخشید یا نه

باری دروازه را باز کرده آن سه نفر امیر را از آن راه باریک باسلحه‌خانه آورد و در آنجا قدری
توقف کردند و هر یک برای حفظ نفس خود شمشیری بُرنده انتخاب نمودند که اگر نوبت مدافعه
در رسد تهی دست و بی سلاح نباشند انجلیا چراغی را که در آنجا نهان کرده بود برداشته
از پیش و آنها از دنبال بزودی به پله‌های سنگی که راه برودخانه داشت و کرجی انجلیا
در آنجا بسته بود رسیدند همگی فرود آمدند و کرجی را مشاهده کردند دیدند گنجایش چهار نفر را
ندارد لهذا سوار کرجی بزرگی که در آنجا بود شدند و از آن نهر مسقف بزحمت خارج گشتند
چون از آن جای تنگ و تاریک بیرون آمدند روشنائی مهتاب نمودار شد انجلیا چراغ را
خاموش کرد و کرجی را بقوت راند تا بوسط رودخانه رساند در آنجا سه امیر نگاهی بقلعه کرده

حالت صبح خود را بخاطر آورده بعبارات مناسب با انجیلا اظهار امتنان نمود

انجیلا گفت حالا وقت این حرفها نیست باید شتافت و تمام شب را طی مسافت کرد و تا ممکن است
از شهر پراغ دور شد چه اگر زیکا بفهمد محبوسین او فرار کرده‌اند غضبناک شده از هر طرف آدم
روانه خواهد نمود و برای دستگیری شما نهایت کوشش را بعمل خواهد آورد

امرا کلمات انجیلا را از روی عقل دانسته از فطانت و مآل اندیشی او تعجب کردند

کنت روی خود را به مارکوئیس کرده گفت هیچ میدانید که ما اسب لازم داریم و از خریدن آن
ما را گزیری نیست

بارون گفت بلی من و مارکوئیس در این نزدیکی دوستی داریم و آن مخدره ایست با عزت
و علو مرتبت قلبی رقیق دارد و طبعی کریم شاید شما هم اسم او را شنیده باشید

کنت گفت اسم مشار الیها چیست

بارون گفت بارونس هلان اگر آنجا رویم شرایط عزت و احترام ما را منظور خواهد داشت
و چون در راه مذهب کاتولیک حالت جان فشانی دارد و با زیکا در کمال مخالفت است
از هر نوع تقویت و معاونت ما خودداری نخواهد کرد فرضا زیکا هم بجستجوی ما فرستد او میتواند
ما را حفظ کند و چند نفر سوار با ما همراه نماید تا بقلعه‌های خود برسیم

کنت گفت بلی آن زن در تمام دنیا معروف و مشهور است همه کس از فتوت و مروت
او سخن میگوید

بارون گفت پس تکلیف ما اینست بطرف قصر سفید برویم

کنت گفت این جوان که نجات دهنده ماست نیز باید همراه ما بیاید چه او ما را از مخمصه عظیمی
بلکه از مهلکه نجات داده و از گرفتاری سختی فارغ ساخته بنابراین بر ماست که مدت العمر حفظ

و حراست او کوشیم و او را مرفه و آسوده داریم و از زر و مال مستغنی نمائیم

مارکوئیس و بارون گفتند چنین است و وظیفهٔ ما هم همین

انجیلا از ایشان قلباً تشکر نمود و خواهش آنها را پذیرفت ولی در دل خود گفت کاش
بار دیگر آن خانم سفید پوش را میدیدم و او خبردار میشد که تمام مقاصد بحصول پیوسته است
خلاصه آن سه امیر با انجیلا از کرجی پیاده شده آزاد در همانجا رها کردند و راه قصر بارونس هلان را
که در همان نزدیکی بود پیش گرفتند

باب چهل و ششم در تماشای قصر سفید

باید بخاطر آوریم که سرارنست باتفاق بارونس هلان و دو کنیز او بطرف قصر سفید رفتند اینک
بپردازیم به تتمهٔ آن داستان

نقاب صورت سرارنست را پوشیده داشت و نمیتوانست هیچ جائی را ببیند ولی از فرط
هوش و ذکاوت ملتفت بود که این خانم هم مثل فادر سیپرین کشیش راهها را پیچ و خم میدهد که
امر مشتبه کند فرقی که در میانه بود اینست که با کشیش نیم ساعت راه پیمود و با خانم تقریباً
یکساعت در اثنای طی مسافت در محلی ایستادند دروازهٔ باز شد و داخل دروازه شدند
سرارنست را از اسب پیاده کردند و نقاب از رویش برداشتند عمارت همان بود که گمانش
خیال مینمود اما تجاهل و تغافل کرده نگاههای حیرت آمیز باطراف نموده که ملتفت نشوند او
بار دیگر باین سرا آمده و این مکان را دیده است بلکه مطلقاً معرفتی بحال این سرزمین ندارد
خانم هلان به دو نفر خادمهٔ خود گفت اول شب است و برای عشرت و صحبت وقت
بسیار است بهتر آنکه این آقا تن و بدن خود را شست و شوئی دهد و لباس پاکیزه در بر نماید [illegible]
دو خادمه سرارنست را برای شست و شو و تغییر لباس بطرف تکیه‌ها بردند و بارونس هلان

خود بجامه خانه آمده جامه داران و کنیزان لباسهائی را که پوشیده بود از برش بیرون آوردند

و یکدست ملبوس مکلل بجواهر که درخور پوشش یکی از ملکه های ممالک بود باو پوشانیدند

پیش گفته ایم که خانم شارالیها تقریباً چهل ساله است اما حسن و طراوت جوانان جبینش را

بعشوه و کرشمه دل از دست دانا میبرد و خانهٔ صبر و شکیبائی را خراب میکند نیز باید مطالعه

کنندگان بدانند که بارونس هلان زنی صاحب شان است و رتبهٔ عالی خود را بخوبی حفظ نماید

تقریباً یکساعت و نیم از شب گذشته بود که خانم از پوشیدن لباس و آرایش خود فارغ

شده آمده و سر شام نشست و طولی نکشید که یکی از ملازمان وی داخل شده گفت فادر سرژین

میخواهد با خانم ملاقات کند شارالیها در حال از سر شام برخاسته باطاق بزرگی که در آنجا

کشیش انتظار او را میکشید رفت همینکه وارد اطاق شد مضطرب گشت چه آثار فکر و خیال

در سیمای کشیش مشاهده نمود و دید با شدت غیظ در میان اطاق قدم میزند

خانم پیش رفته گفت عجب است شما باین زودی مراجعت کردید سفر شما بایست یک شبانه

روز دیگر طول بکشد گذشته از این بفرمائید ببینم چرا منقلب و متغیر میباشید مگر تازه ایست

کشیش گفت شما اسباب این انقلاب شده اید نادانی و بی احتیاطی شما مرا مشوش و مضطرب

ساخته برای شما این بس نبود که ملازمان سرارنست را یکمرتبه باز باینجا آوردید حالا دوباره .....

خانم در اینجا کلام کشیش را قطع کرده گفت مگر آنها بسر منزل مقصود نرسیدند و قربانی بت

رودین نشدند که شما باین زودی مراجعت کرده و از من دلگیر شده اید

کشیش گفت خیر فرار نکردند و برسم معمول قربانی بت رودین شدند اما کشته شدن

آنها باین وضع کافی نیست زیرا که آقای آنها سرارنست دکلار ......

خانم باز نگذاشت حرف کشیش تمام شود در میان کلام او گفت مگر شما از سرارنست واهمه دارید

کشیش گفت بلی واهمه داریم و بلکه خیلی واهمه داریم اگر او در خود قوت و قدرت فوق العاده

نمیدید چرا اقدام به آمدن اینجا میکرد بعلاوه در اینکار ساعی میشد

خانم گفت شما مبهم حرف میزنید او که از من خواهش نکرده که دوباره بملاقات من بیاید

کشیش گفت راست است که او برای دیدن شما رقعه ننوشته اما حرف در اینجاست که شارالیه

تدبیری کرده که بمقصود خود رسیده و همانکه او را سرارنست دکلار میگویند الآن در اینجا است

بارونس از شنیدن این حرف مرتعش شده مضطربانه گفت آیا فی الحقیقه این مطلب ممکن است

کشیش گفت بلی ممکن است آن مهتری که سر قبرستان برای اسبها معین شده بود گفت شخصیکه

چند روز قبل همراه من آمده بود باز باتفاق بارونس باینجا آمد بشنیدن این حرف مرا بر آن

داشت که فوراً خود را باینجا رسانم و ترا از مخمصه و مهلکه نجات دهم و حیرت من همه از این است

که آن مهتر چرا شما را از این فقره خبردار نکرد

خانم گفت شاید خیال کرده است من از کم و کیف مسئله آگاهم و دانسته این کار کرده ام و ممکن

که چون میدانسته است بعضی اوقات کارها از روی بی احتیاطی بدون ترتیب اتفاق می افتد

چنانکه درباره ملازمان سرارنست اتفاق افتاد مناسب ندیده که بمن اظهار نماید

کشیش گفت خیر خیلی مطلبها است که باید از شما بپرسم

خانم گفت هرچه منظور دارید بفرمائید حاضرم حالا تا نصف شب یکساعت وقت و فرصت داریم

کشیش گفت اول بگوئید ببینم از ملازمان شما کسی مفقود شده

خانم گفت بلی دام مارتا دیری است که پیدا نیست بخاطر دارید آن شبی که شارالیها گفتید

اسباب تغییر لباس برای شما بکار رود انرا بیاورد

کشیش گفت بلی بنظرم هست و چقدر خوب شد که من همان شب مجبور شدم که نزد شما مراجعت کنم

همان سبب شد که ملازمان سرارنست و ملکه الیزابت که فرار میکردند دستگیر نمودم ولا من نرسیده بودم و آنها یقیناً فرار کرده بودند

خانم گفت بلی راست است ولی از آن شب است که دام مارتا مفقود شده و دیگر از و خبری نیست

کشیش گفت بلی وقتیکه من سواره بطرف جنوب سفر میکردم او هم در موجهای رودخانه با من سفر میکرد

خانم گفت ای پدر روحانی معنی حرف شما را نفهمیدم

کشیش گفت معنی حرف من اینست که دام مارتا را کشته و در رودخانه انداخته بودند

خانم گفت کشته بودند من گمان میکردم شما میگوئید او در رودخانه غرق شده است

کشیش گفت خیر او را کشته‌اند

خانم گفت که اینکار کرده است

کشیش گفت خواهرهاری یتا که خود راکلو ریا میخواند این بگفت و قمه بیرون آورده گفت نیم نشانه است

خانم قمه را بدقت دید و گفت بلی این قمه مال کلوریا است مگر او هنوز مهیای دشمنی ماست اگر چنین است پس ....

کشیش گفت من بطور یقین نمیدانم که او زیگیارا از کم و بیش مطالب مطلع کرده باشد و آیا او بی اعتنائی تقسیم نموده یا نه

خانم گفت پناه بر خدای متعال خدا نکند زیگیای دیوسرشت و عساکر شیطان نژاد او از سر ما آگاه شوند و بر ما دست یابند آنوقت برای ما پناهی نیست اگر ما گرفتار درندگان شویم به از آنست که بچنگ آن وحشیان افتیم

کشیش گفت خانم صبر کنید تحمل داشته باشید اندیشه کنید ملتفت مطلب میشوید حالا چه خبر است دام مارتا غایب شده و درین ایام زیگیا با ما ملاقات کرده است و حال آنکه اگر کلوریا اسرار ما را

باو گفته بود بیک آسوده بجای خود نمی نشست بنابراین باید کلوریا نقض عهد کرده باشد فقط از روی غیظ دام مارتا را کشته است

خانم گفت واقعی شما جسد دام مارتا را در رودخانه دیدید

کشیش گفت بلی من برای خاطر ملازمان سرارنست بطرف قلعهٔ القندرف میرفتم بعد از طی دو روز راه جسد او پیش روی من آمد فی الحقیقه خدا این اسباب فراهم آورد که نعش آن زن پیدا شود و ما از حال او آگاه شویم بلکه بتلافی و قصاص بپردازیم

خانم گفت اگر غلط نکنم شما آن شب دام مارتا را مأمور کار مخصوصی کرده بوده‌اید

کشیش گفت بلی آن شب وقتیکه من او را در آن کار و انسرا ملاقات کردم به زن بسیار روحی نیز برخوردم که دهقان زاده بود اما پسر بارون القندرف از عشق او جان میداد من در حال او را شناخته و دانستم از قلعهٔ القندرف فرار کرده چه من او را در آن قلعه دیده و راه افتاده بودم

خانم گفت مقصود شما را نفهمیدم این فقره چه ربطی بعالم من دارد

کشیش گفت گوش دهید خواهید دانست که چه قدر بشما ربط دارد مقصود این است که وجاهت آن زن بکمال است و لرد رودلف از دل و جان مشتاق و مایل او اما از آنجا که دهقان زاده است شأن پسر بارون القندرف مقتضی نیست که او را بزنی اختیار کند سعی من این بود که او را بقصر سفید بیاورم و از بیراه میان او و لرد رودلف ارتباطی حاصل شود و این فقره اسباب افتضاح بارون گردد و ممنون باشد که من نگذاشتم پسرش با دختری که صاحب نسب نیست وصلت کند اما وقتیکه من با دام مارتا در غیاب گفتگو میکردم فهمیدم برای من حاصل شد و گفتم باید صدای ما باطاق پهلو برسد لهذا بیرون آمدم و پرسیدم در این اطاق کی منزل دارد معلوم شد انجیلا ولیدن درین اطاق منزل داشته و اندک زمانیست که رفته است

آنوقت بر من واجب شد هرطوریکه هست او را بقصر سفید آرم برای انجام این امر مهم دام تارتان را
مأمور کرده وی را بتعقیب انجیلا فرستادم و خود از آن خیالی که داشتم و شما گفته بودید تغییر
لباس داده بروم محبوسین دولتی را از حبس خلاص کنم منصرف شدم برگشتم که چند نفر دیگر را
نیز بسراغ انجیلا فرستم و چه خوب اتفاق افتاد که من همان وقت اینجا آمدم و ملازمان سرارنست را
دستگیر کردم

خانم گفت شما بعد از آن از بابت انجیلا چیزی نشنیدید

کشیش گفت دیگر من کجا میتوانستم چیزی بشنوم زیرا که من اینجا آمدم و ملازمان سرارنست را
برداشته بقلعهٔ التندرف رفتم و از وسط راه برگشته امروز باینجا رسیدم و از خوش بختی
وحسن اتفاق بود که بعد از صدمهٔ شش روز راه تا پا بقبرستان گذاشتم از مهتر شنیدم که شوالیه
همراه شما باینجا آمده است و از نشانیها که بمن داد دانستم این همان شخصی است که اسمش سرارنست است

خانم گفت حالا رفتیم بر سر حرف اول بعد از آن نگاهی بساعت کرده گفت خوبست
بیست دقیقه تا نصف شب داریم شوالیهٔ مشارالیه در اطاق محبوس است حالا بگوئید ببینم
با او چه باید کرد

کشیش گفت کجا با سرارنست ملاقات کردید

خانم گفت من از شهر بباغ بیرون می آمدم در بین راه او بمن برخورد چون دیدم جوان خوش
سیماییست میل کردم با او قدری گفتگو کنم دیگر باقی را خود ملتفت میشوید

کشیش گفت آیا مشارالیه اسم خود را برای شما گفت

خانم گفت خیر او خود را سرادلیس دو هربورغ نامید

کشیش گفت پس بیشک او تو را می شناخته است و دانسته با تو ملاقات کرده و میخواسته است

بنحوی خود را بقصر سفید رساند تغییر اسم اسباب ثبوت مطلب است حالا باید اندیشه کنیم و ببینیم با او
چگونه باید رفتار نمود

خانم گفت سرارنست حالا در قبضهٔ اختیار ماست هرچه با او بخواهیم بکنیم میتوانیم در صورتیکه
او سوء قصدی نسبت بما داشته باشد دست تسلط ما بر سر اوست جای فکر و خیال نیست
ای پدر روحانی هروقت آدم مفسد و بدخواهی بچنگ ما افتاده شما در تعذیب او کوتاهی نکرده
و فوراً او را قربانی بت رویمن نموده اید حالا چه شده که متردد و متزلزل میباشید نه
این شوالیه را سحر و طلسمی است نه مارا خوفی و هراسی اگر صدمهٔ باو وارد آوریم دنیا بهم نمیخورد
و بلا از آسمان نازل نمیشود قصد بدی برای ما دارد بسزای خود میرسد از قاصدی که بوینه
فرستادیم ثابت و معلوم شد که او طرار و عیار است نشانش مجعول و ادعائیکه میکند باطل
میباشد بارون التندرف نیز زراقی و شیادی او را در مجلس شوری برای اجزا و اعضا ظاهر
و هویدا نمود

کشیش گفت مگر فراموش کرده که سرارنست فرمان پادشاه اطریش را در دست داشت و بارون
التندرف بتردستی و مغلطه دستخط و امضای آن را باطل نمود

خانم گفت پس معلوم میشود سرارنست در ادعای خود صادق است دروغی نگفته و جعلی نکرده
بلکه قاصد ما نتوانسته است مسئله را درست تحقیق کند

کشیش گفت آن وقتیکه مجلس شوری منعقد شد ما گمان میکردیم شوالیهٔ اطریشی برضد ما مشغول است
که من و بارون التندرف توطئه دیدیم که اجزا او را از مجلس شوری بیرون کنند و اگر بیگانه
داخل اطاق شوری نشده بود بنوعی سرارنست را از مجلس بیرون میکردند

خانم گفت شما چرا امروز نسبت بسرارنست بدگمان گردیده اید واضح بگوئید تا من درست ملتفت شوم

کشیش کفت علت سوء ظن ما بردن درباره او بود آیا بخاطر دارید کاغذی که لرد رلف

بتوسط سرارنست فرستاد آن مکتوب را هرکس میخواند بخیال و شبهه می افتاد آن نوشته سبب شد

که ما سعی کنیم و سرارنست را منقلب و کاذب قلم دهیم اما آنهمه جهد ما بیحاصل شد

خانم کفت بیحاصل شد عجب این چه فرمایشی است چه حرفی است

کشیش کفت همین است که میکویم ما درباره سرارنست خبط عظیمی کرده بودیم

خانم کفت مفاد کلام شما اینست که سرارنست در دعاوی خود صادق است و فی الحقیقه

شوالیه و سفیر شهریار اطریش است

کشیش کفت بلی شوالیه و سفیر شهریار اطریش است علاوه بر این آدم درستی است تقلب

در سرشت او نیست چه خود را سرارنست نخواند چه هر دو برغ درست کار و درخور شئونات

و مراتب عالیه است بدان و آگاه باش که من بدقت و تحقیق حالات او را از ملازمان وی

استفسار نمودم و استقصا کردم و دانستم آنچه ما درباره این مرد خیال میکردیم باطل بوده است

مردی است صادق و درست و لازم است که این مطلب بتو مشتبه نباشد

خانم کفت آنچه از ملازمان سرارنست فهمیده و اسباب اطمینان شما شد خوبست برای منهم

بکوئید تا یکدل شوم و از عالم شک و تردید بیرون آیم

کشیش کفت آن مطالب محرمانه است اما لزوماً باید شما بدانید آهسته در کوش شما خواهم کفت

خانم کفت پس زود بکوئید تا آسوده شوم

کشیش خیلی آهسته سخنی در کوش خانم کفت و خانم مثل آدم خوابی که یکمرتبه بیدار شود بخود آمد

حالت بهت و حیرت او را عارض شد

کشیش کفت آنچه کفتم هزل نپندارید جد است و مسئله از قرار

خانم کفت مرا بهت و حیرت کرفته است شما چیزی فهمیده بودید که درباره آن کلیه انتقامجویی بود

کشیش کفت حالا وقت این حرفها نیست چیزی بنصف شب نمانده

خانم کفت امشب دیکر حالت عیش برای من نیست اضطراب و تزلزل مرا از کار باز داشته

کمان میکنم سرارنست برای حفظ خود تدبیری بکار برده و فرار کرده یعنی جاسوس مانندی

در عقب سر خود کذاشته داخل قصر شده پس از اطلاع از کماهی اوضاع قصر خارج شده

و خدا داند که ما بچه بلیات مبتلا خواهیم شد

کشیش کفت خانم عجب مضطرب نشوید سرارنست یا برای بیرون بردن ملکه الیزابت اینجا

آمده یا بقصد استخلاص ملازمان خود پس اول باید مقصود او را فهمید بعد باقتضای حال

با او رفتار کرد

خانم کفت کشف این مطلب چکونه ممکن است

کشیش کفت زیرکی زنها این کار را میتواند فیصل دهد

خانم کفت پس بهتر این است که اینکار را کلیةً بمن واکذار کنید

کشیش کفت غیر از شما کسی نیست که طرف اعتماد باشد

خانم کفت عقل من اینطور حکم میکند که با او در اطاق خاص ملاقات کنم و به استادی سرایر

او را ظاهر و معلوم نمایم لکن اکر نیم ساعت از نصف شب کذشت و من بر نکشتم بدان که من

دو چار مخمصه و مهلکه شده ام یا اقلاً کاری از پیش نرفته

کشیش کفت بسیار خوب من همین جا منتظر شما میشوم اکر در راس وعده مراجعت نکردید

جمعی را بمدد شما روانه میکنم

خانم کفت مطلب همین است اطمینان من بشماست

زوجهٔ بارون هلان بعد از این گفته یکی از ملازمان خود را آواز کرده گفت آریج برو ببین
آن مهمانی که در اطاق ملبوس است اگر لباس پوشیده او را بجای اینکه بصفهٔ معمولی مهمانها
ببری به اطاق خاص دلالت کن آنجا باشد تا من بیایم خادم تعظیم کرده راه افتاد

باب چهل و هفتم در باب بارونس و سرارنست

اطاق خاص مذکور در فوق اطاقیست بترتیبات شایسته مرتب و بتزئینات لایقه مزین آراسته
و پیراسته بارونس هلان چنانکه معهود بود باین اطاق آمد و از هر خیال تن زده منتظر سرارنست شد
آریج خادم بارونس هم که از معتمدان شمرده میشد باطاق ملبوس رفته که شوالیه را باطاق خاص
آرد بنابراین آریج نزد سرارنست آمده گفت سرور من امر فرموده اند که شما را بحضور منیع معظمه
بانوی خود برم

سرارنست گفت چه عیب دارد اما سؤالی از تو میکنم

آریج گفت از من

شوالیه گفت بلی از شما چه آثار امانت و دیانت در سیمای تو می بینم امیدوارم که سهو نکرده باشم

آریج گفت ملازمان عالی در حق این بنده خیلی اظهار مرحمت میفرمائید

سرارنست گفت هنوز که کاری نکرده ام اما اگر میلی داشته باشی شاید بتوانم آنرا کفایت کنم

آریج گفت اگر بتوانید مرا از اینجا بیرون برید منتهای کرم است

سرارنست گفت اینکار فریضهٔ ذمهٔ من است بشرط آنکه راهی بمن نشان دهی که در هنگام
بتوانیم خود را از آن راه بیرون اندازیم

خادم گفت اینکار بر عهدهٔ من راهی که میخواهید بشما نشان میدهم

سرارنست گفت منهم تا زنده ام تو را نگاهداری خواهم کرد ولی بگو ببینم دو جوان فلان شکل

و شمایل و فلان وضع در اینجا دیده

آریج گفت بلی دو جوان بهمین وضعی که میفرمائید چند روز پیش اینجا آمده بودند این هم رختهای
آنهاست ملاحظه فرمائید ببینید درست است یا نه

سرارنست گفت درست است لباس آنها همانهاست که من میگویم بهمقدر اطلاع از آنها باعث خشنودی کامل است

آریج گفت از من سؤال نکنید که آنها کجا رفتند زیرا که نمیتوانم جواب شما را بدهم بهمقدر عرض میکنم
که دیگر به آنها از نظر غایب شدند خدا میداند که آنها حالا در کجا هستند

سرارنست گفت خیلی خوب بگو ببینم فادر سیبریچ را میشناسی

آریج گفت بلی او الآن از بیرون آمده با بارونس هلان ملاقات نمود هم اکنون
مشغول گفتگو میباشند

سرارنست گفت پس وقت احتیاط است من باید با ملاحظه بملاقات خانم روم ممکن است
این ملاقات خیلی مختصر باشد و محتمل جنگ و جدلی هم اتفاق بیفتد

آریج گفت من در اطاق پائین منتظر شما میشوم آنجا ایستاده ام تا شما آمدید من ملازمان
عالی را از راهی مخفی بیرون خواهم برد

سرارنست گفت اطمینان من بتو باعلی درجهٔ کمال است و جداً میدانم که تو آدم راست
و درستی هستی و بمن دروغ نمیگوئی

آریج گفت خدا نکند بشما دروغ بگویم حالا بروید دیر میشود و بارونس بگمان میکند
چه آدم پر سوء ظنی است

سرارنست گفت برو پسر من با تو همراه میباشم آریج پیش افتاد سرارنست از عقب
روانه شد همینکه باطاق خاص رسیدند آریج مراجعت کرد سرارنست و بارونس هلان



نگاهی بهم کرده و بیکدیگر فهماندند که رعایت عهد و پیمان لازم است

خلاصه در بسته شد و سرارنست با تبسم و گشاده روئی نزد بارونس آمد

شارلیانا گفت من در عالم انتظار شما بی طاقت شده بودم خوب شد تشریف آوردید

مگر خیالی دامنگیر شماست مثل آدم متفکر بنظر می آئید اگر دوچار مشکل شده اید بفرمائید

تا آنرا حل کنم

سرارنست گفت خانم من و شما تازه بهم رسیده ایم

بارونس گفت این بی لطفی است اگر شما مرا مثل دوستان دیرینه نمیدانستید چرا باین آمدید

سرارنست گفت شاید من قصد مخصوصی داشته باشم

بارونس گفت من حاضرم که در آن قصد با شما همراهی کنم از طرف من مطمئن باشید زبانم نخواهد گردید

سرارنست گفت شما در زیر این روی دلارا مکر و دورنگی نهفته دارید

بارونس گفت این چه حرفیست

سرارنست گفت من بی پرده سخن میگویم یا تو خود آدم بسیار پر زرق و مکری هستی یا بچنگ

مکاران و زراقان افتاده

بارونس گفت اینحرف دخلی بعالم حالای ماندارد

سرارنست گفت اگر تو در چنگ حیله بازان نیستی چرا درست جواب مرا نمیدهی

بارونس گفت چرا جواب نمیدهم شما هرچه بپرسید من جواب بدهم

سرارنست گفت میدانی اسم من سرارنست دکلمار است حلوا خوردنی نیستم ملازمان

من کجا هستند جای آنها را راست و درست بمن نشان بده مرا بازیچه مشمار

سرارنست این را گفته دست بقبضه شمشیر برد و آن آبدار آتشبار را از نیام بیرون کشید

بارونس گفت الحذر رحم کن از ترحم مگذر بعد ازاین حرف بارونس صیحه کشید
حالا دارد نیم ساعت میگذرد

سارانست گفت چگونه رحم کنم در ازای خونی که ریخته رحم کنم

بارونس باز حرف خود را مکرر کرده گفت رحم کن رحم

سارانست گفت جواب مرا بی پرده بده آشکار بگو که اطفال من در کجا هستند و
چه حال دارند والا بذات پاک پروردگار

این حرف در دهن سارانست بود که در اطاق باز شد سه نفر جوان با یکنفر خادم شمشیرها
کشیده در دست داخل اطاق خاص شدند

بارونس در حال از جای خود برخاسته از فرط مسرت نعره کشید اما بمحض ورود جوانان
باطاق و بسته شدن در دوباره در باز شد و شخصی غرق در اسلحه نقاب بر چهره افکنده تیغ
بکف قدم در اطاق خاص نهاد

باب چهل و هشتم در باب فادر سیپرین و انجیلا

انجیلا و یلدن و سه امیر سابق الذکر را درکنار رود خانه مولداکه خیلی بقصر سفید نزدیک است گذاشتیم
حالا باید ببینیم آنها در چه حال اند

مشارالیهم بطرف قصر سفید روانه شده چند دقیقه از نصف شب گذشته بآنجا رسیدند دربزدند
دربان آمده در قصر را باز نمود و فوراً بارون القندرف و مارکوئیس شومبرغ را شناخت
با بهجت و مسرت بطرف آنها دویده سلام کرد چه میدانست که زیگکا آنها را در قلعه حبس کرده است

مارکوئیس از دربان سؤال کرده گفت خانم تشریف دارند

دربان گفت بلی جناب آقا متر سم اگر شما را ببینند از شدت خوشحالی قالب تهی نمایند

مارکوئیس بزودی بدربان اشاره کرد و بایما باو فهماند که این دو نفر همراه من اجنبی نباشند
بی پرده حرف بزن که اسباب خیال میشود
دربان ملتفت شده سکوت کرد مارکوئیس و بارون از پیش و کنت روزنبرغ و انجلیا از عقب
داخل صحن عمارت شدند
در ورود بتالار سه چهار نفر از خدام که آرچ نیز یکی از آنها بود بآنها برخوردند و چون بارون و
مارکوئیس را دیدند زیاده از حد مشعوف گشته با ادب هر چه تمامتر سلام کردند
مارکوئیس گفت جوانان ازین بشاشت شما ممنونم شما زحمتی که میکشید این است که بزودی
چهار راس اسب راهوار بسیار خوب برای ما حاضر کنید
بارون گفت چهار نفر جوان رشید مسلح هم برای همراهی ما باید انتخاب نمایید امّا اسب و آدم
باید طوری حاضر شوند که ما بعد از فراغت از شام روانه شویم والّا دیر خواهد شد
یکی از خدام گفت جناب آقا فادرسیپرین نیز در اینجا تشریف دارند
مارکوئیس گفت حسن اتفاق است ما باید با او قدری گفتگو و مشورت کنیم و ببینیم تکلیف حالیهٔ ما
چیست و چه باید بکنیم
بارون گفت البته لازم است در باب این مملکت مغشوش و وضع پریشان مذاکره بشود و ملاقات
فادرسیپرین واجب است برو جوانها را بآنطرف راهنمائی کن و از آمدن ما خانم و فادرسیپرین را خبردار
خادم گفت بزرگوارا خانم حالا در صفهٔ معمول نیست با فادرسیپرین صحبت میکند
آرچ گفت خیر خانم در اطاق خاص با شخص اجنبی گفتگو میکند و فادرسیپرین تنها است
مارکوئیس گفت پس ما را نزد فادرسیپرین ببر لازم نیست خانم را زحمت دهید شاید مشغول
کار لازمی باشد خلاصه یکی از ملازمان برای حاضر کردن اسب روانه شد و یکی از جوانهای

مسلح طرفی پیغام برد خادمی نیز ما را باطاقی که فادرسیپرین در آن بود دلالت نمود امّا آرچ
همانطور که بسرارنست وعده داده در تالار پائین مانده و جائی نمیرود
باید دانست که انجلیا بمحض اینکه اسم فادرسیپرین را از خدام شنید وحشت او را گرفت چه حرف
کلوریا او را بخاطر آمد که باو گفته بود تا بتوانی از فادرسیپرین احتراز کن بلکه او تو را بهر جائیکه
معرفی کند از آنهم بشدت بپرهیز و از مصاحبت او بر حذر باش و فریب چاپلوسی او را مخور
که بظاهر یار دلرباست و در باطن مار جانگزا
انجلیا با خود گفت مقصود کلوریا از خانم تیتینا بارونس بلان چه باشد ایکاش بلیّه رو نموده
تا نتیجهٔ آن چه شود اگر چه معرفی بکمال مارکوئیس و بارون الفت درست ندارم امّا کنت
روزنبرغ را میدانم آدم متدیّنی است پاک طینت و خوش نیت با رقّت قلب و صفای
ضمیر لکن با خانم صاحب خانه مشار الیه خصوصیّت و آشنائی ندارد برخلاف آن دو امیر که
با خانم مراوده دارند و از اوضاع اینجا درست با خبراند در هر حال باید هوشیار و بیدار بود که اینجا
که سرای غرور است و جایگاه اسرار مستور
انجلیا ابتدا خیال کرد نقاب بصورت انداخته و پوشیده رو با فادرسیپرین ملاقات کند
تا او را نشناسد امّا بعد مردّد شده گفت چون ما را باسم انجلیو ولیدن برای فادرسیپرین
معرّفی کنند البته حالت شبهه او را دست میدهد پس بهتر اینست که بی نقاب باشد و برادر
انجلیا تعلیم رود آخر الامر دل را قوی داشته از روی جرأت همراه آن سه امیر باطاق
فادرسیپرین رفت
کشیش با اضطراب تمام در اطاق نشسته بود همینکه چشمش به امرای مشار الیهم افتاد زیاده
از حد تعجب نمود و با شعف و مسرّت آنها را استقبال کرد و چون انجلیا را دید حیرت کرده گفت

چنین بنظر می آید که امروز خرق عادت شده و کرامتی بظهور رسیده

مارکوئیس رو بجانب سیپرین نموده و بانجلا اشاره کرده گفت اینست نجات دهنده ها

کشیش گفت نمیدانم چشمهای من اشتباه می بیند آیا ممکن است

انجلا گفت جناب کشیش شما طوری بمن نگاه می کنید مثل اینکه مرا میشناسید و حال آنکه من هیچ بخاطر ندارم در جائی خدمت شما رسیده باشم

کشیش گفت جوانا عارفانه تجاهل مینمائی اگر این تغافل برای تو مفید است من دیگر سؤال و جواب نمیکنم و این زرنگی ترا بروی تو نمی آورم بعد رو را به امرا کرده گفت اگر این جوان ما و سیما نجات دهندهٔ شماست کار بزرگ بسیار عجیبی صورت پذیر شده واحدی در دنیا چنین کارگذاری ندیده

کنت روزنبرغ گفت این فرمایش شما تشکر قلبی ما را نسبت به انجلو ولیدن مجدد مینماید خواهم این جوان را از وقتیکه طفل بود من میشناختم جمیلهٔ بی نظیر است الحق چنان خواهری را چنین برادری باید

کشیش گفت بسیار خوب ای جوان تو خواهر هم داری

انجلا گفت حرفهای لازم تر از این داریم خوبست آنها پرداخته و هر قدر ممکن شود زودتر از اینجا برویم چه زیکچا بخیال پیدا کردن ما می افتد یعنی در وقت عوض شدن قراولها از واقعه خبردار میشود و بجستجوی ما میپردازد

مارکوئیس گفت حرف این جوان صحیح است ولی میل من اینست که قبل از روانگی بارونس هلان را ببینیم

کشیش گفت در این وقت ملاقات با شان الیا ممکن نیست از آنجا که کنت روزنبرغ از حامیان

طریقهٔ کاتولیک است و این جوان نیز دوست صمیمی ما میباشد بطوریکه جان خود را در راه ما گذاشته من باید تمام شما آقایان را بدون تعلل مطلع نمایم که خانم هلان در این وقت با سرارنست مشغول گفتگو میباشد

بارون گفت سرارنست دکلار آن کذاب متقلب با خانم هلان چه سخن است

مارکوئیس گفت بلی منهم در خیالم که آیا او با خانم چکار دارد و چه از و میخواهد

کشیش گفت اگر من امیدوار نبودم که ملاقات سرارنست و بارونس هلان برای ما نتایج حسنه خواهد داشت البته شما را از ماجرا خبردار نمیکردم

کنت روزنبرغ هیچ نگفت و انجلا نیز بطور تردستی خود را بطرف دیوار اطاق کشیده بتماشای تصویری مشغول شد و ضمناً گوشش بحرفهای آنها بود

بارون گفت راستی نمیدانم شوالیه شارالیه اینقدر نفوذ دارد که بتواند پادشاه اطریش را بمعاونت ما وادارد تا بتوانیم بر زیکچا غالب آئیم

کشیش گفت شک نیست که اینقدرها از سرارنست کار ساخته میشود من در این چند روز اطلاعات غریبه حاصل نموده ام و اگر لازم نبود شما باین زودی از اینجا بروید امشب در همین مکان نشسته بعضی مذاکرات مینمودیم اما چون باید بروید چند روز دیگر برای شوری و مشورت این مجلس بطور حتم در قلعهٔ القندرف منعقد خواهد شد و در آنجا گفتگو میکنیم همینقدر حالا بدانید که گفتگوی سرارنست با بارونس هلان برای ما خیلی فایده خواهد داشت

بارون گفت ای پدر روحانی از ناصیهٔ شما آثار اندوه و ملال ظاهر و نمودار است

در این وقت در اطاق باز شده دو نفر خادم داخل گشته اسباب شام امرا را آوردند بنابراین کشیش نتوانست جواب بارون را بدهد و آن سه نفر امیر بر سر سفره رفتند

کشیش بساعت نگاه کرده دید نیم ساعت درست از وعدهٔ ملاقات خانم هلان گذشته لهذا



یکی از خدام را صدا کرده گفت بروبآن اشخاص مسلح بگو بروند باطاق خاص و هرکس را
که در آنجا بیگانه دیدند دستگیر کنند

کشیش پس از این گفته نزدیک امرا سر شام نشست وانجیلا در حال از تالار بیرون رفته
در را از پشت محکم بست فی الحقیقه کشیش و آن سه امیر در آن تالار حبس شدند

انجیلا از آنجا بتالار دیگر آمده ولی متحیر بود که از کدام راه رود ناگاه سه جوان مسلح دید که با یکنفر
از خدام از پهلوی او گذشتند انجیلا ملتفت مطلب شده از عقب آنها روانه گردید
ارباب سلاح وارد اطاق شده تا دست خود را بطرف سرارنست دراز کردند که بازده
باز شد وانجیلا غرق در اسلحه در حالیکه نقاب بر چهره انداخته بود چنانکه گفتیم با تیغ برهنه
قدم در اطاق خاص نهاد

باب چهل و هشتم در باب نزاع

وقتیکه انجیلا با درع و خفتان و شمشیر بران وارد اطاق خاص شد بارونس هملان فریادی
کشیده و در کناری ایستاده بود و سرارنست مات و متحیر دستگیر جوانهای مسلح شده و خادمی که
شمشیر بدست نزدیک در قرار گرفته که اگر کمکی لازم شود بامداد صاحبان سلاح پردازد
اما ورود ناگهانی انجیلا سبب شد که آن اشخاص مسلح سرارنست را رها کردند و در گوشه رفته
شمشیرهای خود را کشیدند اما نمیدانستند جوان نقابدار کیست بیاری آنها آمده یا بخیال
استخلاص سرارنست میباشد

ناگاه بارونس هملان صیحه زده و خود را عقب سپاهیان مسلح کشیده که در بین زد و خورد صدمه
باو وارد نیاید

جنگیان باز بهمان آن بسرارنست وانجیلا حمله کردند جنگ درگرفت از یکطرف چهار نفر و از طرف

دیگر دو نفر مشغول زد و خورد میباشند از دو نفر که باید از عهدهٔ چهار نفر برآیند یکی هم زن است
که انجلیا باشد امّا زنی که با جمعی از مردان و شیران معرکهٔ شمشیر برمیآید

سرارنست نعرهٔ کشیده گفت ای غدّاران کاری نکنید که ما مجبور بریختن خون شما شویم

باروننس الان بتحریض و تشجیع سپاهیان خود پرداخته گفت دلاوران من سست نباشید
این مرد و حامی او را خوب بزنید فرضاً خود را از در بیرون اندازند من از دلیران کاری
برای شما کمک خواهم فرستاد پشت گرم باشید

انجلیا آهسته امّا طوریکه سرارنست بشنود گفت تکلیف ما اینست که در همین جا پایداری کنیم
چه بیرون رفتن ما فایده ندارد پس از این گفته طوری بر یکی از جوانان مسلّح حمله نمود که او
بر زمین افتاده بیهوش شد

سرارنست هم بضرب شمشیر دیگری را از سر تا قدم دو نیمه کرد

باروننس از مشاهدهٔ این حال بی اختیار فریاد برآورد و ناچار منتظر آخر کار گشت جنگجویان
دست و گریبان شده‌اند انجلیا با یکی از جوانان مسلّح درآویخته سرارنست حملهٔ خادمی را
که دم در ایستاده رد میکند انجلیا بر حریف خود غالب آمده شمشیر او را شکست امّا دست
خود را بخون او بیالود اگرچه دو تن را بر زمین انداخت امّا کار ایشان را نساخت فقط یکی
از آنها قدری مجروح شد لکن سرارنست دو نفر را براه عدم روانه نمود یک فقره جنگ بانتها
رسید و باروننس چون کار را بدخواه ندید باز نعرهٔ از جگر کشید و روی زمین افتاده غشی کرد
سرارنست ابتدا دست و پای جوان تسلیم شده را بست بعد رفت بسر وقت باروننس که او را بهوش
آرد و سراغ ملازمان خود را از او بگیرد مشارالیها بهوش نیامد زنده بود امّا قوهٔ یارائی
و همراهی نمینمود که مشاعر او بجا آید

سارنست خیال دیگر کرده نزد جوان اسیر آمد و گفت ای گرفتار مسکین راست بگو البته تو از اتباع
ملازمان من چیزی شنیده و خبری داری از حال آنها مرا آگاه کن هنوز این حرف سارنست
تمام نشده باز در باز شد و شش نفر جوان دیگر حربه بدست داخل شدند معلوم شد صدای
چکاچاک شمشیرها و نعره بارونس را شنیده که با وحشت و اضطراب باطاق آمده‌اند

سارنست رو بانجلیا کرده گفت ای مددکار من تو را نمیشناسم و نمیدانم چرا برای من جان
فشانی مینمائی حالا که قدم در راه یاری گذاشته‌ئی با خبر باش که خیلی کار در پیش است اینک
باید راه خود را باز کرده هر طور که باشد خود را تا بالار پائین رسانیم تا جانی بسلامت بدر بریم
چه آریچ با وعده داده که ما را از راهی بیرون برد

انجلیا با قوت قلب بی باکانه گفت کار دانا نیز کار خطری که تازه با تهدید میکنند بیشتر اسباب
جرأت و دلداری من شده آسوده باشید

باید دانست که انجلیا در عشق و مهر سارنست بی اختیار بود از دل و جان باو کمک مینمود
از این فقره گذشته میدانست اگر کوتاهی کنند و مقهور شوند حتماً کشته خواهد شد در صورت
مصمم شده که مردانه بکوشد و اگر هم کشته میشود در جنگ کشته شود و گرفتار ننگ نباشد مختصر

یا جان رسد بجانان یا خیزد از سر جان

سارنست شش نفر جوان مسلح را چیزی نمی‌شمرد اما میترسید جنگ طول بکشد و باز هم کمک
برای دشمن بیاید آنوقت کار در کار زد و خورد باشد بالجمله آن شش نفر بعد از ورود باطاق
از وضع کار خبردار شده بر سارنست و انجلیا حمله کردند

سارنست بانجلیا گفت وقت کار است جهد باید کرد این را گفت و از طرفی بدفاع پرداخت
و از طرف دیگر بمحافظت و حراست انجلیا از چپ و راست دستهایش کار میکرد دو نفر

از دشمنان مقتول شدند و خون از جوارح باقی جاری گشت
انجلیا هم درین نوبت یکی را کشت و از آنجا که زره او را رضاتی بود و سارنست هم در حفظ او
کمال مراقبت را مینمود زخمی بر نداشت

سارنست و انجلیا بجد تمام خود را بدم در رسانیدند در آنجا دشمن بجد خود افزود که نگذارد آنها
از در بیرون روند

سارنست بانجلیا گفت من خصم را عقب می‌نشانم تو ملتفت بستن در باش این گفت و
مخصوصاً با آن جوانیکه بانجلیا حمله کرده پرداخت و او را بضربتی مجروح ساخت جنگجویان
حریف را پرزور دیده پس رفتند سارنست و انجلیا از در بیرون آمدند و دهقان زاده
بی تعلل و تأمل در را از بیرون محکم بست

سارنست خرسند شده گفت تا اینجا بخت ما را یاری کرده و کار ما پیش رفته است
از این پس نیز توکل بر خدای متعال باید آهنگ تالار نمود

سارنست و انجلیا با تیغهای خون آلود براه افتادند همینکه نزدیک باطاق شدند که انجلیا
سامیرونا در سیبریج در آن حبس کرده مشار الیها ملتفت شد که آنها هنوز در آن محل
محبوس اند چه یکی از داخل در اطاق را حرکت میداد

هشت نفر جوان مسلح نیز در آن حوالی ایستاده بودند معلوم شد برای همراهی امرا حاضر
شده‌اند چون آنها سارنست و انجلیا را دیدند از پله پائین می‌آیند و شمشیر خون آلود در دست
دارند دانستند در داخله عمارت فسادی برپا شده اگر چه مطلقا صدای زد و خوردی
نشنیده‌اند

آریچ بر حسب وعده همانجا ایستاده و بنظره اول بسارنست فهمانید که حرف همان است

که گفته است درین حال یکی از جوانان پیش آمده بسرارنست گفت کیستی و کجا میروی
این شمشیر خون آلود چیست

سرارنست گفت دخلی بتو ندارد مشغول خیال خود باش ما باید از اینجا بیرون برویم اگر کسی
متعرّض ما شود اگرچه لشکری جرار باشد از آب همین تیغ خون آلود سیراب میشود

جوان مسلّح که این سخن شنید یقین نمود که داستانی است همراهان خود گفت درعمارت را
بگیرید و نگذارید این دو نفر بیرون روند

پنج نفر بطرف درِ بزرگ تالار رفتند سه نفر جلو آنها را گرفتند تازه کار این چند نفر
ساخته شده بود که فادر سیپرین در آنجا حاضر شد و بانگ زد که زود این دو تن را
دستگیر نمائید اما نکشید درینحال آرج پیش دویده بسرارنست اشاره کرد که از عقب بیائید
شوالیه ابتدا تردید نمود و گفت مبادا این شخص کیدی کرده و شیدی آورده باشد بعد گفت
پناه برخدا میرویم آرج از پیش و سفیر شهریار اطریش با معاون اخلاص کیش خویش از دنبال
رفتند و به دری رسیدند که بزیر زمین راه داشت آنرا باز کرده سرارنست و انجیلا از در
بیرون شدند و در از پشت محکم بسته شد که جوانان مسلّح نتوانند آنها را تعاقب نمایند

آرج گفت خوب شد کاری ساختیم اما باید حالا قدری بدویم فادر سیپرین اگر بخواهد
سواره ما را عقب کند باید مسلغی راه طی نماید و چنانچه پیاده بیاید بگرد ما نخواهد رسید و در هر صورت
ما پیش از آنها یعنی قبل از کشیش و اتباع بدکیش او بقلعهٔ هلان برسیم از چنگ ایشان نجات یافته‌ایم

سرارنست گفت مگر در قلعه قراول نیست

آرج گفت چرا کلیةً هست اما نه حالا

بعد از آن بدری رسیدند و آرج آنرا باز کرد و همانطور تاخت رفتند در دیگر در دیگر

آخری که باز شد پلّه های بسیار از پس در نمودار شد از آنها پائین رفته بتالاری ورود نمودند
آرج گفت حالا در قلعهٔ هلانیم فقط اسب خواهید شد دشمن میرسد لهذا تکیه بر قدم خود کرده باید
راه پیمودند تا بدر قصر رسیدند نهیب به دربان زدند که آهسته در را باز کن باز کرده و بیرون رفتند

سرارنست گفت بلی باید زود رفت زیاده بر این حالا تفتیش حال لئون و کانرید جایز نیست

عجب آنست که سرارنست با آنهمه جوانمردی و مروّت دست از پیدا کردن ملازمان خود کشیده
ولی مخصوصاً باز دست از سراو نمیکشد چه بعد از بیرون رفتن از قلعه بمحض اینکه بجاده نزدیک شدند
شش نفر صاحب سلاح از میان درختها بیرون آمده باز بر آنها حمله کردند در اینجا نیز از مدافعه
و قتال گزیری نبود سرارنست و انجیلا دست بقبضهٔ شمشیر آتشبار بردند اما چه شد که
آرج بزمین افتاد و کشیش با خنجر کشیده خود را روی او انداخت همانا میخواست کار او را
تمام کند که تیغ آبدار سرارنست بازوی کشیش را با آتش جهنم آشنا کرد بدبخت زخمی شده خنجر
از دستش افتاد نعره کشید و برخاک غلطید همراهان او دیدند وقت کارزار نیست چه
کار مخدومی زار است دور او را گرفتند وقت مساعد شد آرج از جای خود جسته با سرارنست
پیوسته روانه شدند عقل نیز حکم میکرد که جنگ تمام شده دیگر خطر مصاف در پیش نیست
سرارنست و انجیلا و آرج بدل درست پا در راه گذاشته رفتند تا بشاهراه رسیدند گاهی
گمان میکردند که کشیش بهوش میآید و با اتباع خویش آنها را تعاقب میکند اما این خیال از
و فرض محال احدی این جرأت ننمود و یاران در کمال فراغت و اطمینان متوجه پراغ شدند

باب پنجاهم درباب سرارنست و انجیلا و آرج

حوادث طوری پشت سرهم حادث شد که سرارنست فرصت نکرد از انجیلا اظهار قدردانی کند
لهذا در عالم فراغت گفت بیائید در اینجا قدری توقف کنیم میخواست هم از مساعی انجیلا

تشکر نماید هم از مهربانی و همراهی آرچ اظهار خشنودی نماید اما آنها گفتند اگرچه ما از مواضع خطرناک گذشته‌ایم ولی ممکن است مخلصان کشیش دنبال ما بگیرند و از عقب بیایند بهتر آنست که زودتر برویم

سرارنست گفت بلی ما باید زود خود را بشهر پراغ رسانیم

انجیلا گفت من با شما نمیتوانم بشهر پراغ آیم چه من این زره را از میان قلعهٔ شهر بیرون آورده‌ام بنابراین جرات نمیکنم وارد شهر شوم و شک نیست که اگر یکی مرا با این زره به بیند بمن خیلی اذیت میکند

سرارنست گفت پس از آنجا که لزوماً باید باهم قدری صحبت کنیم خوبست برویم در وسط این جنگل که در نزدیکی ماست انجیلا قبول کرده با سرارنست و آرچ داخل جنگل شده جای بسیار خوبی را اختیار کرده هر سه در آنجا نشستند

سرارنست رو را بانجیلا کرده گفت ای جوان دلیر که تو را نمیشناسم و از تو بی اندازه ممنونم امشب خیلی بمن کمک کردی و بموقع بیاری من آمدی و الا سی وجه من خیلی دچار شده بود بدانکه اسم من سرارنست دکلار است در دربار دولت اطریش قدر و منزلتی دارم اگر در آنجا کاری داشتی بطور اطمینان تو قول میدهم که آن کار انجام پذیر است چه من آنقدر در خدمت اعلیحضرت پادشاه اطریش آبرو دارم که هر قسم حاجتی را در خواست نمایم برآورده شود

مطلب دیگر من آنست که اسم خود را بمن بگوئی و نقاب از چهره برافکنی زیرا که من بدیدار مددکار امشب خویش زایدالوصف مشتاقم

انجیلا گفت جناب شوالیه لطف و مرحمت شما پاینده باد از عنایت عالی تشکر مینمایم نه از جهت

اینکه مرا بوصف شجاعت ستوده‌اید بلکه از آن بابت که بزرگواری خود را ظاهر و ثابت فرمودید

سرارنست گفت ای جوان شجاع الحق تو امشب در راه من جان فشانی کردی و دلیری بازوی تو نیز همراهی نمود و گرنه من در نیمساعت از آن خطر با آسوده نمیشدم من در توصیف مبالغه نمینمایم حقیقت گوئی میکنم من در سه معرکه جنگ کردم و در هر سه فایق آمدم اما انصاف این هنر را تو کرده بلکه از نصف هم بیشتر وقتی که تو آمدی من گرفتار دشمن بودم و خدا داند که با من چه معامله میکردند انیست که جداً از تو بازخواهش میکنم که حال خود را برای من بیان کنی و بگوئی چه شد که تو در آن موقع در آنجا حاضر شدی

انجیلا گفت جناب سرارنست شرح این قصه دراز است مختصر عرض میکنم بجهت مخصوصی گذارمن بقلعهٔ سفید افتاد و در آنجا فهمیدم که برای دستگیر کردن تو دامی گسترده‌اند خدا خواه بود که من بهنگام باطاق خاص رسیدم

سرارنست گفت بلی خدا خواست جان من محفوظ باند لهذا تو را بموقع بآنجا رسانید

آرچ گفت اگر اجازه باشد منهم چیزی ازین جوان شجاع بگویم چه خود او از فرط حیا نمیتواند حال خود را بیان نماید

سرارنست گفت بگو آنچه ازین جوان میدانی بازگو

آرچ گفت البته حیرت خواهید کرد وقتیکه بدانید این جوان سه امیر محبوس را از قلعه پراغ خلاص نموده

سرارنست گفت راستی خلاص کرد آیا اینکار شدنی است میشود ممکن است مارکوئیس و بادن و کنت از حبس رها شدند

آرچ گفت بلی از حبس رها شدند یعنی همت این جوان آن کار سخت بپرداخت و آن سه گرفتار

فارغ ساخت واین خبر نیز فوراً در قصر سفید منتشر شد

سرارنست گفت نیک شگفت مطلبی است ازین غریب تر مطلبی نیست

ای جوان تو با این شهامت وحزم گیتی زود بگو دل مرا از زیر بار بیرون آر

انجیلا گفت من برای جواب این فرمایشها حاضر نیستم

سرارنست گفت اگر سؤالات من اسباب آزار شماست سکوت میکنم ومیگذارم برای وقت وموقع آن

انجیلا گفت التفات فرموده سه روز مرا معاف دارید بعد خود شرح حال خود را بعرض میرسانم

سرارنست گفت صبر هست فرصت نیست چه من باید از شهر پراغ بروم بامداد بگاه روانه میشوم یک خانم و دو کنیز را باید به وینه برم

انجیلا گفت یک خانم و دو کنیز ببخشید من نفهمیده عرض کردم ضمناً نیز حالت یأس پیدا نمودم

سرارنست گفت چرا

انجیلا گفت قصد من این بود در خدمت شما طی راهی کرده باشم خانهٔ من در اواسط راه وینه میباشد وتا اینجا سه منزل است میخواستم این راه را با شما بپیمایم

سرارنست گفت سه روز

انجیلا گفت بلی سه روز

سرارنست گفت پس بگو خانهٔ من در حوالی قلعهٔ القندرف است

انجیلا گفت بلی همینطور است

سرارنست گفت درینصورت چرا نمیتوانید همراه من بیائید برای چه تغییر رای دادید

انجیلا گفت چون یک خانم و دو کنیز با شما همراه اند دیگر بودن من مناسب نیست بنده

از ملازمان شجیعم

سرارنست گفت تو هر که باشی وهر چه باشی آنها که حضرت مسیح را بنبوت قبول کرده اند باید بوجود چون تو شخصی افتخار کنند اسم خود را بگوئی یا نگوئی وحال خویش را باز نمائی یا ننمائی قدر ومرتبت تو معلوم است

دوست عزیز من کاری بسرایر وما فی الضمیر تو ندارم البته این تغییر لباس وپنهان کردن نام ونشان برای مهمی است وتو همانطور که جوانی دلیر میباشی در علو همت وخلوص عقیدت نیز یکتائی بدان وبطور یقین بدان که از امروز تو مثل برادر منی آنچه از من براید درباره تو کوتاهی نخواهم کرد وتا زنده ام با تو همراهم این گفته تکلف پذیر نیست حرف همین است که گفتم تو تا هر جا که میل داشته باشی میتوانی با من بیائی ومنهم ترا میتوانم تا وینه ببرم ودر آنجا مراتب هنر ورشادت شما را بعرض پادشاه ذیجاه اطریش برسانم ورتبهٔ شوالیه از برای شما بگیرم

انجیلا گفت این جمله که فرمودید از بزرگواری وفتوت شماست خدمتگذار قابل اینهمه لطف وتوجه نیست کرم ومردی شما مرا در حساب ملازمان آورده است

سرارنست گفت اگر سخن بتکلف نمیگوئی چرا خواهش مرا قبول نمیکنی وحال آنکه منتهای میل من اینست که تو برادرانه با من قدم زنی حرف همین است سخن کوتاه والسلام والاکرام

انجیلا گفت اینهمه اظهار مرحمت شما از آن است که نمیدانید بنده را چندان قدر وقابلیتی نیست

سرارنست گفت هنر وکاردانی تو قدر وقابلیت ترا معلوم نمود البته من از نگاهی حال تو بخبرم اما چون تیغ بران است چه احتیاجش بگمان است الماس از زغال آید وانگشت با او دعوی برادری نماید ولی آنرا بر اکلیل تاجداران برای زینت ونمایش نشانند

واین را بقصد تطبیق از کوی و محلّت بمزارع و صحاری کشانند

طول نمیدهم تو هرکس که هستی مرا مجذوب خود کرده از آنت برادر میخوانم و در خود هرگونه توقیر میدانم

انجلیا گفت در حق بنده کمین براه مبالغت و اغراق رفته‌اید بنده کجا و این بنده نوازی کجا

سرارنست گفت نه والله آنچه تو کرده در نظر من خیلی با بهاست و قدر آن بی منتها ازین حرفها گذشته

آیا خواهش مرا قبول کردید که با من به وینه بیائید و من از شهریار تاجدار اطریش برای شما تحفهٔ

شوالیه بگیرم

انجلیا گفت من از سر تا پا ممنون شما میشوم که مرا تا قلعهٔ الندرف همراه خود ببرید چه میترسم رازم

از پرده بیرون آید و بر ملا شود و ببلائی مبتلا گردم

سرارنست گفت مستر سید این زرهٔ که پوشیده‌اید یکی از کاشتگان زیکها به بیند و بداند

که از قلعهٔ پراغ سرقت شده و اسباب صدمهٔ شما فراهم آید پس خوبست یا شما چیزی روی

زره بپوشید یا آنرا بیرون بیاورید

انجلیا گفت من راضیم هزار بلا مبتلا شوم و این زره را بیرون نیاورم

سرارنست گفت بلی من بدقایق خیالات شما برخورده‌ام البته چیزیرا که بواسطهٔ آن

از عهدهٔ انجام کار بزرگی برآمده‌اید میل ندارید از خود دور کنید این زره حالا برای شما

بمنزلهٔ علامت و یادگاری شده است لکن برای من اسباب خیال است

انجلیا گفت چه خیال انشاء الله موذی و اسباب زحمت نباشد نزدیکست پشیمان شوم

که چرا استدعا کردم با شما همراه آیم سرارنست گفت خیال من بی نتیجه نیست باین مطلب است که شما تا قلعه زره را نپوشید [illegible]

انجلیا گفت اما این فقره را بدانید که جدا کردن زره از خود برای من خارج نیست

سرارنست گفت چیزی بنظر من آمده که شما ناچار باید زره را از بر بیرون آرید و در میان

اسباب من پنهان کنید اگر آن چیز را خودتان هم بدانید جز این نخواهید کرد

انجلیا گفت بگوئید تا بدانم

سرارنست گفت آن خانمی را که من میخواهم به وینه برم چند روز است در قلعهٔ پراغ جا داده‌اند

ویقین است که اسلحه خانهٔ پراغ را دیده چون صبح با ما همراه شود بمحض اینکه زره را دید

ملتفت میشود که آن سه امیر از محبس خود بیرون آمده فرار کرده‌اند حالا خود بگو جایز است

زره در بر شما باشد واگر مشار الیها آنرا شناخت میدانید چه میشود

انجلیا گفت آن خانم کیست چه ممکن نیست در نیوقت زنی در قلعهٔ پراغ باشد و فیمابین او

و زیکها رابطه نباشد

سرارنست گفت اگر بشما بگویم خانمی از دستهٔ طابوریت را میخواهم با خود ببرم و در بردن

او مجبور میباشم البته حیرت مینمائید خلاصه باید تعجیل کرد زیرا زیاده از یکساعت وقت

و فرصت نداریم

انجلیا گفت آخر نگفتید آن خانم چه نام دارد

سرارنست گفت اسمش کلوریاست و سرگذشتش زیاده از حد غریب است و سرنوشتش عجیب

انجلیا گفت بلی منهم اسم او را شنیده‌ام گویند زنی است که حالت جوانمردان در او مشاهده

میشود قصد و نیتش خوبست و طرز و طورش مرغوب گمان نمیکنم اگر او زره مرا بشناسد در صدد

دستگیری من برآید اگر مستر سید او از طرف شما بدگمان شود من همراه شما نمی‌آیم

سرارنست گفت خیر مرا ازین چیزها باکی نیست من آدم خودپسندی هستم ولی باید بشما بگویم

خطرهای عظیم هم مرا هراسان و خائف نمینماید شما را هم میدانم جوان شجاعی هستید لکن دوراندیشی

و مآل بینی در همه وقت ممدوح و مطلوبست ازینجهت خواستم شما را آگاه و واقف راه کرده باشم

چون تندگر شدید حالا میگویم مخصوصاً همینطور زره را پوشیده باشید فرضاً نازله نازل شد
من برای دفع آن و حراست شما حاضرم بروم بر سر حرف سابق خود باید شما بطور یقین بدانید
که من برسیدن به ونیه شما را دارای رتبهٔ شوالیه‌گی خواهم نمود الجوان رشید خوش قسمت
که مثل تو آدمی باید مهمیز طلا کفش خود داشته باشد شهریار اطرشین خیلی خوشوقت میشود که
چون تو شخص قابلی را رتبهٔ شوالیه‌گی دهد جوانهای دلیر را زیاده از حد دوست میدارد

انجیلا گفت من از عهدهٔ حق تشکر شما برنمی‌آیم عنایت عالی مستدام باد اما بدانید بمحض
رسیدن بحوالی قلعهٔ القندرف من بشما عرض میکنم کیستم و از شما جدا میشوم آنوقت خواهید دانست
من چرا در این مدت اسم خود را نگفته و پنهان داشته‌ام

سرارنست گفت بسیار خوب چنین باشد حالا باید بشهر برویم

انجیلا گفت من نمیتوانم همراه شما بشهر آیم چه آمدن من بشهر با این وضع و هیئت خیلی خطر دارد
اما یقین داشته باشید که اول طلوع آفتاب در جنب دروازهٔ جنوبی پراغ بشما ملحق خواهم شد

سرارنست گفت منهم در همان وقت از دیدار شما حظ و لذت کامل خواهم برد اگر در این قلیل
مدت مفارقت کاری داشته باشید یا شما را در شهر دوست و آشنائی باشد و بخواهید سلام
و پیغامی از شما باو برسانم بگوئید که برای ابلاغ و انجام حاضر میباشم از تدارک سفر هم اگر چیزی
کسر دارید از اسب و غیره بفرمائید تا تهیه نمایم

انجیلا گفت کرامت کردید من در شهر اسب دارم ولی جرأت طلبیدن آنرا ندارم زحمت من
بشما فقط همین است که التفات فرموده اسبی برای من بیاورید

سرارنست گفت منت آسوده باشید البته اسبی برای شما خواهم آورد حالا خدا نگهدار

انجیلا و سرارنست پس از مفاوضات مزبوره از یکدیگر جدا شده مشارالیها در همان جنگل

و شوالیه با آرچ روانهٔ شهر پراغ گشتند

باب پنجاه و یکم در باب ملاقات در جنب دروازهٔ جنوبی شهر پراغ

بامداد تازه خسرو سیارگان در کنارهٔ میدان آسمان آغاز جلوه و جولان نموده بود که چهار نفر
سوار از دروازهٔ جنوبی شهر پراغ بیرون آمدند و مقدم آنها سرارنست دکلار در همان
لباس سفری که پیش شرح دادیم مرکب میراند و مهمیز طلا که در پاشنهٔ چکمه داشت شوالیه بودن او را
ظاهر میساخت پشت سر او آرچ بر اسب لوئل نشسته و عنان تکاور کانزید را بدست گرفته
بقصد اینکه بانجیلا برسند و او را بر آن بادپا نشانند در قفای آرچ دو مهتر حرکت میکردند
یکی آلات و ادوات حرب شوالیه را برداشته دیگری اسباب متفرقهٔ لازمه را با خود حمل نموده
و باید دانست که این دو مهتر از ونیه با سرارنست آمده بودند ولی دو روز بعد از سرارنست
وارد شهر پراغ شده خلاصه این چهار نفر چون از دروازه قدم بیرون گذاشتند سرارنست
اسب خود را نگاه داشت دیگران هم متابعت کردند دقیقه‌ای بیش نگذشت که سه زن ماه رو
تیز بر پشت بارهای تندرو از شهر خارج گشتند زنی که از همه پیش بود نقاب بر چهره
داشت و سرارنست او را دیده دانست گلوریاست و دو زن دیگر که از عقب سر گلوریا بودند
با روی گشاده می‌آمدند بمحض اینکه گلوریا سرارنست را دید از بشره و استنباط ملاقی نمود
ولی مناسب ندید که جهت را از او استفسار نماید و سرارنست هم نمیخواست ما فی الضمیر او ظاهر شود
گلوریا نقاب از روی چون آفتاب برافکند و شوالیه که آن جمال بی مثال را مشاهده کرد شکی
این بود که از نو شیفتهٔ آن ماه تمام شده و بار دیگر باو دل داده است لکن بغیر شهریار اطرشین
از دیدن آن جانانه یاد شیطانه افتاد و همانا از این رو ملول شد که موجب شرطی که با شیطان
کرده دیگر از ملاقات محبوبهٔ خود بهره و نصیبی نخواهد داشت

نیز بخاطر آورد که کلوریا زنی را کشت این اندیشه قدری گرمی مهر سرارنست را بسردی مبدل ساخت
و از غلیان دیگ سودا کاست

کلوریا چنین نبود که ملتفت حال سرارنست نباشد اما خودداری کرده تبسمی نموده با دو دستها دل
ولی آهی از دل کشید و باز بی اختیار گفت این مراست دیگری را نشاید و جز من کسی را نباشد

باب پنجاه و دویم در صحبتی خوش و مضمونی دلکش

ملاقات کلوریا و سرارنست و خیالات شوالیه را در فوق ذکر کردیم اما از آرچ سخنی ببیان نیامد
برای تکمیل داستان در اینجا باید بگوئیم وقتی آرچ کلوریا را دید چه حالی او را عارض شد و چه اندیشید
پوشیده نباشد که چون کلوریا در بیرون دروازه جنوبی ببراغ سرارنست رسید و نقاب
از طلعت عالم آرا برافکند و آرچ آن روی دلجو مشاهده نمود هم وحشت او را گرفت هم حیرت
لکن خودداری کرد که سرارنست ملتفت حال او نشود سرارنست و کلوریا در محل ملاقات
درنگی نکرده براه افتادند آنها از پیش و آرچ با دو خادمه کلوریا از پس و متعاقباً در عقب
سر آنها مشغول راه پیمودن شدند

لندا و تیریس چون لوئل و کانرید را همراه سرارنست ندیدند در وادی ملالت افتادند
چه منتها آمال آنها این بود که بدیدار معشوقهای خود فائز شوند و تا وینه با هم باشند و از دولت
دو سه روزه وصل متمتع گردند

بالجمله بعد از قدمی چند سرارنست قدری عنان اسب خود را کشید که آهسته تر راه بپیماید کلوریا
سبب سستی را پرسید شوالیه گفت انتظار جوانی را میکشیم که تا وینه با ما همسفر است و از دوستان
من شمار میآید

کلوریا گفت هر کس با شما دوست باشد ملاقات او را غنیمت میدانم بفرمائید ببینم آن جوان کیست

اسم و رسم او را ممکن است برای من بگوئید و از شأن و رتبه او مرا آگاه نمائید

سرارنست گفت جواب این سؤال شما فعلا امکان ندارد همینقدر میگویم دیشب من مبتلا
ببلیه و خطر عظیمی شده بودم چنانکه از بیم آن غائله تا صبح خواب ننمودم آن جوان خدمتی بزرگ
بمن کرد و بعد او من از مخمصه فارغ شدم راست است که هرکس با عثمانیها جنگ کرده
چندان نباید مقید بخواب راحت باشد ولی باز

کلوریا سخن سرارنست را قطع کرده گفت همان جنگهائی که اسباب ترقی و اشتهار شما شده

سرارنست گفت شما از کجا میدانید کی شما را از آن سوانح خبردار نموده

کلوریا گفت کاپیتن نزال زیجکا شرح حال شما را برای من گاهی نقل کرده و بر من معلوم شده
که شما از هنرمندان و شجاعان روزگار میباشید و در بزرگی و دلیری نظیری ندارید

سرارنست گفت زیجکا برای شما حکایت نموده

کلوریا گفت بلی مفصلا گفته است خلاصه آن این بود که عرض کردم

سرارنست گفت اگر بهمین شرح اقتصار کرده باشد خوبست اسرار مرا اظهار نکرده است
باری بشما گفتم که جوان سابق الذکر دیشب مرا یاری نموده دشمنان دامی گسترده بودند که مرا
دستگیر نمایند فی الحقیقه خطری در پیش آمد که بجان من تهدید میکرد لطف خدا شامل شد
آن جوان رسید و نگذاشت خصم کامروا شود وگرنه اکنون ما هم را نمیدیدیم اما نمیدانم برای چه جوان
مشار الیه اسم خود را بمن نگفت بلکه روی خود را هم بمن نشان نداد

کلوریا گفت شما صورت او را ندیدید

سرارنست گفت بلی نقابی صورت او را از من پوشیده داشت چنانکه اندام او نیز
در زره مستور بود و خودی سرش را حفظ و حراست مینمود من درخواست کردم که بمن

رو نماید و مرا از اسم و رسم خود باخبر سازد اما وی قبول این سؤال نکرد دیگر بچه جهت خدا میداند

کلوریا گفت من خیلی میل دارم چنین جوانی را ببینم خوب نظر نمودید شب گذشته بچه دامی گرفتار شده بودید

سرارنست گفت آن قصه دراز است و شنیدن آن اسباب وحشت میشود بلکه شخص را از رعب مرتعش مینماید

کلوریا گفت عجب آیا آن چیست که اینطور مدهش و مهیب است و مورث رعب

سرارنست گفت بت روئین شنیده

کلوریا بنا کرد بلرزیدن و گفت واقعی بد بلائی بوده است خوب نظر نمائید ببینم از بت روئین چه فهمیده این قضیه چگونه رخ نمود این بلا چه قسم دامنگیر شما شد

سرارنست گفت حالا که میل دارید برای شما میگویم

شب گذشته بحکم تقدیر من بآن محکمهٔ رنج و عنا و مصطبهٔ درد و بلا رفتم در آن محلی که دشمنان بنی نوع انسان و خصمان انسانیت جای دارند و از آنچه خلاف مروت و آدمیت است هیچ فروگذار نمینمایند

کلوریا گفت این چطور جائیست کجاست چه جاست

سرارنست بسر انگشت بقصر سفیدی که نمودار بود اشاره نمود و گفت آنجاست که جایگاه هر گونه محنت و ابتلاست

کلوریا گفت پناه بر خدا شما بآن مکان دهشت زا رفتید بپای خود قدم در بیدای هلاکت نهادید نعوذ بالله لا حول ولا خیلی بخیر گذشته است خدا حفظ کرده است

سرارنست گفت بلی من اگر یقین نداشتم که شما را از کلیهٔ وضع آن سرزمین مطلع مینمائید هرگز نزد شما لفظ بت روئین بر زبان نمیراندم بلکه هیچ اشاره باین داستان نمیکردم

کلوریا با حالت ارتعاش و اضطراب و حرکت آب و سیماب روی درهم کشیده و رنگ پریده گفت شما از کجا میدانید که من حل این معما میتوانم و آن سطور را که از الفاظ صاحبنظران مستور است خوانده و شرح آنرا میدانم

سرارنست انقلاب حال کلوریا را دیده گفت ببخشید خطا شد خبط کردم بیموقع حرف گفتم عذر میخواهم

کلوریا گفت این چه حرفیست عذر خواهی لازم نیست گمان نکنید که من آزرده خاطر شدم اگر منقلب گشته‌ام چه دخلی بشما دارد از شما میپرسم از کجا فهمیده که من واقف آن اسرارم و از آن عالم پر زحمت و مرارت خبردار

سرارنست گفت چون اصرار میکنید میگویم آن واقعه که چند روز قبل در نمازخانه واقع شد و شما را بقتل تهدید مینمود بخاطر آرید دیگر چه عرض کنم باقی را خود ملتفت میشوید

کلوریا گفت راست است در آنجا مرا بآن محکمه تهدید میکردند اما نظر نمائید ببینم شما از یکان فقره خیال میکنید من از آن اسرار که بردن نام آن نیز دشوار است باخبر میباشم

سرارنست گفت خیر تنها همین نیست آیا بخاطر نداری که انجیلا در کاروانسرا شنیده بود فا دروسیپرین نخمی در بارهٔ تو میگوید و در غیبت تو نیز ترا تهدید مینماید

کلوریا گفت چرا آنرا هم بخاطر دارم حالا راه خیال شما را فهمیدم در صحت افکار شما حرفی نیست بغلط نرفته اید مرا دو نوبت بآن محکمه تهدید کرده اند و آن بسمع عالی رسیده و بدیهی است که من کما کان از ترتیبات آن دار بلیت و سرای مشقت آگاهم و واقف آن راه هم از بت روئین باخبر هم از معنی بوسه عذرا مستحضر اما ای نامدار نامور سینیور عالی

من انیست که مرا مجبور بافشای آن اسرار و اظهار آن سر اینمائید من نمیتوانم پرده از روی آن کار بر دارم عهد کرده‌ام قول داده‌ام وعهد و قول خود را بایمان مغلظه مؤکد نموده‌ام خلف وعده و در گذشتن از پیمان کار آدم امین نیست

کلوریا پس از این تقریر دستهای خود را روی سینه گذاشته یک آه میکشید و در پایین پا ایستاده سرارنست از اینحال زایدالوصف متعجب گردیده بر آن شد که کلوریا را بنحوی بحال طبیعی آرد و حقیقت حال را از او مستفسر شود و معلوم کند چه حکایتی است چه داستانی است و مقصودش از این کشف و اکتشاف این نبود که فقط سببی را معین کرده باشد میخواست از درد بدبختی خبردار شود تا دوای آنرا مشخص کند بعبارهٔ اخری آن بنای ظلم را براندازد و خلقی را آسوده و فارغ نماید

کلوریا رفته رفته بحالت طبیعی آمده مهیا شد که بیان ماجرا نماید و دری از این باب بر روی سرارنست گشاید اما مانع دیگر پیش آمد یعنی اوراق اشجاری که در آن نزدیکی بود حرکت نمود و انجیلا و بدن زره پوش از میان درختها بیرون آمد و حالتها گشت

باب پنجاه و سیم در باب روز اول مسافرت

همینکه چشم سرارنست به انجیلا افتاد از خوشباشتی حاصل کرده گفت ای مددکار شب دوش ای جوهر دانش و هوش نیک خوش آمدی اما شوالیه در حال متوجه کلوریا شده در حالت او تعمق میدید تا ببیند شارالیها ملتفت زره شده میداند که این سلاح از کدام اسلحه خانه میباشد خود انجیلا هم مضطرب این خیال بود و وضع کلوریا را بدقت ملاحظه مینمود تا معلوم کند زره را میشناسد اتفاقی باین مطلب دارد یا راه غفلت می سپارد چه سرارنست و کلوریا و چه انجیلا ولیدن از کلوریا تفرس مطلبی نکردند و تغییر حالتی در او ندیدند بلکه چنین دانستند که شارالیها مطلقا در این عالم نیست زیرا که انجیلا چون بعد از دیدن کلوریا همینکه باد

تمام با او سلام کرد وی نیز با کمال بشاشت و شگفتگی جواب داد و جز مسرت و بهجت چیزی از او دیده نشد آخر الامر سرارنست روی خود را بطرف کلوریا کرده گفت این جوان کسی است همان دلاوری است که دیشب جان مرا خرید و از خطر عظیمی رهانید اگرچه در اصل خواست خداوند بود اما بصورت او این مردانگی نمود از او ممنون و شاکرم این است آن مسافری که بشما میگفتم

کلوریا گفت از دیدن این جوان خیلی محظوظ شدم اما حرف در این است که او پیاده و ما سواره چگونه باهم خواهیم رفت اسب او کو باید خیال مرکبی برای او کرد

سرارنست گفت من تهیهٔ مال سواری برای او نموده‌ام پس از این گفته چند گام آهسته رفته که آرچ و دو خادمهٔ کلوریا برسند تا رسیدند سرارنست به آرچ اشاره کرده گفت اسب یدکی را بیاور این جوان سوار شود اسب را آوردند

سرارنست بانجیلا گفت بسم الله سوار شوید

در اینوقت نظر کلوریا به آرچ افتاد و از دیدن او مرتعش شد و باید دانست که در این سفر این اول نگاهی است که کلوریا به آرچ کرده بعد برای آنکه مطلب بدرستی معلوم او شود نگاه دیگر بصورت او نمود این دفعه آرچ با شانهٔ او فهمانید که درست دیده متردد مباش مختصر کلوریا و آرچ یکدیگر را شناختند ولی سایرین ملتفت این مطلب نشدند چه سرارنست انجیلا را بسواری ترغیب میکرد و دو خادمهٔ کلوریا چشمهای خود را بانجیلا دوخته و مهترها خیلی دور بودند

هیچکس ندانست کلوریا و آرچ در دل خود چه خیال نمودند و از ملاقات یکدیگر چه حالتی آنها را دست داد

انجیلا سوار اسب شده در طرف لیبار کلوریا براه افتاد

سرارنست از بشرهٔ کلوریا استنباط نمود که خوف وواهمهٔ براو غلبه کرده هرچه میخواهد خودرا بی
کند وچهرهٔ خویش را بشاش دارد ممکن نمیشود

سرارنست چنین دانست که جهت خوف وواهمهٔ کلوریا صحبتی است که قبل از آمدن انجیلا
میکردند هیچ تصور ننمود که دیدن آرچ تولید این وحشت کرده

کلوریا برای اینکه از خیال منصرف شود رو را بسرارنست نموده گفت خوب صحبت انجیلا
وملیدن را بسر نمودید آیا قبل از عزیمت از پراغ شما او را ندیدید چه خبر دارید که او دیشب
از پیش من رفته

سرارنست گفت زیاده از حد متأسفم که قبل از بیرون آمدن از پراغ نتوانستم او را ببینم
لکن بستر تا میلین امروز صبح میگفت دیشب انجیلا بمهمانخانه آمده سراغ تورا گرفت چون
تو منزل نبودی غایبانه اظهار تشکر نمود ورفت خیلی متأثر شدم که چرا منزل نبودم واورا
ملاقات ننمودم احتمال کلی میدهم درباب مطلبی خواسته است با من مشورت نماید

کلوریا گفت وقتیکه از پیش من میخواست برود منهم بخیال افتادم که شاید کاری وحاجتی
با من داشته باشد باو اظهار کردم انکار نمود حتی گفتم خوب است قدری پول احتیاجا
تو بدهم که معطل نمانی جداً درجواب گفت لازم ندارم

سرارنست گفت کلوریا من از تو زایدالوصف ممنونم که خیلی به انجیلا وملیدن محبت کردی
چه او زحمتهای بزرگ برای من کشیده فراموش نمیکنم آنوقت را که مشارالیها در میدان
جنگ بمن رسید ومرا بهوش آورده بشهر رسانید

کلوریا گفت جناب سرارنست مگر فراموش کرده‌اید که نباید بعدها ذکری از آن شب نمائید

سرارنست گفت ببخشید وخاطر جمع باشید که من هرگز بافشای سر خواهر شما نخواهم
پرداخت وآن راز را آشکار نخواهم ساخت مردن برای من بهتر از سر فاش
کردن است اما حالا که تو با یاشیطانه را بیاد من آوردی بگو ببینم از وقتیکه او
عزیمت کرده هیچ خبری از او دارید

کلوریا گفت اصلاً ومطلقاً بعد از روانه شدن از پراغ بهیچوجه معلوم نشد
که او کجا رفت

سرارنست از شنیدن این حرف حالت یأس بهم رسانیده آه سردی از روی حسرت
از دل کشید

درینوقت کلوریا از زیر چشم نگاهی بسرارنست کرد وتبسم نمود وآهسته طوری که
انجیلا نشنود گفت شما از خیال شیطانه بیرون نمیروید همانا صورت او دائماً
در پیش نظر شما باشد

سرارنست گفت بلی او چنان در دل من جای گرفته که مشکل برود همیشه از خدا
مسئلت مینمایم که او را از جمیع آفات وبلیات حفظ کند

بعد از آن کلوریا وسرارنست هردو چند دقیقه سکوت کردند

وقتیکه سرارنست وکلوریا باهم حرف میزدند انجیلا را خیال گرفت که مبادا صحبتی
از او بدارند اما کمال محبت سرارنست را نسبت بخود بیاد آورده ازین فقره مطمئن شد
بعلاوه طوری مشعوف گردید که نمیتوانست خودداری کند

بلی عموم زنان عالم از دوام محبتی متأثر وخوشدل میشوند که ما فوق آن متصور نباشد
واز تمام دنیای عالم چیزی نیست که اینقدر در آنها تصرف کند یکی وقتیکه کسی محبت

پیدا میکنند در انوقت شعلهٔ مهر جانان آنها را گرم نماید که سراپا وجد میشوند و در حرارت
از تابستان نجد میگذرند

دیگر زمانی که می‌بینند محبت ایشان در محبوب اثر کرده و ثمر شده

انجیلا ولیدن که زیاده از حد سرارنست را دوست میدارد حالت بسیار خوشی عارض
او گشته امّا باز شب شبی که شوالیه باو گفت زنی را با خود به ونیه میبرم رشک رقابت
دامن او را گرفت چه حالا برأی العین سرارنست و کلوریا را در عالم صحبت مشاهده نماید
و سخنان آنها را میشنود

از روزنه‌های نقاب انجیلا بدقت تمام هم در روی سرارنست دید هم بچهرهٔ کلوریا نظر کرد و براو
معلوم و مکشوف شد که کلوریا نیز مدام مهر سرارنست افتاده و نبات انکار را فراستی است که چون
کسی را دوست دارند همگی رقبای خود را دیدن آنها را میشناسند

انجیلا دانست کلوریا رقیب او ست و محب حبیب او چه نظرهائیکه پی در پی کلوریا بصورت
سرارنست می‌انداخت این مطلب را بخوبی واضح میساخت و از حرفهائی که باو میزد و میگفت دیگر شبهه
عشق و محبت و رشک و غیرت بی اختیاری نزد او دید

در این قلق و انقلاب انجیلا نگاه عمیقی بسرارنست کرد تا از اطوار او معلوم کند او هم محبتی بکلوریا
دارد یا نه اگر دارد از آنها جدا شود راه دیگر پیش گیرد و دنبالهٔ کار خویش چه مشارالیها
آن توان نبود که محبوب خود را مبتلای حب دیگران ببیند و در صورتیکه همراهی سرارنست با کلوریا
از راه دلسوزی و ادای تکالیف شفقت و انسانیت باشد آسوده با آنها راه پیماید و خود را
فسحهٔ خیالات متفرقه نماید

بخت بلند انجیلا را یار بود زیرا وضعیات حال براو معلوم نمود که سرارنست دلبستگی بکلوریا

ندارد چه در همان وقت که کلوریا نظرهای تند از سر محبت بسرارنست می‌افکند مشارالیه
در لجهٔ فکر غوطه‌ور بود و اتفاقی بآن نظرها نمینمود مهموم بنظر می‌آمد و پیوسته آه میکشید
بلی آنانکه قدم در وادی عشق و محبت ننهاده وقعی باین مطالب نمیگذارند امّا دلدادگان
مشتاق و گرفتاران بند و دام اشتیاق میدانند چه خبر است و داستان مهر و مودت
و همچشمی و رقابت را در دلهای سوخته و جگرهای افروخته چه اثر است

چون انجیلا یقین کرد که سرارنست گرفتار عشق کلوریا نیست خواست علت هم و غم او را
کشیدن او را معلوم کند پس از تحقیق اندیشه و خیال بخاطرش رسید که زنی شیطان
نام نیز هست اگرچه از رابطهٔ سرارنست با آن زن بهیچوجه خبردار نبود با خود گفت ممکن است
شوالیه مفتون آن فتانه باشد این فکر او را باز منقلب ساخت و در گرداب سودا انداخت
قلبش طپید و آهی از دل برکشید امّا زره مانع اظهار حالات او میشد و حرکت اعضاء و جوارح
را بوجهی مستور میداشت بالفرض که آن حرکات را هم میدیدند سرّ آنرا نفهمیدند چه نمیدانستند
در زیر آن زره قشنگ انجیلا ولیدن است و خیال وصال سرارنست در سر او جا گرفته است

مسافرین بوضع و حال مسطور در فوق راهی پیمایند از قلعهٔ اهلان دور و برودخانهٔ مولدا
نزدیک شده و چند دقیقه هم هست که همه ساکت شدند ناگاه سرارنست رو بکلوریا
کرده گفت امیدوارم کاپیتن ژنرال زیکا دلتنگ نشده باشد که من در هنگام
حرکت و عزیمت از پراغ از او دیدن نکردم

کلوریا گفت ژنرال مشارالیه را در حق شما حسن ظنّی بکمال است هرگز از شما نمیرنجد
و اگر خوب بخواهید بدانید او هم امروز صبح وقت و فرصت ملاقات نداشت زیرا که
تمام هم او مصروف قضیهٔ واقعهٔ در شب گذشته بود البتّه شما هم آن قضیه را شنیده‌اید

سرارنست گفت ظاهراً مقصود شما فرار کردن آن سه امیر است بقاعده باید حواس
کاپیتین ژنرال را این خیال مغشوش کرده باشد

کلوریا گفت چه میفرمائید زیگا طوری از این بابت متغیر شده که قسم میخورد و میگفت من
با تمام امرای مملکت بوهم جنگ خواهم کرد و آنها را کلیةً نابود خواهم نمود

انجلیا مضطرب شده گفت واقعی زیگا دست از اینکار نخواهد کشید و در این راه
پا خواهد افشرد

کلوریا گفت بعقیدهٔ من این جنگ تا ده روز دیگر شروع میشود چه زیگا آدمی نیست
که بر سر کاری قسم خورد و بعد از آن در آنکار مسامحه نماید بلکه هر چه را بزبان آورد
حتماً باید مجرا دارد
ای جوان مگر تو با امرا نسبتی داری یا از خانوادهٔ آنها میباشی یا از هواخواهان آن جماعتی
و بعداوت آنها مایلی

انجلیا گفت خیر خانم من در خیال عامه میباشم دلم بحال بندگان خدا میسوزد مردم زیردست
و پا تلف میشوند آسایش آنها را میخواهم و امداد ضعفا را مهم میدانم بلی با یکی از امرای مزبور
ارتباطی دارم و اگر خدا نکرده او هلاک شود بمن زیاده از حد صدمه وارد می آید

سرارنست برای اینکه خیال کلوریا مشوب نشود گفت کلوریا گویا جوان شجاع ما را مقصود از آنچه
گفت این نیست که دلش بحال لشکریان طالبوریت میسوزد و از آنجا که من و تو نباید در امور مملکت بوهم
مداخله کنیم خوبست از سر این مطلب درگذریم مگر نه تو خود بخوبی میدانی که من محض خاطر خواهر تو
شیطانه عهد کرده ام تا یکسال در امور بوهم هیچ نگویم و نکنم

کلوریا گفت چرا میدانم و خبر دارم که محض محبت بشیطانه چنین شرط مهمی را قبول نموده اید

سرارنست گفت خواهش میکنم از آن محبت هیچ مذاکره ننمائی چه حاصل آن یأس و نومیدی است
پس از آن حرف رشتهٔ کلام را قطع کرده برای خلط بحث و مغلطه گفت واقعی نظر کن بجادهٔ هموار
رسیده ایم باید شتافت قدری اسبها را برانیم تا زودتر بمنزل برسیم
آنگاه سرارنست رکاب کشید کلوریا و انجلیا هم مهمیز بر مرکب زدند و در همین حال باز کلوریا
آهی از دل برکشیده گفت او از آن من است مال من است مراست

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی شهر ربیع الثانی سنهٔ ۱۳۱۲